

فرار از سیبری

یوزف مارتین باوئر
ترجمه: نادر بیات

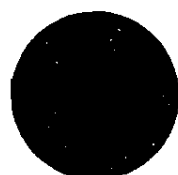


فرار از سیبری

یوزف مارتین باوئر

ترجمه:
نادر بیات

خ



نقطه

این کتاب ترجمه‌ای است از :
As Far As My Feet Will Carry Me
Josef Martin Bauer
Translated from the German by
Lawrence Wilson
Mayflower-Dell Books, 1967

فرار از سیبری

نویسنده: یوزف مارتین باوئر

مترجم: نادر بیات

ویراستار: مهدی افشار

طرح جلد: ه. نوید

چاپ اول: ۱۳۷۳ تهران

تعداد: ۳۰۰۰

حروفچینی: واژه‌آرا

لیتوگرافی: خانه گراور چاپ و صحافی: محمودی

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۸-۰۹-۸ ISBN 964-5548-09-8

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۸۳۵-۱۳۱۸۵، تهران

به ثمره همه آرزوهایم یاسمن

مقدمه مترجم

خاطره شوم شعله‌های جنگ دوم جهانی که دامن بسیاری از ملت‌های جهان چه صلح‌دوست و چه جنگ‌طلب را به کام خود کشاند و به خاکستر نشاند، هنوز از یادها و دل‌ها زدوده نشده است.

کدامین قلم پرتوان و پرکشش، توان آن را دارد که آن رنج‌ها و دردها، آن حقارت‌ها و خفت‌ها و آن تحقیرها و بی‌حرمتی‌ها را که بر ساحت این انسانیت رفت توصیف کند و به نسل امروز که سرخوش از حمایت قانون و اعلامیه حقوق بشر است منتقل سازد. باید اذعان داشت پی‌آمد و پایان آن جنگ بی‌حاصل بسی دردناک‌تر از آغازش بود. قدرت‌های پیروز، آزمندانه مرزهای جغرافیایی را جابه‌جا کردند و حلقه‌های اسارت را با گام‌های نوین استعماری بر دست و پای ملت‌ها افکندند.

حال، با گذشت نیم‌قرن، مردم ستم‌کشیده کشورهای شرق و غرب هرگاه فرصتی فراچنگ آوردند آثار اسارت بار آن دوران وحشت را با همه وجود از میان برمی‌دارند تا خود را از قید بندگی رهایی بخشند و چنین گذشت بر دیوار برلین طنین آوای فروریختنش در گوش همه جهان پیچید و در پی آن امپراتوری تا دندان مسلح شوروی با عزم و اراده مردم در هم کوبیده شد.

نسل‌های پس از جنگ که رگ و پیوند پیکره کشورشان از هم گسسته شده بود به قضاوت نشستند، کتاب‌ها نوشتند و یادمان‌های آن سال‌ها را به گونه‌ای تلخ و شیرین به سینه تاریخ سپردند. از آن میان، خاطرات و ماجراهای هول‌انگیز انسان‌هایی که خود مستقیماً در آن جنگ سهیم و درگیر شده بودند، طولانی‌تر است و آنچه در پیش‌روی دارید، همان دردها و رنج‌هاست که قطره‌قطره از خون قلم بر صفحه کاغذ دویده است.

اثر حاضر سرگذشت انسان‌هایی است که فدای جنون قدرت‌طلبی هیتلر شدند. خودکامه‌ای که کوشیدند بی‌قرار و پرشتاب دنیا را آزمندانه فروبلعد و میراث فرهنگ و تمدن اقوام را یکسره از آن خود سازد.

حاصل آنکه آرزوهای حریصانه هیتلر تحقق نیافت و در برابر پایداری ملل متفق از صحنه حذف شد و مردمش را سرافکنده و غمگین و شکست‌خورده رها کرد. ماشین جنگی‌اش متوقف شد و سربازانش در جبهه روسیه به کام دشمنی کینه توز فرورفتند. تنها معدودی از آن مهلکه جان به در بردند و کتاب حاضر سرگذشت پررنج یکی از آنان است.

نادر بیات

۲۸ تیرماه ۱۳۷۳

یادداشت مؤلف

در اواخر پاییز ۱۹۵۴ فرانتس اهرن ویرت، ناشر ساکن مونیخ در ملاقاتی غیرمنتظره و عجیب مرا به مردی معرفی کرد که ادعا داشت از اسارت روس‌ها گریخته و مسافت میان دماغه شرقی تا سراسر سیبری را در طول سه سال درنور دیده است. در گرمای مطبوع آفتاب، با او به صحبت نشستیم. حرف‌هایش در ابتدا پیرامون موضوع‌های گوناگون دور می‌زد، اما به طور کلی بیانش آمیخته از خشم و ترس بود. وقتی که به دردهایش اشاره کرد، خلش ناگهان به تندی گرایید، قضاوت و داوری روس‌ها را لعن کرد و از شدت عصبانیت و اینکه چرا آن همه تلخ‌کامی برایش رخ داده است، به حد انفجار رسید. شکایت داشت، چلاقی شده است فاقد کارایی، زندگی و شغلی دائم. گاه به گاه از شراره‌های ستمی که بر او رفته بود: نگاه، ناخواسته به سوییچ پرمی‌کشید و می‌ترسید در بازگو کردن داستان حق از او ضایع شود.

هردوی ما، مدتی طولانی به بررسی همه جانبه کار پرداخته، نتیجه گرفتیم که باید خاطرات و تجاربش را یادداشت کنیم. این امر انجام نگرفت تا تاریخ دوم ژانویه ۱۹۵۵ که ما مجدداً با یکدیگر ملاقات کردیم. در آن نشست نیز مدتی گذشت تا سرانجام توانست پراکندگی‌های سرگذشتش را به ترتیب وقایع ردیف کرده، به کمک ضبط‌صوت به یکدیگر پیوند دهد. زمان و مکان را اغلب فراموش می‌کرد و به ویژه درباره فرارش، مشکل می‌توانست حوادث را در جای خودش قرار دهد.

مایل نبودم که دقت نظر او را بیازمایم و هرگاه تردیدی را بیان می‌کردم و یا پرسشی را در زمینه اظهاراتش مطرح می‌ساختم، خشمش برانگیخته می‌شد. اولین برخورد تند میان ما هنگامی رخ داد که او، از درختان بلند و ستر منطقه آنادیر صحبت به میان آورد و من احمقانه به او یادآوری کردم که رشد چنین درختانی در آن منطقه غیرممکن است. فکر می‌کردم به جهت گذراندن خدمت سربازی در قفقاز و نواحی لنینگراد، به مطالب درباره روسیه آگاهی کامل دارم. اما وقتی که نظر کارشناسان را در آن مورد خواستار شدم، دریافتم که حق با اوست و نه با من. کل سرگذشتش به کابوسی می‌مانست. وقایع و تنگناهای مورد ادعایش آن‌چنان باورنکردنی می‌نمودند که شک و تردید من سخت برانگیخته می‌شد.

چاره‌ای نداشتم و باید به پافشاری‌هایش درباره واقعی بودن آن حوادث تسلیم می‌شدم، به‌ویژه هربار که به منابع دیگری رجوع می‌کردم، صدق گفتارش (صحت داستانش) بر من آشکار می‌شد.

همچنان که کار رو به پیشرفت بود، برای نوشتن سرگذشتش به صورت کتابی مصمم‌تر شدم و تا آن‌جا که در توان داشتم، سعی کردم اتفاقاتی را که بر او گذشته بود، در شکلی ادیبانه به تحریر بکشم. چون در ناشناخته ماندنش اصرار می‌ورزید، نام مستعار کلمنس فورل را برایش انتخاب کردم و کوشیدم حوادث و شخصیت‌هایی را که ترسیم کرده بود، در قالبی زنده توجیه کرده، آنها را در مکالمات و محیط مربوط به خود جای دهم.

در تاریخ دهم ماه مه ۱۹۵۵، نسخه کامل دستنویس سرگذشتش را به ناشر تحویل دادم. اکثر صفحات بدون هیچ تغییری توسط فورل خوانده شد و تأیید گردید. حتی بخش آخر را که مطالب زیادی شده بود از روی ضبط صوت را تدوین کردم و محتوایشان آن‌طور که نشان می‌داد مملو از خطرات بود. اما تجارب صحنه‌های آخر فرار، اکثراً تکراری و وقایعی بودند که قبلاً روی داده بود. هرچند در آن اتفاقات فورل اجباراً خود را با شرایطی که روی می‌دادند تطبیق داده بود و موقعیت معتبرتری را برای خود دست و پا کرده بود، ولی آن اعتبار دیگر دردی از او دوا نمی‌کرد. او چندبار از من سؤال کرد که آیا قصد دارم آن جزئیات را در کتابم بگنجانم؟ تغییراتی که سال سوم فرار در او به وجود آورده بود، به اندازه کافی روشن‌گر و بیان‌کننده است که چرا من حدود صد صفحه آخر مطالب را که به ذکر جزئیات بی‌اهمیت و تکراری می‌پرداخت، در کتاب نگنجاندم. به هر حال فورل از مطالبی که نوشته و به سرانجام رسانده‌ام شخصاً راضی است.

فورل به صحبت می نشیند

این سرگذشت براساس مکالمات ضبط شده در تاریخ بیست و ششم ماه مه ۱۹۵۷ در مونیخ نوشته شده است. (پرسش‌هایی که از طرف ناشر مطرح گردیده، در میان خاطرات به هم پیوسته، فرو گذاشته شده مگر در مواردی که ضرورت ایجاب کرده باشد.)

از ۱۹۳۵ آغاز می‌کنم، سالی که بیش از یک پسر بچه به حساب نمی‌آمدم و در سرم افکاری احمقانه دور می‌زد. قرار بود که در رشته فرایندهای عکاسی به تحصیل بپردازم و در واقع دروس آن را هم کم و بیش فرا گرفته و امتحان‌های مربوطه را با موفقیت گذرانده بودم. امید داشتم که دیر یا زود کارم را مستقلاً آغاز کنم.

زمان خدمتم در ارتش فرا رسید. در بهار ۱۹۳۸ جهت خدمات کارگری فرا خوانده شدم و کارم را در سپاه آلپ آغاز کردم. کوتاه زمانی نگذشته بود که پی بردم این نوع خدمت برای من آن‌چنان جذابیتهایی ندارد - مانند کوهنوردی و غیره - بنابراین داوطلب عملیات چتربازی شدم و به استندال اعزام شدم. در آنجا امتحانات پرش را گذراندم - سه پرش - و به دریافت نشان مفتخر گردیدم. سپس منتظر وقوع حوادث نشستم.

زمانی که جنگ آغاز شد به «تیپ آتش» فراخوانده شدم و با دیگر هم‌قطاران مستقیماً وارد عملیات شدیم. به این معنا که هر جا احتمال خطر عبور دشمن وجود داشت و یا نیروهای خودی در عملیات، ضعیف کار می‌کردند وارد کارزار می‌شدیم. به این لحاظ ما را سپاه نخبگان می‌نامیدند.

آموزش‌های ویژه‌ای را گذرانده بودیم. هریک از ما می‌توانست به جز سلاح‌های معمولی پیاده‌نظام، حداقل ده نوع اسلحه دیگر را به کار گیرد. به عنوان مثال، من نه تنها دوره آموزش مسلسل، تفنگ، هفت تیر و سلاح‌های کوتاه‌برد معمولی، مانند نارنجک دستی و سرنیزه را گذرانده بودم، بلکه قادر بودم سلاح‌هایی نظیر پاک ۳/۵ (سلاح ضدتانک) و توپ ۵/۵ و ۸۸ میلیمتر اک - اک را به کار برم. همچنین آموزش و به کارگیری توپ دوقنداقه و مخابره موریس را هم فرا گرفته بودم. همه ما علائم موریس را می‌شناختیم.

به عنوان یک چتر باز، در رتردام و ابن‌امانل و سپس در کرت به عملیات پرداختم. در آخرین روز عملیات کرت زخمی شدم: یک گلوله در زانویم نشسته بود. از آن زمان تا به حال یک کشکک نقره‌ای در زانوی چپم کار گذاشته شده است.

کوتاه زمانی پس از استراحت در بیمارستان و خانه، به جبهه شرقی اعزام شدم. در جنگ کرت به درجه ستوان دومی ارتقاء یافته بودم و در جبهه شرقی ستوان یکم شدم و یک گروهان را تحویل گرفتم. نه به عنوان فرمانده، بلکه به عنوان رهبر گروهان، زیرا از نظر قوانین در آن زمان، فقط یک سروان می‌توانست فرماندهی گروهانی را بر عهده بگیرد. با بخشی از گروهانم - بهتر است بگویم با همه آن، زیرا تا آن زمان از تعدادشان به شدت کاسته شده بود. در پشت جبهه اورال با چتر پیاده شدم. با چهار هواپیمای یو - ۵۲ به آن جا پرواز کرده بودیم.

گروهان را از پشت سر به جلوی جبهه اورال هدایت کردم و تعداد قابل ملاحظه‌ای پل، تأسیسات و چند ساخلو را منفجر کردیم. بعضی از تأسیسات به طور کلی منهدم شدند و به بعضی دیگر فقط صدماتی وارد شد. در جریان عقب‌نشینی، غذا و مواد منفجره مان تمام شد. مهمات مان نیز رو به اتمام بود. در یکی از روزها، یک واحد قزاق روسی ما را شناسایی کرد. شاید رعایت احتیاط نکرده بودیم - و محاصره شدیم. دست به آرایش جنگی به شیوه هج هاگ زدیم، یعنی به صورت دایره‌ای تدافعی، جبهه گرفتیم به نوعی که می‌توانستیم به سوی خارج از دایره، در هر سمتی آتش کنیم. مهماتمان تمام شد و روس‌ها با استفاده از موقعیتی بهتر، ما را گلوله‌باران کردند و با مسلسل و نارنجک افراد را درو کردند تا دیگر کسی زنده نماند. پس از آن رخ داد - دو یا سه روز بعد و شاید هم همان شب - توسط روس‌ها دستگیر و به یک بیمارستان صحرایی اعزام شدم. در آن درگیری سرم زخمی شده بود - گلوله‌ای از دهانم عبور کرده بود - گلوله هنوز جایی در مغزم نشسته است و ناراحتی‌هایی از قبیل سرگیجه و حمله عصبی ایجاد می‌کند، حتی تا امروز. چشمانم گاه بدون اراده در هر سمتی می‌چرخند و دچار سردردهای شدیدی می‌شوم. اکنون آن گلوله در سر من کپسوله شده است. متأسفانه تا حدودی به کوری رنگ دچار شده‌ام، هرچند که این موضوع بیشتر مربوط به کار من در معدن سرب و مسمومیت ناشی از آن است.

زمانی که از بیمارستان صحرایی روس‌ها به عنوان فردی کم و بیش سالم مرخص شدم، به اردوگاه موقت افسران انتقال یافته‌م و پس از آن به اردوگاه‌های متعدد دیگر از جمله به اردوگاه‌های کار اعزام شدم. تا ۱۹۴۵ اجازه کار کردن نداشتیم، زیرا روس‌ها معتقد بودند که افسران آلمانی زیر چتر حمایت پیمان ژنو قرار دارند و "از این لحاظ" آنها می‌گفتند: "ما قرارداد ژنو را به رسمیت می‌شناسیم. افسران فقط باید غذا بخورند و کار نکنند." هرچند اگر

کار می‌کردیم برایمان مفیدتر بود.

در پاییز ۱۹۴۵ صدور احکام مجازات آغاز شد. چند صبحی بود که به وجود خبرچین‌ها در اردوگاهمان پی برده بودیم، اما نمی‌توانستیم چیزی را بر علیه آنها ثابت کنیم. خبرچین‌ها توانسته بودند اطلاعاتی را که از روس‌ها پنهان کرده بودیم، به هر صورت سرهم نمایند، مثلاً واحد یا سازمانی که در آن خدمت می‌کردیم و غیره. این اطلاعات در میان مکالمات روزمره رد و بدل می‌شد، خبرچین‌ها اطلاعات خود را به آن. کی. وی. دی.^۱ اطلاع می‌دادند تا از ساعات استراحت یا غذای بیشتر بهره‌مند شوند.

بالاخره روس‌ها ما را به دور هم جمع کردند - شاید بیست تا بیست و دو هزار نفر اسیر بودیم، هرچند که به درستی در خاطرم نیست - سپس ما را در خط سیر معروف، از مسکو عبور دادند. به مدت دو روز و نیم ما را در مسکو به عقب و جلو می‌راندند و مردم بر روی ما آب دهان انداخته، سنگ و کثافت پرتاب می‌کردند - هرچه که در دسرسشان قرار داشت، به خاطر دارم قطعاتی از نرده‌های حفاظ بر رویمان پرتاب گردید - سربازان به جز نگاه کردن، کاری انجام نمی‌دادند و فقط گاهی از اوقات اجسام پرتاب شده را از لباسشان می‌زدودند. جمعیت خشمگین گاه با نعره «داوای! داوای!»^۲ خطابمان می‌کردند اما کار دیگری جز این‌ها انجام نمی‌دادند.

پس از آن ما را در زندان معروف لوبلیانکا در مسکو جای دادند. چند ماهی را در آن جا به اسارت گذراندیم و با ما بدرفتاری می‌کردند. چندبار مرا کتک زدند که هنوز آثار خراش‌هایش بر جای مانده است.

در پاییز ۱۹۴۵ حکم محکومیت ما صادر گردید. من به بیست و پنج سال زندان با اعمال شاقه و گذراندن دوران حبس در سیبری محکوم شدم. بعضی‌ها مدت محکومیتشان طولانی‌تر و برخی کوتاه‌تر بود. یک پسر بچه هجده ساله نیز فقط به جرم سرقت چند سیب زمینی به بیست و پنج سال حبس محکوم شد. بله همه چیز به این صورت رنگ باخت.

به محض توقف قطار، محافظین نعره سر دادند. پس از گذشت بیست و شش روز، اسرای آلمانی تا حدودی کلمات کلیدی را از زبان ناهنجار محافظینشان تشخیص می‌دادند و می‌دانستند که چه کار باید بکنند. قبل از هر کار دیگری، جنازه افرادی را که در میان راه

۱. NKVD: واحد اطلاعات ارتش روسیه

مرده بودند، به بیرون قطار منتقل می‌کردند، سپس دیگ‌های غذا را انباشته از برف می‌کردند و با چوب‌های جمع‌آوری شده نزدیک اجاق قرار می‌دادند، یک بغل هیزم برای یک کوپه قطار که البته پس از سپری شدن نه روز بدون هیچ‌گونه حرارتی، تا اندازه‌ای لذت‌بخش بود.

پس از آنکه محافظین درها را گشودند، آسمانی صاف با انوار پریده‌رنگ آفتاب درحال غروب هویدا شد. قطار در تلاقی خطوط آهن و در میان منطقه وسیعی توقف کرده بود. جنازه کسانی که روزهای قبل مرده بودند، به بیرون حمل شد و در کنار یکدیگر روی زمین قرار گرفت. بقیه افراد به جمع‌آوری برف و چوب پرداختند و از گوشه چشم به دید زدن شهری که در آن نزدیکی قرار داشت، پرداختند. در آن سوی خطوط آهن، گنبدهای کله‌قندی و برج‌های گلگون رنگ امسک در زیر آسمان خودنمایی می‌کردند و همقطاری بلندبالا، با یک بغل چوب اشاره‌ای به طرف شهر کرد و گفت:

- منظره قشنگیه!

- اما اون دسته از چوب‌ها را من خوش‌منظره‌تر می‌دونم.

لایبرخت که این حرف‌ها را می‌زد ادامه داد:

- میشه یک بغل دیگه چوب جمع کنیم؟

فورل درحالی که قاه‌قاه می‌خندید گفت:

- من قدم خیلی بلنده، به همین دلیل زود شناسایی می‌شم!

با این حال بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، خود را به صف رساند و منتظر نوبتش شد، اما به محض شروع جمع‌آوری چوب رگباری از کلمات خشم‌آگین از اولین محافظ نزدیک بر او باریدن گرفت. فورل بدون آنکه کلمه‌ای روسی بداند، به فراست پی به مفهوم اعتراض او برد: کوپه هشت به سوخت بیشتر نیازی ندارد. وقتی که به طرف قطار برگشت، متوجه گردید که لایبرخت به منظره شهر خیره شده است.

- فورل حق با توست. مسلماً آنها دارای برج‌های دیده‌بانی خیلی قوی در این اطراف

هستند.

- بیشتر دوران کودکی من در سایه برج‌های کلیسا گذشت. پدرم گیاه‌شناسی بصیر و

دقیق بود. روزهای یکشنبه را که اغلب به کوهنوردی می‌گذرانیدیم، پدرم به تفاوت میان گونه گیاهان اشاره می‌کرد. او حتی کلیساهای بسیار زیبا را هم می‌شناخت و به ما نشان می‌داد. آیا دره‌ات را می‌شناسی؟

- نه آن چنان.

- تو باید اون کلیسا رو می‌دید. خیلی زیباست. آرزو می‌کنم الان آنجا بودم.

- دلت می‌خواد از خدای خود برای بازگشت به وطنت دعا کنی.

فورل از اینکه لایبرخت با ایما و اشاره از وطنش یاد می‌کرد، تکان خورد، به ویژه که می‌دانست هیچ‌گاه راه بازگشتی وجود ندارد. بی‌آنکه پاسخی گوید، خود را به درون کوپه کشید و به لایبرخت کمک کرد تا سوار شود. به نظر می‌رسید که به زودی حرکت خواهند کرد. زندانبانان با خشونت هرچه تمام‌تر اسرا را با قنداق تفنگ به طرف قطار رانده و در صفوف به هم فشرده، مانند خمیر در کوپه‌ها جای دادند. فشار به حدی بود که دیگر کسی زحمت بستن درها را به خود نمی‌داد و به این حالت برای یک ساعت و یا شاید تا صبح روز بعد باقی می‌ماندند. دیگر کسی عجله‌ای در کارها به خرج نمی‌داد. هیچ‌یک از اسرا کمتر از بیست و پنج سال محکومیت نداشتند. هر یک ساعت توقف و یا حرکت و یا راندن و هل دادن، بخشی از محکومیت طولانی آنها بود و مانند ذره نمکی می‌مانست در دریای بی‌کران آسمان، کم‌کم از صورتی به زردی رنگ می‌باخت و سایه روشن‌های ماوراء خط آهن، به شهر خیالی‌ای جلوه‌گر می‌شد که در میان اعماق آب‌های زلال مدفون شده باشد. انوار طلایی رنگ خورشید، کوپه‌های درهم و چهره‌های مومیایی اسرا را که منتظر سر و صدای قابل‌مد سیب‌زمینی پخته بودند، عریان‌تر نمایان می‌ساخت چند ساعتی بعد سیب‌زمینی‌های نیم‌پخته و ولرم از راه رسید. وقتی که زندانبانان آنها را با سر و صدا به کف واگن سرازیر کردند، کسانی که عقب‌تر ایستاده بودند، سعی کردند با فشار به طرف جلو، سهم خود را چنگ بزنند تا کس دیگری بیش از اندازه سیب‌زمینی بر ندارد. وظیفه تقسیم عادلانه را اسرا به لایبرخت واگذار کرده بودند. او که قبل از جنگ کارمند بانک بود، به ارزش ارقام احترام می‌گذاشت. اما به هر حال چه او و یا هر کس دیگری که می‌توانست منصفانه وظیفه تقسیم سیب‌زمینی‌ها را بر عهده بگیرد، به هر شخص در یک واگن هشتاد و شش نفره. بیش از یک سیب‌زمینی نمی‌داد.

لایبرخت پنجاه و یک سال داشت. به واسطه سعی و کوشش در نیروی دفاع از وطن در طول جنگ، به درجه سروانی ارتقا یافته بود. در محاکمه عمومی لوبیانکا به بیست و پنج سال حبس محکوم شده بود زیرا گردان تحت فرماندهی‌اش وظیفه پاسداری از اسرای روسی را به عهده داشتند. حالا او می‌بایست همان مجازات را به طور معکوس تحمل کند تا در سن هفتاد و شش سالگی، محکومیتی که آن را منصفانه نمی‌دانست به پایان برسد.

لایبرخت پس از نظارت بر تقسیم عادلانه سیب‌زمینی، پیشنهادی را مطرح کرد و گفت:

- حالا که به اندازه کافی سوخت در دسترس موجود است، می‌توانیم با روشن کردن اجاق و جوش آوردن آب، همه سیب‌زمینی‌ها را درون یک قطعه لباس ریخته و داغ کنیم، تا

حداقل برای یک بار هم که شده غذای گرمی را در شکممان جای دهیم. اما همگی سیب‌زمینی سردی را که در دست داشتند، به دو ساعت انتظار کشیدن ترجیح دادند. کسی نوبت غذای بعد را نمی‌دانست. شاید اصلاً تا چند روز دیگر هم به آنها غذایی داده نمی‌شد و تا آن وقت هم عده‌ای مرده بودند.

تا عصر روز بعد مسافرت هم‌چنان ادامه داشت. برای مدتی قطار با سر و صدا از روی برجستگی‌های خطوط ایستگاهی عبور کرد تا سرانجام متوقف شد. با باز شدن درب کوپه‌ها، سرمای بیرون از کف و دیوار و جرزهای کوپه که از دید زندانبانان پنهان بود، به درون نفوذ کرد. بعضی از این سوراخ‌ها توسط هم‌قطارهای قبلی، با اشیایی مانند دسته قاشق و یا ناخن‌گیر، کنده شده بودند.

فضای هر کوپه با ظرفیت بیش از دو برابر، یعنی هشتاد و شش نفر به جای چهل نفر، آن قدر کم بود که می‌بایستی در وقت خوابیدن، پهلوی به پهلوی در کف واگن دراز کشید، یکی پشت سر دیگری، درست مانند یک دسته قاشق که پهلوی هم چیده باشند. اگر کسی می‌خواست به پهلوی دیگر بغلتد، می‌بایستی منتظر باشد تا همگی برای انجام این کار آماده باشند و سپس همه باهم روی پهلوهایشان بغلطند. گاهی اوقات جسدی در میان جمع، در سکوت و آرامش دراز کشیده بود و در این حرکت دسته جمعی شرکت نمی‌کرد، آن‌گاه همگی مجبور بودند دوباره روی همان پهلوی برگردند و تا ایستگاه بعد که اجساد را پیاده می‌کردند، صبر کنند. این اتفاق پنج بار تکرار شد. با توجه به سه سانتیمتر ضخامت شبنم یخ زده روی دیوار داخلی واگن‌ها که هر لحظه نیز بر قطرش افزوده می‌شد، احتمال ششمین مرگ بعید نمی‌نمود.

با توقف قطار در روز بعد، نوبت پوچتا بود تا جسدش را به کناری بنهند. در ساعت چهار صبح که همگی می‌بایست به طرف چپ می‌غلطیدند، او با لجاجت سر جایش دراز کشیده بود. دست‌هایش را جمع کرده و زانوهایش را تا سینه بالا آورده بود. به خاطر او افراد آن ردیف مجبور شدند تا در جای خود باقی بمانند. زمانی که جسدش را روی برف‌ها قرار می‌دادند، لب‌خندی مانند یک کودک بر چهره‌اش نقش بسته بود.

پس از مدتی فورل به فکر فرار افتاد. معلومات جغرافیایی مدرسه‌اش او را تا حدود اورال بیشتر یاری نمی‌داد. بدین جهت از دان‌هورن کمک خواست. دان‌هورن به مدت یازده سال در سازمان نقشه‌برداری لایپزیک کار کرده بود و به طول و عرض جغرافیایی کاملاً مسلط بود.

- چه زمانی نزدیک مرزهای منچوری می‌شویم؟

- حدود یک ماه دیگر.

و این پاسخ را با اطمینان بیان داشت.

- منطقی حرف بزن، مرد.

- من فقط از روی سرعت قطار تونستم این حساب را بکنم.

آن‌گاه دن هورن سؤال کرد:

- تو این شهر را می‌شناسی، مگر نه؟

- نوو سیبیرسک.

- بله، شیکاگوی سیبری است.

دن هورن با عینک ذره‌بینی کلفتی که به چشم داشت - و فقط خدا می‌دانست که چطور

تا به حال آنها را حفظ کرده بود! - درحالی که از جرز در کوپه به تماشای شهر می‌پرداخت گفت:

- نسبت به شیکاگو چاپلوسی نکن.

دن هورن، اسیر جنگی عبوسی بود که در طول محاکمه‌اش در مسکو و حالا هم در قفس

اسارت زندانیان جنگ با بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه، هم‌چنان ترشرویی‌اش را

حفظ کرده بود و از شوخی خوشش نمی‌آمد. بازجوهای روسی مشکلی با او نداشتند.

درحقیقت داوطلبانه به سؤال‌های آنها جواب داده و فاش ساخته بود که چگونه سازمان

نقشه‌برداری ارتش که وی خدمتش را در آن جاگذرانده بود، با دست‌کاری در نقشه‌ها، آنها را

به مقدار زیاد چاپ و در دسترس سپاهیان آلمان قرار داده بود تا در وقت اسارت به جای

نقشه‌های کوچک که در مقیاس یک‌سیصدهزارم تهیه شده بودند، منتشر شود.

فورل سؤال کرد:

- دماغه دشنف کجاست؟

- فورل، از ضعف معلوماتت تعجب می‌کنم! چه کسی استاد جغرافی تو بوده؟ چطور یک

سروان ارتش این قدر بی‌اطلاع است؟

دن هورن آن‌گاه به طرف دیوار یخ‌زده کوپه نزدیک شد و با کشیدن یک خط افقی،

مطلب را چنین آغاز کرد:

- این‌جا منطقه اورال است. در طرف غرب، اروپا قرار گرفته که دیگر مورد نظر ما نیست.

به سوی شرق، رودخانه ایرتیش قرار گرفته است که هم‌اکنون آن را پشت سر گذاشته‌ایم.

امسک، اگر به خاطر داشته باشی، از آن هم گذشته‌ایم. درحال حاضر ما در این نقطه هستیم.

بعد از این‌جا رودخانه ینی‌سئی قرار دارد و بعد لنا. متوجه شدی؟ همه این رودخانه‌ها به

طرف شمال و اقیانوس منجمد شمالی جریان دارد و بعد، اگر ما بتونیم آن را ببینیم ...

انگشتان دن هورن هم‌چنان دورتر و دورتر به طرف شرق و شمال و بالای دیوار کوپه،

خطوطی را رسم می‌کرد. آن‌گاه دنباله ترسیم را به کمک چوبی ادامه داد:

- رودخانه آلدان، زیبا و دل‌رباست.

- دان‌هورن، دیگر جایی برای کشیدن نقشه نداری.

- بقیه را روی سقف ادامه می‌دهم. برای تو که فرقی نداره. این‌جا جنوب دریاچه بایکال

است. شکلش تقریباً این‌طوری است، جایی است که تو حرکت را از آن‌جا شروع می‌کنی. یا

می‌توانی از کوه‌های یابلونووی استفاده کنی و از کوتاه‌ترین راه به طرف مرزهای مغولستان

بری.

صدایی سکوت را شکست و گفت:

- فورل، دست از این بازی‌ها بردار.

هیچ‌یک از آن دو متوجه نشده بودند که صحبتشان درباره فرار، توجه و عصبانیت دیگر

هم‌قطارهایشان را برانگیخته است. لایبرخت درحالی که به دسته‌ای از موهای سفید

شقیقه‌اش دست می‌کشید، با تردید به اعتراض پیوست و نجواکنان گفت که اگر فورل بنیه‌ای

قوی برای فرار دارد، می‌تواند از نصف جیره سیب‌زمینی‌اش چشم‌پوشد.

نقشه نیمه تمام ماند و سؤال فورل درباره اینکه دماغه دشمن کجاست نیز بدون پاسخ

گذاشته شد. در محاکمات عمومی لوبلیانکا، آلمانی‌ها به‌گذراندن بقیه سرنوشت محتومشان

در منطقه دماغه دشمن محکوم شده بودند، بنابراین دو روز بعد افراد کوپه سؤال مزبور را

تکرار کردند.

دان‌هورن نقشه‌اش را بار دیگر روی دیوار کوپه مورد توجه قرار داد و گفت که فضای

کافی برای نشان دادن دماغه شرقی در دسترس نیست زیرا این دماغه در دورترین نقطه

شمال شرقی قرار گرفته است، مگر آنکه از سقف کوپه استفاده کند. نقشه به ناچار، نیمه تمام

رها شد، زیرا آن مکان در فضایی فراتر از دنیای محدود آنها قرار داشت.

زمانی که قطار به کراسنویارسک رسید، دو روز از توزیع آخرین جیره سیب‌زمینی

گذشته بود. ضخامت شبنم یخ‌زده روی دیوارهای واگن به چندین سانتیمتر می‌رسید و

وزش خشک بادی سرد از لابه‌لای پوشال‌های مختصری که کف کوپه را پوشانده بود به

درون نفوذ می‌کرد. در واگن شماره هشت، تعداد اجساد به شش نفر رسیده بود که کنار در

کوپه چیده شده بودند تا پس از باز شدن، به بیرون حمل شوند. از محافظین خبری نشد.

ساعت‌ها گذشت و باز هم از زندانبانان اثری دیده نشد. بالاخره افراد محبوس در کوپه به

تنگ آمده و ناامیدانه با پاهایشان به دیوارهای واگن کوفتند. این کار را، وحشیانه به مدت

بیست دقیقه با آهنگی یکنواخت ادامه دادند تا بالاخره هرکس از خستگی به گوشه‌ای افتاد.

مدت ده ساعت از توقف قطار با واگن‌های قفل شده همراه با بار اجساد و افراد نیمه‌مرده می‌گذشت. سکوتی محض در بیرون حکمفرما بود. به نظر می‌رسید که قطار به کلی به دست فراموشی سپرده شده است. در واگن هشت فقط لایبرخت، فورل و مردی به نام بورگر اهل فرانکونیا، هم‌چنان به کوفتن لجوجانه ضربه‌ها ادامه می‌دادند و بقیه افراد ساکت دراز کشیده بودند.

بالاخره محافظین فرا رسیدند و به محض بازگشودن درها، دو جسد به بیرون سرنگون شد. روس‌ها هیچ تعجبی نشان ندادند اما وزوز همیشگی را سردادند:
- مرده‌ها را بگذارید زمین، یک نفر به جمع‌آوری برف برود! یک نفر هم ظرف سیب‌زمینی را حمل کند!

فورل دیگر طاقتش را از دست داده بود. نگهبان هنوز ظرف سیب‌زمینی را به زمین نگذاشته بود که او آن را با ضربه‌ای محکم به عقب راند.
- کارتشکی^۱ های لعنتی را برای خودت نگهدار!

افراد داخل واگن علی‌رغم افکار پریشان‌شان از جای برخاسته و سعی می‌کردند از جنجال به پا شده سردرآورند. آنها قبلاً آن‌چنان حساسیتی را از فورل مشاهده نکرده بودند و او را شخصی بی تفاوت می‌پنداشتند. لایبرخت از قطار پایین رفت، رویش را به طرف محافظ کرد و مثل همیشه صحبت را متواضعانه آغاز کرد:

- لطفاً سیب‌زمینی‌ها را نگهدارید و به افسر مسؤول حمل و نقل بگویید که ما می‌خواهیم با او حرف بزنیم.

ظاهراً تا آن زمان هرگز چنین درخواستی از کسی مشاهده نشده بود و بدین لحاظ نگهبان در شک و تردید به سر می‌برد. بالاخره افسر مسؤول که یک ستوان دوم بود، از راه رسید و حل مشکلات را شخصاً به عهده گرفت.

- واس ویلست، دو؟^۲

المانی را تقریباً خوب و بدون لهجه ادا کرد.

لایبرخت که چهره ملایم اما سرد او را برانداز می‌کرد گفت:

- مردان گرسنه هستند و به غذای کافی نیاز دارند.

- یک شورش؟

- خیر، شما در سامارا یک واگن را مملو از غذا کردید و حالا هم آن را میان دیزل و واگن

نگهبانان بسته‌اید. شما می‌بایستی به زندانیان خود به جای سیب‌زمینی پوسیده، مقداری

جیره مناسب غذایی بدهید.

- چی داری می‌گی؟

- درست است که آن واگن مملو از غذا بود. اما حالا خالی است.

افسر مسؤول درحالی که لبخندی خفیف اما تهدیدکننده بر لبانش نقش بسته بود گفت:
- سوار شو.

لایبرخت سوار شد و به درون واگن خزید. در طول قطار، شعله‌های خشم و شورش، زندانیان را در خود فروگرفت و ظرف‌های سیب‌زمینی یکی پس از دیگری به عقب رانده شدند. زندانیان واگن هشت، جنب و جوش نگهبانان را به خوبی می‌شنیدند. محافظین قطار به سرعت به قفل کردن درب‌ها پرداختند و تاریکی حاکم بر واگن‌ها موجب وحشت بیشتری در میان زندانیان شد.

ابتدا هیچ اتفاقی روی نداد. آنها در سکوت انتظار می‌کشیدند، یک ساعت، دو ساعت. سپس در سپیده‌دم، سوراخ‌های دیوار چپ واگن با نوری شدید روشن شد. لحظاتی بعد سر و صدای محافظین، از ابتدای قطار که با کوفتن بر درها، فریاد می‌زدند: "باز کنید!" به گوششان نشست. با نزدیک شدن نگهبانان، نور شدیدتر می‌شد، تا سرانجام به روشنایی خیره‌کننده‌ای رسید.

نورافکن‌های گشتی همه جا را روشن کرده بود. مردان فکر می‌کردند که زمان انتقام فرا رسیده است. شاید روس‌ها می‌خواستند به نوعی انتقام بگیرند. دست‌هایی با قفل‌ها بازی می‌کرد. سرانجام درها ابتدا مثل فنر از جا جهید و بعد به طور کامل باز شد. نور بیرون خیره‌کننده بود. پس از لحظاتی، یک نگهبان با ظرفی بزرگ و پهن، مقداری ماهی را که از انعکاس نور برق می‌زد، به داخل واگن ریخت. به هر سه نفر یک ماهی رسید.

زمانی که قطار به ایرکوتسک، بیست مایلی جنوب دریاچه بایکال رسید، غذای ماهی به خاطرهای می‌مانست. در آن شهر، زندانیان هدیه‌ای غیرقابل انتظار دریافت کردند؛ یک بسته تنباکوی فشرده ارتشی برای هر نفر. هیچ‌گونه کاغذ سیگاری به همراه آن توزیع نشد. اما افراد با استفاده از بریده‌های روزنامه که هنوز در دسترس داشتند، نیاز خود را برطرف می‌کردند. تنباکو، تنها امتیازی نبود که با خاطره آن، شهر ایرکوتسک را ترک می‌کردند، بلکه در آن روز بخصوص، درب واگن‌ها را باز گذاشته بودند و محافظین به خود زحمتی نمی‌دادند تا افراد واگن‌های مختلف را از صحبت کردن با دوستانشان منع کنند. دلیلش چه بود؟ تنها کسی که توانست پاسخ قانع‌کننده‌ای ارائه دهد، ویلی باوکنخت، دانشجوی جوان ساکن واگن چهارم بود. ظاهراً او تنها فردی بود که می‌دانست چند روز از آغاز سفرشان

گذشته است، زیرا از اولین روز سفر با ناخن‌هایش روی رنگ میله‌های واگن خط کشیده بود. قطار روز بیست و چهارم اکتبر مسکو را ترک کرده بود. - امروز شصت و یکمین روز است.

با پاسخ او حیرت دیگران کم‌کم برطرف شد. تا سرانجام یک نفر گفت: - پس دلیلش این است.

بله دلیلش همین بود. ویلی باوکنخت با سعی بسیار می‌خواست خود را بی‌اعتنا و خشن جلوه دهد و بغض‌گلویش را با تظاهر به دود سیگار پنهان نماید. درحالی که سعی می‌کرد دست‌هایش لرزشی نداشته باشند گفت: - به هر حال شما نمی‌توانید از ارتش سرخ انتظار داشته باشید شب کریسمس را هم جشن بگیرید.

با طی پانصد مایل دیگر به طرف شرق، مسافرت در چیتا به پایان رسید از نفرات ارتش سابق ورماخت^۱ که برای بردگی و کار در مسکو سوار شده بودند، تنها هزار و هشتصد و هفتاد نفر قطار را ترک کردند. هیچ‌کس از تعداد اولیه نفرات باخبر نبود اما با درنظر گرفتن تعداد مرگ و میر در هر واگن می‌شد حدس زد که تعداد اولیه افراد بیشتر از صد هزار نفر بوده است. به عنوان مثال از نود نفر جمعیت واگن هشت، فقط پنجاه نفر جان سالم به در برده بودند.

روس‌ها در طول مسافرت هرگز تعداد زنده‌ها را نمی‌شمردند، بلکه فقط اجساد یخ‌زده را در پایان هر توقف که کنار درها چیده شده بودند، حساب می‌کردند. حالا در چیتا همه چیز فرق می‌کرد. از هر نفر مراقبت می‌شد تا زنده بماند. شاید به این جهت که بازماندگان ثابت کرده بودند که ارزش زنده ماندن را دارند. افراد به محض ترک قطار، چندین بار به دقت شمارش شدند. سپس محافظین بسیاری، آنها را تا دامنه تپه‌ها که زندانی مهیب در آن‌جا ساخته شده بود، همراهی کردند. نام آن‌جا از میتا بود؛ مکانی مستحکم و تسخیرنشدنی که ساختنش فقط از آسیایی‌های پرحوصله برمی‌آمد. دیوارش عظیم و ضد توفان بود و پنجره‌هایش با حفاظی مضاعف پوشیده شده بود. در حقیقت روس‌ها به خود می‌بالیدند که جنس حفاظ‌ها از فولاد است و نه از آهن! - ساخت بنای آن‌جا به زمانی بازمی‌گشت که مالکیت آن بخش از سیبری مورد منازعت روس‌ها با همسایگانشان بود و نیاز به مکانی داشتند تا متهمین جمع‌آوری شده از نقاط غربی را به آن‌جا اعزام دارند.

علی‌رغم اشتباهی که از میتا به عنوان امن‌ترین زندان دنیا به دست آورده بود، ظاهراً از

۱. Wehrmacht نیروهای مسلح آلمان بخصوص نیروهای آلمان نازی.

نظر روس‌ها برای زندانیان آلمانی به اندازه کافی محکم به نظر نمی‌رسید، زیرا به محض آنکه اسرا که تا حد مرگ بی‌رمق و ناتوان شده بودند، در سلول‌های یخ‌زده جای گرفتند، صدای قدم‌های آرام و مداوم نگهبانان از اطراف دیوارهایی که از آن‌ها آب چکه می‌کرد، به گوش رسید. در آن شرایط، فوراً نیز تصور فرار را از میخلدش بیرون رانده بود.

زندانیان را حتی یک روز بیشتر از آنچه مورد نیازشان بود تا خستگی راه را از تنشان به در کرده و خود را برای سختی‌های سفر جدید آماده سازند، در آزمایشگاه نگه‌داری نکردند. در یک روز توفانی که سرما در لابه‌لای سلول‌های یخ‌زده وول می‌زد، اربابان جدیدشان از راه رسیدند. آنها به اصطلاح سربازان مزدوری بودند که در امر راندن بردگان، حرفه‌ای محسوب می‌شدند. علامت کلاه پوست بره‌اشان کاملاً متمایز بود؛ یک ضربدر سبز روی زمینه ارغوانی. اکثرشان قوی هیکل بودند و کت‌های پشمی بلند و کلاه و دستکش‌هایشان آنها را دوچندان زمخت‌تر نشان می‌داد. از بندی که دور گردنشان بسته شده بود، ناگان یا ششلولی ارتشی آویخته شده و از شانه‌هایشان مسلسل سبکی آویزان بود و در دست‌هایشان شلاقی از بندهای چرمین خشن تاب داده شده، دیده می‌شد.

تجمل خشنی از نمایش قدرت که به چشم می‌خورد، مخصوص اسرای آلمانی اختراع نشده بود؛ بلکه در سیبری تا هر زمان برده وجود داشته است، برده‌داران نیز حضور داشتند. یک سرباز معمولی ارتش سرخ فقط با اجازه فرمانده‌اش می‌تواند به یک زندانی ضربه وارد آورد، اما برده‌داران مزدور شلاقشان را در هر کجا و هر زمان که لازم می‌دیدند فرود می‌آوردند. زندانیان خیلی زود دریافتند که ضربات تازیانه بر پیکرشان امری متداوم خواهد بود. در زندان آزمایشگاه، سربازان محافظ یا به اصطلاح برده‌داران مزدور، دائماً نزدیک زندانیان به سر می‌بردند و با چشمان شکاف خورده شرقی‌شان آنها را محک زده، در اطراف سلول‌های سردشان بالا و پایین رفته، به پاسداری می‌پرداختند تا این گله پریشم را که باید به زودی از سیبری عبور می‌دادند، بهتر بشناسند. آنها با شلاق‌هایشان به خوبی از پس زندانیان برمی‌آمدند و هرگاه دست‌هایشان خسته می‌شد، به جایش ترس بر همه وجود آنها حاکم می‌شد.

یک روز صبح زندانیان به پهن‌دشتی پوشیده از برف در آن سوی شهر رانده شدند و از شمارش، به گروه‌های بیست نفری تقسیم شدند. آن‌گاه یکصد و بیست و پنج اسب سورت‌مکش، در صفوف دوتایی و سه‌تایی از دوردست‌ها نزدیک شهر، یورتمه‌کنان به سوی آنان پیش آمدند. اسرا در دسته‌های پانزده‌تایی بیست نفری سوار سورت‌مه‌ها شدند و یک سرباز محافظ برای هر سورت‌مه به آنان پیوست. سورت‌مه‌های خواروبار در صف آخر قرار گرفت، آن‌گاه همه ستون به سوی تپه‌های پوشیده از برف حرکت را آغاز کردند.

همراه با گسترش ستون، اسب‌ها تاخت‌کنان پیش رفتند و زندانیانی که در صفوف آخر حرکت می‌کردند، منظره‌ای بس بدیع در برابرشان ظاهر شد: در پیش روی آنها کاروانی با پیچ و خمی به طول یک مایل در میان پهنه‌ای درخشان زیر توده‌ای از بخار رقیق و برف پودر شده که از لگدکوب دوهزار سم اسب به وجود آمده بود، به آرامی در حرکت بود. در جلوی آنها سورتمه‌ران، با قامتی استوار و ریش‌های انبوه، توانا و پرزور افسار به دست نشسته بود و در پشت سرشان، اسب‌های سورتمه عقبی با سینه‌هایی برآمده و پرتوان، درحالی که گاه در میان توده‌هایی برخاسته از پودر برف ناپدید شده و گاه دیده می‌شدند، به جلو می‌شتافتند.

پشت سر اسبان، افراد در دسته‌هایی فشرده، به رنگ خاکستری، در لباس‌های گرمی که آنها را در برابر سرما حفاظت می‌کرد، به صورت انسان‌هایی اسرارآمیز که به دنبال یافتن سرزمینی ناشناخته به راه افتاده باشند، دیده می‌شدند.

در پایان هر روز، اسرا با بدنی کوفته و خسته از مسافرت جانکاه و پرتکان سورتمه در فضای باز، به پایین می‌جستند. تغذیه‌شان بهتر از گذشته شده بود، زیرا آنها می‌بایستی در برابر سرمای سی و پنج تا چهل درجه زیر صفر که شب‌ها بر منطقده مستولی می‌گشت، مقاومت کرده و زنده می‌ماندند تا در پایان سفرشان بتوانند به کار بپردازند.

هنگامی که ستون طولانی از حرکت بازمی‌ایستاد، سه پایه‌های آهنی برای کار گذاشتن چهار دیگ عظیم علم می‌شد تا موژیک^۱ ها یا سورتمه‌رانان بتوانند برای دو هزار نفر سوپ درست کنند. علاوه بر سوپ، هر زندانی جیره نان کافی دریافت می‌کرد که نه تنها سیرش سازد، بلکه مقداری هم برای روز بعد باقی بماند. سوپ معمولاً کاشا بود که از ارزن پخته برای غلظت آن استفاده می‌شد و بیشتر شبیه آش بود. در طول مسافرت، ذرت با سیب‌زمینی و یا لوبیای سویا، با کمی گوشت خوک که به عنوان چاشنی همراه شده بود، خوراک آنها را تشکیل می‌داد.

شب‌ها، وقتی که آتش روشن می‌شد و شعله‌های آن به آرامی در هوای سرد و یخ‌کرده زبانه می‌کشید و یا در دیروقت که افراد، سیر و گرم در چادرهای نازک‌شان که در فضای باز برپا شده بود دراز می‌کشیدند، سکوت مطلق پیرامونشان به آنها آرامش می‌بخشید و به تدریج که نیروی از دست رفته را بازمی‌یافتند، فکر محکومیت به مغزهای خسته و آشفته‌شان رسوخ می‌کرد و پی می‌بردند که در چنین شرایطی، اتکاءشان تنها به خداست. شب‌ها آن چنان سرد می‌شد که پاره‌ای از اسرا می‌ترسیدند به خواب رفته، در همان

حال از شدت سرما یخ زده و بمیرند. در یکی از شب‌ها، فورل خود را پهلوی به پهلوی جوان‌ترین فرد زندانی که آلفونس ماترن نام داشت، مشاهده کرد. افراد همگی در سکوت شب به دور گرمای آتش حلقه زده، چرت می‌زدند. تنها ماترن بود که نگران و ناآرام به نظر می‌رسید. فورل به آرامی گفت:

- چیه؟ نمی‌تونی بخوابی؟

- دلم می‌خواد که بخوابم.

- مشکل تو این است که خیلی جوونی. نمی‌بایستی اصلاً این‌جا باشی.

- این‌جا هم نبودم اگر که ...

- اگر که چی؟

- اگر ... اگر که مقداری سیب‌زمینی نمی‌دزدیدم.

- منظورت بعد از اسارت‌ه؟

- بله منظورم پروس شرقی است. سیب‌زمینی‌ها متعلق به آلمانی‌ها بود، نه به روس‌ها!

- دزدیت مهم نیست! اما حداقل می‌تونه یک دل‌خوشکنک باشه. منو به بیست و پنج

سال حبس محکوم کرده‌اند بدون آنکه چیزی دزدیده باشم! حتی جنایتکار جنگی هم

نیستم و هیچ وقت هم مسؤول حفاظت زندانیان روسی نبوده‌ام. آنها حتی تاکنون

نتوانسته‌اند پی ببرند که من یک بار هم در ۱۹۴۲ نتوانستم از اسارتشان بگریزم. حالا

می‌تونی حدس بزنی با همه این حرف‌ها، چرا من این‌جا هستم؟ علتش کاملاً تصادفی است.

یک روز که با روس‌ها صحبت می‌کردیم، به طرز اتفاقی گفتم که طعم خوراک غاز روسی

بدتر از غاز آلمانی نیست. هنوز نمی‌دونم منو به این جهت زندانی کرده‌اند، چون فکر

می‌کنند که یک غاز روسی دزدیده‌ام و یا شاید دلیل دیگری داشته است، اما به هر حال از

آن زمان تاکنون تحت بازجویی قرار نگرفته‌ام.

ناگهان صدایی نعره مانند که از ته گلو برمی‌خاست، از میان تاریکی گفت:

- به خاطر خدا خفه شو و بخواب!

فورل کم‌کم داشت به خواب می‌رفت که آلفونس ماترن مجدداً نجوایش را شروع کرد:

- من به این جهت دزدی کردم که گرسنه بودم. حرفم را که باور می‌کنی، مگر نه؟

- چرا که نه؟ چه کسی در سن تو گرسنه نیست؟

فورل امیدوار بود که با جواب او، پسرک راضی شده باشد و ضمناً خودش هم کمی

استراحت کرده و بخوابد.

- بله، ماه دیگه هجده سالم تمام می‌شه.

فورل من کنان اولین چیزی که به خاطرش رسید، به زبان آورد:

- نباید اجازه می‌دادند ...

ناگهان ماترن جوان با صدایی بلند گفت:

- چه چیزی را نباید اجازه می‌دادند؟

- بچه‌هایی مثل تو را به ارتش راه بدهند.

ماترن که موقعیت را غنیمت می‌شمرد گفت:

- آه، درسته! نمی‌بایستی تو ارتش باشم، من فقط زخمی شده بودم - از نرکش یک

نارنجک - ضمناً آموزش با توپ/اک/اک را یاد می‌گرفتم. هم‌زمان با مرخصی از بیمارستان بود

که ارتش همه مردان کارآمد را برای خودش دست‌چین کرد. هنوز نه روز از خدمتم نگذشته

بود که اسیر شدم.

- خیلی بد شد.

- و حالا هم که بیست و پنج سال کار سخت ...

- به این خاطر که سیب‌زمینی دزدیدی.

- رسماً بله، این طور تصور می‌کنم، اما تو نباید فکر کنی که من از محکومیتم ناراضی‌ام

عدالت کاملاً به اجرا درآمد. سزاوار هر دقیقه‌اش هستم.

- یواش! بلند حرف نزن!

ماترن ساکت شد اما فورل صدای نفس‌های سریعش را که حاکی از هیجان بود

می‌شنید، دیگر امیدی به خواب وجود نداشت و ماترن که در حالت نیمه‌نشسته بازویش را

حائل قرار داده بود، سخت هیجان‌زده به نظر می‌رسید. فورل برای پی بردن به افکار ماترن و

فرونشاندن هیجانش از او سؤال کرد:

- چرا خودت را سزاوار بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه می‌دونی؟

ماترن با شک و تردید گفت:

- خوب به خاطر جبران یک قتل.

قتل؟ فورل که دیگر به کلی هوشیار شده بود، در ابتدا امکان آب و تاب دادن داستان از

طرف ماترن را بعید نمی‌دانست، اما پس از شنیدن سرگذشتش به او بیشتر اعتقاد یافت.

ماترن پس از دستگیری از طرف روس‌ها، به دزدیدن مواد غذایی اعتراف کرده و

در نتیجه به بازداشتگاه منتقل شده بود. روس‌ها برای جرم ناچیزی که مرتکب شده بود،

ظاهراً اهمیت چندانی قائل نبودند، بلکه موضوع موردنظر آنها، داستانی کاملاً متفاوت

داشت. روس‌ها مدعی بودند که در گروهان ضربتی ماترن، گروهبانی به نام هاینس دشانت

خدمت می‌کرده است. آنها مایل بودند که عقیده ماترن را درباره او بدانند و دریابند که

نظرش چیست؟ زیرا اطلاعات او برای آنها می‌توانست از اهمیت ویژه‌ای برخوردار باشد.

درحقیقت، ماترن گروهبان دشان را به خاطر نمی‌آورد و این موضوع را به آنها گفته بود. اما روس‌ها که دریافته بودند او برای وطنش آلمان و خواهرش که در شهر بادن - بادن زندگی می‌کرد سخت دلتنگ شده است و از طرف دیگر، وحشت به اجبار ماندن در روسیه، او را سخت می‌آزرد، دست به شیوه‌ای محیلانه زده، سعی کردند از اطلاعات خود استفاده کنند تا به صورت مؤثری به حافظه او یاری دهند. به طوری که پس از مدتی، ماترن تغییر عقیده داده و گفته بود: بله! شاید گروهبان دشان را می‌شناخته است.

- متأسفانه متوجه بازی روس‌ها نشدم و یکی دو بار به آنها بله گفتم.

رفتار روس‌ها در بازجویی‌ها نسبت به او بسیار دوستانه بود و هرچند به نظر می‌رسید که آنها خود اطلاعات زیادی درباره گروهبان دشان داشته‌اند، اما درمقابل، ماترن جوان عملاً چیزی نمی‌دانست. بنابراین سؤالات را به نحوی مطرح می‌کردند که بتوانند پاسخ‌های موردنظر خود را دریافت کنند. دیری نگذشت که ماترن جوان دریافته بود، بدون آنکه خود بخواهد، اعتراف کرده است که گروهبان دشان را می‌شناخته و وی فردی بوده است که در میان افراد زیردستش از شهرت خوبی برخوردار نبوده است. هرچند اعترافات او می‌توانست اجازه برگشت به وطنش را فراهم کند، اما برعکس، برای گروهبان دشان بدبختی به بار آورد و او را به بیست و پنج سال زندان با اعمال شاقه محکوم کردند.

فورل سؤال کرد:

- بر سر هاینس دشان، مردی که تو، بگذار دوستانه بگویم، او را بی‌اعتبار کردی چه آمد؟

ماترن پاسخ داد:

- او در این جاست، اگر ببینمش، قادر به شناختنش نمی‌باشم، در زمان اعلام صدور احکام در مسکو نام او را شنیدم. بنابراین مطمئن هستم که در این جاست، مگر یکی از آنهایی باشد که در طول مسافرت به چیتا، در کنار خط قرار داده باشیم.

آن‌گاه ماترن جوان شروع به گریستن کرد و فورل سعی کرد به نوعی او را دل‌داری دهد، به همان گونه که دیگران او را در بازگو کردن سرگذشتش، تسکین داده بودند.

- و حتی پاداشت را هم دریافت نکردی؟

- چنین پاداشی را نمی‌خواهم، قبولش هم ندارم. متوجه نیستی؟ من درمورد دشان چیزی نمی‌دانم و او را هرگز ندیده‌ام. حتی نمی‌دانستم که او وجود دارد. اما من برعلیه او اطلاعاتی دادم. دلم نمی‌خواد که به وطنم برگردم مگر آنکه بیست و پنج سال محکومیت تمام شده باشد. بیست و پنج و هجده می‌شود چهل و سه. به هر حال در چهل و سه سالگی هنوز چند سالی از عمرم باقی مانده است.

فورل به آهستگی جواب داد:

«نه، در این جاست که اشتباه می‌کنی، به خاطر جوان بودن ممکن است آن قدر زندگی کنی و کار کنی تا دوران محکومیت تمام شود و تازه اگر اقبال به یاریات بشتابد، شاید که بعد از آن تو را به عنوان یک کارگر روزمزد و نه به عنوان یک اسیر نگهداری کنند. اما تو دیگر هرگز روی وطن را نخواهی دید، تو و همه ما، برای بقیه عمر محکوم به ماندن در این جا هستیم.»

مسافرت با سورت‌های اسب‌کش، از میان استپ‌های پربرف سیبری، حدود چهل روز به طول انجامید. سپس اسرا به دو گروه تقسیم شدند. یک گروه در اردوگاهی که از چادرها برپا شده بود، باقی ماندند و گروه دیگر همراه با فورل سفرشان را همراه با سورت‌هایی که به وسیله سگ‌های اسکیمو کشیده می‌شد، مجدداً ادامه دادند. پس از گذشت چهار الی پنج هفته، به منطقه‌ای پردرخت و کوهستانی رسیدند. در آن جا توقف کوتاهی کردند و فقط تعداد معدودی از محافظین با آنها باقی ماندند و بقیه با بازگشت به اردوگاه قبلی، خود را به گروه اول اسرا رساندند.

در آن زمان، فورل و همراهانش از شدت خستگی و راه طاقت‌فرسا به حالت مرگ افتاده بودند. مقدار باری که سگ‌های سورت‌ها می‌توانستند حمل کنند، بسیار محدود بود و بدین لحاظ تنها بیماران اجازه داشتند از سواری سورت‌ها بهره ببرند و بقیه افراد، تنها گاه در سرایشی‌ها اجازه داشتند لحظاتی را روی سورت‌ها خستگی از تن به در کنند. بیشتر راه را اسرا، با زحمت و مشقت فراوان در میان برف سنگین، به دنبال سورت‌های که نسبتاً سریع حرکت می‌کرد، روان بودند. محافظین در به کار بردن شلاق‌هایشان برای راندن اسرا به جلو، هیچ ابایی نداشتند و دقیقاً می‌دانستند بدون کشتن افراد، تا چه حد می‌توانند آنها را به پیش کوچ دهند.

حدود ده هفته‌ای گذشت تا گروه دوم به آنها پیوست و تا آن زمان، بقیه اسرا به اندازه کافی قدرت و نیرو به دست آورده بودند تا بتوانند به راه پرمشقشان ادامه دهند. اوایل تابستان کم‌کم فرا رسید و برف‌ها به نرمی گرایید. ستون اسرا همچنان در راهی بی‌پایان به جلو گام برمی‌داشتند. هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت و آنها باز هم بیشتر و بیشتر به جلو رانده شدند و از میان جنگل‌های تایگا^۱ که پوشیده از درختان سرو بود و دره‌های

۱. Taiga جنگل‌های سبز درختان سوزنی‌برگ در شمال منتهی‌الیه شمال اروپا - آسیا و آمریکای

مه‌آلود و صخره‌های شیب‌دار عبور کردند. روزها از خستگی و گرما عرق می‌کردند و شب‌ها از شدت برودت و سرمای مرطوب به حالت منجمد درمی‌آمدند. افراد با چشمانی فرو بسته، به اسکلت‌های نیمه‌جانی می‌مانستند که فقط با جان‌کندن، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زدند. یک ماه دیگر نیز سیری شد و هنوز آنها به راه خود ادامه می‌دادند و در مسیرشان اجساد دوستانشان را که از خستگی جان می‌سپردند، به جای می‌گذاشتند. ماه دوم و سوم نیز به پایان رسید. زندانیان دیگر آمیدی به پایان راهشان نداشتند، تا در ماه چهارم که سرانجام به مقصدشان رسیدند.

توفان برف زمستانی تازه از راه فرارسیده بود و زندانیان در ستونی تک به تک با شتاب به جلو گام می‌نهادند که ناگهان دوده‌ای برخاسته از بام‌هایی را که در پهنه‌ای باریک قرار داشتند، مشاهده کردند. تاریکی در اواسط روز همچنان ادامه داشت و کلبه‌ها فقط زمانی رؤیت شدند که افراد تقریباً بالای سر آنها توقف کرده بودند. این‌جا و آن‌جا روشنایی از پنجره‌ها بیرون می‌تابید و هوا به سختی سرد شده بود.

عده‌ای سرباز، یک یا دو افسر و گروهی برای کمک‌های اولیه از کلبه‌های چوبی خارج شدند و زندانیان را جهت شمارش به درون کلبه‌ها هدایت کردند. دفتر آمار نشان می‌داد که از هزار و هشتصد و هفتاد نفر زندانی که از چیتا عازم دماغه شرقی شده بودند، تنها هزار و دویست و سی نفر زنده مانده بودند.

افراد پس از شمارش به گروه‌های کوچک‌تری تقسیم شدند و به نقاط گوناگونی پیرامون قاعده یک تپه مخروطی شکل هدایت شدند. مسیر طی شده حاکی از سعی و کوشش روس‌ها در هموار کردن زمین‌های اطراف کلبه‌ها بود، زیرا زندانیان مرتباً از روی پستی و بلندی‌های کوچکی عبور می‌کردند. آن‌گاه به دهانه یک تونل با مدخل چوبی در کنار تپه رسیدند. افراد به پیروی از یک سرباز روسی که به عنوان راهنما وارد مدخل شده بود، قدم پیش نهادند. زمین تونل با شیبی آرام به طرف پایین ادامه داشت. با پیشروی بیشتر، از ارتفاع و عرض تونل کاسته می‌شد تا به اندازه شش پا از هر طرف رسید. به زودی تاریکی مطلق بر همه جا حکمفرما شد و سرباز راهنما با بلند صحبت کردن، آنها را همچنان به پیش هدایت می‌کرد.

پس از مدتی، سرباز روسی با توقفی کوتاه فانوسی را روشن کرد. در پرتو نور ضعیف آن، نمای غاری کوچک که در آن یک میز و یک صندلی قرار داشت مشخص شد. سرباز روسی با روشن کردن فانوسی دیگر و قرار دادن آن روی میز، به زندانیان اشاره کرد که مجدداً او را تعقیب کنند. در پایان مسیرشان به مدخلی کوچک راه یافتند که پس از عبور از آن، به غاری بزرگ‌تر از اولی گام نهادند. سرباز روسی با توقف در آن‌جا و بالا نگاهداشتن فانوس، اشاره

کرد که آن جا خانه دائمی آنان است. دهان زندانیان از تعجب باز شد. پاره‌ای از آنها تصور می‌کردند که آنها را در کلبه‌های چوبی که قبلاً دیده بودند، جای خواهند داد. مسلماً هیچ‌کس انتظار نداشت که آنها را درون یک غار زیرزمینی، نیمه مدفون کرده، از آنها بخواهند که در سایه ضعیف یک فانوس زندگی کنند و در همان مکان هم بخوابند، تا آن جا که مشاهده می‌شد، مکانی بود لخت و عاری از هرگونه وسیله راحت، حتی پوشال. تنها هواکش آن جا راهروی کوچکی بود که از آن قبلاً عبور کرده بودند. تنها مزیت آن جا گرمای هوا بود.

نگهبان، با به جای گذاشتن فانوس، به غار کوچک اولی مراجعت کرد، تفنگش را روی میز نهاد و رودر روی غار اسرا روی صندلی نشست. در این لحظات زندانیان متوجه شدند که مسأله حفاظت از آنها را روس‌ها به ساده‌ترین وجه ممکن حل کرده‌اند، با تعیین مسکن آنها در دل زمین و نزدیک بودن به محل کار تنها از یک مسیر می‌توانستند با سطح زمین ارتباط ایجاد کنند و آن مسیر با یک یا دو محافظ به سادگی و به طور مؤثر حفاظت می‌شد. به عبارت دیگر چنانچه زندانیان را در سطح زمین نگهداری می‌کردند و مسکن می‌دادند، نه تنها به چند برابر محافظین فعلی احتیاج داشتند، بلکه به تشکیلات حفاظتی از قبیل سیم‌های خاردار و چراغ‌های گشتی و برج مراقبت نیز نیاز پیدا می‌کردند.

ساعت‌ها گذشت و زندانیان ناامیدانه به محیط جدید پیرامون خود خیره شده بودند، تا سرانجام یک ستوان روسی به ملاقات آنها آمد. او به زبان آلمانی اعلام کرد که زندانیان به مدت یک ماه از کار کردن معاف خواهند بود. در طول آن مدت به افراد مجال داده خواهد شد تا از نظر جسمانی بهبود حاصل کرده، به تعمیر لباس‌های خود بپردازند، اما به چگونگی وسایل تعمیر اشاره‌ای نکرد. افسر روسی با استفاده از اصطلاحات جاری سربازی به کلماتی از قبیل: رعایت نظم، دیسیپلین، اطاعت و کار سخت اشاره کرد اما یک مورد مهم را در سخنانش حذف کرد و آن نظافت بود. زندانیان با نگاه‌هایی خیره و خالی از هرگونه احساس گوش فرا داده، براندازش می‌کردند.

افسر روسی مطالبی نیز درباره غذا بیان داشت، اما هیچ‌گونه اشاره‌ای به کیفیت یا برنامه غذایی نکرد و پس از پایان سخنانش آن جا را ترک گفت.

فورل رو به دوستش کرد و گفت:

- ماترن، بیا به اطراف سری زده، تفتیشی بکنیم!

سپس به طرف محافظ روسی که پشت میزش نشسته بود، حرکت کرد و ماترن جوان هم به دنبالش روان شد.

لایبرخت با صدای بلندی گفت:

- یک وقت خیال احمقانه‌ای به سرت نزنه!

فورل که در نیمه راه بود، رویش را برگرداند و پاسخ داد:

- خیالت راحت باشد. کلکی در کار نیست، کمی دل درد دارم ...

چند دقیقه بعد هردو نفر مراجعت کردند. آن‌گاه فورل گفت:

- جیره نان را هم دیدیم.

ناگهان همه افراد سراپا گوش شدند. برای بعضی از اسرا این سوءظن پیش آمده بود که روس‌ها قصد داشتند غار را مبدل به قبرشان کنند.

- اما درباره امکانات توالت! خیلی راحت! به گودال بعد که رسیدیم، ایوان تفنگش را از سر راهنمان برداشت. به او توضیح دادیم که چه کاری داریم، ما را به گودال دیگری، چند قدم بالاتر راهنمایی کرد که به سمت راست می‌پیچد. به جای کشیدن زنجیر توالت، آب یخ و سرد روان است. در تمام مدتی که آن‌جا بودیم، ایوان از گودال اصلی که مسیر را پس از چند متر به سطح زمین هدایت می‌کند، مراقبت می‌کرد. طرح خیلی مبتکرانه‌ای است. این‌طور فکر نمی‌کنید؟

لایبرخت با لحنی مؤدبانه، درحالی که موهای کنار گوشش را صاف می‌کرد گفت:

- بله، طرح حساب‌شده‌ای است و تو اقبال کمتری برای اجرای نقشه‌ات خواهی داشت.

- انسان باید به آخر دنیا، یعنی این‌جا بیاید تا ببیند که همه چیز چقدر به سادگی انجام می‌گیرد. دو نفر محافظ برای صد و هشتاد نفر از ما، فقط فکرش را بکن! حدود هشت مغاره شبیه به هم در این‌جا وجود دارد، یعنی شانزده محافظ برای یک هزار و دویست نفر زندانی. یکی از زندانیان سؤال کرد:

- غارهای دیگر کجاست؟

- جایی در داخل همین تپه. می‌دونی، این‌جا خیلی بزرگه. دود زغال‌سنگ از سوراخ

آبریز راحت به مشامت می‌رسد. شاید هم در داخل یکی از گودال‌ها الان مشغول آشپزی باشند.

از ناامیدی اسرا کمی کاسته شده بود. کوتاه‌زمانی بعد، یکی از محافظین در آستانه غار ظاهر شد و با اشاره چهار نفر را برای حمل غذا احضار کرد. فورل بلافاصله داوطلب شد و امیدوار بود که بتواند نگاه دیگری به سطح زمین بیاندازد. اما پاتیل آتش جو، دو ملاقه برای هر نفر، با مقدار کمی کاشا و قرص‌های ضخیم و سیاه نان جو در داخل یکی از گودال‌ها آماده حمل بود، بنابراین فورل تنها روشنایی مختصری از روز را توانست مشاهده کند. با خودش فکر کرد که به هر حال وقت زیاد است و فرصت‌های بیشتری در پیش خواهد بود. هرچند به این امید چندان دل خوش نمی‌داشت، اما از غذای آن روز لذت برد.

اسرا پس از صرف غذا، مانند حیواناتی عصبی و بی‌خانمان به پرسه زدن پرداختند. برای آنها انعکاس نور کورکننده برف و یا حتی شلاق محافظین بهتر از دفن شدن در آن دخمه تاریک و مجزا بود. همه‌شان دارای افکاری مشابه بودند. به روزهایی می‌اندیشیدند که اسب‌ها در پهنه دشت‌های یخ‌زده شیهه می‌کشیدند و سورت‌ها با تکان‌هایی شدید به پیش کشیده می‌شدند. روزها آفتاب بی‌رنگ در آسمان ظاهر می‌شد و شب‌ها، شعله‌های قرمز آتش در اردوگاه‌های موقت، در دشت‌های ساکت و یخ‌زده زبانه می‌کشید. آیا سرنوشت چنین حکم می‌کرد که زندگی روی زمین را پشت‌سر گذاشته باشند؟

با وجود خستگی مفرط، فقط چند نفری از زندانیان توانستند به خواب بروند و تا وقتی که تن‌ها چراغ نفتی، کورسویی داشت، بقیه اسرا مانند موش‌هایی پیرامون شعله‌های لرزان به چرخ زدن پرداختند و گه‌گاه به چهره‌های یکدیگر خیره می‌شدند اما از صحبت با یکدیگر پرهیز می‌کردند زیرا از بیان افکارشان بیم داشتند.

صبح روز بعد، پنج نفر از اسرا منجمله فورل به شکم‌روش شدیدی دچار شدند. یک روز پس از آن، نگهبان کمک‌بهیار را که اصطلاحاً وراش خوانده می‌شد، احضار کرد، به این امید که از وظیفه خسته‌کننده مشایعت کردن بیماران به بالا و پایین گودال‌ها رهایی یابد. برحسب اتفاق، وراش مردی فاقد کفایت لازم در کسب دستاوردهایی بود که شوروی‌ها در امور پزشکی انتظارش را داشتند. مادامی‌که هم‌قطاران دانشمندش دوشادوش یکدیگر گام‌هایی به سوی جرم‌زدایی انگل‌های اجتماعی برمی‌داشتند، او در گیرودار معالجه‌ای به شیوه قرون وسطی بود و دسته‌کیفی را که ظاهراً علاج همه دردها بود، در دستش می‌فشرده. محتوی کیف قرص‌های مشکوکی بود که به طور قابل ملاحظه‌ای به آسپرین شباهت داشت. وراش چند دقیقه‌ای بیماران را برانداز کرد. ظاهراً مردد بود کدام یک از دو روش معالجه را در پیش گیرد: قرص آسپرین را تجویز کند یا نکند. سرانجام فورل که از سکوت ناشی از تفکر وراش به جان آمده بود، به زبان آلمانی گفت:

- ما اسهال داریم. می‌فهمی؟ اس - هال!

وراش با صدای ملایم و آرامش‌بخشی جواب داد:

- داگ، داگ. ۱

فورل به ناحیه شکمش اشاره کرد و گفت:

- این‌جا! درد این‌جاست.

- داگ، داگ.

فورل سعی کرد که به زبان روسی مقصودش را تفهیم کند. او بعضی از کلمات آن زبان را طی سال‌های متمادی به اندازه‌ای که منظورش را بیان کند، یاد گرفته بود، اما به هر حال تعداد واژه‌هایی که می‌دانست، محدود بود. وراث با ژستی حرفه‌ای به سخنان او گوش فراداد اما مشخص بود که چیزی دستگیرش نشده است. سرانجام چنین به نظر رسید که وراث تشخیص خود را داده است - البته خودش فکر می‌کرد که کشفی انجام داده است - زیرا، کیف سحرآمیزش را باز کرد و با دقت هرچه تمام‌تر دو قرص از آن خارج کرد و به فورل داد.

نتیجه معالجه، حتی همراه با شش قرص بعدی که وراث به عنوان پشت‌بند تجویز کرده بود، بی‌حاصل از آب درآمد. دو روز بعد نگهبان غار کوچک که نتوانسته بود ساعتی را بدون دردسر به استراحت بگذراند، چهار مریضی را که بدحال‌تر شده بودند و توسط دوستان زندانی‌شان همراهی می‌شدند، به بیمارستان راهنمایی کرد.

برگشت به سطح زمین و دیدن نور در شرایط معمولی می‌توانست برای فورل خوشحال‌کننده باشد، زیرا فرصت فرار را برایش مساعد و امکان‌پذیر می‌کرد. اما در حالت بیماری، او خود را به دوستانش سپرده بود تا از روی یخ و برف و ناهمواری‌های زمین عبورش دهند و به سوی ساختمان بزرگ چوبی هدایت کنند. فورل که در حالتی نزار توسط دوستانش به پیش رانده می‌شد، درحالی که زیر لب پیچیدن به سمت راست و چپ را زمزمه می‌کرد، آن چنان احساس سرما می‌کرد که آرزو داشت هرچه زودتر به گرمای غار پناهنده شود. حتی هنگامی که روی تخت بیمارستان که با تشکی از پوشال پوشیده شده بود، دراز کشید، نتوانست به خوشبختی زودگذری که نصیبش شده بود، به فوریت پی ببرد. اما راحتی به تدریج رخ نمود. ساختمان بیمارستان که به کلی از چوب ساخته شده بود، از دو طبقه تشکیل می‌شد و هر طبقه آن شامل هفت بخش بود. بخش‌ها در دو سوی راهرویی مرکزی قرار داشتند و در انتهای هر راهرو، بخاری بزرگی قرار داشت که در طول شب و اکثر ساعات روز گرمای زیادی ایجاد می‌کرد. بیماران اجازه داشتند که از آب، علاوه بر نوشیدن، جهت استحمام نیز استفاده کنند - تجملی که در غار پرپیچ و خم زیرزمین ناشناخته بود. علاوه بر آن، غذا قابل تحمل و معالجه نیز منطقی و مناسب بود و سرانجام از قرص‌های سولفونامید که از اسرای آلمانی به غنیمت گرفته شده بود، جهت معالجه بیماران استفاده می‌شد.

استحمام، بیماران را تشویق می‌کرد که نظافت را به طور کامل انجام داده، به اصلاح سر و صورت خود نیز بپردازند. پس از اصلاح بود که صورت‌های پژمرده و زرد و دماغ‌هایی که از فرط لاغری نوک تیز می‌نمودند، ظاهر می‌شد. بیمارستان که با چنین بیمارانی در نوع خود

بی‌نظیر بود، از دید بیماران تب‌زده نیز تفاوتی اساسی داشت: در میان کارکنان چهره یک زن نیز دیده می‌شد.

نام او بر همه کس پوشیده بود و از زیبایی نیز بهره‌ای نداشت. با پوشیدن چکمه و لباس نظامی، ظاهری خشن و جدی به خود گرفته بود، به طوری که در رفتار و صدایش هیچ‌گونه تفاوتی با یک درجه‌دار مرد در ارتش سرخ دیده نمی‌شد. فقط دست‌هایش نسبتاً خوش‌ترکیب بود. وظیفه این پرستار برقراری نظم و انضباط در میان بیماران بود، به ویژه بیمارانی که دوره نقاهت را می‌گذراندند و در امر نظافت بخش‌ها نیز نظارت داشت. هرگاه در اتاقی را به ناگهان باز می‌کرد و بیماری را نشسته بر تخت بیمار دیگر غافلگیر می‌کرد، اخم‌هایش درهم فرو می‌رفت که معنی آن کاملاً واضح بود. از نظر او، افراد یا بیمار بودند که می‌بایستی وقتشان را در تخت‌خواب می‌گذراندند و یا بیمار نبودند که در آن صورت باید به فوریت به سر کار برمی‌گشتند. هنگام بازدید بخش‌ها، پرستار در حالی که سر را بالا نگه داشته، چانه را تو می‌داد، از تختی به تخت دیگر سرکشی می‌کرد و انگشت وسط دست خوش‌ترکیبش را روی اشیاء و کمدها می‌کشید. گاه درحالی که دست‌هایش را دراز می‌کرد، با وحشت تمام تنها کلمه آلمانی را که می‌دانست ادا می‌کرد: اسپین وبه! ^۱ «تار عنکبوت! هرچند که واژه‌ای باسلیقه را انتخاب کرده بود، اما از نظر او کاربرد خاصی داشت و برکسی روشن نبود که در چه شرایطی و چگونه آن کلمه بر ذهنش نقش بسته بود. اما به هر حال پرستار، از این راه نامی برای خودش دست و پا کرده بود.

به همان اندازه که بیماران نظافت و تمیزی بخش‌ها را مرهون پرستار «تار عنکبوت» بودند، فورل نیز بهبود تدریجی‌اش را به خاطر خوددرمانی‌اش می‌دانست. هربار که بخاری بخش روشن می‌شد، فقط چوبی آغشته به یک ماده بدبو، مثل روغن ماهی برای اشتعال زغال سنگ به کار می‌رفت و پس از اینکه خاکسترها باقی می‌ماندند، بیمار ق‌دبلند بخش از آن به عنوان چاشنی استفاده می‌کرد. بدین ترتیب لب‌های کثیف و زبان سیاه فورل نیز برای او لقبی جافتاده بر سر زبان‌ها جاری نمود: «چو - چو».

مدت زمانی نگذشته بود که فورل به جهت مصرف زغال چوب، به شهرت رسید. حتی در میان روس‌ها و یکی از چند بیمار معدودی بود که به جهت طرز فکری ویژه توانسته بود از میان پوسیدگی‌ها سر بلند کند. مثال دیگر، بیماری بود مستقر در بخش هشت، مجاور پله‌ها در طبقه هم‌کف که دچار آشفتگی روانی شده بود. تمام روز از پسرش که در شهر برسلا ساکن بود سخن می‌گفت، شهری که توسط روس‌ها مسخر شده بود. پسرش گنجینه

خانوادگی را که شامل نسکه‌های قدیمی، نقره و جواهرات بود، دفن کرده و قول داده بود تا مراجعت پدرش در انتظار او به سر ببرد و سپس گنجینه را از دل خاک برآورد و به اتفاق به گوشه‌ای از دنیا که در صلح و آرامش به سر می‌برد، فرار کنند. شنیدن آن داستان برای بار اول جذاب و شیرین می‌نمود اما بیماران از شنیدن و تکرار آن در ساعت‌ها و روزهای متمادی، آن‌چنان خسته شده بودند که دیگر از نظر آنها حکایتی نخ نما شده بود. مردک دیوانه حتی قادر بود آواز هم بخواند و هروقت که حال و هوای خواندن پیدا می‌کرد، آواز زیبایش می‌توانست درهای بهشت را هم بگشاید تا آن‌جا که همه چیز از یادش می‌رفت اما به محض پایان یافتن آوازش، مجدداً داستان پسرش و گنجینه دفن شده را از نو آغاز می‌کرد.

هرچند مردک دیوانه فقط کنجکاوی سطحی دیگران را برمی‌انگیخت، اما وضعیت درمورد درجه‌دار آلمانی که در طبقه اول همه روزه جیره نانش را برای فرار روی بخاری خشک می‌کرد، فرق داشت و فورل مصمم بود هرطور که شده او را ملاقات کند. آمد و شد میان بخش‌ها رسماً قدغن بود، اما بیماران خیلی سریع دریافته بودند که چگونه می‌توانند بدون دیده شدن از اتاقی به اتاق دیگر بخرزند. بیمارستان فقط به وسیله یک سرباز پاسداری می‌شد و او هم در طول دو ساعت نگهبانی به آهستگی از راهروی طبقه هم‌کف گذر کرده، از پله‌ها بالا می‌رفت، تا انتهای راهروی طبقه اول قدم می‌زد و سپس از پله‌های دیگر پایین می‌آمد تا دوباره به نقطه اوائل پاسداری‌اش می‌رسید. نگهبان به گونه‌ای تغییرناپذیر وقتش را چنین می‌گذراند و این امکان برای هر بیماری که قادر بود سریع حرکت کند فراهم می‌آمد تا هم‌زمان با فرود نگهبان از پله‌های عقبی خود را به طبقه اول رساند و در اولین بخش آن پنهان شود و سپس در اولین فرصت مناسب خود را به بخش موردنظر برساند.

با چنین شیوه‌ای فورل توانست در آستانه بخشی که درجه‌دار یادشده نقشه فرارش را طرح می‌کرد، ظاهر شده، با استقبال گرم افراد مواجه شود: «چو - چوا» چنین ملاقات‌هایی، محیط خسته‌کننده و یکنواخت را تا حدودی تغییر می‌داد. افراد در برخورد با فورل جویای روش معالجه اسهال شده، درباره درجه‌دار «تار عنکبوت» سؤال‌هایی مطرح کردند، آنها درباره هر موضوعی که می‌توانست فضای خالی را پر کند سخن می‌گفتند. فورل در برخوردش با بیماران بخش سعی می‌کرد تا از چهره افراد، شخصی را که مصمم به فرار بود شناسایی کند، اما چون موفقیتی نصیبش نشد، به ناچار سؤالش را مستقیماً مطرح ساخت.

- فکر می‌کنی که کی باشه؟

مردی که زیرلبی این سؤال را مطرح کرد، با اشاره گفت:

- اون جاست، در تخت‌خواب گوشه‌ای!

فورل مرد خشن و سیاه‌مویی را دید که به او خیره شده و لبخندی بر گوشه لبانش نقش بسته بود. او یکی از کسانی بود که به محض پدیدار شدن فورل، با گرمی او را چو - چو خطاب کرده بود.

فورل در حالی که به سوی او پیش می‌رفت گفت:

- پس همه بخش می‌دونند که تو چه نقشه‌ای داری! شاید روس‌ها هم به زودی باخبر شوند.

- بفهمند! اهمیتی نمی‌دم چه کسی بدونه. هرچه بیشتر بهتر! دیگر کسی باور نخواهد کرد!

- پس برای فرار مصممی؟

مردک با بی‌باکی جواب داد:

- آن قدر جدی هستم که سرانجام آن را عملی خواهم کرد.

سپس با لحنی ملایم‌تر گفت:

- این طور که فهمیدم تو هم به این موضوع فکر می‌کنی؟

- بله، اما ای کاش راه و چاره‌اش را هم می‌دونستم.

- خوب معلومه مرد! از بیمارستان و راهش همینه! اگر به معدن مراجعت کردی کارت تمومه.

- نظرت درباره سیم‌های خاردار چیه؟ منظورم سیم‌های محافظ است. آیا مطمئنی

چنین چیزی وجود نداره؟

درجه‌دار روی بازویش کمی جابه‌جا شد و قبل از آنکه پاسخی بگوید، با نگاهی زیرکانه لحظاتی فورل را برانداز کرد. ظاهراً از آنچه که پیش آمده بود، راضی به نظر می‌رسید چون بلافاصله آغاز به صحبت کرد و از اطلاعاتی که در طول اقامتش در بیمارستان جمع‌آوری کرده بود، سخن گفت. او با گذراندن اغلب اوقاتش نزدیک پنجره بخش، شاهد رفت و آمد قسمت اداری اردوگاه بود و سعی کرده بود که از فعالیت‌های روزانه روس‌ها تصویری به دست آورد. دیدن یک آنتن قوی بر بام یکی از خانه‌های چوبی، برایش چندان غیرمترقبه نبود، زیرا او این انتظار را داشت که روس‌ها یک فرستنده بی‌سیم استتار کنند. او همچنین توده‌ای عظیم از زغال‌سنگ را که در محوطه‌ای، دور از معدن سرب انبار شده بود، مشاهده کرده بود. هرچند که دریا خارج از دیدرس او بود اما می‌توانست حدس بزند که حدود چند مایلی بیشتر با اردوگاه فاصله ندارد. به نظر او زغال‌سنگ محتملاً به وسیله کشتی بدان‌جا حمل شده بود و بعید به نظر می‌رسید که معدنش در همان حدود قرار داشته باشد. چشم‌انداز بیمارستان نسبت به محیط اطراف، به واسطه وضعیت محوطه زمین، متأسفانه

خیلی محدود بود و خانه‌های چوبی از سه طرف توسط صخره‌های کوه محاصره شده بودند. هرچند آثاری از آبادانی در آن اطراف به چشم نمی‌خورد، اما امکان داشت که در پیرامون دماغه شرقی، فعالیت‌های مختلف معدن وجود داشته باشد. اگر چنین حدسی درست باشد، منطقه شبه‌جزیره چوکچی می‌بایستی نسبتاً پرجمعیت باشد. به همین دلیل زندانیان دیگری قبل از آنها در آن جا وجود داشته‌اند والا چطور تونل پیچ در پیچ غار در میان صخره‌های سنگی کنده شده است؟

فورل گفت:

- هرچه بیشتر صحبت می‌کنی، بیشتر خوشم می‌آید.
- به هر حال چون نقشه‌ای در دسترس ندارم، باید قبل از اقدام به هر کاری، همه جوانب را در نظر بگیرم.

فورل با به یاد آوردن دان هورن گفت:
- یک نقشه‌بردار رام اما بدخلق در میانمان وجود دارد که نقشه سیبری را از حفظ است. درجه‌دار لب‌هایش را کمی به هم فشرد و گفت:
- آره، اما نقشه‌ها خیلی زود عوض می‌شن.
و دیگر چیزی بر زبان جاری نساخت.
فورل برای احتراز از هرگونه سوءظنی، چهار روز صبر کرد و دوباره به سراغ درجه‌دار رفت. این بار او را در بستر ناشی از تبی شدید یافت. هرچند که از شدت تب گاه هذیان می‌گفت اما مایل به صحبت هم بود و مرتباً می‌گفت:
- باید به وطنم برگردم.

و با چشمانی قرمز و تب‌آلود فورل را برانداز می‌کرد.
فورل در پاسخ به او گفت:
- منم همین‌طور و قصدم نیز همین است.
آن‌گاه برای آنکه او را بیازماید گفت:
- چرا باهم کار را شروع نکنیم؟
درجه‌دار محتاطانه سری تکان داد و گفت:
- خوبه، اما فکر می‌کنم زمستان وقت مناسب‌تری باشد تا فصلی که آنها این‌جا «تابستان» می‌نامند.

فورل موافقت کرد. آن‌گاه درجه‌دار افزود:
- البته اگر بتونم تا آن زمان صبر کنم.
نکته‌ای در کلامش و حالتی در صورتش به چشم می‌خورد. در نگاهش نوعی تصمیم و

خشم وحشیانه موج می‌زد. ناگهان به فکر فورل خطور کرد که از او بپرسد:
- برای چه تو را به این‌جا فرستاده‌اند.

درجه‌دار درحالی که به پشت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود، با لحنی که خشم در آن می‌جوشید، پاسخ داد:
- دلیلش را به تو خواهم گفت.

آن‌گاه به بازگو کردن داستان‌ش پرداخت و اینکه چطور تحت استنطاق و شکنجه و فشار روس‌ها قرار گرفته بود تا به جنایتی که از آن هیچ‌گونه اطلاعی نداشت، اقرار کند.

- زمانی که به اسارت درآمد، گروه‌بان و فرمانده یک جوخه بودم و در پروس شرقی مأموریت داشتم. نمی‌دونم به چه دلیل روس‌ها پس از دستگیری‌ام، این همه مرا در تنگنا قرار دادند. سعی زیادی به خرج دادند تا مرا وادار به اقرار کنند، آن‌هم به کارهایی که انسان را مبهوت می‌کند و همه‌اش ساخته و پرداخته خودشان بود. حتی تا امروز هم نمی‌دونم که آن اتفاقات در کجا رخ داده است. مسلماً اگر هم می‌دانستم اقرار نمی‌کردم. بگذار حقیقتی را به تو بگویم، هر چقدر که رفتارشان ناخوشایندتر می‌شد، من هم به لجبازی‌ام می‌افزودم و همه چیز را نفی می‌کردم تا آن حد که باعث تعجب خودم هم شده بود. البته اگر تسلیم می‌شدم شاید همه چیز برایم راحت‌تر می‌شد.
- و بعد؟

- خوب، ناگهان همه چیز عوض شد و به نظر می‌رسید که دیگر آنها به اعتراف‌های من احتیاجی ندارند. زیرا شخص دیگری به جای من همه چیز را امضا کرده بود و آنها هم گفته‌های او را به جای گفته‌های من مورد قبول قرار داده بودند.
- منظورت چیه؟

- حرامزاده جنایاتی را به من چسبانده بود که حتی روحم از آنها خبر نداشت.

- به چه دلیل؟ مگر خصومتی با تو داشت؟

- او به عوض آزادی‌اش را به دست آورد. بله دوست من، دلیلش این بود.

سکوتی سنگین برقرار شد. چهره درجه‌دار درهم و عرق کرده شده بود. سپس بدون مقدمه سؤال کرد:

- آیا نام ماترن، برایت آشناست؟

فورل که خود را آماده آن پرسش کرده بود گفت:

- مطمئن نیستم. آیا اسم جایی است؟

- نه، نه، ماترن، من گفتم ماترن.

- مقصودت از این سؤال چیه؟

- بد خاطر اینکه اسمش ماترن بود. آلفونس ماترن. حالا هم به وطنش برگشته است. اما سرانجام پیدایش خواهم کرد.

- آیا چیزی درباره‌اش می‌دونی؟

- نه، فقط می‌دونم که او خودش به دنبال این دردسر بود. به هر حال نمی‌تونه خودش را از من پنهان بکنه. هر جا باشه پیداش می‌کنم. وقتی که حالم سر جاش آمد و از این جا فرار کردم، یک راست برمی‌گردم آلمان. بلایی سرش بیارم که آرزو کند کاش هرگز به دنیا نیامده بود.

فورل از صحبت‌های درجه‌دار به این نتیجه رسید که انگیزه فرارش فرونشاندن عطش انتقامجویی است، نه به دست آوردن آزادی و یا دیدن همسر و بچه‌هایش. درجه‌دار که از صحبت و گفتگو تقریباً بی‌حال شده بود، با دهانی نیمه‌باز روی تخت دراز کشیده، گاه‌گاه خود را جابه‌جا می‌کرد و چیزهایی زیر لب زمزمه می‌نمود. فورل در حال ترک اتاق بود که ناگهان صدایی از آن طرف اتاق به گوشش رسید که می‌گفت:

- فکر هاینس دشانت را نکن، او کمی خله.

فورل در بازگشت به بخشش بود که مصمم شد نقشه فرار را خود به تنهایی عملی سازد، زیرا دشانت از نقطه نظرهای گوناگون، مورد اعتمادش قرار نگرفته بود. فورل همچنین تصمیم گرفت که درباره آلفونس ماترن و حضورش در معدن سرب هیچ‌گونه صحبتی با دشانت نکند، زیرا مایل نبود که عواقب آن را برعهده بگیرد.

فورل به تقلید از دشانت فعالیت‌های پیرامون اقامتگاه روس‌ها و اطراف بیمارستان را زیر نظر گرفت. به نظر می‌رسید که سورت‌ها تنها وسیله حمل و نقل بودند و بعضی از روزها آمد و شد در اطراف انبارهایی که همه چیز در آنها ذخیره می‌شد، بیشتر بود. در این انبارها همد گونه کالا، حتی شاخه‌های نازک درخت که معمولاً برای احتراق به کار می‌رفت، وجود داشت، اما عملاً از آنها به عنوان تشک برای زندانیان در معدن سرب استفاده می‌کردند.

در ساعات اولیه بعد از ظهر یکی از روزها، سورت‌های پدیدار شد و جلوی اداره مرکزی اردوگاه توقف کرد. دو مرد از آن پیاده شدند و به داخل اداره رفتند. چند دقیقه بعد مجدداً از آن جا بیرون آمدند و پس از برداشتن جعبه‌ای بزرگ از درون سورت‌ها، به سوی ساختمان بیمارستان به راه افتادند.

یکی از آن دو نفر دکتری آلمانی بود که با خود دارو به بیمارستان حمل می‌کرد. او قبل از پیوستن به ارتش آلمان، در شهر ماگدبورگ به طبابت اشتغال داشت و پس از دستگیری، دوران اسارتش را در زندان تمسک می‌گذراند. قوای آنها در شهر بر سلا تسلیم روس‌ها شده بود و او را به بیست و پنج سال زندان محکوم کرده بودند، دقیقاً مطابق سال‌هایی که یک

دکتر باید از دیگر اسرای آلمانی مراقبت کند. چه تصادفی!

صبح روز بعد گروهی از اعضا بیمارستان موقرانه وارد بخش فورل شدند. ابتدا دکتر که مردی کوتاه قد و پنجاه ساله بود و روپوشی سفید بر تن داشت، وارد شد و پس از او وراثش با چشمانی گشاد و متعجب و سرانجام گروهیان تار عنکبوت قدم به درون بخش گذاشتند. فورل به عنوان ارشد بخش به حالت خبردار ایستاد و تعداد بیماران را گزارش کرد.

دکتر در آغاز به معاینه بیماران پرداخت اما در وقت تجویز دارو، شانه‌هایش را بالا انداخت، اغلب داروهایی که توسط روس‌ها انتخاب و به او داده شده بود، بی‌مصرف بودند.

- به نظر سرحال می‌آیی؟

- بله، سعی کردم از زغال برای معالجه استفاده کنم.

دکتر لبخندی زد و گفت:

- اسمت چیست؟

- فورل، سروان کلمنس فورل.

- اسم متداولی به نظر نمی‌آید. شاید فقط یک بار چنین اسمی شنیده باشم. راستی مرا

ببخشید. نام من استافر است، دکتر استافر.

چند هفته بعد در اواسط ژانویه، فورل جهت کار در معدن احضار شد، زیرا تا حدودی سلامتی‌اش را بازیافته بود. اگر اسمش به نظر دکتر آشنا نمی‌آمد، شاید زودتر از آن مرخص شده بود. دکتر مدتی روی اسم او فکر کرده بود و نمی‌دانست کجا او را ملاقات کرده است، تا سرانجام پرتو ضعیفی از اسم او به یادش آمده بود. بله دانشجویی با نام فورل در دانشگاه توبینگن در رشته پزشکی تحصیل می‌کرد. فورل در برابر پرسش او گفته بود:

- بله برادرم ارنست بود که در توبینگن درس طب می‌خواند اما در جنگ کشته شد.

و دکتر با لبخندی بر لب گفته بود:

- بله، درست است، دکتر ارنست فورل. به هر حال تو نه تنها کاملاً بهبود یافته‌ای، بلکه

متأسفانه مستعد کار سخت هم به نظر می‌آیی.

دکتر به خاطر رسیدگی و معالجه دیگر بیماران، نمی‌توانست فورل را بیش از آن نگاه دارد. مراقبت از یک بیمار بهبود یافته، ممکن بود نه تنها به از دست دادن شغلش منتهی شود، بلکه این امکان به وجود می‌آمد که بیماران مجدداً به امید وراثش رها می‌شدند.

سرانجام خوشبختی به او لبخند زد. در همان روز مرخصی، مترجم اردوگاه از دکتر استافر تقاضا کرد که دو نفر از زندانیانی را که می‌توانستند سختی‌های مسافرت با سورتمه را، حدود شش هفته تحمل کنند، نام ببرد. هدف از آن سفر، دریافت پتو و دارو برای بیمارستان بود. البته دکتر مجبور بود که به حرف‌های مترجم اعتماد کرده، اهداف سفر را

آن‌طور که او بیان کرده بود، بپذیرد. دکتر پس از کمی تفکر دو نفر را نام برد: فورل بیست و هشت ساله و **لوتار آیزمان**، بیماری که دو سال از فورل جوان‌تر و در شرف مرخص شدن از بیمارستان بود.

قبل از آنکه حتی دکتر مجال یابد فورل را خبر کند، محافظ در بخش مربوط حضور یافت و او را به طرف اداره مرکزی اردوگاه راهنمایی کرد. فورل که هنوز فکر می‌کرد باید به معدن سرب برگردد، ناگهان متوجه شد که موضوع دیگری در میان می‌باشد، زیرا لوتار آیزمان را با لباس‌هایی که از انبار به تنش کرده بودند و با تمام وسایل سربازان محافظ، از قبیل کت و شلوار مخصوص و دستکش و چکمه که از پوست خز درست شده بود، در کنار خود دید. در این لحظه بود که فورل بخت خود را بلند یافت، اجناس را با خنده و سر و صدا به او تحویل دادند و دست آخر انباردار کلاه قزاقی را هم روی سرش چپاند. غذای خوبی به آنها داده شد و در اتاقی که پنجره‌هایش حفاظ داشت، جایشان دادند. دست آخر به آنها یادآوری کردند: "هنگام ترک اردوگاه شما را بیدار خواهیم کرد."

تاریکی هنوز بر همه جا گسترده بود که یکی از محافظان آنها را از خواب بیدار کرد و دستور داد که سورتمه را بار کنند. زندانیان در حالتی نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار با لباس‌های پوست خزی که بر تن داشتند و هنوز به آنها عادت نکرده بودند، با دست و پا چلفتی آن‌چه را که بر زمین بود، به داخل سورتمه‌ای که بدنه‌اش از فولاد بود، حمل کردند؛ بسته‌های میخ، ماهی خشک شده و غذاهای کنسرو همراه با چادرهایی که از پوست گوزن ساخته شده بود و می‌بایستی در چند هفته آینده پناهگاهشان باشد، از جمله وسایلی بودند که با خودشان حمل می‌کردند.

محافظ آنها سربازی از ارتش سرخ، با چشمان آبی بچگانه و رفتاری دوستانه، با حرارت هرچه تمام‌تر به بستن بندهای سورتمه مشغول بود و در حین کار، با نشان دادن انگشت شصت به طرف سینه‌اش خود را معرفی کرد:

- واسیلی.

واسیلی با چهره‌ای بشاش افسار را به دست گرفت و با بانگی دل‌انگیز و طنین‌افکن، سگ‌های سورتمه را با مهارت هرچه تمام‌تر در پگاه قطب شمال به حرکت درآورد.

- هویاهوا!

دو زندانی درحالی که دور شدن جلگه و تپه منحوس و قیفی شکل را نظار می‌کردند، به تدریج در افق سپید قطب ناپدید شدند؛ آن‌چنان که انگار هیچ‌وقت وجود نداشتند.

حمل سنه انسان با چادر و وسایلشان برای سگ‌های سورتمه باری معمولی به حساب می‌آمد، به طوری که پس از گذشت یازده ساعت و با فرا رسیدن شب برای اطراق کردن،

واسیلی گفت که در آن روز مسافت هشت ورست یا حدود هشتاد کیلومتر طی شده بود. واسیلی با سرعت و مهارت هرچه تمام‌تر چادر را برافراشت و سپس به تهیه غذا پرداخت. در انجام همه این کارها به زندانیان امتیازی داد و آنها را از هرگونه فعالیت معمولی معاف کرد و حتی هنگامی که آنها پیشنهاد کمک دادند، با اشاره‌ای اعتراض‌آمیز گفت: - زحمتی نیست، کارها را به عهده من بگذارید.

هرسد نفر آنها، پس از صرف غذا در چادر گرم و در محیطی آکنده از احترام متقابل به استراحت پرداختند. احساس احترام در میان آنها بدون رد و بدل شدن کلمه‌ای به تدریج به وجود آمده بود و فورل گاه به گاه وظیفه مترجمی را برعهده می‌گرفت. آن‌طور که واسیلی می‌گفت، مقصد آنها شهری در کنار دریا بود و هدف از آن سفر، حمل پتو و وسایل دارویی برای همقطارهایشان بود. برای افراد به اصطلاح تب‌هکاری مانند آنها که به جنایات نفرت‌انگیزی دست زده و به زندان ابد محکوم شده بودند، آن سفر درحقیقت استثنایی و افتخارآفرین محسوب می‌شد.

صبح روز بعد، فورل و آیزمان به پاس حق‌شناسی از زحمات زندانبان روسی، به جمع‌آوری چادر پرداختند و آنچه را که عصر روز قبل در برپایی چادر نظاره کرده بودند، در جهت عکس عمل کردند. هرچند که نتیجه کارشان رضایت‌بخش بود اما واسیلی با باز کردن دوباره چادر و بستن مجدد آن نشان داد که چطور می‌توان آن را تا یک‌سوم حجم بسته‌بندی کرد و به هر حال نشان داد که از کار آنها خشنود است. با حرکت مجدد روی برف‌های نرم و بدون لکه، دو زندانی متوجه شدند که واسیلی جهت ردیابی، از هیچ نقشه و قطب‌نمایی استفاده نمی‌کند. هیچ‌گونه علایم زمینی و یا آثاری از دورنمای شهری که مستلزم دقت هم باشد، به چشم نمی‌خورد. پس چطور او به جهت‌یابی می‌پرداخت؟ آنها هرگز نتوانستند واقعیت را چه همان موقع و یا در طول سه هفته مسافرت کشف کنند. حتی وقتی که فورل از او در این باره سؤال کرد، چنین وانمود کرد که متوجه منظور او نشده است. در طول سفرشان حتی یک بار اتفاق نیافتاد که واسیلی مجبور شود به عقب سرشان نگاهی بیاندازد و یا کمترین تردیدی در جهت‌یابی به خود راه دهد، حتی در آخرین هفته سفر که راهشان از میان گذرگاه‌های کوهستانی و گردنه‌های مشابه‌ای می‌گذشت که در اروپا برای چنین مکان‌هایی مسافرت بدون راهنمای متبحر غیرممکن بود اما برای واسیلی همه چیز آسان می‌نمود. کافی بود تا راهش را از دماغه شرقی انتخاب کرده و به راه افتد تا به کنار شهرکی با خانه‌های چوبی در ساحل دریا برسد. روزی فورل از او سؤال کرد:

- واسیلی، آیا اغلب به این جا می‌آیی؟

واسیلی با نشان دادن انگشت شصتش چنین اشاره کرد که فقط یک بار به آن جا آمده

است.

در آخرین روز مسافرت، پس از عبور از پیچ‌های متعدد، واسیلی سورتمه را در مدخل ورودی یک اردوگاه نظامی متوقف کرد و پس از ارائه مدارکش، به راه خود ادامه داد و سرانجام سورتمه را در مقابل مقر ریاست اردوگاه از حرکت بازداشت. دو زندانی با خشونت به درون رانده شدند و تحت نظارت دو محافظ قرار گرفتند. پس از مدتی زندانیان را به بیرون بردند تا پتوها و صندوق‌هایی را از یک انبار، بارگیری کنند. در آن روز، واسیلی شخصیت متفاوتی از خودش بروز داد و در برابر رؤسایش، رفتاری خشونت‌آمیز نسبت به زندانیان در پیش گرفت. با آنها همان‌گونه رفتار کرد که ارتش سرخ با دشمنان مغلوب شده‌اش در پیش می‌گرفت. درحالی که آنها را با نعره به پیش می‌راند، از دشنام دادن و گفتن داوای^۱ نیز اجتناب نمی‌کرد. صبح روز بعد که زندانیان از سلول تنبیهی، توسط محافظین بیرون کشیده شدند، واسیلی به آنها خوش‌آمد گفت. استقبال دوستانه واسیلی موجب شد که خشونت نگهبانان کمتر روی دو زندانی اثر رنج‌آوری داشته باشد. اما با این حال فورل با ناراحتی روی به سوی دوستش کرد و گفت:

- گوش کن، آیزمان! تا وقتی که در اسارت به سر ببریم، تفاوتی با گله و رمه نخواهیم داشت. از حالا به تو می‌گم که در راه بازگشت فرار خواهیم کرد.
- حماقت نکن!

- فرار دو نفر راحت‌تره. با من می‌آیی یا نه؟

- مطمئن باش به فاصله سه روز دوباره دستگیرمان خواهند کرد.

- خوب که چی؟ فکر می‌کنی ما را می‌کشند؟ هرگز! آنها از ما کار می‌خواهند، با پنج یا شش سال کار در آن معدن سرب، هزینه‌ای را که صرف ما کرده‌اند به دست خواهند آورد. با همه این صحبت‌ها، آیزمان دودل بود و به همین جهت فورل خود را آماده کرد تا به تنهایی اقدام به فرار کند. با بی‌صبری انتظار سفر بازگشت را می‌کشید، اما این بار نه به خاطر هیجان سفر، بلکه به این دلیل که درنظر داشت به گونه‌ای احساسش را به واسیلی نشان دهد. سرباز روسی با هوشیاری متوجه بدخلقی فورل شد و در اولین شب اردوی موقتشان، سعی کرد که او را با جیره غذایی اضافی و تنباکو دلخوش کند. حتی گاه هردو زندانی را به جهت فراگرفتن افراشتن چادر و یا جمع کردن آن، مورد ستایش قرار می‌داد. فورل هنوز تا حدی این احساس برایش باقی بود که ستایش‌های واسیلی را متقابلاً پاسخ بگوید. با خودش فکر کرد که از این‌ها گذشته، چرا فرار او باید برای واسیلی اهمیت داشته باشد؟ او مرد

خوش‌قلبی بود و در این باره نمی‌توان شک داشت، البته بعضی اوقات.

با وجود این خوش‌بینی‌ها، هنگامی که فورل رفتار واسیلی را در آمادگاه روس‌ها به یاد می‌آورد، خشمش برانگیخته می‌شد و وقتی که سرباز روسی ودکا تعارفش می‌کرد، صورتش درهم می‌رفت و اخم نشان می‌داد.

سرانجام واسیلی تاب نیاورد و برای خودنمایی، با چند کلمه آلمانی که به تازگی از آنها فراگرفته بود، پرسید:
- واس ایست؟^۱

- باشه بهت می‌گم. ما سگ تو نیستیم. سگ هم نیستیم! رفتار تو درست نیست. به نظر من این فقط یک بازی احمقانه است، فهمیدی؟ از نظر تو همه چیز الان روبه‌راه است، برای اینکه تنها هستیم. اما به محض اینکه سر و کله نفر چهارمی پیدا شد که می‌تواند یک شاهد هم باشد، آن وقت تو می‌ترسی که با ما مثل یک انسان رفتار کنی. حالا خوب گوش‌هایت را باز کن!

فورل برای آنکه تهدیدهایش اثر بیشتری روی واسیلی بگذارد، در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- واسیلی مواظب باش! اگر لحظه‌ای تو را در خواب غافلگیر کنم، فرار می‌کنم، در می‌رم، غیب می‌شم!

واسیلی گلایش را صاف کرد و آب دهانش را به بیرون پرتاب کرد. به اندازه کافی همه چیز دستگیرش شده بود و به این دلیل به شدت عصبانی شد. اما وقتی که رفتار زشت روس‌ها را با آن دو نفر به یاد آورد، از اینکه خودش هم مقصر بود، در دلش تا حدی به فورل حق داد که تا آن حد عصبانی باشد.

از آن به بعد، واسیلی شب‌ها با نگاه داشتن تفنگی در میان زانوهایش، جلوی در ورودی چادر می‌خوابید. به مدت پنج شب متوالی بازی موش و گربه میان فورل و واسیلی در جریان بود. هریک مصمم بود آن قدر بیدار بماند تا دیگری به خواب رود. در ششمین شب، فورل با این اندیشه که ممکن است واسیلی ساعات زیادی را بیدار بماند تا مبادا یکی از زندانیان مزورانه اقدام به فرار کند، از شدت بی‌خوابی و خستگی به خواب عمیقی فرو رفت. در شب هفتم صدای خر و پف واسیلی به گوش فورل رسید.

در آن شب فورل با روحیه‌ای تازه مصمم شد که اقبالش را بیازماید. بدین جهت پس از مدتی انتظار و اطمینان یافتن از خواب سنگین محافظش، پوستین گرمش را به تن کرد، با

احتیاط از روی واسیلی گذشت و در تاریکی شب از چادر بیرون زد. در آن لحظه هرآنچه را که به دستش می‌رسید، در بسته‌ای قرار داد و مانند کیسه‌ای روی شانه‌اش حمایل کرد. برای مدتی فورل با شتاب و دویدن راهش را در پیش گرفت اما هنوز بیش از یک چهارم مایل راه نپیموده بود که سنگینی بار، عمق برف و ماهیچه‌های خسته‌اش او را مجبور کردند که به طور معمول راه برود و از سرعتش بکاهد. با زحمت و به آهستگی، از سمتی که آمده بودند، در مسیر خط سورتمه به حرکت ادامه داد و سعی کرد تا آن‌جا که ممکن است خود را از اردوگاه موقتشان دور کند تا از تعقیب احتمالی واسیلی در امان بماند. اگر می‌توانست چند ساعتی مقاومت کرده، دستگیر نشود، حداقل چهار یا پنج روز به درازا می‌کشید تا مجدداً دستگیر شود. در این مدت می‌توانست بی‌آنکه هدف خاصی را تعقیب کند، حداقل از هوای آزاد استنشاق کرده، مشکلات اسارتش را برای کوتاه زمانی فراموش کند. سرانجام یازده روز طول کشید تا گردش و تفریحش به پایان رسید. یک روز صبح که به پشت تپه‌ای کوتاه نزدیک می‌شد، ناگهان سورتمه‌ای بر فراز آن پدیدار گشت که در خطی منحنی به سوی او می‌آمد. منظره‌ای زیبا بود، سگ‌های سورتمه با قدم‌هایی کوتاه به جلو می‌آمدند و شیاری روی برف‌های پودر شده برجای می‌نهادند، این طور به نظر می‌رسید که سورتمه با نرمی روی زمینه‌ای از ابر سفید پرواز می‌کند.

دو نفر مرد سوار بر سورتمه بودند و یکی از آنها چیزی را فریاد می‌کرد. مثل اینکه می‌گفت:

- ایست!

فورل توقف کرد و راننده، سورتمه را به سوی او هدایت کرد. لباس ارتشی آن دو نفر که از زیر پوستینشان پیدا بود، نظر او را جلب کرد. آنها از سورتمه پیاده شدند، به طرف فورل رفتند و مدارک هویتش را خواستار شدند. فورل تا آن‌جا که می‌توانست برایشان توضیح داد که هیچ‌گونه مدرکی ندارد. اسمش را تکرار کرد و بقیه داستان را بر عهده خودش گذاشت تا حدس بزنند. آنها نیز به آرامی اما با قاطعیت فورل را به طرف سورتمه هدایت کردند و درحالی که او را در میان خودش نشانده بودند، سفری دو ساعته را در میان برف‌ها آغاز کردند.

سرانجام به تعدادی از خانه‌های کوچک و مجزا از یکدیگر که در میان دشتی پوشیده از برف قرار داشت، رسیدند. این‌طور به نظر می‌آمد که آن مکان سرفرماندهی نیروهای انتظامی بود. در ساختمانی که فورل وارد آن شد، یک دستگاه رادیوی بی‌سیم و دو نفر ارتشی دیگر نظرش را جلب کردند. کاسه‌ای سوپ غلیظ و داغ به او داده شد و پس از صرف غذایش از او خواستند که داستانش را بازگو کند. با همان حالت بی‌تفاوتی به او گوش فرا

می‌دادند که او از اولین ملاقاتشان به خاطر می‌آورد. فورل سودی در دروغ گفتنش نمی‌دید. همه چیز بازگو شد. بله، او یک آلمانی و اسیر جنگی بود که از دماغه شرقی فرار کرده بود. داستان برای روس‌ها غیرقابل باور و حتی نامطبوع بود. از او سؤال شد که آیا زندانیان دیگری در آن حدود هستند؟ او پاسخ مثبت داد. هزار و دویست نفر. چنین به نظر می‌رسید که روس‌ها از آن به کلی بی‌خبر بودند. پس از پایان بازجویی، مدتی او را به حال خودش رها کردند و دیروقت، یکی از آنها برگشت و در ورودی را به روی او قفل کرد. اواخر آن شب، صدای دستگاه مولد برق به گوش فورل نشست و دانست که فرستنده رادیویی آنها به کار افتاده است.

ظاهراً داستان فورل تأیید شده بود، زیرا روز بعد هیچ اشاره‌ای به آن نشد و فقط یک سؤال مهم باقی مانده بود. آیا رفیق واسیلی، سربازی که مسؤول آن مأموریت برای دریافت دارو بود، تاکنون به دماغه شرقی مراجعت کرده و یا اینکه توسط فورل و یا زندانی دیگر کشته شده بود؟

فورل در یکی از خانه‌های سازمانی، بیست و چهار ساعت تحت مراقبت قرار گرفت. روس‌ها ظاهراً در آن مدت منتظر دستورالعمل‌هایی از طرف دماغه شرقی بودند. پس از آن، فورل همراه با دو محافظ روسی سوار سورتمه‌ای شد و سفر سه هفته‌ای را به سوی معادن سرب آغاز کرد. در طول مدت سفر، او را شدیداً تحت نظر قرار دادند. محافظی که پشت سر او قرار داشت، هفت تیری را دائماً روی پهلویش قرار داده بود. در هر توقفگاهی، با زنجیری نسبتاً نازک پاهایش را قفل می‌کردند، به طوری که حداکثر بیشتر از پانزده سانتیمتر نمی‌توانست از سورتمه فاصله بگیرد. در طول سفر، محافظین هرگز با او صحبتی نمی‌کردند، مگر مواقعی که ضرورت ایجاب می‌کرد. فورل نیز متقابلاً تمایلی به گفتگو با آنها در خود نمی‌دید، زیرا می‌دانست که افکار آنها در حال و هوای آزادی دور می‌زند، حال آنکه افکار خودش در تنهایی و بی‌کسی و بازگشت به سوی اسارت در معادن سرب خلاصه می‌شد.

برگشت فورل به اردوگاه هیجان خاصی را نیافرید. او را به اتاقی هدایت کردند و افسر مراقبت اردوگاه به دیدارش شتافت. درحالی که لبخند تمسخرآمیزی گوشه لبانش دیده می‌شد، از سر تا پای او را برانداز کرد و گفت:

- سرانجام برگردانده شدی!

سربازی بلافاصله پوستین را از تنش درآورد و کلاه پوست را از سرش برگرفت. سپس افسر اردوگاه به طور غیرمترقبه‌ای دستور داد که او را به بخش مربوطه‌اش برگردانند. فورل کمی خوشحال شد و فکر کرد که شاید همه چیز به همین ترتیب خاتمه یابد.

دو نفر سرباز از گروهان محافظین، او را به خارج از ساختمان بدرقه کردند و به طرف فضای باز آشنا و قیفی شکل پایین تپه هدایت کردند. همچنان که او و محافظینش به آن مکان نزدیک تر می شدند، فورل ناگهان مشاهده کرد که عددای از همقطاران زندانی در دو طرف در ورودی به صف ایستاده اند و باریکه ای راه به وجود آورده اند. ابتدا تصور کرد که حضور آن عده در آن جا، به جهت امتیازی است که برای آنها قائل شده اند و پس از چند روز کار، اجازه داده اند که از هوای تازه استنشاق کنند. اما وقتی که نزدیک تر شد، آنها را مسلح یافت. بعضی ها چوب دستی و پاره ای کمر بندهایشان را در دست می فشردند. سه تا پنج نفر هم به کابل های آهنی مجهز شده بودند و یکی از آنها نیز پاره آهنی خمیده، مربوط به چرخ یک گاری دستی را در دستانش تکان می داد.

- پاشول!^۱

محافظین روسی دستور دادند که به طرف جلو گام بردارد اما او همچنان ایستاده بود و به صف دو نفره مردان که شاید بیش از یکصد نفر بودند و اشیایی را در دستانشان نگاه داشته بودند تا او را مورد ضرب و جرح قرار دهند، خیره نگاه می کرد. حالا او یعنی فردی که ایجاد مزاحمت کرده بود، باید از میان آنها عبور کرده و درحقیقت فرار کند. او می بایست غرامت روس ها را به این صورت می پرداخت. چهره های دیوانه وار اسرا به طرف او برگشته بود. درحالی که روی پاهایشان پا به پا می شدند ناسزا می گفتند و آماده بودند تا ضربتی بر او فرود آورند.

- پاشول!

فورل کمی مکث کرد، با خودش حساب می کرد که چنانکه به سرعت دویده، خود را درون غار بیافکند، جان سالم به در خواهد برد. به خودش تلقین می کرد:

- تعادلت را حفظ کن! درحال حرکت باش!

ناگهان به سرعت شروع به دویدن کرد. دهانه غار حدود شصت متر با او فاصله داشت. چشمانش با چشمان زندانیان که از آتش انتقام می سوخت، تلاقی کرد. سپس ضربات از چپ و راست بر او باریدن گرفت. هنوز نیمی از مسافت را طی نکرده بود که کورکورانه به تلو تلو افتاد. به طرف هر زندانی که خم می شد، ضربه ای دریافت می کرد و به جلو رانده می شد. ناگهان ضربتی کاری او را روی زانوهایش نشانید. دوباره برخاست و درحالی که دستهایش را پشت گردنش حمایل کرده بود، دویدن آغاز کرد اما هنوز مسافتی طی نکرده بود که جمجمه اش بر اثر اصابت یک میله آهنی شکاف برداشت، نعره ای زد و روی زمین

پهن شد.

وقتی که به هوش آمد، خود را درون غار یافت. پیرامونش را به درستی تشخیص نمی داد. چراغ نفتی کم سویی که از روی سقف سنگی آویخته شده بود نمی توانست آن چنان که لازم بود فضای نسبتاً دایره شکل غار را روشن کند. رویدادها و خاطرات به تدریج یکی پس از دیگری به یادش آمد. سفر با سورتمه، مراجعت به معدن و کتک خوردن از دست مردانی که ظاهراً از دوستانش بودند. دستش را روی بسترش گذاشت و احساس کرد که شاخه های خاردار صنوبر را با پارچه های ضخیم چادرهای آلمانی که به غنیمت گرفته شده بود، پوشانده اند. شرایط زندگی در آن غار نسبت به زمانی که آن جا را ترک کرده بود، بهتر به نظر می رسید. سعی کرد که به پهلوی بغلتد اما به محض جابه جا شدن، دردی طاقت فرسا همه وجودش را فراگرفت. کلیه راستش دائماً ذق ذق می کرد و سرگیجه امانش نمی داد. وقتی که دستش را به طرف سرش دراز کرد، انگشتانش باندهای کاغذی را لمس کردند. ناگهان احساس کرد که در غرقابی سیاه، همراه با صداها و اشکال گوناگون غرق می شود!

وقتی که دوباره به هوش آمد، صدای پاهایی را شنید که از نزدیک او گذشته، به طرف در خروجی غار می رفتند. آن صداها به نظرش آهسته و با آهنگی عجیب و غریب می آمد. مثل اینکه زمین را می خراشیدند، یک خراش - دو خراش یا شاید سه خراش. یک جفت پا و شاید هم بیشتر! پاها همچنان از روی او می گذشتند، شبیه حرکت دسته جمعی عده ای در کنار یک تپه بود. به نظرش می آمد که در آن دوردست ها، دارکوبی مرتباً بر پوست درختی ضربه می زند. دوباره خود را در غرقابی سیاه مشاهده کرد که گاه در آن فرو می رفت، گاه شناور باقی می ماند و ناگهان به سرعت به طرف پایین سقوط می کرد، به طرف عمقی سیاه و گرم!

صدای سوتی تیز در گوشش نشست و او را از عالم بیهوشی بیرون کشید. چشمانش را باز کرد و بلافاصله فضای آشنای غار را بازشناخت. اسرا آن جا بودند و در انتهای غار حرکت می کردند. به زودی ضربات کلنگ را که بر صخره ها فرود می آمد، شنید. پس از مدتی، عده ای از اسرا، با سبدهای بافته شده از درخت بید که دو نفر به دو نفر حمل می کردند، از نزدیک او گذشتند. آنها زیر فشار بار، پاهایشان را روی زمین می کشیدند و این همان صدایی بود که قبلاً شنیده بود. شگفت زده شده بود و نمی دانست روز است یا شب و زمان را به کلی از دست داده بود. چه کسی سرش را باندپیچی کرده بود؟ چند وقت می شد که آن جا آرمیده بود؟ چند نفری از مردان که سبدهایشان را خالی کرده بودند، برمی گشتند. یکی از آنها را شناخت. جوانی لاغر اندام بود با دماغی نوک تیز و چشمانی که مانند جوجه مرغ مرتباً

پلک می‌زد.

- هی، با تو هستم! یک لحظه بیا این‌جا!

- متأسفم! نمی‌تونم معطل بشم. باید بلافاصله برگردم.

- گفتم بیا این‌جا!

جوانک چند باری پلک زد و با اضطراب به اطرافش نگاهی کرد. آن‌گاه درحالی که سبد دستش را، به همراه همقطارش، با خود می‌کشید با گام‌هایی نااستوار به طرف فورل رفت.

- قبل از هر چیز به من بگو چه مدتی است که این‌جا هستم و ساعت چنده؟

- کمی از نیمروز گذشته و تو را دیروز عصر به این‌جا آوردیم.

- چه کسی سرم را باندپیچی کرده؟ شاید کار دکتر استافر باشه.

- بله. او مایل بود تو را به بیمارستان منتقل کند، اما روس‌ها مانع شدند.

- صحیح! که این‌طور!

با آنکه فورل در هنگام صحبت درد شدیدی را در سینه‌اش احساس می‌کرد، مع‌هذا مطالبی بود که می‌بایستی با آن مرد درمیان می‌گذاشت.

- بنابراین وقتی که تو با نوک اون قطعه آهن قایم زدی توی سرم، دستور روس‌ها را اجرا

می‌کردی؟

- او نه، تو اشتباه می‌کنی! من نمی‌خواستم که ...

جوانک همین‌طور که نزدیکتر می‌شد، تکه نانی از جیبش درآورد و آن را جلوی فورل

گرفت.

- اینو برات آوردم.

- شاید به خاطر کارهایی که دیروز نسبت به من کردی، حالا می‌خواهی برای خودت

بخشش بطلبی؟ اگر روس‌ها مجبورت نکردند، پس چه کسی تو و دیگران را وادار کرد به

مردی بی‌پناه و بی‌دفاع حمله کنید؟ مگر من تا به حال با تو سر و کاری داشتم؟ و از همه

این‌ها گذشته، اولاً به تو چه مربوط است که من راه فرار را انتخاب کردم؟

- بله، اما ...

- امایی وجود نداره! من تو را می‌شناسم. اسمت پورچاخ است، سیمون پورچاخ!

پس از آن، فورل به ناگاه احساس تهوع کرد، نفسش برید و چشمانش را بست. جوانک

سعی کرد او را کمی آرام کند و کلماتی از قبیل: "استراحت کن" و "یا سخت نگیر" را بر زبان

راند. فورل که صبرش لبریز شده بود، با سنگینی سعی کرد که بنشیند، آن‌گاه با چشمان

تبدارش به چشمان پورچاخ که با پلک‌هایی ضخیم پوشیده شده بود، خیره شد و گفت:

- گوش کن پورچاخ، بین چی می‌گم. بهت قول می‌دم به محض آنکه تونستم روی دو

پای خود بایستم، نشونت بدم که چطور بدون میله آهنی و فقط با مشتهای گره کرده هم می‌شه یک مردی را از ریخت انداخت. مطمئن باش این بلایی است که بر سرت خواهم آورد. به تو یاد خواهم داد که چطور خزیده، خزیده روی ماتحتت پیش روس‌ها بری.
- اما من کاری نکردم. من ...

- به هر حال اگر تو هم این بلا را بر سرم نیاوردی، کس دیگری کرده.
- نه هیچیک از ما کاری نکردیم. راستش، جریان این‌طوری اتفاق افتاد: به محض آنکه شنیدند تو فرار کرده‌ای، بلافاصله جیره همه ما را به حداقل رساندند و دیگر نه از سوپ خبری بود و نه از نان. خوراک ما فقط یک شوربای رقیق جو بود. فکرش را بکن همه روز سنگ‌ها را خرد کنی و یا نخاله‌ها را با گاری دستی به بیرون غار حمل کنی، تازه غذایت یک مایع آبکی کثیف و بدبو باشد، آن وقت خودت چه احساس می‌کنی؟

- اما آنها چرا باید جیره شما را قطع کنند؟ من که از درون معدن فرار نکردم.
- درسته. اما روس‌ها به جای آنکه نیرو و مصالح ساختمانی را صرف ممانعت از فرار بکنند، سعی می‌کنند مجازات فرار را به عملی زشت قرار دهند تا دیگر کسی جرأت فرار را نداشته باشد.

- پس این نمایش قدرت و کتک زدن عقیده روس‌ها بود؟
- نه. به تو گفتم که کار آنها نبود. آنها هرگز چیزی را مستقیماً به ما نگفتند. اما افسر امنیتی روزی دو بار به غار می‌آمد، یک بار آن در اواسط روز بود، یعنی درست بعد از نظافت و تخلیه غار از مواد معدنی و هنگامی که با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کردیم و می‌دانستیم که تا بیست و چهار ساعت بعد هیچ چیز برای خوردن گیرمان نخواهد آمد. در هر بیست و چهار ساعت یک اطلاعیه صادر می‌شد و آن را روزی دو بار برای ما می‌خواندند و توجیه می‌کردند و دلیل گرسنگی ما، فرار تو است. اما به محض آنکه روس‌ها شنیدند که مجدداً دستگیر شده‌ای، ناگهان همه چیز عوض شد. به جای هفته‌ای یک بار هواخوری، هفته‌ای دو بار ما را به سطح زمین می‌بردند و در همان اوقات بود که همگی مصمم شدند تو را به خاطر فرارت و در دسرهایی که به وجود آورده بودی به مجازات برسانند و به همین خاطر آنچه را که برای تنبیه تو لازم داشتند، در بیرون غار آماده یافتند، چوب و از این قبیل که در اطرافش پخش شده بود. دقیقاً همان وسایلی که مورد نیاز بود.

- پس تصور می‌کنم که حالا جیره کامل دریافت می‌کنید؟
- بله، جیره‌مان واقعاً اضافه شده است.
- البته من این‌طور گمان می‌برم که این وسایل مثل چوب و میله‌های آهنی و غیره را روس‌ها بیرون غار گذاشته بودند.

- من هم این طور حدس می‌زنم. ما دیگر وقتی برای فکر کردن نداشتیم.
- حالا فرض کنیم که تو درباره‌اش فکر می‌کردی!
پورچاخ گفت:

- بین فورل، همه چیز تا به حال برای تو خوب پیش می‌رفته است. تو اصلاً نمی‌دونی کار در معدن یعنی چی. از وقتی که کار به معنای واقعی شروع شد، تو خودت را به بیماری زدی، در بیمارستان استراحت کردی و چاق و چله شدی تا اینکه کاملاً شفا یافتی. حتی این فرصت را یافتی تا یک سواری درست و حسابی با سورتمه بکنی، اما هرگز به ما فکر نکردی. درست می‌گم؟ هیچ وقت فکر نکردی که روس‌ها با همقطاران‌ت چه رفتاری خواهند کرد؟
- اگر برای تو فرصت فرار پیش بیاید، استفاده نمی‌کنی؟
- نه، مسلماً نه. این کار نسبت به دیگران منصفانه نیست.

فورل درصدد برآمد به تهمت‌هایی که به او نسبت داده شده بود، پاسخ مناسبی بدهد، اما ناگهان سرش به دوران افتاد و دردها شروع شد. نوک تیز دماغ پورچاخ کم‌کم از نظرش محو شد و به نظرش رسید که مه‌ای سرخ رنگ فضای غار را انباشته است. چشمانش را به آرامی بست و گفت:

- پورچاخ، برو پی کارت، خسته‌ام.

هرچند که پورچاخ سعی داشت به نوعی از فورل دلجویی کند، اما فاقد وجدانی بیدار و آگاه بود و این جسارت را در خود نمی‌یافت که به آن اعتراف کند. اما دیگر زندانیان پشیمانی خود را از کاری که انجام داده بودند، عملاً نشان می‌دادند و کمتر سعی می‌کردند توجیهی برای آن بیابند. غذایش را آماده کرده، در رفتن به آبریزگاه یاریش می‌دادند و در وقت خوابیدن، باند زخم‌های سرش را عوض می‌کردند و سعی داشتند از هر گفتگویی که نیاز به پاسخ داشت، خودداری کنند. در جواب تشکر فورل، اغلب می‌گفتند:

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

محافظین روسی همچنان با احساس کمتری با فورل برخورد می‌کردند و ظاهراً زمان کوتاهی را برای دوران نقاهتش در نظر گرفته بودند، زیرا در روز پنجم، این دوران از نظر محافظین به سر آمده بود. در آن روز با شیپور بیدارباش، نگهبان فورل را با دیگر همقطارهایش به سوی کار راندند. برای آنها و حتی اغلب زندانیانی که در یک گروه کاری با او بودند، مهم نبود. که فورل بتواند کلنگی را تا بالای شانهاش بلند کند.

شیوه‌ای که جهت استخراج سنگ از معدن به کار گرفته شده بود از سادگی خاصی برخوردار بود. رگه‌های سرب در سنگ، با زاویه‌ای متمایل به راست در طول مسیر غار ادامه

داشت و غار را به سطح زمین مرتبط می‌ساخت. برای استخراج آن، کافی بود تا اسرا خود را به آخر تونل، یعنی به سمت مرکز تپه برسانند. در این مسیر، از هیچ نوع ماشینی چه برای سوراخ کردن و حفر کردن و چه برای حمل سنگ به سطح غار، برای دستگاهی که روس‌ها جهت خرد کردن آن تعبیه کرده بودند، استفاده نشده بود. گروه کار متشکل از چهار نفر بودند و وظیفه داشتند که قطعات سنگ معدن را جمع‌آوری کرده، در سبدهایی انباشته کنند. شانزده نفر دیگر موظف بودند که سبدها را با دست حمل کرده، به دستگاه سنگ خردکنی، در بیرون دهانه غار برسانند. بقیه افراد می‌بایستی روی رگه‌های سرب کار کنند. تنها وسیله و ابزار موجود عبارت بود از کلنگ و سبدهایی که طاقت بار سنگین را نداشتند. کلنگ‌ها کهنه و کند بودند و دسته آنها از چوب خراطی نشده‌ای بود که با پنج دقیقه کار، دست افراد پوشیده از تاول می‌شد. افراد مجبور بودند با شیشه شکسته‌هایی که توسط روس‌ها در اختیارشان قرار گرفته بود، سطح نخراشیده چوب‌ها را بتراشند. سبدها وضع بدتری داشتند. آن قدر سبک بودند که تحمل وزن سنگین سنگ‌های معدن را نداشتند و بدین جهت سریعاً فرسوده شده و از بین می‌رفتند. هرچند که رقم اتلاف سبدها خیلی بالا بود اما به نظر می‌رسید که این امر برای روس‌ها اهمیتی ندارد، زیرا سبدهای فرسوده بلافاصله با سبدهای نو عوض می‌شدند و برای زندانیان روشن بود که سبدها را دسته دیگری از اسرا می‌سازند.

اسرای آلمانی در کار محوله به سختی می‌کوشیدند و این امر ظاهراً رضایت روس‌ها را جلب کرده بود. هرچند که یک پایگاه نظارت در درون معدن، برای محافظین وجود داشت که سبدهای مملو از سنگ معدن را می‌شمردند و تحویل دستگاه سنگ خردکنی می‌دادند، اما برای فورل روشن نبود که چه مقدار سنگ معدن در روز تحویل داده می‌شود و در این باره هیچ رقمی اعلام نشده بود.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و فورل به اتفاق همقطارهایش صخره‌ها را با کلنگ می‌کاویدند، به آهستگی و متر به متر بر طول تونل می‌افزودند و به مرکز تپه نزدیک‌تر می‌شدند. در اوایل کار زخم‌ها و دردهای جسمی فورل آن قدر او را به خود مشغول کرده بود که کمتر می‌توانست به بدبختی‌ها و کمبودهای پیرامونش توجهی داشته باشد. او فقط به ناراحتی‌های خودش می‌اندیشید، چه با فرود آوردن ضربه‌ای کلنگ بر سنگی سخت، دردی جانکاه عضلات بی‌رمقش را در چنگ خود می‌فشرد. اما با گذشت زمان و التیام زخم‌هایش، فورل توانست توجه بیشتری به غار محل سکونتش و آن چه که در پیرامون آن در جریان بود، نشان دهد. مه رقیق اما همیشگی درون غار همراه با درخشش دیوارها، حضور محافظین در ساعت پنج صبح و بیدار کردن اسرا برای کار، جریان‌هایی بودند که توجه‌اش را

کم‌کم به خود جلب می‌کرد. صبح‌ها با سر و صدای اسرا که به گوشش می‌نشست، بدن کوفته‌اش را تکانی می‌داد و برای لحظاتی فراموش می‌کرد که در کجا قرار دارد. سپس با دیدن صخره‌های سنگی معدن که همچون پتکی بر سرش کوبیده می‌شد، به خود می‌آمد. کار در محیط نیمه تاریک و خواب در تاریکی مطلق و دوباره برخاستن در فضای نیمه تاریک غار، در ابتدا برایش وهم‌آور و بعد از آن دلتنگ‌کننده همراه با احساس ذلت و حقارت و سرانجام ظالمانه و شاق شد و همچون نیش خنجری آن چنان او را می‌آزرد که گاه احساس می‌کرد به مرزهای جنون نزدیک شده است. دیگر اسرا نیز چنین تجربه‌ای را گذرانده بودند و این حالت را «تب معدن» می‌نامیدند.

پس از گذراندن آن دوران دهشت‌بار، فورل احساس کرد که در حقیقت خطر خفه شدن در غار وجود ندارد و هوا به اندازه کافی برای تنفس در دسترس است. اما به همان اندازه که هوا وجود داشت، سرب و ذرات مسموم‌کننده نیز در همه زوایای غار پراکنده بود و جان زندانیان در معرض خطر قرار داشت. با وجود چنین ذرات بدفرجامی، افراد کمتر به این مسأله توجه نشان می‌دادند. هم‌زمان با پیشرفت طول تونل و عملیات استخراج سنگ، دو منظور حاصل می‌گشت: یکی آنکه محلی کاملاً ضدفرار برای اسرای آلمانی فراهم می‌آمد و دیگر آنکه سنگ‌های حاوی سرب از دل کوه استخراج و تحویل روس‌ها می‌شد. فلز سرب همه جای غار را پوشانده بود، بستر خوابشان در شب مملو از سرب بود و دیوارها را نیز می‌پوشاند و حتی در روز و در هنگام صرف غذا، این فلز به خوردشان می‌رفت. هیچ‌یک از آنها به خطر مسمومیت تدریجی ناشی از سرب آگاه نبودند مگر آنکه علایم اولیه مانند لق شدن دندان‌ها و از دست دادن هرگونه احساسی در لثه‌هایشان ظاهر می‌شد و آن‌گاه تاحدی به شوم بودن محیط کارشان پی می‌بردند. مسلماً بیست و پنج سال کار در آن محیط می‌توانست همه‌شان را به کام مرگ بفرستد.

سه هفته پس از شروع کار فورل در معدن، محافظین در یک بعدازظهر، کار را به مدت یک ساعت تعطیل کردند. اسرا یک به یک از مسیر باریک تونل به غار محل سکونتشان بازگشتند و پس از آن، در صفی یک نفره، در پشت سر محافظ روسی که تفنگی را در دست می‌فشرد، به سوی سطح زمین به راه افتادند. یک ساعت هوای تازه، چه امتیاز بزرگی! چه مرحمت و لطفی! هنوز به پایان شصت دقیقه وقت زیادی باقی مانده بود که مردها کم‌کم احساس سرما کرده و میل داشتند هرچه زودتر به گرمای زیرزمین پناه ببرند.

در سطح زمین نه دید کافی وجود داشت و نه منظره‌ای، جز آنکه برفی دایمی در حال ریزش بود و گاه‌گاه می‌توانستند اسرای غارهای دیگری را از فاصله پنجاه متری مشاهده کرده، اغلب گزش باد سردی را روی بدن‌های نحیف خود لمس کنند. اسرا مجبور بودند برای

گرم نگاه داشتن خویش دست و پایشان را مرتباً تکان داده، یا به بالا و پایین بجهند و در همان حال نیز به روس‌ها و آب و هوای سرزمینشان زیر لب ناسزا می‌گفتند، به سرزمینی که از نظر آنها بی‌رنگ و عبوس بود و در آن احساس عجز و ناتوانی می‌کردند.

هنوز نیم ساعتی از اقامتشان در سطح زمین نمی‌گذشت که محافظین علامت دادند تا به درون غار بازگردند. این علامت و اشاره برای آنها قرین شادی و رحمت بود. سرهایشان را پایین انداختند، گویی از وحشتی بی‌نام و نشان می‌گریزند. روی به سوی دهانه غار کردند و به باد و سرما و بهار غم‌انگیز سیبری پشت کردند.

- پاشورل.

یکی از محافظین، پاشنه تفنگش را بر پشت خمیده یک زندانی که مقداری برف را درون تکه‌ای برزنت جمع‌آوری کرده بود، فرود آورد و نعره‌زنان او را به سوی درون غار فراخواند. قبلاً همان محافظ چنین صحنه‌ای را از همان زندانی مشاهده کرده بود.

- بله! متأسفم! همین الان! معذرت می‌خواهم.

زندانی درحالی که مرتباً عذرخواهی می‌کرد، مقداری برف را روی شانه‌هایش با خود به درون غار برد.

در آن روز، لایبرخت با حمل مقداری برف به درون غار، آموزش بهداشتی را به دیگر همقطارهایش آموخت. با استفاده از یک سبد شکسته، وانی کوچک برای استحمام به وجود آورد، لخت شد، با برف خود را از سر تا پا به دقت شستشو داد، ذرات کثیف سرب را از بدنش دور کرد و با باقی‌مانده برف بدنش را آب کشید.

- هنوز مقدار کمی برف باقی است. کس دیگری میل دارد خودش را بشوید؟

در آن هوا، اسرا عملاً می‌لرزیدند.

- آلفونس؟

اما ماترن هم سرش را به عنوان نفی تکان داد.

- نمی‌خواهی حداقل امتحانی بکنی؟

ماترن مؤدبانه اما با کمی سردی جواب داد:

- خیر، هیچ تمایلی ندارم!

لایبرخت پس از شنیدن پاسخ دوستش، مجبور شد که دلیل شستشوی خود را توضیح

دهد:

- کمی به اطرافتان نگاه کنید. به دیوارها، به خودتان.

آن‌گاه ادامه داد:

- همه جا از ذرات سرب، آن‌هم به مقدار زیاد پوشیده شده! اگر این ذرات برای مدتی

روی پوستتان باقی بماند، شما را خواهد کشت! آیا تا به حال درباره مسمومیت از سرب چیزی شنیده‌اید؟

اسرا عموماً به او خیره شده بودند، هیچ‌کس صحبتی نکرد. روز دیگر که فرا رسید، در آخرین دور برگشتشان به درون غاز، هریک از آنها سبدي مملو از برف را روی دوششان حمل می‌کردند.

با فرار رسیدن تابستان، به اسرا اجازه داده شد تا گاه به سطح زمین بروند و همه وقت بعد از ظهر را در آن جابه سر ببرند. این فصل همزمان بود با ماه نوامبر در آلمان، فصلی سرد و لرزاننده اما همراه با آفتابی گرم و دلپذیر. محافظین به آنها اجازه داده بودند که تا فاصله صدمتری دهانه غار، تا جایی که مایل بودند پرسه بزنند. پهن دشت مقابلشان هنوز از برف زمستانی پوشیده شده بود و همه چیز به نظر مرده می‌رسید، به جز تکه کوچکی از خزهای سبز رنگ که روی قطعه‌ای از یخ قابل رؤیت بود. اسرا در دسته‌های دو نفری و سه نفری آرام و ساکت به تماشایش ایستاده بودند و برخی نیز چشمانشان از حلقه‌های اشک پوشیده شده بود.

فورل روی زمین زانو زد و لبه‌های خز را با دست‌هایش به آرامی کناری زد، به این امید که در زیر آن خاک را مشاهده کند اما خزها روی لایه‌های کلفتی از یخ ریشه دوانیده و سبز شده بودند.

- چطور می‌توان باور داشت که خز روی یخ رشد کند و به حیاتش ادامه دهد؟
- خوب، همان‌طور که ما زنده هستیم، مگر نه؟ آیا این برای تو به همان اندازه تعجب‌آور نیست؟

هشت هفته بعد، تکه کوچک خز که قبلاً به اندازه یک بشقاب بود، به وسعت همه جلگه رشد کرده بود. هوا کم‌کم رو به اعتدال می‌رفت و در بعضی از اوقات که اسرا وقت مرخصی از کار را در سطح زمین می‌گذراندند، پرتوی تابنده از فراسوی کلبه‌ها نظرشان را به خود جلب می‌کرد. به گفته بعضی‌ها آن‌جا تنگه برینگ بود. فکر فرار در بعضی‌ها قوت گرفته و افکارشان را به خود مشغول کرده بود، تا آنکه یک روز هیجانی شدید در میان آن‌ها شعله‌ور شد. در آن سوی کلبه‌ها، دود یک کشتی سر به آسمان بلند کرده بود و کشتی زیر آن دود عظیم و بادی ملایم، آرام سینه‌های امواج را می‌شکافت و به پیش می‌رفت.

فورل که نمی‌توانست خویشتن‌داری‌اش را حفظ کند فریاد زد:

- یک کشتی! یک کشتی آن طرف‌هاست!

و برای اینکه این خبر را به همه برساند، از گروهی به گروه دیگر می‌شتافت تا همه را در

هیجانی که وجودش را به غلیان آورده بود، شریک سازد:
- یک کشتی!

مردی که با سینه‌هایی فراخ، شانه‌هایی پهن و با قدی حتی بلندتر از فورل با تعجب به او خیره شده بود، جلوییش را گرفت و گفت:

- آرام باش چو - چو، چرا مثل یک بچه رفتار می‌کنی؟

- خدای بزرگ! دشانت، این تویی؟

- بله. مگر درمورد کشتی چیزی نمی‌دونستی؟

- نه. چطوری باید می‌دونستم؟

- وقتی که در بیمارستان بودم از جزئیات برنامه کشتی مطلع شدم.

- خوب، سرانجام تو هم معالجه شدی؟

- بله، سرانجام حالم خوب شد. روش معالجه تو با زغال خیلی مؤثر بود.

- خوب، اما درباره کشتی چه می‌دونی؟

دشانت با نگاهی حاکی از کینه‌توزی و بی‌رحمی به او نگریست و گفت:

- مثل اینکه تو تنها کسی هستی که همیشه درباره فرار فکر می‌کنی، مگر نه؟ و این طور

هم وانمود می‌کنی که تا به حال درباره عبور از این فاصله آبی، منظورم تنگه برینگ است،

فکری نکرده‌ای؟

- به من بگو آلاسکا کجاست؟ و از کدام سمت است؟

این سؤال مثل سیخی بود که به دشانت زده باشند زیرا خشمش به ناگهان برانگیخته

شد:

- مگر تو یک بچه مدرسه‌ای هستی که این قدر سؤال می‌کنی؟ خوب گوش کن! این

کشتی سالی دو بار در تابستان به این طرف‌ها می‌آید. بارش هم چوب، زغال، آرد،

سیب‌زمینی و آلات و ابزار و خلاصه هرچیزی است که بتوانند تو این آشغال‌دونی جا بدن. در

برگشتن هم سرب بار می‌زنه.

فورل در حالی که متعجبانه فکر می‌کرد که چطور دشانت این اطلاعات را به دست آورده

است، گفت:

- اوه! حالا متوجه شدم.

- خودت باید بری آن جا و از نزدیک نگاهی به کشتی بیاندازی. یادت باشه اگر برای خالی

کردن بار کشتی به داوطلب نیاز داشتند، بلافاصله قدم جلو بگذار!

دشانت پس از این راهنمایی، بلافاصله راهش را پیش کشید و سراغ کارش رفت.

صبح روز بعد ساعت پنج، پس از اینکه یکی از محافظین سوتش را برای شروع کار به

صدا درآورد، به جای آنکه مانند همیشه با چراغی به مدخل تونل برود، به درون غار قدم نهاد و خواستار بیست نفر داوطلب برای کار در سطح زمین شد. فورل که به اتفاق یک زندانی دیگر به نام ویلی با کنخت مأمور حمل سبدها بود، بلافاصله قدم به جلو برداشتند و پس از آنها، تعداد چهل تا پنجاه نفر دیگر نیز داوطلب شدند. مأمور جمع‌آوری داوطلبین با ندیده گرفتن فورل و دوستش روی به سوی دیگر زندانیانی نهاد که دیرتر از همه داوطلب کار شده بودند و افراد مورد نظر خود را از میان آن‌ها انتخاب کرد. شاید با خود به این نتیجه رسیده بود که داوطلبین نه چندان مشتاق، بیشتر مورد اعتماد می‌باشند.

پس از رانده شدن داوطلبین به سطح زمین، بقیه افراد به کار روزانه خود در معدن پرداختند. تا این زمان، کار حفر تونل آن قدر پیش رفته بود که حاملین سبدها اجازه داشتند پس از خالی کردن سبدشان در جایگاهی مخصوص در سطح زمین، چند دقیقه‌ای به تنفس بپردازند. در آن روز، به محض آنکه فورل و دوستش بارشان را برای لحظه‌ای در توقفگاه بر زمین نهادند، پسرک بی‌تأمل گفت:

- می‌دونی آنها را برای چه کاری بردند؟ برای خالی کردن بار کشتی! آه! حاضرم همه چیز را فدا کنم تا آن جا باشم!

فورل که هنوز برای بازیافتن نفسش تقلا می‌کرد، ساکت بود و ویلی بی‌صبرانه منتظر بود تا شاید از لب‌های او کلامی چون درّ مروارید به بیرون بتراود. اما چون چیزی نشنید با بی‌صبری گفت:

- خوب، تو چی فکر می‌کنی؟

- شاید حق با تو باشه!

- شاید؟ خوب، به نظر تو چه چیز دیگری می‌تونه باشه؟

- اوه، البته هیچی.

ویلی درمورد پرسشش خیلی مشتاق به نظر می‌رسید. او فکر می‌کرد که فورل بیمار است. بلکه حتماً هم بیمار است. دلیلی ندارد وقتی که یک کشتی برای فرارش آماده در آن جاست، او فقط با حرف‌هایی کنایه‌آمیز خودش را مشغول کند. اما با وجود همه این باورها، ویلی هنوز فورل را بی‌اندازه ستایش می‌کرد. حقیقت این بود که قهرمان او بیمار نبود، بلکه فقط با مقایسه نیروی جوانی او با خودش، او را خسته و ناامید کرده بود.

ویلی بد ناچار به حرف آمد و گفت:

- می‌دونم که ناراحتی تو از چی است. حدود شش هفته است که حامل سبدها شده‌ام و

حالا به آنها عادت کرده‌ام. اما در اوایل کار، اوه تو آن موقع می‌بایستی مرا می‌دید! از فرق سر تا نوک پاهایم عرق می‌ریخت! تو هم تا چند روز دیگر عادت می‌کنی. یادت باشه هر وقت

که بالا آمدیم، نفس‌های عمیق بکش، مثل حالا، تو، بیرون!

- حالا متوجه شدم، پس بهتره که زودتر بریم بالا!

آنها پس از آنکه سبدها را به سطح زمین رساندند و محتویاتش را درون صندوق چوبی مخصوص ریزش خالی کردند، فوراً با توجه به توصیه ویلی، چند نفس عمیق از هوای تازه را با ولع استنشاق کرد. ویلی که از دور کار روس‌ها را نظاره می‌کرد، گفت:

- چقدر جالب است.

اما دید چشمان فوراً به قدرت دید مرد جوان نبود. تنها می‌توانست فضایی انباشته از دود، تعدادی ماشین‌آلات گوناگون و جمعی از کارگران روسی را ببیند. با اخطار نگهبان، وقتی برای درنگ نبود و به ناچار راه برگشت به طرف تونل را در پیش گرفتند تا بار دیگری را با خود به سطح زمین حمل کنند.

با بد پایان رسیدن دوازده ساعت کار، فوراً نیز نزدیک بود که از پا درآید. او فکر می‌کرد که به کلی ناتوان و خسته شده است، اما با بازگشت بیست نفر داوطلب، هنوز خود را برای شنیدن حرف‌های آنها سرحال می‌دید.

- کار چطور بود؟

- خیلی سخت!

- آیا واقعاً یک کشتی در آن جا بود؟

- بله.

دان هورن با پاسخ‌هایی مختصر خود را روی بسترش پهن کرد، بی‌آنکه حوصله گفتگوی بیشتری را از خود نشان دهد.

- چه جور کشتی بود؟

این بار پورچاخ با لبخندی ساده لوحانه درحالی که چشمان خواب‌آلودش را باز و بسته می‌کرد، جواب داد:

- نمی‌دونم، همیشه گفت، من مشغول کار بودم.

- آن جا چی بود؟ چیزی هم یلند کردی؟

پورچاخ با لحنی خواب‌آلود گفت:

- آره، اجناس قشنگی بودند! کیسه‌های آرد، شاید حدود پنجاه تن، غذاهای کنسرو شده، جو، انواع گوشت ...

فوراً به میان حرف‌هایش پرید. گفت:

- دیگر چه چیزهایی دیدی؟

- گوجه فرنگی‌های آبدار و قرمز! تکه‌های بریده شده گوشت! می‌بایستی عکسشان را

روی برچسب قوطی‌های کنسرو می‌دیدید! آن قدر به نظر واقعی می‌آمدند که تو می‌توانستی لمسشان کنی!

فورل که خستگی از یادش رفته بود گفت:

- سرانجام آلاسکا را هم دیدی یا نه؟

در این وقت دان هورن با صدایی ملایم و دوستانه که برای همه تعجب‌آور بود، جواب داد:

- نه، ما نتوانستیم آن‌جا را ببینیم و فکر هم نمی‌کنم که می‌توانستیم، حتی اگر یک روز آفتابی هم باشه از آن‌جا نمی‌توان آلاسکا را دید زد. امروز هوا مه‌آلود بود و ما فقط توانستیم کشتی و حدود صد یارد اطرافش را ببینیم، آب سیاه اقیانوس مثل آبنوس می‌درخشید. - اوه!

فورل منتظر شد تا صدای ناامیدی‌اش دان هورن را تحریک کند تا شاید اطلاعات روشن‌تری برای افرادی که به خاطر فرار زندگی می‌کردند، به دست دهد. سرانجام دان هورن خندید و گفت:

- خیلی خوب فورل! می‌دونم که چه احساسی داری. هیچ‌کس به اندازه من ناامید نشد. فراموش نکن که کشتی درست جلوی پای من بود. فکر کردم اگر می‌توانست من را از آب عبور بده، تا حالا در آلاسکا بودم. همه‌اش هشتاد کیلومتر است. - برای شنا خیلی زیاده.

دان هورن مجدداً خندید و گفت:

- کاملاً درست می‌گویی.

لایبرخت که نزدیک دان هورن نشسته بود، متوجه جای خالی یک دندان در دهانش شد. مطمئناً این جای خالی همیشه در دهانش وجود نداشت؟ مسمومیت سرب؟ با خود اندیشید که موضوع را به موقع از دان هورن سؤال کند. بعد ناگهان گفت:

- فورل آشپزی بلدی؟

- چرا می‌پرسی؟

لایبرخت گفت:

- او، مهم نیست، فقط سؤال کردم.

صبح روز بعد، بیست نفر داوطلب مجدداً عازم اسکله شدند. اما این بار ویلی با کنخت که جایگزین یک داوطلب بیمار شده بود، در میان آنها به چشم می‌خورد. آن روز اعضای گروه همگی به جز ویلی مراجعت کردند. این لایبرخت بود که خبر را با لحنی آکنده از اندوه بیان داشت، زیرا که دانشجوی جوان به همدشان نارو زده بود.

- وقتی که امروز صبح به اسکله رسیدیم، دو کشتی را مشاهده کردیم، یکی از آنها کوچک تر و مخصوص صید ماهی بود که ما بارهایش را تخلیه می کردیم. راستش را بگویم دیروز از بعضی خبرها بویی برده بودم و بنابراین وقتی که حقیقت را شنیدم برایم تعجب آور نبود. به هر حال، دیروز میان کشتی صیادی و اداره اردوگاه رفت و آمد زیادی وجود داشت، تا اینکه در اواسط روز مترجمی نزد ما آمد و سؤال کرد که آیا کسی آشپزی بلده ...

فورل ناگهان صحبت های لایبرخت را قطع کرد و گفت:

- آه، پس دلیلش این بوده!

- بله، منتظر خبرش بودم، زیرا دیروز شنیده بودم که آشپز کشتی صیادی، میان راه در دریا مرده بود. به نظر عجیب می آمد که روس ها بخواهند یکی از زندانیان را جایگزین او کنند، اما من قبلاً تصمیمم را گرفته بودم و نمی خواستم در این مورد داوطلب بشم. من حتی مقدمات آشپزی را هم نمی دانم. به هر حال امروز صبح افراد در شک و تردید به سر می بردند و نمی دانستند که مترجم در پی چه هدفی است، تا اینکه ویلی پاسخ مثبت داد و گفت که آشپزی دوره دیده است. مترجم ابتدا سر تا پایش را برانداز کرد، سپس سؤال کرد که در زمان جنگ در کدام واحد خدمت می کرده است و ویلی گفت در نیروی دریایی. البته این موضوع حقیقت نداشت و او هیچ وقت در نیروی دریایی نبود و بیشتر وقتش را در دوران جنگ در مدرسه سپری کرده بود. پس از چند لحظه ای مترجم به او گفت که همراهش برود و بعد هم ویلی را به عرشه کشتی صیادی منتقل کردند، به عنوان یک آشپز و البته اگر بدت نیاید، به جای کسی که مرده بود.

- شیطون خوش شانس!

پس از توضیحات لایبرخت، سکوتی طولانی بر غار حکمفرما شد، تا اینکه فورل گفت:

- امیدوارم از این فرصت استفاده کنند. راستی دان هورن، آیا ویلی با کنخت در کلاس های

جغرافیایی تو شرکت می کرد؟

دان هورن که تا روز قبل بانشاط به نظر می رسید، این بار با نارضایتی پاسخ داد:

- ای کاش که به من گفته بود! فرار بدون گوش فرادادن به توصیه هایی مطمئن! ای کاش

اجازه می داد که حداقل نقشه ای برایش می کشیدم! همه ما باید برای ویلی با کنخت دعا

کنیم، البته اگر هنوز دعا خواندن را فراموش نکرده باشیم.

پس از چندی، کشتی صیادی عازم آب های اقیانوس شد و دو هفته بعد از آن نیز کشتی

باری که محصول نه ماه سرب معدن را با خود حمل می کرد، سینه امواج را شکافت و عازم

مقصد خود شد. زندانیان داوطلب نیز به معدن بازگردانده شدند تا به کارهای جاری مشغول

شوند. در ماه اوت، افراد مجدداً اجازه یافتند تا برای هواخوری به سطح زمین بروند و از آفتاب استفاده کنند همچنین در طول آن ماه توانستند امتیازهایی از نگهبان‌هایشان کسب کنند. تا آن زمان، هر شانزده نفر عضو یک گروه، به صورت زوج مأمور حمل سبدها بودند و دوازده ساعت کار بلاانقطاع انجام می‌دادند. اما از آن پس اجازه یافتند تا به دو گروه تقسیم شوند و هر گروه از چهار زوج تشکیل می‌شد و به نوبت مشغول کار شدند. این امر نه تنها از میزان تولید نکاست، بلکه به مردان این فرصت داده شد تا با استراحت کافی و با سرعت و چابکی بیشتر به کار بپردازند.

در ماه سپتامبر، ناگهان امتیازها لغو شد و تا پایان ماه اکتبر زندانیان حتی اجازه نیافتند تا به سطح زمین بروند. در اواسط ماه اکتبر، جیره غذایی به نصف تقلیل یافت و فقط یک مسأله می‌توانست همه این مصائب را توجیه کند: ویلی باکنخت با استفاده از فرصتی مناسب فرار کرده و دوباره گرفتار شده بود.

در طول هفته بعد خبر دستگیری ویلی توسط یکی از محافظین تأیید شد و مدتی پس از آن، او را به اردوگاه بازگرداندند و در یکی از زندان‌ها محبوس کردند. وضعیت افراد رو به وخامت نهاده بود و علاوه بر گرسنگی، علایم نفرتی که از رنج‌ها نصیبشان شده بود، مانند گذشته در آنها هویدا شد و تشنه انتقامشان ساخت. اما این بار لایبرخت به آنها اخطار کرد که چنانچه ویلی باکنخت را مجبور سازند تا با آنها به مقابله برخیزد و از میان صفوف زندانیان بگریزد و شلاق بخورد، خود او نیز بلافاصله پشت سر ویلی حرکت خواهد کرد. فورل نیز مصمم بود تا شکنجه‌ای را که درباره او اعمال کرده بودند، مجدداً صورت نپذیرد و بدین لحاظ گفت:

- ما مجبور نیستیم مردی را تا حد مرگ تازیانه بزنیم تا جیره‌مان را دریافت کنیم. روس‌ها به سرب احتیاج دارند، نه به جسد.

پس از مدتی، اتفاقی غیرمنتظره به وقوع پیوست. در یک بعدازظهر، در بالای تونل توسط نگهبان باز شد. کاری بود که ماه‌ها انجام نگرفته بود. هوای تازه و خنک به درون غار جریان پیدا کرد. روز بعد نیز جیره کامل غذایی برقرار گردید و حاملین سبدها اجازه یافتند تا به نوبت کار کنند. از آن روز به بعد اگر هر کدام از آنها مایل بودند تا چند دقیقه‌ای را در سطح زمین به نظاره کردن کار ماشین‌های معدن بپردازند، به جای اخطار و دیدن قیافه عبوس نگهبان، در عوض لبخندی دریافت می‌کردند.

چگونگی کار ماشین برای آنها جالب بود. سنگ و نخاله‌هایی که به درون صندوق ریزش می‌ریختند، ابتدا توسط سیلندر خردکننده یک ماشین دیزل به قطعات کوچک تقسیم می‌شد. سپس همگی مواد از صافی‌هایی می‌گذشتند و به وسیله تسمه‌هایی پهن و متحرک

به جلو رانده می‌شدند. صافی‌ها از شبکه‌های جنباننده‌ای تشکیل شده بودند که قطعات ناخالص از آنها عبور کرده، به انبوهی از نخاله‌ها می‌پیوست اما سنگ‌های حاوی سرب به دلیل سنگینی باقی می‌ماند و به تسمه متحرک دیگری منتقل می‌شد و به یک ماشین سنگ‌خردکنی جدید فرستاده می‌شد. در این مرحله، سنگ‌ها قبل از ورود به کوره ذوب، به قطعات کوچک‌تری تقسیم می‌شدند. روس‌ها جهت گداختن سنگ‌ها، از دو کوره بسیار بزرگ سیلندری استفاده می‌کردند. زندانیان از چگونگی نصب دیگ‌های عظیم هیچ‌گونه اطلاعی نداشتند. دیگ‌ها روی کرسی‌های بتونی قرار گرفته بودند و از طرف زیرین حرارت داده می‌شدند. پس از اتمام مرحله گداختگی، سرب به صورت ناخالص و در قالب‌های مخصوص بیرون می‌آمد و پس از سرد شدن به صورت شمش، با سورت‌مه به محلی در دشت‌های مجاور منتقل و انبار می‌شد.

شاید با حسن ترحمی که روس‌ها اخیراً از خود نشان داده بودند، می‌بایستی حالت رضایت‌آمیزی در میان زندانیان به وجود می‌آمد و با وجود آزادی بیشتر روی سطح زمین و اطلاعاتی که از حاملین سبد به آن دسته از افرادی که در دل زمین صخره‌ها را خرد می‌کردند، می‌رسید، انتظار می‌رفت که شادی بیشتری در میان آنان به وجود آید. اما هرگز چنین احساسی در آنان دیده نمی‌شد، زیرا زندانیان در نگرانی به سر می‌بردند و هنوز هیچ خبری از ویلی باکنخت در دست نبود. روس‌ها به چه دلیل چنین امتیازهایی برای آنها قایل شده بودند؟ آیا چنین بخشش‌هایی از شققت آنها سرچشمه می‌گرفت؟ و یا نوع جدیدی از حيله و نیرنگ آنها بود تا آخرین رشته‌های خویشتن‌داری زندانیان را از هم بگسلند؟ با گذشت هفته‌ها، سرما از راه فرا رسید و دمای خشن زمستان، دشت‌ها را پوشیده از دانه‌های یخ‌زده برف کرد و در آن زمان بود که زندانیان از سرنوشت ویلی باخبر شدند. در شبی دیروقت، دکتر استافر برای معاینه به بالین آلفونس ماترن فرا خوانده شد، زیرا گمان بر این بود که او در طول ساعات استراحت و خلاصی از کار، به سینه‌پهلو دچار شده باشد.

هرگاه بیماری دچار تب شدید می‌شد، روس‌ها از ترس مبتلا شدن به تیفوس، از او فاصله می‌گرفتند. آنها از سرایت این بیماری به وسیله شپش، به خوبی آگاه بودند و به این جهت نگهبان آن شب در این مورد نیز مستثنی نبود.

- فلک فیبر؟^۱

دکتر استافر لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:

- ممکن است.

نگهبان با شنیدن چنین پاسخی چند قدم دیگر به عقب رفت و در مدخل در ورودی غار توقف کرد، به طوری که دیگر نمی‌توانست زمزمه‌های دکتر استافر را در طول معاینه ماترن هجده ساله بشنود. معاینه با حضور فورل و لایبرخت در کنار بستر بیمار انجام شد و دکتر با دقت هرچه تمام‌تر او را معاینه کرد.

- نفست را بده تو. متشکرم، دوباره و دوباره. اوهوم... باکنخت را به غار دیگری منتقل کرده‌اند، زیرا روس‌ها از اینکه ممکن بود شما رفتار نرم‌تری با او در پیش گیرید، نگران بودند. بیچاره را بدجوری کوبیدند... یک سؤالی درباره بیمار از من بکنید.

فورل پرسید:

- دکتر، آیا شما او را به بیمارستان منتقل می‌کنید؟

- بله، باکنخت توانست به آلاسکا بگریزد. در آن موقع کشتی صیادی در قلمرو آب‌های منطقه‌ای به سر می‌برد. او در موقعیتی مناسب از روی عرشه به آب پرید و با شنا خود را به ساحل رساند اما متأسفانه اقبالش یاری نکرد، ابتدا با چند سرباز آمریکایی برخورد. اول فکر می‌کرد که دیگر در امنیت کامل به سر خواهد برد. اما آنها روس‌ها را خبر کردند و روس‌ها نیز افسری را به آنجا اعزام داشتند تا او را تحویل گرفتند.

در این هنگام دکتر استافر رویش را به بیمار کرد و گفت:

- ممکن است چند لحظه‌ای روی سینه‌ات دراز بکشی؟

آلفونس ماترن مؤدبانه برگشت و دکتر دوباره باگوشی به معاینه پشتش پرداخت:

- بله، گوش کن پسر، تو را باید به بیمارستان منتقل کنیم.

در این وقت محافظ روسی رویش را به طرف آنها برگرداند و به نظاره مشغول شد.

- بسیار خوب، متشکرم.

آن‌گاه دکتر رویش را به طرف فورل کرد و گفت:

- ممکن است به او در پوشیدن پیراهنش کمک کنید؟

بیمار به حالت نشسته روی تخت قرار گرفت و درحالی که لباس‌هایش را بر تن می‌کرد،

دکتر به او گفت:

- بله، مورد بسیار جالبی است. قبلاً در این‌جا با آن برخورد نشده بود... آمریکایی‌ها

باکنخت را ابتدا تحت نظر نگهبانان ساحلی قرار دادند، به داستانش گوش کردند و غذا و

لباس‌های جدید برایش فراهم کردند...

در این وقت محافظ روسی به طرف آنها نزدیک شد.

... و بعد او را به قرارگاهی منتقل کردند و به چند ژنرال ارتش نشان دادند. پس از آن

روس‌ها آمدند، رسیدی را امضاء کردند و او را با خود بردند. این بود تمام داستان.

محافظ که دیگر نزدیک دکتر ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، پرسید:

- بیمارستان؟

استافر سری تکان داد و گفت:

- بله بیمارستان.

آنها به بیمار کمک کردند که سرپا بایستد، آنگاه لایبرخت و فورل هرکدام در یک سوی او قرار گرفتند، سپس دکتر گفت:

- بیمار را آرام حرکت دهید! ضمناً شنیده‌ام که یک نقشه‌بردار با شما در این غار است. اگر از او خواسته شود که نقشه نیمکره شرقی را رسم کند، آیا قادر خواهد بود با کمک حافظه‌اش این کار را انجام دهد؟ خوبه، بیمار را همین‌طور حرکت دهید. حالا اگر شما دونفر به بیمار کمک کنید و او را به انتهای دالان برسانید، یک تخت روان، آن‌جا قرار دارد. دکتر درحالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود ادامه داد:

- بهتر است که چنین نقشه‌ای هم فراهم شود. مگر نه؟ و شاید هم نقشه‌بردار شما مریض شد و سر و کارش به بیمارستان کشید. در آن صورت خیلی عالی خواهد شد! وقتی که فورل و لایبرخت به غار برگشتند، دان‌هورن که دراز کشیده بود، بر روی آرنج‌هایش نیمه‌خیز شد و گفت:

- آنچه را که گفتید شنیدم.

لایبرخت خم شد و نجواکنان پرسید:

- کس دیگری هم شنید، منظورم درمورد نقشه است؟

- شاید هگلین شنیده باشد. او هنوز بیدار است.

- امکان دارد. به هر حال ما باید بیشتر احتیاط کنیم. به اون مرد اصلاً اطمینان ندارم.

دان‌هورن جواب داد:

- من هم همین‌طور.

آلفونس ماترن به جهت سینه‌پهلوی شدیدش به مدت دو هفته در بیمارستان، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و دکتر استافر همه مساعی خود را به کار می‌برد تا او را نجات دهد. زمانی که بیمار بهبودی نسبی یافت و توانست روزی یک ساعت تخت خود را ترک کند، تابستان فرا رسیده بود و اولین صحنه‌ای که از آغاز فصل بر ذهنش نقش بست، آب شدن قندیل‌های کنار پنجره بخش بود. در یکی از روزهای گرم دو نفر روسی با بیل‌های چوبی بام بیمارستان را برف‌روبی کردند و روز بعد نیز یخ‌های مانده از زمستان را به کلی زدودند تا آب شدن آنها موجب پوسیدگی سقف نشود.

گروه‌بان «تار عنکبوت»، طبق معمول روزی یک بار در بخش حضور می‌یافت و اولین کارش کشیدن انگشت بر لبه پنجره‌ها و درگاهی‌ها بود. آلفونس ماترن نیز اغلب با لبخندی که به جهت اسم بامسمای گروه‌بان بر لبانش نقش می‌بست و به دلیل اینکه او یک زن بود، از او استقبال می‌کرد، اما تار عنکبوت هرگز به لبخندهای او پاسخ نمی‌داد و به همین اندازه آگاه بود که او تا هفته‌ها در آن جا بستری خواهد بود. فقط خود تار عنکبوت و دکتر استافر می‌دانستند که چه شب‌ها، پرستار روسی بالای سر پسرک بیمار کشیک می‌کشید تا او را از بحران بیماری و مرگ نجات دهد.

آن روز پس از آنکه گروه‌بان تار عنکبوت بازدید روزانه‌اش از بخش‌ها را پایان داد و جنگ تمام نشدنی‌اش با گرد و خاک و بی‌نظمی را به پایان برد، آن‌گاه آماده همکاری با دکتر استافر برای جراحی آپاندیسیت شد. بیمار، مردی قوی‌بنیه و با قدرت بدنی زیاد و موهای سیاه و اندامی کشیده بود و قبلاً نیز در بیمارستان بستری شده بود. تار عنکبوت حتی اسم او را به خاطر داشت. دشات. اما تلفظ نامش را با تشدید روی "د" و "ت" ادا می‌کرد؛ د-شان-ت. از مردک به هیچ وجه خوشش نمی‌آمد. شاید به این خاطر که او را خیلی باهوش یافته بود و یا اینکه بیش از دیگران نیرومند به نظر می‌رسید. در زمستان سال چهل و شش که به جهت اسهال در بیمارستان بستری شده بود، بیماری سرکش به حساب می‌آمد. عمل جراحی سرانجام تمام شد و آپاندیس بیمار درون ظرفی روی میز جای گرفت. تار عنکبوت تا حدودی از علم شناخت اندام آگاه بود و با دیدن عضو جراحی شده دانست که هیچ‌گونه عارضه‌ای متوجه آن نبوده است. این وراثش بود که اجازه بستری شدن را به دشات داده بود و حماقت او اصولاً زبانزد همه بود. تار عنکبوت تصمیم گرفت که در اولین فرصت ممکن موضوع را به وراثش گوشزد کند و سپس رشته افکارش را متوجه امور دیگری کرد.

اگر تار عنکبوت توجه بیشتری از خود نشان می‌داد و دلیل دوست نداشتن دشات را بررسی می‌کرد، درمی‌یافت که همه تقصیرها متوجه وراثش نبوده است و درواقع این دشات بود که باید بیشتر مورد ملامت قرار می‌گرفت، درحقیقت قصد او از آمدن به بیمارستان برای استراحت کافی بود تا در فرصتی مناسب ... اما افکار تار عنکبوت در دریایی آن‌چنان متلاطم از امور نامربوط مانند زدودن گرد و غبار و رعایت نظم و غیره غوطه‌ور شده بود که دیگر به واقعیات توجه چندانی نشان نمی‌داد.

بیمارستان نیمه‌خالی بود و تنها دو مرد دیگر در آن بخش بستری بودند. دکتر استافر این فرصت را داشت تا ساعتی پس از عمل به ملاقات دشات رفته و با او به گفتگو بنشیند:

- به نظر من آپاندیس تو عیبی نداشت؛ حتی حاد هم نبود!

- نمی‌خواستم وقتی که عازم وطنم هستم، ناگهان برایم ایجاد دردسر کند.

با گفتن این حرف‌ها، دشانت در میان لباس‌های کنار تختش به جستجو پرداخت و بالاخره یک ساعت ساخت آلمان را بیرون آورد:

- چنین چیزی را دیده‌ای؟

- از کجا آوردیش؟

دشانت که لبخندی بر لبانش نشسته بود، گفت:

- هرگز نظیر این را در این‌جا نخواهی یافت! این قسمت قطب‌نمای ساعت است. شما

افسران ارتش، ساعت ساخت سوئیس را داشتید که ضد آب و مغناطیس بود. مگر نه؟ اما هیچ‌کدام از آنها دارای قطب‌نما نبود. من تونستم کسی را پیدا کنم که ساعتش قطب‌نما هم داشت و آن را حفظ کرده بود و علاقه‌مند بود که فقط قسمت ساعت را برای خودش نگه دارد. با او به توافق رسیدم و آن را قسمت کردیم. من قطب‌نما را برداشتم و او ساعت را. ماه‌ها طول کشید تا توانستم آن را در جعبه‌ای جاسازی کنم و حالا قادرم تا با آن هر سمتی را مشخص کنم، منظورم آن طرف است.

- و به نظر تو جهت آن طرف چیست؟

- حدوداً به طرف غرب.

دکتر استافر با نگاهی به مرد قوی اندام، لحظاتی به فکر فرو رفت و آن‌گاه به آرامی گفت:

- از این «حدوداً»، خوشم نیامد و به نظر من بی‌معنی است. می‌دونم که تو اطلاعات

زیادی جمع‌آوری کرده‌ای و این‌طور تصور می‌کردم که تو حساب همه چیز را کرده باشی، اما حالا صحبت از «حدوداً به طرف غرب» می‌کنی. مطمئن باش دشانت، به این صورت کاری از پیش نخواهد رفت! می‌دونم که دارم چی می‌گم. من مسیر را بلدم و آن را دست کم نمی‌گیردم. این را باور کن!

چهره بشاش دشانت ناگهان حالتی عبوس به خود گرفت. دکتر استافر در ادامه صحبتش گفت:

- نمی‌فهمم، با وجود همه اطلاعاتی که درمورد منطقه آموخته‌ای، چرا مسیر حرکتت

این‌قدر گنگ و مبهم است. به نظر من تو خیلی باهوشی اما ساده‌اندیش هستی. تصور می‌کنی فرار از این‌جا مسأله‌ای فکری و ذهنی است که با جمع‌آوری آمار و ارقام بتوان آن را حل کرد؟ هیزم زیاد جمع‌آوری کرده‌ای اما از آتش خبری نیست! اگر واقعاً مایل بودی که به وطن مراجعت کنی، اجازه نمی‌دادی که چنین خلأیی در نقشه‌هایت وجود داشته باشد.

دشانت که با صبر و حوصله فراوانی گوش فرامی‌داد، چهره‌اش کم‌کم برافروخته شد و درحالی که لب‌هایش را به هم می‌فشرد، کلام مخاطبش را قطع کرد و گفت:

- اگر بخواهم ...! گوش کن دکتر و بگذار بقیه را برایت بگویم.

همان شب دیروقت، دکتر استافر به تار عنکبوت که خود را آماده استراحت کرده بود، اطلاع داد که به فوریت خود را آماده کند. منظور او دشانت بود که می‌بایستی مجدداً تحت عمل قرار می‌گرفت، زیرا در یک حالت بحرانی دیوانگی‌اش عود کرده و از تخت پایین پریده و باعث باز شدن بخیه‌های جراحی شده بود. ساعتی بعد جای عمل مجدداً دوخته شد و دشانت تحت تأثیر داروهای مسکن قوی به خوابی عمیق فرو رفت. دکتر استافر صلاح در آن دید تا درباره او چند کلامی با پرستار روسی صحبت کند. دکتر درحالی که همه سعی خود را به کار می‌برد تا با زبان او و به فصاحت سخن بگوید، حالت روانی و آشفته دشانت را برای او شرح داد و گفت که وی قصد دارد یکی از رفقای جوانش را به قتل برساند و افزود هرچند می‌داند که پسرک جوان به او صدماتی وارد کرده است، مع‌هذا دیوانه‌ای ظالم و خطرناک بیش نیست. تار عنکبوت در تمام مدت با بی‌تفاوتی به صحبت‌های او گوش فراداد. حتی وقتی که دکتر استافر به او گفت که شخص موردنظر دشانت دیوانه، پسرک نوزده ساله، آلفونس ماترن است، باز هم از خود عکس‌العملی نشان نداد.

از آن روز به بعد تار عنکبوت اسم جدید آلیوشا را برای پسرک که دوران نقاهتش را می‌گذراند، انتخاب کرد. به نظر او نام آلیوشا قشنگ‌تر بود، بخصوص حالا که می‌دانست دشانت قصد جان او را دارد و در هر حال تلفظ ماترن همیشه برای او مشکل بود. و اما دشانت! آن قدر بیمار بود که نمی‌توانست به این زودی‌ها دست به اقدامی بزند و تا زمانی که وسوسه کشتن پسرک دوباره به سرش بزند، از برگشتن آلیوشا به معدن سرب مدت‌ها گذشته بود. تار عنکبوت نمی‌دانست که از این نتیجه‌گیری باید خوشحال باشد یا متأسف، اما به هر حال چهره‌اش همچنان بی‌تفاوت باقی ماند.

در طول تابستان ۱۹۴۸، اسرای معادن سرب، فقط چهار بار اجازه یافتند تا برای هواخوری به سطح زمین بروند. بار اول اواخر ماه ژوئن بود. کار معدن یک روز و نیم تعطیل شد و افراد مانند سایه‌های متحرک به طور آهسته از دالان‌های غار گذشتند و در مدخل غار که روشنایی کورکننده‌ای داشت اجتماع کردند. با وزیدن باد سرد، اشک چشم زندانیان بر گونه‌های سیاه و کثیفشان جاری شد. مه غلیظی که همه جا را فراگرفته بود. رفته رفته ناپدید شد و درحالی که افراد پیرامون غار به قدم زدن می‌پرداختند، انوار کم‌رنگ خورشید دامن‌گسترده و همه چیز به رنگ طلایی جلوه‌گر شد.

لایبرخت که حالا لاغرتر به نظر می‌رسید، با چهره‌ای رنگ‌پریده اما با رفتاری مسلط نسبت به همقطاران‌اش، افراد را به سوی گودالی که از آب برف پر شده بود، برای استحمام راهنمایی کرد. اکنون حدود پنجاه نفر از افراد، هم‌صدا با او به اردوی تمیزی و بهداشت

پیوسته بودند و گودال به زودی از افرادی پر شد که با بدن‌های برهنه، آب سرد را به یکدیگر می‌پراکندند. روس‌ها جهت تأیید حرکت آنها، مواد رنگی را که به صورت قالب‌های چهارگوش بریده شده بود، به جای صابون در اختیار آنها گذاشتند. این قالب‌ها بیشتر به سنگ‌پا شبیه بود تا صابون.

لایبرخت با قالبی که در دست داشت پشت یکی از همقطاران‌اش را بدون توجه به اعتراض او، با شدت مالش داد تا کفی نسبتاً قرمز رنگ ظاهر شد که به نظرش خنده‌آور آمد. اما همقطارش با اعتراضی شدید گفت:

- احمق بی‌شعور! این که خنده‌دار نیست. کف قرمزی که می‌بینی از خون پشت من درست شده.

نزدیک پایین تپه، چند نفری از مردان موی سر همقطاران‌شان را کوتاه و اصلاح می‌کردند و روس‌ها در این‌جا نیز ظاهراً به عنوان دلسوزی اما درواقع و بدون شک از ترس تیفوس تیغ و قیچی را به شرط پس دادن، در اختیار چند نفر سلمانی قرار داده بودند تا موهای بلند افراد را کوتاه کنند.

دخمه‌های زیرزمینی، یعنی جایی که هزار و دویست نفر از اسرای آلمانی در آن‌جا زندگی می‌کردند، از شماره یک تا هشت نمره‌گذاری شده بود. در طول تابستان سال قبل، آلمان‌های این دخمه‌ها را در تعطیلات نیم‌روزی‌شان، به شدت از یکدیگر دور نگاه می‌داشتند و سیاست تفرقه‌روسی، یعنی تفرقه افکن و حکومت کن را درباره‌شان اجرا می‌کردند. اما حالا با گذشت ساعت‌های بعد از ظهر، محافظین روسی تا آن‌جا که برایشان مقدور بود، از محیط آنها فاصله می‌گرفتند و به این لحاظ، گاه به گاه زندانی‌ای دیده می‌شد که مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، از گروهی به گروه دیگر می‌پیوست و چند دقیقه‌ای را با آنها به سر می‌برد و اخباری را رد و بدل می‌کرد و منتظر می‌ماند تا در فرصت مناسب دوباره به گروه خودش بازگردد.

در این میان، فورل فرصت را مغتنم یافت تا به جستجوی ویلی باک‌نخت بپردازد. افراد همه گروه‌ها با اسم او آشنایی داشتند تا سرانجام نفرات گروه پنجم، به پیکر تنهای مردی اشاره کردند که روی تخته سنگی عریان، نزدیک در ورودی غار نشسته بود.

- ویلی؟!

دماغش شکسته شده بود و به نظر پنجاه تا شصت ساله می‌آمد. مطمئناً درمورد او ناعادلانه رفتار شده بود. نگاهی به فورل انداخت و جویده جویده حرف‌هایی زد که به سختی شنیده می‌شد:

- چی می‌خواهی؟

- چطوری، ویلی؟

ویلی رویش را برگرداند و نگاه خالی‌اش را به تکه برفی که در حال ذوب شدن بود دوخت.

- ویلی، منو نمی‌شناسی؟ به خاطر داری؟ من هستم، فورل، کلمنس فورل.

ویلی که دیگر به کندی نفس می‌کشید، همان‌طور که به تکه برف زل زده بود زیر لب زمزمه کرد:

- فورل!

و سپس قطره اشکی به سرعت بر گونه‌هایش غلتید. در همان هنگام صدای سوتی ممتد و تیز شنیده شد. با این علامت زندانیان می‌بایستی به نوبت به دخمه‌های‌شان بازمی‌گشتند.

- گوش کن ویلی، من باید برگردم. اگر می‌تونی سعی کن که نزد ما برگردی. گوش می‌کنی چپ می‌گم؟ یک برگ انتقال بگیر و به غار قدیمی برگرد. ما در آن‌جا از تو مواظبت می‌کنیم و کاملاً سازمان یافته هستیم و ...

اما ویلی هرگز رویش را برگرداند.

- ویلی!

صدای سوت دوباره بلند شد و فورل مجبور بود بدون هیچ‌گونه برخوردی با نگهبانان، سر وقت به گروهش بپیوندد. به ناچار شروع به دویدن کرد و وقتی که به پشت سرش نگاهی افکند، گروهی از زندانیان را مشاهده کرد که به ویلی کمک می‌کردند تا روی پاهایش بایستد. پس از آن، دانشجوی سابق، لنگان لنگان و آهسته به سوی غار مسکنش حرکت کرد.

پیش از پایان یافتن فصل تابستان، آلفونس ماترن که کاملاً بهبود یافته بود، از بیمارستان مرخص شد و به دیگر زندانیان در دخمه سکونتش پیوست. اما به جهت ضعفی که بر او مستولی شده بود، دیگر اسرا می‌بایستی با او رفتار ملایم‌تری در پیش می‌گرفتند. شرایط زیست در معدن سرب، نه تنها برای او، به جهت یک بیماری مهلک و غیبت طولانی مشکل می‌نمود، بلکه برای همه کس شاق و طاقت‌فرسا بود. به این دلیل لایبرخت، بی‌آنکه کسی با وی صحبتی بکند، وسایل و امکاناتی فراهم کرد تا سختی دوران انتقال برای ماترن به تدریج و با آرامش صورت بپذیرد. درحقیقت ماترن به شخصی نیاز داشت که بتواند تا مدتی از او مراقبت کند و رفتاری دوستانه داشته باشد تا آنکه بتواند مجدداً با زندگی زیرزمین خو بگیرد. به نظر لایبرخت، یکی از زندانیان به نام هگلین هرچند که در پاره‌ای

از موارد مشکوک و مردد به نظر می‌رسید، اما بیش از دیگران از این شایستگی برخوردار بود، وظایف سنگین خود را هم همیشه به خوبی انجام می‌داد. از نظر لایبرخت گوش ایستادن دایمی او و علاقه‌ای را که اخیراً نسبت به روس‌ها از خود بروز می‌داد، می‌توانست فقط از تنهایی او ناشی بشود.

لایبرخت با قبول این واقعیت‌ها، در اولین فرصت از هگلین خواهش کرد تا کار مراقبت از ماترن را برعهده بگیرد و در ادامه سخنانش به او چنین گفت:

- اگر با او رفتار ملایمی داشته باشی، به گمان من دوستی بسیار اصیل و واقعی به دست می‌آوری. اجازه بده که با تو در سطح زمین کار کند اما به هیچ عنوان و بخصوص در آغاز کار نباید از او توقع چندانی داشته باشی.

هگلین که به وضوح تحت تأثیر قرار گرفته بود، ماترن را تحت مراقبت خویش قرار داد و در رفتارش کاملاً صادق بود. در غیاب ماترن و در مدت اقامتش در بیمارستان، شخص دیگری محل خواب او را در غار اشغال کرده بود و بدین جهت هگلین فضایی پیرامون جایگاه خوابش را برای او در نظر گرفت و گفت:

- آلفونس، وسایلت را در این جا بگذار!

- اوه، اسم من دیگر آلفونس نیست! اسم جدیدم آلیوشا است.

- به این زودی روسی زده شدی؟

- گروه‌بان تار عنکبوت این اسم را برای من انتخاب کرد، گمان می‌کنم به این خاطر که باکس دیگری تشابه اسمی نداشته باشم. تار عنکبوت واقعاً یک پرستار واقعی است. هگلین با نگاهی متفکرانه به سوی او سری جنباند و چیزی نگفت.

با فرارسیدن فصل پاییز، هاینس دشانت خود را آماده فرار کرد. تعداد افرادی که او به کمکشان نیاز داشت و یا از فرار او آگاه بودند، محدود بود و کسی درباره تعداد آنها نمی‌توانست به حدس و گمانی دست یابد و حتی کسانی که پیشقدم کمک به او بودند، هرگز جرأت اظهارنظری در این مورد نداشتند. دان هورن از معدود کسانی بود که به هر حال از فرار او آگاهی یافت، زیرا برای تهیه نقشه به کمک او نیاز بود. دان هورن بی‌آنکه اسم شخص بخصوصی را برای فرار شنیده باشد، آمادگی‌اش را برای ترسیم نقشه قبلاً اعلام کرده بود، اما با این شرط که نقشه او فاقد اندازه و دقت لازم است. به هر حال برای دان هورن موضوع تا حدی بی‌تفاوت بود، زیرا آمال و آرزوی او پیرامون فرار دور نمی‌زد، بلکه مایل بود به نحوی خود را با زندگی در آن جا منطبق سازد. وقتی که لایبرخت از او سؤال کرد به چه نوع بیماری خود را مبتلا می‌سازد تا مورد پذیرش بیمارستان قرار گیرد، دان هورن بسته‌ای نمک را از داخل وسایلش بیرون آورد و نشان داد.

- مگر نمک آدم را مریض می‌کند؟

- اگر مریض نکند، پس چرا روس‌ها در مورد کسی که نمک پنهان شده در نزدش کشف کنند، مجازات سختی اعمال می‌کنند؟ استفاده از نمک موجب تب می‌شود.

زمانی که دان‌هورن بیمار شد، حتی به فورل هم اطلاع ندادند و دان‌هورن تا آخرین لحظه به کارهای جاری خویش ادامه داد. هگلین که در سطح زمین کار می‌کرد و سعی بر آن داشت که نیرویش را با شیوه‌ای استادانه به کار گیرد تا آلفونس ماترن استراحت بیشتری داشته باشد، موضوع فرار را من غیرمستقیم مطرح کرد و گفت:

- او مجبور است به زودی حرکتش را شروع کند.

- چه کسی؟

- معلوم است. هاینس دشانت.

ماترن با ناراحتی گفت:

- برایش آرزوی موفقیت می‌کنم.

- فکر می‌کنی به تنهایی فرار کنه؟

- نمی‌دونم. چطوری باید بدونم؟ من آخرین کسی هستم که ممکن است او بخواهد با

من حرف بزنه.

ماترن که ناگهان احساس کرد شاید زیادی حرف زده باشد افزود:

- البته فکر می‌کنم که به علت جوانی، مورد اعتماد دیگران نباشم.

هگلین که کلنگش را به دست گرفته بود و آن را بالا می‌برد، گفت:

- بله، چنین امکانی هست.

در آن هنگام به تصور ماترن، دوستش هگلین آدم دیگری به نظر آمد. اغلب او را آدمی نامطبوع و حتی خطرناک می‌دانستند اما تا آن زمان، ماترن تصور دیگری از او در ذهنش ساخته بود و رفتاری به غیر از صمیمیت از او مشاهده نکرده بود. لیکن با پاسخی که از او شنید، جبین تفکر در دست گرفت. آیا حق با فورل نبود که هگلین را مردی رذل بنامد؟ البته فورل از داستان ماترن باخبر بود. در یکی از شب‌هایی که حالا خیلی دور به نظر می‌آمد و آنها در چیتا به سر می‌بردند، ماترن داستانش را برای او بازگو کرده بود. شاید لایبرخت نیز توسط فورل از داستان او باخبر شده باشد. همچنین دکتر استافر که ممکن است از طرف دشانت چیزهایی شنیده باشد، اما هگلین چطور؟

صبح روز بعد ماترن، با شیپور بیدارباش از خوابی پرتلاطم که در آن با هگلین به مرافعه پرداخته بود، بیدار شد. وقتی که همگان به سر کارهایشان رفتند، دان‌هورن با تبی توأم با عرق زیاد در بسترش باقی ماند. در آن روز هگلین با روحیه‌ای بشاش درحالی که زیرلب و

آهسته سوت می‌زد، کورمال کورمال و با لمس کردن دیوارها از طریق دهانه تونل خود را به سطح زمین رساند.

- تعجب می‌کنم که دان‌هورن چطور از عهده برآمد؟ تو می‌دونی که برای چه کاری به بیمارستان می‌ره؟ مگر نه؟ برای اینکه نقشه فرار دشانت را طرح کند. همه این کارها از قبیل پیش‌بینی شده بود.

ماترن گفت:

- اوه!

هگلین پاسخ داد:

- بله!

و درحالی که لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، قلم فولادی را در درز شکافی وارد کرد و سعی کرد که با ضربات چکش آن را به درون سنگ براند. آن‌گاه افزود:

- همین‌طور، مگر نه؟

ماترن ناامیدانه پاسخ داد:

- نمی‌دونم و نمی‌خواهم که بدونم. از تو خواهش می‌کنم که دیگر درباره این فرار صحبت نکنی. چه واقعیت داشته و چه نداشته باشد، از تو خواهش می‌کنم که در این ماجرا مرا وارد نکنی!

هگلین که چکش را به زمین می‌نهاد، نگاه پرسشگرانه‌اش را به چهره او دوخت و گفت:

- اگر حقیقتاً بخواهی که از این ماجرا به دور باشی ...

ساعتی پس از ترک غار توسط افراد، یکی از محافظین، وراش را از وجود فرد بیماری در دخمه مطلع کرد. وراش به محض رسیدن بر بالین بیمار، پشت دست خپلش را روی استخوان ترقوه او نهاد و با سنگینی و وقار هرچه تمام‌تر، با دو انگشت دستش، درجه تب بیمار را اندازه گرفت. فورل و لایبرخت پشت سر وراش و آماده کمک به دان‌هورن و رساندن او به بیمارستان بودند. وراش زیرلب زمزمه کرد:

- چهل درجه و یک عشر.

آن‌گاه با هول و هراس و از ترس تیغ‌ویید دستش را به سرعت عقب کشید و گفت:

- بیمارستان!

لایبرخت و فورل که با شعفی خاص از نقش بازی کردن و کمک ظاهری به دان‌هورن و رساندن او به سوی هوای آزاد و بیمارستان لذت می‌بردند، کار خود را شروع کردند. دان‌هورن به علت استفاده مقدار زیادی نمک، به اندازه کافی مریض شده بود. دکتر استافر که به تنهایی به پیشواز او آمده بود، در مدخل بیمارستان، بیمار را پذیرفت و بی‌آنکه کس

دیگری متوجه بشود، به آهستگی گفت:

- متشکرم.

صرف نظر از مرخصی‌های کوتاه و مقررری که به خاطر هوای آزاد به همه زندانیان اعطا می‌شد، تا آن زمان دان‌هورن هرگز فرصت استراحت در بیمارستان را نیافته بود و چنین موقعیتی برایش مغتنم بود. دکتر با کوششی اندک، تبش را پایین آورد و هنگامی که او را سرحال یافت، چند قطعه کاغذ کوچکی را که از قسمت اداری اردوگاه کش رفته بود، در اختیارش نهاد. آن‌گاه دان‌هورن به ترسیم نقشه‌اش مشغول شد. تعداد بیمار در بیمارستان کم بود و تنها یک نفر در بخش دان‌هورن بستری شده بود که او را به حفظ و نگهداری ستر نقشه قسم دادند. در دو نوبت بعد از ظهر، متوالیاً نقشه در چند برگ کشیده شد و دکتر استافر به وسیله گچ جراحی آنها را به یکدیگر متصل کرد تا هم نقشه کامل باشد و هم قابل تا شدن. نقشه شامل بخش بزرگی از آسیا بود و تمامی گستره سبیری از شبه جزیره چوکچی و تنگه برینگ در شرق تا آرال در غرب و از جزایر کوریل واقع در شمال شرق ژاپن تا کوه‌های قره‌قوروم در قلمرو مرزهای کشمیر و دریای آرال را دربر می‌گرفت. در قسمت انتهایی دست چپ و گوشه آخر نقشه از محلی به نام نوو-کازالینسک نام برده شده بود.

دکتر استافر از دان‌هورن سؤال کرد که چرا نقشه را به طرف غرب گسترش بیشتری نداده است و پاسخ او مثل همیشه خاص خودش بود:

- به این دلیل که دشانت قبل از رسیدن به مسیر پایان نقشه، یا به آزادی راه یافته است و یا اینکه کشته شده.

هیچ‌یک از آن دو نفر خطری را که با دستگیری دشانت متوجه خودشان می‌شد، ذکر نکردند، زیرا که گچ‌های جراحی، دکتر استافر را لو می‌داد و فهرست مشاغل روس‌ها درباره زندانیان نشان می‌داد که تنها یک نفر نقشه کش در میان آنها وجود دارد. اما استافر فکر می‌کرد که کار آنها به خطرش می‌ارزد و همه امیدش را در وجود یک نفر خلاصه کرده بود که برای رسیدن به وطنشان سرانجام موفق به فرار خواهد شد.

دان‌هورن پس از لختی تأمل سخنانش را چنین ادامه داد:

- موفقیت او باعث تعجب است و اگر موفق شود لااقل آلفونس ماترن در آرامش و صلح سرش را بر زمین خواهد گذاشت.

لبخندی ملایم بر چهره دکتر پدیدار و بلافاصله محو شد.

از آن روز به بعد نقشه در اختیار دکتر قرار گرفت تا در زمان مناسبی به دشانت واگذار کند. از طرف دیگر دکتر استافر فکر کرد که می‌تواند از آن لحظه به بعد با وجدانی آسوده معالجه دان‌هورن را به وراثت بسپارد، زیرا دان‌هورن حداقل حدود یک هفته‌ای برای ادامه

معالجه می‌بایستی در بیمارستان بستری باشد و روش معالجه وراثش می‌توانست در بهبود او مؤثر باشد. دان‌هورن نیز از موقعیت خودش کاملاً راضی بود، زیرا بیمار هم‌اتاقی او مرخص شده بود و او حدود چند روزی فرصت داشت تا لحظاتی را در تنهایی و با خودش به سر ببرد و از آن حالت جدی که او را از دنیای پیرامونش جدا می‌کرد، فاصله بگیرد. هرگاه که دکتر استافر از جلوی اتاق او می‌گذشت، دان‌هورن را آن‌چنان سرگرم صحبت کردن می‌دید که گویی با دوستی بسیار قدیمی و از یاد رفته به گپ زدن نشسته است.

دان‌هورن واقعاً مستحق چنین آرامش و رضایت خاطری بود، چه پس از آن زندگی دوباره به اندازه کافی برایش غمگین می‌شد.



از زمان استقرار اسرا در معادن سرب، حدود شش مورد فرار اتفاق افتاده بود. علاوه بر فورل و باکنخت، دو نفر زندانی دیگر اقدام به فرار کرده بودند و جسد یخ‌زده هردو، پس از چهل و هشت ساعت پیدا شده بود. دو نفر دیگر در تابستان ۱۹۴۹ با فرصت از یک تعطیل نیمروز، اقدام به فراری مذبوحانه کرده بودند که با شکست مواجه شد. پنج مورد از شش فرار با بدبختی مواجه شده بود و فرار ویلی باکنخت، یک بار و برای همیشه ثابت کرد که گریختن به سوی شرق و آلاسکا فقط نوعی وقت تلف کردن است.

با مرخص شدن دان‌هورن از بیمارستان و مراجعتش به غار، در میان افراد چنین شایع شد که به زودی فرار دیگری باید

به مرحله اجرا درآید. شاید این احساس بیشتر به جهت تعارف‌های روزمره و بیش از حد فورل و لایبرخت به دان‌هورن و یا نوع برخورد آنها با یکدیگر و یا به خاطر پاییز - فصل فرار - که به زودی فرا می‌رسید، به وجود آمده بود و موضوع صحبت‌های روز شده بود. آنها هر خدادی را تعبیر و تفسیر می‌کردند و علایم و نشانه‌های آن را مورد بررسی قرار می‌دادند و نهایتاً به این نتایج رسیدند که دان‌هورن به اصطلاح کینه‌جو و بدخواه قصد فرار دارد و به همین لحاظ با او رفتار محترمانه‌تری درپیش گرفتند.

در این میان تنها هگلین بود که توانست به ارزیابی مثبتی دست یابد. او با گوش ایستادن‌ها و ربط دادن شایعات و موضوع‌های ریز و درشتی که می‌شنید، از هفته‌ها قبل به این نتیجه رسیده بود که رابطه‌ای مبهم میان ماترن و دشانت وجود دارد. به این امید که شاید ماترن حدس وی را تأیید کند، نیمه شبی او را از خواب بیدار کرد:

- هی، آلیوشا، کی قصد داری با دشانت فرار کنی؟

- ولم کن، نقشه‌ای ندارم.

- بسیار خوب فردا صبح درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

پس از این بحث کوتاه، هگلین بلافاصله به خواب رفت اما ماترن همچنان بیدار ماند. در طول شب، ترس حاکم بر وجودش، خواب را از چشمان خسته‌اش ربوده و او را در وضعی بی‌حال و کرخت و میان خواب و بیداری نگاه داشته بود. مغزش متشنج شده بود و در افکاری ناامیدانه و ترسناک، قصد و منظور هگلین را با سرعتی دیوانه‌وار ارزیابی می‌کرد. دقایقی بعد به کابوسی فرو رفت. در خواب سعی داشت تا گلوی هگلین را فشرده و خفه‌اش کند.

صبح روز بعد ماترن با صدای سوت بیدارباش، از خواب و کابوس به دنیای واقعیت‌ها برگشت. به هگلین که هنوز در خواب خرناسه می‌کشید، چشم دوخت و آن‌گاه به پوچ بودن خوابش پی برد، زیرا فقط شخصی به مراتب قوی‌تر از او می‌توانست هگلین را خفه کند. به فکرش رسید تا در اولین فرصت از لایبرخت بخواهد او را به گروهان حاملین سبد منتقل کند. اگر لایبرخت با تقاضای او موافقت می‌کرد، این ماجرای غم‌افزا که افق افکارش را تیره کرده بود، به پایان می‌رسید. اما لایبرخت با تقاضای او موافقت نکرد. زیرا تصورش بر این بود که کار حمل سبد هنوز برای ماترن جوان زود و دشوار است. او حتی لحظه‌ای نیاندیشید که شاید تقاضای ماترن برای دوری از هگلین باشد.

هگلین که از موضوع باخبر شده بود، در اثنای کار و وقتی که به شکاف صخره‌ها نزدیک می‌شدند، سؤال کرد:

- چرا تقاضا کردی به گروه حاملین سبد منتقل شوی؟

ماترن با تردید پاسخ داد:

- فکر کردم کار اون‌ها تمیزتره.

- خوب، پس چرا باهم تقاضای انتقال نکنیم؟

هرچند که سؤال او با لحنی صادقانه ادا شد، اما ماترن نسنجیده و بدون تأمل گفت:

- خیر.

هگلین مصرانه جواب داد:

- بله، فکر خوبی است. ما حتی وقت بیشتری برای صحبت کردن داریم.

ماترن با همه وجودش مایل بود که پیشنهاد او را رد کند اما ترس از هگلین شهامت انکار را از او گرفته بود. کار انتقال همان روز، توسط هگلین و بدون مشورت با لایبرخت انجام گرفت و آنها به گروه حاملین سبد پیوستند. با حمل اولین سبد مواد معدنی در مسیرشان به سطح زمین، هگلین برای تازه کردن نفس توقفی کوتاه کرد و ماترن می‌دانست که با سؤالات بی‌شمارش او را دوباره به ستوه خواهد آورد.

- خوب حالا برگردیم به دشات و نقشه فرارش ...

ماترن ناامیدانه و با صدایی بلند گفت:

- چیزی نمی‌دونم.

- ولی او قصد رفتن داره، مگر نه؟

ماترن تقریباً ناله‌کنان جواب داد:

- خوب، بر فرض هم که برود. می‌خواهی چکار کنی؟ جلوییش را بگیری؟ منکه نمی‌تونم!

با اون هم دعوایی ندارم. اصلاً چرا به من می‌گویی؟

و با گفتن این کلمات به آخرین حد انفجار رسید. او شایعات مربوط به دشات و قصد فرارش را شنیده بود و از خدا می‌خواست که این امر هرچه زودتر تحقق پذیرد و در انجامش موفق شود و قبل از آنکه دریابد آلفونس ماترن، جوانی که او را لو داده، نه تنها در آلمان نیست بلکه در ربع مایلی او در معدن سرب به سر می‌برد، قصدش را عملی کند. حالا این مردک، هگلین از راه نرسیده می‌خواست با سرک کشیدن به قضایا، اسراری را که شب و روز بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، فاش کند و از به ستوه آوردن او هم دست نمی‌کشید. چرا؟ - و چه موقع پی تو می‌فرستند که به او بپیوندى؟ تصور می‌کنم تو هم به زودی حرکت کنی؟

- من؟ به خاطر خدا بس کن هگلین، در چه موردی صحبت می‌کنی؟

- هاها، خیال می‌کنی. لزومی نداره خودت را به نفهمی بزنی. می‌دونم دست تو و فورل و لایبرخت و اون‌های دیگه با همه. قراره که تو را از غار بیرون ببرند. مگر نه؟ و بعد هم تو و دشات سر فرصت فرار کنید.

- نه. این واقعیت نداره. از وقتی که آن بلا را بر سر ویلی باکنخت آمد و چلاق شد، دیگه کوچکترین آرزویی برای فرار ندارم.

- تو این‌طور میگی!

ماترن که به مرحله طغیان رسیده بود، ناگهان فریاد زد:

- خفه‌شو، خفه‌شو!

و سپس با همان صدای بلند افزود:

- دیگر نمی‌خواهم یک کلام از حرف‌هایت را بشنوم.

هگلین که از شدت ناراحتی چهره‌ای کریه پیدا کرده بود به آرامی گفت:

- بسیار خوب. اگر مایل نیستی، گوش نکن. اما هستند کسانی که این مسأله برایشان مهم است. به نظر من این فرار جنون‌آمیز جنایتی است درباره بچه‌ای مثل تو. جنایتی که فریادش همه جا خواهد پیچید. اگر به من گوش ندهی، درباره‌اش با دیگران صحبت خواهم کرد.

آلفونس که احساس می‌کرد زانوهایش تاب تحمل او را ندارند، گفت:
- منظورت چیه؟

- منظورم این است که من جلوی این فرار را خواهم گرفت و راهش را هم بلام.
ماترن به مدت دو روز سعی بر آن داشت تا هگلین را ندیده بگیرد و بدین لحاظ هم
کلامی از دهانش بیرون نیامد. لایبرخت که در این مدت متوجه چهره ناراحت و مشوش او
شده بود، به تصور آنکه کار حمل سبدها باری دشوار برای او محسوب می‌شود، مجدداً آنها را
به قسمت کار در سطح زمین منتقل کرد. لایبرخت که خود در آن گروه اشتغال داشت، روز
سوم در مجاورت آنها به کار مشغول شد. همه چیز در بعدازظهر همان روز آغاز شد. حدود
دو ساعت قبل از پایان کار بود که ناگهان اتفاقی غیرمترقبه به وقوع پیوست. آنها مشغول
گسترش سقف تونل بودند و به همین لحاظ با احتیاط هرچه تمام‌تر تخته‌سنگ‌های بزرگ
را به بیرون منتقل می‌کردند تا سقف ناگهان ریزش نکند. در یک نقطه از سقف شکافی
پدیدار شد. آلفونس سعی بر آن داشت تا با کمک دیلمی، گوه را نگهدارد. لایبرخت تصور
کرد که او می‌تواند کار را با نرمی و آهستگی و با دست انجام دهد. هگلین هم دقیقاً در زیر
همان نقطه ایستاده بود. لحظه‌ای بعد آلفونس چکشی به دست گرفت. ناگهان فریادی از
گلولی هگلین برخاست:

- مواظب باش! دست نگهدار!

و سعی کرد که خود را کناری بکشد. در این هنگام آلفونس با تمام قوا ضربه‌ای بر قسمت
تاب خورده فرود آورد و هم‌زمان توده‌ای عظیم از سنگ و خاک از سقف جدا شد، بر زمین
اصابت کرد، به دو پاره شد و هگلین زیر آوار مدفون شد اما قسمتی از بدن آلفونس هنوز
بیرون بود.

هنگامی که یک افسر روسی، به اتفاق دو نفر دیگر خود را به محل حادثه رساندند،
ماترن توسط زندانیان از زیر حدود یک تن سنگ و خاک رها شده بود. از زانوهای پایین،
پاهایش خرد شده بود اما سهمگین‌ترین جراحات توسط سنگی ایجاد شده بود که بر ناحیه
شانه و سینه‌اش اصابت کرده بود. افسر مسؤول دستور داد تا او بلافاصله به بیمارستان
منتقل شود. عملیات نجات برای دیگری ادامه یافت. شب از نیمه گذشته بود تا توانستند
بدن خرد شده هگلین را از زیر خروارها سنگ و کلوخ بیرون بکشند.

هگلین در دم مرده بود و فردای روز حادثه، ماترن نیز در بیمارستان درگذشت. روس‌ها
به زندانیان اجازه ندادند تا اجساد رفقای‌شان را به خاک بسپارند و خودشان هم هرگز محل
دفن را فاش نکردند. ماترن در طول شب و قبل از جان سپردن، لحظاتی کوتاه به هوش آمد
و دکتر استافر توانست با او صحبت کند. او به این نتیجه رسید که انگیزه هگلین در سرزنش

بیش از حد ماترن، خودخواهی او بوده است و نمی‌خواست به خود بقبولاند که جز شخص خودش، کسان دیگری نیز قادر هستند تا از ماترن حمایت کنند. بخصوص از این موضوع در وحشت بود که مبادا دشانت او را برای فرار به وطنش تشویق کند. اما به هر حال هرگز نتوانست به واقعیت پی ببرد.

با به پایان رسیدن ماه سپتامبر، دکتر استافر توسط بیماری که از بیمارستان مرخص شده بود، به دشانت اطلاع داد که زمان اقدام به فرار، فرارسیده است. اولین گام برای دشانت دست یافتن به بیمارستان بود تا بتواند از آن جا راهی برای فرار بیابد. اما از آن جا که دوبار در بیمارستان بستری شده بود - یک بار برای ابتلا به اسهال و بار دیگر برای عمل جراحی آپاندیس - می‌بایستی برای پرهیز از هرگونه تمارضی، حادثه‌ای بیافریند و ضمناً جانب احتیاط را نیز داشته باشد. از زمان وقوع حادثه ماترن تا به آن روز، هرگونه اتفاق و رخدادی را روس‌ها با شک و تردید ارزیابی می‌کردند. به نظر دشانت بهترین طرح این بود که یک نفر روسی خود شاهد اتفاق باشد و به تعبیر دیگر، حادثه می‌بایستی به دست یک روس انجام می‌پذیرفت. اما چگونه؟

توده نخاله‌هایی که به وسیله دستگاه جداکننده در سطح زمین پس‌تغذیه می‌شد می‌توانست با عدم تعادل دشانت و سقوطش، در انجام طرحی که در سر می‌پروراند مؤثر باشد اما از آن جا که لبه‌های دستگاه خیس و چسبان بودند هرگونه محاسبه ناشی از سقوط نمی‌توانست خیلی دقیق صورت بگیرد. او فکر می‌کرد که سقوطش باعث جابجایی مقداری نخاله و قلوله‌سنگ می‌شود که او را تا آخر مسیرش در میان می‌گیرد. دشانت که چند روزی از اوقاتش را به تفکر درباره این مسأله گذرانده بود، در صبح یکی از روزها، ناگهان از یک کارگر روسی که از کنار او می‌گذشت، تنه خورد و به داخل نخاله‌ها سقوط کرد. کارگر روسی دست‌هایش را دراز کرد تا او را گرفته، تعادلش را حفظ کند. دشانت از اقبالی که به او روی کرده بود، حداکثر استفاده را کرد. بلافاصله دسته سبد را رها کرد تا همراهش بتواند تعادلش را حفظ کند، آن‌گاه با سر خود را به طرف کارگر روسی متمایل کرد، فریادی جانخراش از سینه برآورد و با تکانی شدید به داخل سرایشی نخاله‌ها رها شد.

سقوطش بیش از آنچه که فکر می‌کرد دردناک بود. تیزی سنگ‌ها شلوارش را پاره پاره کرد، دست‌ها و پاها و صورتش نیز مجروح شد و در پایان سرایشی، ناله‌کنان و خون‌آلود به کناری افتاد. کارگر روسی شتابان بلندش کرد و تا بیمارستان همراهی‌اش کرد. دشانت قلباً خوشحال بود که استخوان‌هایش سالم هستند و دچار شکستگی نشده‌اند.

دکتر استافر که زخم‌هایش را پانسمان می‌کرد، گفت:
- بدترین راه را انتخاب کردی. حتی خطر شکستگی گردنت هم وجود داشت.

- دکتر! به نظر شما جراحات جدی است؟

- اوه، نه چندان. حداکثر با سه روز استراحت در بیمارستان برطرف خواهد شد و معنایش این است که پس فردا من و تو فرصت بیشتری خواهیم داشت تا درباره نقشهات صحبت کنیم!

دو روز بعد دشانت که تا حدودی بهبود یافته بود، توانست خود را به دفتر کار دکتر استافر در طبقه اول برساند.

- تو هستی، دشانت؟ بیا تو و در را هم ببند. هنوز هم قصد فرار داری؟

- بله، البته. برای چی می‌پرسی؟ تصور می‌کنی که هنوز آمادگی لازم را ندارم؟
- جسماً بله.

- منظورت چیه؟

- بنشین و کمی خستگی در کن. قبل از آنکه دست به اقدامی غیرقابل جبران بزنی، صحبت‌هایی است که باید با تو در میان بگذارم. خبرهایی که حالا وقتش فرارسیده تا از آنها اطلاع حاصل کنی. آفونس ماترن مرد.

- چی؟ از کجا می‌دونی؟

- افسوس که حالا شب است، در غیر این صورت می‌تونستم از همین پنجره نقطه‌ای که او را به خاک سپرده‌اند به تو نشان دهم.

- آیا او این‌جا و در همین معدن سرب بود؟
- بله.

- چطوری مرد؟

- اگر حوصله کنی و مرا این‌قدر سؤال پیچ نکنی خواهم گفت، همه داستان را. در آخرین شبی که زنده بود، با او صحبت کردم!

هنگامی که دشانت دفتر دکتر استافر را ترک گفت، آفتاب برآمده بود. بیست و چهار ساعت پس از آن، هنگام مرخصی شدنش از بیمارستان، قطب‌نمایش را که همیشه به دست چپش می‌بست، همراه با پیامی برای دکتر استافر ارسال کرد:

- اگر کسی بتواند از این قطب‌نما استفاده کند، برایش آرزوی موفقیت می‌کنم.

زندانیان در طول سومین تابستان اقامتشان اکثراً بیمار می‌شدند. مسمومیت ناشی از سرب، دیگر سرتی به شمار نمی‌رفت تا از آن فقط در خلوت صحبت شود. آثار شوم آن زمانی در افراد آشکار شد که به لحاظ فقدان استانداردهای موجود و نداشتن جسمی سالم و قوی، خود نادانسته به بدتر شدن وضعیتشان کمک می‌کردند. دکتر استافر با تأیید ضمنی

روس‌ها، هر بیماری را با علایم نبض آهسته، بی‌اشتهایی و افسردگی در بیمارستان می‌پذیرفت و درواقع همه اسرا می‌بایستی به نوبت در آن‌جا پذیرفته می‌شدند.

تا پایان یافتن ماه ژوئیه، فورل به کار حمل سبدها مشغول بود. تا اینکه، ناگهان در آغاز شروع کار در یکی از روزها، احساس کرد که دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد. وراش او را که بی‌حال در محل خوابش دراز کشیده بود، معاینه کرد و دریافت که از تب و ضعفی شدید رنج می‌برد.

دکتر استافر که بر بالین جثه بزرگ بیمارش در بیمارستان حاضر شده بود، با لبخندی از او استقبال کرد و آن‌گاه پرسید:

- چه کاری از دست من ساخته است؟

- هرچیزی به جز کار.

- باشه. تشخیصم را سینه‌پهلو اعلام می‌کنم.

- برایم مهم نیست. فقط می‌خواهم روز و انوار طلایی خورشید را ببینم.

پس از گذشت سه سال، عضلات فورل محکم‌تر از همیشه شده بود ولی چنین به نظر می‌رسید که ناراحتی‌اش بیشتر مغزی است و بدین لحاظ تیزهوشی‌اش را تا حدودی از دست داده بود. عقل و شعورش صرفاً دستخوش افکارش شده بود و هرکاری را به طور ناقص به کناری می‌نهاد و با چند کلمه مبتذل و بی‌معنی که با کسی رد و بدل می‌کرد، فوراً خسته می‌شد. زندگی به نظرش همانند رؤیایی در گذشته بود و در خواب اغلب احساس بیداری می‌کرد. در وقت ایستادن چرت می‌زد و منتظر می‌شد تا کاری در سطح زمین به او ارجاع شود. حالا که در بستری نرم غنوده بود، راضی به نظر می‌آمد و سعی می‌کرد تا چشمانش بسته باشند.

پس از گذشت سه هفته استراحت، استنشاق هوای تمیز و دیدن روز تا غروب آفتاب، تغییراتی در او به وجود آورد.

- شماره کفش اون پاهای گنده‌ات چنده؟

از اواسط روز که پرتو آفتاب از پنجره به درون بخش می‌تابید، هوای آن‌جا ملایم و مطبوع شده بود. فورل در برابر این پرسش به برآمدگی پاهایش که از زیر پتو مشخص بود، نگاهی انداخت و خندید. پوست زیر انگشت‌های پاهایش به جهت حمل سبدهای سنگین صاف و فوق‌العاده کثیف شده بود. دکتر استافر و تار عنکبوت هر دو سعی بر آن داشتند تا او را تمیز نگاه دارند.

- دوازده.

- خوبه. حالت چطوره؟

- اطراف گوشم کمی زرد شده، به جز آن خوبم.

- بله، حالت یرقانی را قبلاً هم در چهره‌ات دیدم. اما مربوط به قرصی است که مصرف می‌کنی.

- پس بهانه خوبی برای ماندن دارم و دیگر وراش نمی‌تواند مرا از بیمارستان مرخص کند.

- درحال حاضر احتیاج به بهانه‌ای نداری.

پس از این گفتگوی مختصر، هردو نفر به سوی پنجره و آفتاب درخشان ماه اوت چشم دوختند. پهن دشت روبه‌رو که به خزهایی زمردین رنگ مفروش شده بود، زیر انوار خورشید می‌درخشید. پس از لحظاتی دکتر استافر گفت:

- می‌تونم قسم بخورم که این علف است. مگر نه؟

- ای کاش که واقعیت داشت.

- من را به یاد دیارم، ماگدبورگ می‌اندازد.

- و یا به یاد تیروول.

دکتر که همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود، به آرامی افزود:

- فورل، ازدواج کرده‌ای؟

- بله.

- اسمش چیست؟

- اسمش کاترین بود، نامی دوست‌داشتنی. واقعاً برازنده‌اش بود!

دکتر و بیمارش همچنان به صحبت ادامه دادند و از یرقان تا خز و ماگدبورگ گفتگو کردند تا اینکه استافر گفتگو را دوباره به کاترین برگرداند. این بار بیمارش با اشتیاق بیشتری از او یاد کرد و دکتر بی‌آنکه صحبتش را قطع کند، با توجه و لبخند خاصی به او گوش فراداد. در پایان گفتگوهایشان، قبل از آنکه فورل بخش را ترک کند، استافر دوباره اندازه کفش‌هایش را پرسید.

کاترین ... مغز خسته و گیج فورل با نیمه خاطره‌های فراموش شده گذشته‌اش در هم آمیخته بود. به نظر او این اسم همیشه زیبا بود و حالا این زیبایی با افکار غم‌انگیزش که کاترین را دور از دسترس می‌دید، دوچندان شده بود. بودن با او تنها امیدی بود که در تصوراتش محتمل به نظر می‌آمد، اما سنگینی ذرات سرب معدن مانند غل و زنجیری کلان بر جسم و جاننش، میان آنها فاصله‌ای به گستردگی نیمی از دنیا ایجاد کرده بود، ورطه‌ای هولناک که نمی‌توانست فقط با غم‌ها و خستگی‌ها بر فرازش پلی بسازد، مگر در عالم رؤیا. به همین دلیل اجازه می‌داد تا رؤیاهایش در عرصه‌ای بی‌انتهای بال بگشایند و منقلبش سازند.

این تنها راه چاره برای این بردگان بود تا بتوانند طعم آزادی را بچشند. کاترین ... دید دوباره او چقدر دلنشین و زیبا بود.

برخلاف فورل که در آفتاب گرم ماه اوت، با رؤیاهای شیرینش سرگرم شده بود، استا راه صبر و واقعیت را پیشه کرد و متحیرانه در این اندیشه بود که آیا ابزار فرار دشان می‌تواند برای این آدم افراخته قامت و بی‌کفایت قابل استفاده باشد. هرچند که دکتر مرد صبور بود اما می‌دانست فرصتی که در اختیارش قرار گرفته است، دوام چندانی نخواهد داشت، زیرا پاییز فصل فرار بود. با گذشت یک ماه دیگر، چنانچه فردی که به گرمای معد سرب عادت کرده بود، بخواهد اقدام به فرار کند، بی‌آنکه حتی اولین نفس‌های آزادی استنشاق کند، از سرما خشک خواهد شد. اگر زودتر از موعد فرار کند، زمین پوشیده از برا خیلی نرم است، به علاوه نهرهای غیرقابل عبوری که از ذوب برف‌های تابستانی جار هستند، مانع بزرگی در سر راه خواهند بود. به نظر دکتر، حالا وقتش بود. سال دیگری برا او وجود نداشت تا بتواند زندانی‌ای را از مسیرهای مشکل به سوی آزادی هدایت و اعز کند. او در صحبت‌هایش با فورل سعی می‌کرد تا او را وادارد ظرافت مطلب را درک کند. مغز خسته و بیمار فورل نمی‌توانست چنین کند. بنابراین چاره‌ای نبود و استافر می‌بایست صبر پیشه می‌کرد. او منتظر عکس‌العملی مثبت از جانب فورل بود. اگر او بدون توجه حضور محافظین - همان‌طور که دشانت عمل می‌کرد - یک روز عصر سرزده و از طی خاطرش به دفتر او می‌خزید - و فقط به منظور گپ زدن - آن وقت هدف بزرگی که استا بدان دل خوش کرده بود، درک نمی‌شد و نتیجتاً هیچ یک از هزار و دویست نفر زندان معادن سرب این موقعیت را نمی‌یافت تا به وطنش بگریزد و هموطنانش را از سرنوشت محتوم اسرا آگاه کند.

در این احوال، دکتر استافر روزی دو بار از بیماران بخش بازدید می‌کرد و از حال آن باخبر می‌شد. با گذشت روزها چنین به نظر می‌رسید که فورل از وضعیت خورد و خوراک وقت‌گذرانی و شایعه‌پراکنی راضی است. دکتر استافر با چنین برداشتی از روحیات فور خود را موظف دید تا او را تحت فشار بیشتری قرار دهد، بنابراین اگر مطلبی را برایش توضیح می‌داد، سعی بر آن داشت که او را تحریک کند. بعضی از بیماران که ناظر سخنان بودند، اعتقاد داشتند که مهارت او به عنوان یک دکتر، در بهبودش مؤثر خواهد بود.

عصر یکی از روزها، ناگهان صدایی در دفتر کار دکتر طنین افکند:

- به نظر جالب می‌آید!

هر کس دیگری ممکن بود با شنیدن آن صدا از جایش بپرد، اما استافر با خونسردی فقط به این گفته اکتفا کرد:

- تو هستی فورل!

- این سیم تله است. مگر نه؟ برای چه این جاست؟

- بله، نوعی تله است که بر حسب اتفاق پیدا کردم. فکر می‌کنم برای به دام انداختن خرگوش از آن استفاده می‌کنند. به هر حال به درد تو نمی‌خوره و فقط مانع راحت است. راستی این موضوع به خاطر آن آورد که تو متأسفانه و به زودی باید از بیمارستان مرخص شوی. بیش از این نمی‌توانم تو را نگاه دارم.

- چه مدت؟

- حداکثر یک ماه.

- پس، اوایل اکتبر مجبورم که به معدن برگردم؟

- متأسفم. می‌دونی که فقط تو نیستی، دیگران هم حق دارند از هوای پاک استفاده کنند.

- البته.

آن‌گاه فورل آهسته به طرف در خروجی رفت، صبر کرد تا صدای پای محافظ را که از پله‌های پایان راهرو بالا می‌رفت، بشنود. سپس با سرعت بیرون زد و به طبقه زیرین خزید. با خود اندیشید که تا چند هفته دیگر به معدن بازخواهد گشت، دو سال طول خواهد کشید تا چشمانش دوباره روشنایی روز را ببیند. در آن وقت چه وضعیتی خواهد داشت؟ هرچند عضلاتش کمی نرم و سست شده بود اما با شروع کار، مجدداً به حالت اولیه و پیچیده‌اش برمی‌گشت. پس از آن فورل نوع کارش را به خاطر آورد. در آن‌جا فقط یک نوع کار وجود داشت: کشیدن بار، زخمی شدن و بیل زدن در قبرستانی که همه چیزش در پرتو چراغی ضعیف از وجود سرب برق می‌زد. این افکار در درونش آن‌چنان آشوبی به پا کرد که تصمیم گرفت هرگز و هیچ‌وقت دوباره به آن‌جا بازنگردد.

عصر روز بعد فورل دوباره به دفتر دکتر خزید و بی‌مقدمه گفت:

- دکتر، درباره مسمومیت سرب، به نظر شما علایمش در من دیده می‌شود؟

استافر با بی‌حوصلگی جواب داد:

- این‌جا در چه کسی دیده نمی‌شود؟

- آیا همیشه مهلک است؟

- مسلماً! بخصوص وسیله‌ای هم نیست تا بتوان آن را معالجه کرد.

- معالجه‌ای هم داره؟

استافر روی صندلی‌اش چرخ می‌زد و گفت:

- به عقیده من کسانی که در محیطی آلوده به سرب کار می‌کنند، بهتر است هرچه زودتر شغلشان را عوض کنند. متوجه شدی دوست من؟ فقط یک راه وجود داره، آن هم دوری از سرب است!

- فرار از سرب!

تصویر کاترین برای او کم‌کم رنگ می‌باخت و تقریباً به خاطره‌ای دور و تسکین‌دهنده پیوسته بود، اما نیمی از دنیای تلخ‌کامی‌ها و رنج‌ها، هنوز میان فورل و آزادی رخ می‌نمود، آن‌چنان که توان هرگونه وسوسه‌ای را از او ربوده بود. اما حالا انگیزه‌ای به مراتب قوی‌تر از قبل، برای فرار در او بیدار شده بود: واقعیت مرگ تدریجی به وسیله مسمومیت با سرب و تصویر جدیدی از محل کارش - دیوارهای پوشیده از صخره‌های سربی که در پرتو نور ضعیفی در معرض دیدگانش قرار داشت، آینده را در برابرش تیره و تار کرده بود، آن‌چنان که حتی رؤیاهایش را نیز دربر می‌گرفت. بارها از درد لثه‌هایش از خواب پریده بود و با انگشتانش به لمس دندان‌هایش پرداخته بود تا مطمئن شود که هنوز از ریشه و بن سست نشده‌اند.

- تغییر شغل!

چند روز بعد، عصر هنگام، فورل به دکتر استافر مراجعه کرد و اعلام داشت آماده است با استفاده از فصل مناسب، اقدام به فرار کند و آن‌چنان سخنانش را پیایی ابراز داشت که دکتر استافر برجای می‌خکوب شد.

دکتر استافر پس از لحظاتی تأمل گفت: -

- بهتر است تا فصل یخبندان صبر کنی.

استافر درحالی چنین سخنانی را بر زبان می‌راند که تمام ابزار و وسایل فرار را در کمد چوبی پشت سرش پنهان کرده بود و منتظر زمانی بود تا فورل را از هر نظر آماده ببیند. آمادگی فورل از نظر او هنگامی بود که عادات محتاطانه و کتمان‌گویی‌هایش را ترک کرده باشد، شب و روز به مسیر راه‌پیمایی طولانی‌اش در برف بیاندیشد و حتی در مقابلش زانو زده و ملتسمانه از او بخواهد تا او را برای مقابله با حوادث آینده آماده سازد. استافر با چنین تصوراتی، صلاح در آن دید که برای شروع کار، نقشه‌ای را که تهیه دیده بود، به او نشان دهد. رفتار توأم با خونسردی دکتر استافر، فورل را کم‌کم به مرز جنون، طغیان و افسردگی کشانده بود. بیماران بخش شاهد بودند که باگذشت هر روز، پریدگی رنگ صورتش افزون‌تر می‌شد، تا آن‌جا که رخسارش به زردی گرایید. چشمان به‌گود نشسته‌اش مدام یا همه‌اتاق را می‌پایید و یا با خشم به نقطه‌ای خیره می‌شد. لبانش را می‌گزید و با کوچک‌ترین ناملایمتی و گاه به خاطر هیچ، از کوره در می‌رفت و گاه با وحشت عجیبی، از مسمومیت

سرب داد سخن می‌داد و حتی دندان‌هایش را نشان می‌داد که چگونه روی به پیوسیدگی نهاده است و بعد ناگهان آرام می‌گرفت. بیماران با رد و بدل کردن نگاه درباره بحران‌های روحی فورل، از یکدیگر پرسش می‌کردند و با باریک‌بینی به حدس و گمان می‌پرداختند. آنها معتقد بودند که فورل با بهبودی نسبی‌اش و برگشتن به زندگی عادی، با ادامه ناسزاگویی‌هایش در محیط بیمارستان، آن‌چنان روس‌ها را در تنگنا قرار خواهد داد تا آنها چاره‌ای جز رها کردن او نخواهند داشت، آن‌چنان که در تنهایی از هم بیوسد و بمیرد. این حدس برای آنها تقریباً به یقین مبدل شده بود که فورل به پایان خط رسیده است و به زودی به معدن بازگردانده خواهد شد و همراهانش بیش از این نمی‌توانند به او دل بسته و بیهوده نیروی خود را صرف او کنند.

با فرارسیدن بیست و ششم سپتامبر، دکتر استافر بار دیگر با حضور فورل به بررسی نقشه پرداخت. در لحظاتی کوتاه چنین به نظر می‌آمد که دکتر راضی و خوشحال است، اما خیلی زود تبسم‌اش محو شد؛ او از خوش‌بینی بیش از حد فورل به وحشت افتاده بود. قدر مسلم چنین به نظر می‌رسید که فورل هیچ‌گونه تفاوتی میان نقشه و واقعیت قایل نیست. او حتی به مقیاس نقشه هم توجهی نداشت. به سادگی از رودخانه گذشت و بدین ترتیب یک دوجین از شط‌های بزرگ را پشت سر نهاد و با سادگی ابراز داشت که می‌تواند روزی سی مایل را پشت سر بگذارد! و طبیعتاً با چنین سرعتی حدود فصل بهار به منچوری خواهد رسید.

دکتر استافر با لحنی سرد و یخزده گفت:

- البته اگر، اگر خیلی شانس بیاری، در پایان زمستان امسال می‌توانی به رودخانه لنا برسی، البته اگر رحمت خداوند شامل حالت شود.

- مطمئن نیستم، اما به هر حال نیرویم را باز یافته‌ام و کاملاً سرحال هستم.

- بگو ببینم، هیچ شناختی از سرزمینی که می‌خواهی از آن بگذری داری؟

- دکتر، به شما که گفتم. قصد من رسیدن به وطنم است.

- حقیقتاً؟ فکر می‌کنی از درانتهای راهرو که خارج شدی، به سوی غرب می‌پیچی و بعد راحت را ادامه می‌دهی تا به جایی می‌رسی که یک نفر به زبان آلمانی با تو سلام و احوالپرسی می‌کند؟

- باز هم تکرار می‌کنم، دبگه نمی‌تونم طاقت بیاورم، باید از این جا بروم!

با سخنان فورل، لبخندی بر چهره دکتر پدیدار شد. بیمارش با او کاملاً راه می‌آمد. چنین به نظر می‌رسید که سختی‌های راه و آشنایی ناقص‌اش با زبان روسی، همه در برابر عزم راسخش ناچیز شمرده می‌شدند. برداشتن اولین گام برای رسیدن به آزادی، مستلزم

اراده‌ای آهنین بود و به نظر دکتر استافر چنین آمد که در این باره فکر و اندیشه فورل کاملاً عالی عمل کرده است. او این آمادگی را یافته بود تا از رودها، کوه‌ها و جنگل‌های سر راهش که بر روی نقشه نمودار بودند، عبور کند اما برای برخوردهای احتمالی با ساکنین آن سرزمین، پیش‌بینی‌های لازم در نظر گرفته نشده بود، لذا دکتر استافر از او سؤال کرد:

- درباره برخورد با مردم منطقه چه خیالی داری؟ و اصولاً چگونه بدون ملاقات آنها می‌توانی شکمت را سیر نگه‌داری؟

- مجبور نیستم که برخوردی با آنها داشته باشم، می‌تونم بدون آنکه دیده شوم، کارم را انجام دهم.

- کار آسانی نیست. مردم سیبری معمولاً مسلح هستند و مسلماً تیراندازی شایسته‌تر از تو می‌باشند، گوششان هم تیزتر است و در برف هم سریع‌تر پیش می‌روند.
- باشه، خواهیم دید!

- امیدوارم وضعی پیش نیاید که آرزوی بازگشت به معدن به سرت بزنه.

- مطمئن باش که دیگر برگشتی وجود نخواهد داشت.

با رد و بدل شدن این کلمات، لحظاتی سکوت میانشان حکم فرما شد تا آنکه فورل لب به سخن گشود و گفت:

- دیگر به آنها اجازه نخواهم داد از کتک زدن من احساس خوشحالی کنند، ولو به هر قیمتی. اگر سرنوشت حکم کند که چنین اتفاقی برایم رخ دهد، در آن وقت راهم را انتخاب خواهم کرد. البته اگر آن تله را داشته باشم.

- منظورت سیم تله است؟

- بله، با داشتن آن می‌تونم در صورت اتفاقی ناگوار، راهم را انتخاب کنم!

- همین‌طوره. من کاملاً درک می‌کنم و خوشحالم که تو هم موقعیت را می‌فهمی. زیرا گرفتاری تونه تنها ممکنه، بلکه احتمالش خیلی زیاد است، تو وضعیت را خوب درک می‌کنی. مگر نه؟

فورل با خنده جواب داد:

- اوه، البته، همیشه چند درصدی احتمال دستگیری‌ام وجود دارد و این واضح است.

این‌طور نیست؟

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب، اما من بهتر از تو می‌دونم که چه چیزهایی بر سر راحت قرار گرفته است، زیرا در بیمارستان این فرصت را داشته‌ام تا اطلاعاتی کسب کنم و با اطمینان خاطر می‌تونم به تو بگویم حتی روس‌های مقیم این‌جا هم نمی‌دانند سرزمین‌های غرب سیبری چه

خصوصیاتی را دارا است. بعضی از آن قسمت‌ها هنوز هم کشف نشده است. در بعضی از مناطق، بیشتر از آنچه که فکر می‌کنی مردم زندگی می‌کنند و بنابراین راحت را با هر قیمتی که شده از میان قسمت‌های کشف نشده انتخاب کن. از قسمت‌های سفید نقشه عبور کن، اما به خاطر بسیار که ممکن است این قسمت‌ها در واقع سرزمین‌های بکری هم نباشند. به عنوان مثال، در این‌جا - (دکتر درحالی که نقطه‌ای روی نقشه را نشان می‌داد ادامه داد): - در این‌جا معادن زغال‌سنگ وجود دارد، زغال قهوه‌ای رنگ و باید مواظب جلوی پایت باشی والا در چاله‌ها و گودال‌ها سقوط می‌کنی.

- خیالت راحت باشد! آنها مرا زنده نخواهند گرفت.

- آن قدرها هم مطمئن نباش. حتی ممکن است فرصت کشیدن ماشه را هم نداشته

باشی.

- ماشه؟

- حتی اگر هفت تیری هم با خود داشته باشی، فرض کن که تو را در خواب غافلگیر کنند! دکتر استافر گوژ کرده، روی صندلی‌اش نشسته بود، رخسارش پریده‌رنگ و گرفته به نظر می‌رسید و این‌طور احساس می‌شد که از دردی رنج می‌برد. فورل تصور کرد که او دچار سوءهاضمه شده است و با خود اندیشید که اصلاً دکتر همیشه در همین حالت است. حتی صحبت کردنش هم این توهم را ایجاد می‌کرد که دچار یک نوع ناراحتی است.

دکتر مجدداً به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:

- وقتی از کوچک‌ترین ذهنیتی از آنچه که بر سر راحت وجود دارد، برخوردار نیستی، طبیعی است که خیلی راحت بگویی این کار را می‌کنم و یا آن کار را انجام نمی‌دهم. این‌طور هم که می‌گویی نیست.

- اوه البته، منظورم این نیست که خودت را تسلیم می‌کنی، زیرا امثال تو هیچ‌وقت به این کار دست نمی‌زنند. اما آنها مطمئناً به تو دست می‌یابند و به هر حال خودت بقیه داستان را بهتر می‌دونی: دوباره باید کتک بخوری و مجدداً دست به فرار بزنی و الی آخر. به نظر تو این کار ارزش این همه بدبختی را دارد؟

- نه، نه! هرگز آن‌طور که می‌گویی اتفاق نخواهد افتاد.

- امیدوارم که حق با تو باشد. مایل نیستم که مجدداً مجبور شوم بدن پاره‌پارها را به

هم بدوزم.

- اگر فرار نکنم، با ماندن در این‌جا هم بدنم متلاشی خواهد شد، مگر نه؟ دو سال تمام به درازا خواهد کشید تا مجدداً اقبال به سراغم بیاید. فکر می‌کنی پس از آن مدت تا چه اندازه امکان فرار خواهم داشت؟ تو بهتر از هر کس دیگری آگاه هستی که همگی ما مثل کپه برگ

در حال پوسیدنیم.

- و گاهی هم توسط دکتر استافر دستی به سر و روی تان کشیده می‌شود!
- بله، کاملاً! اما یادت باشد که می‌گفتی: "از سرب دوری کن." این تنها راه معالجه است.
مگر نه؟ و گفתי که برای معالجه هیچ‌کار دیگری از تو ساخته نیست؟ خوب حالا که هنوز
جرأت و شهامت برایم باقی مانده، بهتر است که زودتر دست به کار بشم و فرار کنم!
- بسیار خوب. اما به خاطر داشته باش که اگر وضعیت در برف با آنچه که تو امروز در
ذهنت ساخته‌ای، کمی فرق داشته باشد، مرا ملامت نکنی. در آن‌جا دیگر به دکتر استافر
دسترسی نخواهی داشت!

لحظاتی پس از این مکالمات، هردو به سوی یکدیگر خیره شدند و چنین به نظر رسید
که احساسی مانند نفرت، ناگهان میانشان جرقه زد. پس از آن، فورل بدون ادای کلمه‌ای، به
او پشت کرد و از بخش خارج شد.



دکتر استافر به مدت دو روز فورل را ندیده گرفت و در این مدت فورل به بررسی و مرور
نقشه فرارش ادامه داد. پس از آن فورل مجدداً به دیدار دکتر شتافت و او را در دفتر کارش
ملاقات کرد. هوای بیرون در آن روز به شدت سرد و برفی بود. دانه‌های برف به درشتی و
سختی تگرگ، با سر و صدا به شیشه پنجره اصابت می‌کردند.

فورل به محض بستن در، مانند دیوانه‌ای زنجیرگسیخته، جملات خشمگینانه‌اش را بر
سر دکتر فرود آورد. گاه ملتسمانه و گاه با نفرت و خشم او را متهم می‌کرد که مانع فرار او شده
است و لحظاتی نیز به جز هذیان، گویی چیز دیگری بر زبان نمی‌راند. دکتر استافر که گوشه
میز کارش نشسته بود، با خونسردی و بی‌تفاوتی به او گوش می‌داد و گاه سرش را می‌جنباند
و یا لبش را به دندان می‌گزید. سپس ناگهان با لحنی آمرانه گفت:

- بسیار خوب، کی و چه وقت؟

فورل که از این تغییر ناگهانی حالت او بهت زده شده بود با لکنت گفت:

- چی؟

- منظورم فرار دیوانه‌وار تو است، کی خیال رفتن داری؟

- فردا.

- فکر می‌کنم بهتر است آن را به پس فردا یعنی یکشنبه موکول کنیم. محافظین در
روزهای یکشنبه با شکم پر از ودکا تا حدودی هم بی‌احتیاط می‌شوند.

- بسیار خوب، یکشنبه.

و غفلتاً حلقه‌های رنگینی که اغلب به جهت هیجان‌های درونی در دید او به وجود

می‌آمد، در برابر چشمانش به رقص درآمد. فورل درحالی که از شدت ناراحتی زیر لب دشنامی بر زبان می‌راند، تصمیم گرفت در این باره به دکتر استافر کلامی بازگو نکند. استافر که به باز کردن در قفسه‌ای چوبی در پشت سرش مشغول شده بود، گفت:

- خوب، ببینم که به چه چیزهایی نیاز داری.

سپس با لبخندی رویش را به فورل برگرداند و گفت:

- شکی نیست که تو مدت زیادی را در سکوت به سر خواهی برد و طبیعی است که حالا این چنین در هیجان به سربری.

فورل مطمئن نبود که منظور استافر از بیان این گفته‌ها چیست و دکتر هم متقابلاً انتظار نداشت که پاسخی بشنود. او چنین تصور می‌کرد که در حال حاضر به سود فورل است که از بعضی واقعیت‌ها - اینکه او مجبور بوده است وی را به بازی گرفته و به هیجان بیاورد - با خبر نشود. دکتر ابتدا با روشی محتاطانه و سپس با ایجاد شک و تردید در افکار فورل و بالاخره با استهزا و بدنام کردنش، او را آن‌چنان برای به دست آوردن آزادی مشتاق کرده بود که اینک، مانند حیوانی وحشی و سر از پا نشناخته، آماده شده بود تا با پرشی بازنگشتنی از قفس به بیرون بجهد.

دکتر با شل کردن قاب چوبی قفس پشت سرش و قبل از آنکه آن را از جایش تکان دهد، مکشی کرد و گفت:

- در ازای کمکی که به تو خواهم کرد، تقاضایی دارم که باید انجام بدهی. چنانچه از سختی‌ها رهایی یافتی و توانستی به وطنمان برگردی، خواهش می‌کنم با همسر من که ساکن ماگدبورگ است تماس بگیر و او را از حال و وضع من باخبر ساز. می‌تونی اسم ماگدبورگ را به خاطر بسپاری؟ فکر می‌کنم بهتر است آدرس را در پشت قابلمه غذایت حکاکی کنم. می‌تونم خواهش کنم قابلمه‌ات را فردا به من بدهی؟

فورل پاسخ داد:

- احتیاجی نیست. به خاطر من سپارم.

- شاید الان به خاطرت بسپاری. اما بعدها فراموش خواهی کرد؟ بنابراین برای اطمینان خاطر بهتر است آن را به من بدهی.

فورل هیچ‌گاه زحمت فکر کردن را به خودش نداد که چرا باید دکتر استافر به فرار او کمک کند. آیا به جهت انگیزه‌های شخصی‌اش بود و یا حسن همدردی؟ شاید خود فورل نیز به اندازه کافی دردسر و مسأله داشت که دیگر نمی‌توانست به این موضوع بپردازد. پس از آنکه فورل به بخش استراحتش مراجعه کرد، به بررسی و سنجش وضعیت غذایی‌اش برای حداقل دو هفته اول فرار پرداخت. هفته‌ها بود که به ذخیره نوعی ماهی کوچک پرچربی

مشغول بود. ماهی بدبویی که گاه به گاه روس‌ها آن را به عنوان نوعی غذا به زندانیان می‌دادند. بیشتر بیماران قادر به هضم این ماهی نبودند و بنابراین سهم خود را به او واگذار می‌کردند و فورل هم آنها را در میان شکاف‌های بیرون پنجره منجمد می‌کرد. او مصمم بود که ماهی‌ها را با مقدار نانی که در این مدت ذخیره کرده بود، برای یک راه‌پیمایی طولانی به تدریج مصرف کند.

درباره ذخیره غذایی، فورل کار مهم دیگری انجام نداده بود و حدس می‌زد که ممکن است دکتر تدابیر بهتری برای او اندیشیده باشد.

روز شنبه صبح، سی و شش ساعت قبل از فرا رسیدن موعد فرارش، فورل ناگهان توسط یکی از محافظین مطلع شد که باید به فوریت خود را به فرماندهی اردوگاه معرفی کند. هرچند که محافظ روسی حتی زحمت مشایعت او را تا محل فرماندهی به خودش نداد و فورل دلگرم شده بود که مسأله‌ای جدی نباید در پیش روی داشته باشد، مع‌هذا آن‌چنان به لرزه افتاده بود که تا آن زمان برایش سابقه نداشت. به طوری که در دفتر فرماندهی از شدت لرزش زانوهایش، نتوانست مراسم کوبیدن پاشنه‌های کفش را به درستی انجام دهد. مترجم روسی بلافاصله گفت:

- به نظر می‌رسد که حالت برای کار کردن کاملاً خوب شده است. به دنبال من بیا. در محلی که به عنوان انبار لباس از آن استفاده می‌شد، وسایل و لباس‌هایی به فورل داده شد که معمولاً به بیمارانی که از بیمارستان مرخص می‌شدند، می‌دادند. یک دست‌کت و شلوار نو با لایه پینه‌دوزی و یک جفت چکمه. هرچند که پاشنه‌های نم‌دین چکمه کمی ساییده شده بود، مع‌هذا بهتر از چکمه‌هایی بود که قوانین بیمارستان در وقت مرخصی اجازه پوشیدنشان را می‌داد. با وجود اینکه فورل به زحمت می‌توانست از لرزش اندام‌هایش خودداری کند، به تدریج لباس‌هایش را کند و جامه‌های نو را دربر کرد. آن‌گاه به او تذکر دادند:

- فردا یکشنبه است. بنابراین صبح روز دوشنبه، برای کار در معدن از بیمارستان مرخص خواهی شد.

آن‌گاه او را با محافظی تا بیمارستان بدرقه کردند.

عصر همان روز دکتر استافر با تعجب به داستان او گوش فرا داد و آن‌گاه گفت:

- اگر آن‌چنان که می‌گویی، با اولین رودررویی با مشکلات خودت را باخته بودی، امیدوارم که هرگز با نیروهای امنیتی روبه‌رو نشوی.

دکتر سپس با چنان ملاطفت و گذشتی با او به صحبت نشست که گویی سرانجامشان به هم گره خورده است.

- گوش کن، جدی می‌گویم. تو باید بر اعصاب مسلط باشی. به هر حال من آدرس همسرم را در پشت قابلمه غذایت حکاکی کرده‌ام. بگیر، شاید این قابلمه آخرین وسیله‌ای باشد که تو روزی آن را به دور افکنی، لذا به همین دلیل از آن برای حکاکی آدرس موردنظرم استفاده کردم.

استافر سپس به راهرو رفت و پس از آنکه نظری به آن جا افکند، مجدداً به درون اتاق برگشت و از قفسه چوبی، خورجینی برزنتی را که بسته‌بندی شده، آماده و دارای بندهایی برای حمل با شانه‌ها بود، بیرون کشید. فوراً از نظر وزن کمی آن را بالا و پایین کرد و استافر با هیجان گفت:

- حدود بیست کیلوگرم است. مقداری نان و مواد چربی در آن قرار داده‌ام. همچنین قرص‌های الکلی و تنباکو. می‌توانی مقداری از آن را با کسانی که در راه ملاقات می‌کنی به عنوان داد و ستد مبادله کنی. مقدار آن دو کیلو گرم است. این هم جعبه آتش‌زنه که بهتر است توی جیب جا بدهی. فکر می‌کنم می‌دونی که چطور باید از آن استفاده کنی؟ خوبه. حتی اگر هوا توفانی هم باشه، عالیه. مواظب این جعبه باش. بدون آن کارت تمام است. این هم پول. حدود ششصد روبل است. آنها را هم در جیب قرار بده. نمی‌دونم که چه چیزهایی می‌تونی با این پول‌ها تهیه کنی!

دکتر استافر با هیجانی شدید پرچانگی می‌کرد، برای یک بار هم که شده، از نظر فوراً سرحال و سرزنده به نظر می‌رسید. آن چنان که فوراً نمی‌توانست چشم از او بردارد.

- می‌دونی من هم با تو فرار خواهم کرد، البته روحاً و نه جسماً. این وسایلی را که می‌بینی برای خودم تدارک دیده بودم و قبل از همه شماها نقشه فرارم را طرح کرده بودم، اولین نفر بودم.

فوراً در برابر این همه هیجان، تقریباً لال شده بود و دکتر استافر هم به او مهلت پرسشی را نمی‌داد. استافر به سخنانش ادامه داد و گفت:

- بهتر است که در حال حاضر فقط به مشکلات مربوط به خودت فکر کنی. فعلاً هم هرچه زودتر این لباس‌های زیر را بپوش.

تردید نبود که لباس‌های مزبور برای اندام نحیف و لاغر اما بلند قامت فوراً کوچک بودند، اما به هر حال به گفته دکتر مناسب به نظر می‌رسیدند. استافر در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- برای خواب که در فضای باز است، به هر تکه از لباس احتیاج داری. هرچند ممکن است در راه پیمایی عرق کنی، اما چیزی را دور نیانداز و پشت سر نگذار. به خاطر داشته باش که تو فاقد پوستین گرم هستی. سعی کن که در وقت خواب چند تکه از لباس‌ها را آن چنان

به صورت آزاد روی خود پهن کنی که درست مانند یک چادر جای نفس کشیدن داشته باشی. دماغ و دهانت را هم حتماً بپوشان.

دکتر آن‌گاه روی زمین دراز کشید و از پشت قفسه چوبی کارد بلندی را از جلد چوبی‌اش بیرون آورد که به زبان سیبریایی، *کاندرا* نامیده می‌شد. فورل قبلاً چنین چیزی ندیده بود و با مشاهده دو لبه تیز و برا، توانست حدس بزند که از نوعی فولاد عالی تولید شده است. جای تعجب نبود اگر سیبریایی‌ها آن را به کارد تیغه کوتاه ترجیح می‌دادند. با دکتر هم‌عقیده بود که آن کارد می‌توانست به طور کلی مفید باشد.

استافر با اشاره به لباس‌ها گفت:

- ساخت آمریکاست. روس‌ها مقدار زیادی از آنها را انبار کرده‌اند، اما هرگز ازشان استفاده نمی‌کنند. فکر می‌کنم اندازه دوازده مناسب تو باشد. مگر نه؟ من خودم از اندازه نه استفاده می‌کنم اما اغلب تظاهر می‌کنم که آنها کوچک هستند و اندازه بزرگتری را انتخاب می‌کنم.

دکتر استافر که متوجه شده بود، فورل با تردید به کفش‌هایش نگاه می‌کند گفت:

- از من قبول کن. آنها مناسب هستند و من برای فرارم فقط این نوع چکمه را در نظر گرفته بودم.

فورل گفت:

- اگر اشکالی نداره، سؤالی دارم.

استافر حرف او را قطع کرد و گفت:

- فکر می‌کنی که این جا چکاره‌ام؟ مایل بودم که همه چیز را به طور کامل داشته باشم، اما فاقد قطب‌نما بودم و در این مورد دشانت از من جلوتر بود. به هر حال بهتر است که تو آن را هم با خودت ببری، آن را مثل ساعت روی میچ دست می‌بندی، اما انتظار نداشته باش که دقیق کار کند. درمورد نقشه هم همین‌طور.

دکتر استافر همچنان به پرحرفی‌اش ادامه می‌داد: از آموزش اطلاعات جدید تا نصیحت کردن و شهادت بخشیدن و از میان همه آنها، شناخت وسیع‌اش از حقایق بود درباره اوضاع جغرافیایی سیبری. معلوم نبود که آن اطلاعات را چگونه به دست آورده است و فورل حتی نیمی از آنها را هم نتوانست به خاطر بسپارد. حالت استافر کاملاً عوض شده بود. رفتارش ملایم و دوستانه به نظر می‌آمد. از شک و تردیدش نه تنها دیگر خبری نبود، بلکه از جایگاهی کاملاً متفاوت با قبل عمل می‌کرد. رفتارش توأم با اعتماد به نفس و از صمیم قلب بود، به طوری که فورل هرگز قبلاً آن را ندیده بود.

دکتر شیشه کوچکی ودکا به او داد و سفارش کرد:

- فقط در هنگام ضرورت باید از آن استفاده کنی. آن را در خورجینت قرار می‌دهم. راستی می‌دانی که آن سنگ بزرگ خارج از بیمارستان در کجا قرار دارد؟ آن جا را به خاطرت بسپار، زیرا برای راحتی تو و فرارت از بیمارستان، فرداشب اسباب‌هایت را در زیر آن پنهان می‌کنم. سر ساعت نه از ساختمان خارج شو. آیا ساعتی با خود داری؟ اوه یادم نبود. البته که نداری! به هر حال من محافظ را در مقابل در ورودی جلوی ساختمان به حرف می‌گیرم و تو از در عقب ساختمان خارج شو. درباره دیگر بیماران ناراحتی به خود راه مده، زیرا آنها تو را نخواهند دید و در آن ساعت همه‌شان در بخش مخصوص خود به استراحت مشغول خواهند بود. راستی، آیا به تو گفتم تا در مواقع تنهایی در فرارت، مرتباً آواز بخوانی؟ یا با خودت حرف بزنی؟

- بله چندین بار گفته‌ای.

- اگر در سر راهت درختی را دیدی، با آن حرف بزن. اگر این کار را انجام ندهی، ممکن است صدایت را از دست بدهی.

و بعد ناگهان با حرکت شعبده‌بازها، مشتی از گلوله‌های هفت تیری را جلوی دیدگان فورل گرفت:

- این را می‌شناسی؟

- خدای من!

- خوب، آنها را بگیر.

- متأسفم که آنها زیاد به درد من نمی‌خورند.

- صبر کن.

و چند لحظه بعد، دکتر که دسته هفت تیری را در دستش می‌فشرد، با عجله گفت:

- خیلی سریع آنها را پنهان کن. آن را باید به وسیله بندهایی میان پاهایت ببندی،

این طوری.

و قبل از آنکه فورل از حالت تعجب به خود بیاید، استافر هفت تیر را از راه کمر بند به داخل شلوار فورل فرو کرد و به او کمک کرد تا یکی از بندها را از پشت پایش رد کند و بند دیگر را با رد کردن از روی سینه و شانه‌اش، به بند دیگری گره بزند.

- متأسفم. اما می‌دونی که باید همیشه سریع عمل کنی. می‌دونی، اگر تو را با آن هفت تیر

دستگیر کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

- چطوری توانستی آن را ...

- فکرش را نکن! مهم نیست آن را از کجا به دست آورده‌ام، مهم این است که تو حالا

صاحب آن شده‌ای و با خودت حمل می‌کنی اما حسابی مواظبش باش. متأسفم که بیشتر از

شانزده گلوله ندارم.

- همین اندازه هم کافی است.

و بعد فورل اندیشید که حدود هشت گلوله را در اسلحه جای خواهد داد تا در مواقع ضروری آمادگی فوری داشته باشد. انفجار باروت، جرقه و پرش اسلحه در دستش! حتی تصور آنها نیز برایش ایجاد نوعی آرامش، امنیت و قدرت می‌کرد. احساس می‌کرد که با داشتن چنین اسلحه‌ای، دیگر جایی برای تهدید او، در دنیا وجود ندارد. او حالا دوباره حاکم بر سرنوشتش شده بود.

اما دکتر استافر؟ مانند همیشه و بادقت هرچه تمام‌تر، اوراقی را جابه‌جا می‌کرد. فورل با خود اندیشید که استافر با داشتن هفت تیر و شانزده گلوله، حتی جرأت شلیک یک گلوله را هم برای به دست آوردن آزادی ندارد. استافر سرش را بلند کرد و ناگهان با کمی تروشروی، گویی که افکار فورل را خوانده باشد، نگاهی به وی انداخت و گفت:

- بهتر است کمی استراحت کنی و بخوابی اما اول باید خدمت کوچکی را که از تو خواسته بودم، برایم انجام دهی و آن پیامی است که اکنون باید به تو بگویم تا به همسرم برسانی. شاید فردا دیگر فرصتی برای این کار پیش نیاید. اگر او را دیدی، نه، وقتی که او را دیدی بگو که من تو را جای خودم فرستادم، زیرا قادر نبودم شخصاً به دیدنت بیایم. به او بگو همه گونه وسایل فرار را تهیه کرده بودم و حتی اولین گام را در شهر تامسک برداشتم که متأسفانه موفقیت‌آمیز نبود. این بار می‌خواستم از این بیمارستان اقدام به فرار کنم و فکر می‌کنم که تو هم با من هم‌عقیده باشی که بهترین و مجهزترین وسایل فرار را تهیه کرده بودم، مگر نه فورل؟

- حقیقتاً همین‌طور است.

- بله، مجهزترین وسیله و آمادگی و بعد ...

فورل احساس کرد که استافر کنترل اعصابش را از دست داده است و با خود اندیشید پس چرا تا این حد استخوان لای زخم می‌گذارد؟ چرا نگاهی این چنین منفعل و شرم‌منده است؟

- و بعد متوجه شدم که دیگر فایده‌ای ندارد و من هیچ‌گاه نخواهم توانست به وطنم بازگردم. گوش کن فورل آنچه را که می‌خواهم بگویم فقط برای تو است و بس. می‌فهمی؟
- بله، بله، البته!

فورل که برای خواب بی‌صبرانه انتظار می‌کشید و با تعجب به دکتر نگاه می‌کرد، ناگهان از آنچه که استافر به او گفت، به حالت وحشت افتاد و به لکنت زبان دچار شد.

- فورل، من از بیماری سرطان درحال مردن هستم! می‌بینم که حتی فکرش هم تو را

دچار افسردگی و اندوه کرد. همان طور که خودم در اولین تشخیص دچار چنین حالتی شدم. بله، سه ماه پیش بود که متوجه شدم. بعد فکر کردم که حتی بهترین دکترها هم در تشخیص چنین مرضی در خودشان، هیچ گونه کاری نمی توانند انجام بدهند. اوایل تصور می کردم که شاید مسمومیت ناشی از سرب، علایمی شبیه سرطان از خود بروز داده باشد اما دلیلی نداشت که من گرفتار مصیبت مسمومیت سرب شوم، برای اینکه در معدن سرب کار نمی کردم. به هر حال این مربوط به سه ماه پیش بود. از آن زمان تا به حال، این فکر دیگر مرا رها نکرده است و فکر می کنم که دیگر این حقیقت را پذیرفته باشم و حالا تقریباً می توانم بدون ترس با آن زندگی کنم. متأسفانه این واقعیتی است تلخ و ناگفتنی.

- فکر می کنی باید به همسرت چه باید بگویم؟

- نه فوراً، به یاد داشته باش مطالبی که گفتم نباید برای همسرم تکرار شود، بگذریم. تا

کجای پیام را داشتم می گفتم؟

- باید به همسرت بگویم که من از جانب شوهر شما دکتر استافر آمده ام، دکتر هاینز استافر. متأسفانه شوهر شما نتوانست خودش را به این جا برساند. او یک بار در تامسک دست به فرار زد و بار دوم مترصد بود که از بیمارستان واقع در دماغه شرقی فرار کند اما...
- اما در زمستان ۱۹۴۹ فوت کرد و بعد برای همسرم توضیح بده که آنها اجساد همقطارانت را در قطعه زمینی پشت پادگان به خاک می سپردند. می دونی فوراً، همسرم یک مسیحی است، بنابراین برای او شرح بده صلیبی هم روی خاکم نصب کرده اند.

دکتر استافر دقایقی ساکت شد و دوباره ادامه داد:

- فکر می کنم بهتره بگویی مارس ۱۹۵۰. این تاریخ کمی از شدت تراژدی خواهد کاست

و زمانی است که برف ها در حال ذوب شدن هستند.

لحظاتی به سکوت گذشت، دکتر نگاهش را به پایین دوخته بود و چهره اش در هاله ای از ابهام و غم قرار داشت. هنگامی که دوباره صحبت کرد، صدایش به زحمت شنیده می شد:

- خداحافظ. موفق باشی!

ساعت نه بعد از ظهر سی ام اکتبر ۱۹۴۹، فوراً در هوایی توفانی، در عقب بیمارستان را گشود. شدت باد آن را دوباره روی او بست اما مقداری برف میان چهارچوب و کمی هم در راهرو جمع شد و بستن کامل در را غیرممکن ساخت، ناگهان بادی سرد به درون ساختمان وزیدن گرفت.

در آن سوی ساختمان روی پله ها، دکتر استافر نگهبان را به حرف کشیده بود. او به فوراً قول داده بود که فقط به مدت دو دقیقه می تواند محافظ را مشغول کند و فوراً باید در

آن مدت کوتاه، سریعاً از ساختمان خارج شده، خود را از انظار دور کند. حالا بیشتر از یک دقیقه وقت باقی نمانده بود و فوراً می‌بایستی در را هرطور که شده از برف تمیز کرده و به حالت اول برگرداند. دستکش پوستی‌اش را کند و با دست‌های لخت به جمع کردن برف پرداخت. هرگونه اثر و ردپایی را می‌بایستی از درون ساختمان بزداید. برف جمع شده در راهرو نشان می‌داد که کسی از در خارج شده است. کمی از برف در چهارچوب یخ زده بود و مانع بستن کامل در می‌شد. سرانجام با تقلا توانست خود را به بیرون رسانده، در را به طور کامل پشت سرش ببندد. هنوز چند قدمی از سرپناه ساختمان بیمارستان دور نشده بود که مورد هجوم بادی شدید قرار گرفت. برف با سنگینی هرچه تمام‌تر می‌بارید و هوا به شدت سرد بود. گاه به گاه دانه‌ای از برف به شدت با گوش‌هایش برخورد می‌کرد و مثل دستی سرد و مرطوب باعث چندشش می‌شد. به سوی سنگی که استافر گفته بود، حرکت کرد تا خورجین راهش را بیابد. همراه با وزش باد و صدای خفیف بارش برف، خنده‌های مستانه محافظین نیز از قراول خانه به گوش می‌رسید. ناگهان برای لحظاتی، یکی از دستکش‌هایش از دستش خارج شد و روی زمین با وزش باد به حرکت درآمد. فوراً خود را روی زمین پرت کرد تا آن را بگیرد اما موفق نشد و با صورت به زمین اصابت کرد. باد همچنان دستکش را روی زمین به این سو و آن سو حرکت می‌داد. فوراً با تقلایی شدید روی پاهایش ایستاد و در پی دستکش به دویدن پرداخت. زمانی که آن را به دست آورد، درونش کمی خیس شده بود، مع‌هذا به فوریت آن را به دست کرد، زیرا می‌دانست دستش بدون آن به زودی یخ زده و منجمد خواهد شد.

قبلاً جای سنگ بزرگ را به خوبی در خاطرش حفظ کرده بود و همان‌طور که به آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، چشمانش به تاریکی نیز خو می‌گرفت تا سرانجام سیاهی سنگ را در میان برف‌ها تشخیص داد. وقتی که به دور آن چرخی، خورجین را در پشت سنگ و خارج از دیدرس ساختمان بیمارستان پیدا کرد. خنجرش به لبه یکی از جیب‌های خورجین بسته شده بود. در همین هنگام انگشتانش چیزی را لمس کرد که به نظر چوبی می‌آمد. دستش را از دستکش خارج ساخت و با دقت بیشتر دریافت که دکتر استافر به عنوان آخرین هدیه، یک جفت اسکی چوبی مخصوص آن منطقه را نیز برایش به جای گذاشته است.

طول اسکی‌ها که از قطعات باریک و بلند چوب ساخته شده بود، به شصت سانتیمتر می‌رسید و هر دو سر آنها باریک و به طرف بالا خم شده بود و زه گوسفندی میانشان بسته شده بود. در مرکز هر دو اسکی دو تسمه دیده می‌شد. قسمت جلوی چکمه در تسمه گیر می‌کرد و پاشنه چکمه در تسمه عقبی به خوبی جای می‌گرفت و محکم بسته می‌شد. فوراً

به خاطر آورد زمانی که آنها را به سوی دماغه / میاء می‌راندند، سربازان از چنین اسکی‌هایی استفاده می‌کردند.

فورل به سرعت نگاهی به اطرافش افکند، این‌جا و آن‌جا روشنایی‌هایی پشت پرده پنجره‌ها به چشم می‌خورد. مسیر حرکتش را انتخاب کرد. چند دفعه‌ای با اسکی‌ها به تمرین پرداخت. ابتدا بدون خورجین و سپس خورجینش را هم بر شانه‌هایش استوار کرد. به تجربه دریافت که اسکی‌هایش برای پیچ و تاب خوردن کوتاه است اما به آسانی و با حرکت پاها از زمین بلند می‌شوند و برای راه رفتن و یا سریدن کاملاً مناسب هستند. در هر صورت اثر اسکی روی برف‌ها ناپایدار و کم‌شیار بود و خیلی زود حتی با بارش خفیف برف هم محو می‌شد. فورل به جهت کوتاه‌تر بودن اسکی‌ها، - حدود یک متر کمتر از حد معمول - به سختی می‌توانست به آنها عادت کند و به این لحاظ دوبار با صورت بر زمین اصابت کرد، خورجین بر سرش افتاد و سنگ‌های نوک‌تیز ناراحتش کرد.

زمان برای عادت کردن او به اسکی به سرعت می‌گذشت، وقت تنگ بود و از تمرین حاصل چندانی عایدش نمی‌شد. پس از گذشت نیم ساعت کوشش و تقلا برای دور شدن از اردوگاه، هنوز کورسویی چشمک‌زن از دور دست مشاهده می‌شد. فورل تا آن وقت آموخته بود چگونه تعادل وزنش را روی گام‌ها حفظ کند و برای سهولت راه‌پیمایی، پیش خود چنین تصور می‌کرد که کفش‌هایی بزرگ‌تر از اندازه به پا کرده است.

با نگاهی به قطب‌نما، دریافت که اندازه عقربه‌ها مساوی هستند و چون نمی‌توانست در تاریکی جهت خود را تعیین کند، لذا با کندن دستکش‌هایش، به جستجوی جعبه آتش‌زنه پرداخت، سپس با کمک جرقه‌ها دریافت که در مسیر صحیح و به سوی غرب در حرکت است. نیم ساعت بعد، به جهت فقدان هرگونه نشانه و علامتی در سر راهش که می‌توانستند او را به طرف غرب هدایت کنند، دوباره نظری به قطب‌نما افکند و مطمئن شد که هنوز به سمت غرب گام می‌نهد.

پس از مدتی حرکت، گفته‌های استافر را به خاطر آورد که می‌گفت:

- خودت را اسیر قطب‌نما نکن. سعی کن که به طور کلی به طرف غرب حرکت کنی اما مسیر را از نقاطی انتخاب کن که حرکت آسان‌تر باشد و خطر کمتری تو را تهدید کند، حتی اگر مجبور باشی که مدتی راحت را به طرف جنوب ادامه دهی. به خاطر داشته باش، در شروع کار تا آن‌جا که می‌توانی خود را از دایره جستجو دور کن و به حرکت ادامه بده. پس از آنکه دیگر خطری از جانب تعقیب‌کنندگان تو را تهدید نکرد، آن‌گاه می‌توانی به افق روبه‌رو و مناظر سرزمین‌های جدید دلخوش کنی. پس از شش هفته می‌توانی اطمینان حاصل کنی که محققاً در مسیرت و به سوی هدف‌ت موفق شده‌ای.

سرزمین‌های جدید، حالا انگیزه‌هایی به شمار می‌رفتند تا فورل را به طرف خود بکشانند. هرچند که قبلاً در جهت مخالف، این راه را در سیبری پیموده بود و می‌دانست که تا سرزمین‌های جدید هنوز خیلی راه است، مع‌هذا نمی‌توانست این رؤیای فریبنده را که روزی ممکن است روی نوک پاهایش بایستد و گردن بکشد تا منظره‌ای جدید را ببیند، از ذهنش بزدايد.

پیشرفتش به سختی انجام می‌گرفت و در سپیده‌دم با نگاهی به اطراف دریافت که در یک سربالایی ملایم به جلو می‌رود. توجه داشت که از اردوگاه تا بخش زیادی از راه را قلوه‌سنگ‌ها و زمین شیار خورده با پستی و بلندی تشکیل می‌داد. اما حالا موقعیت فرق کرده بود. این جا و آن جا، به ندرت سایه‌هایی دیده می‌شد - شاید خار و خاشاک - از دور نامشخص بودند و بعد به تدریج ناپدید می‌شدند.

عرق به شدت از سر و صورتش جاری بود. گوش‌پوش کلاهش مزاحمش شده بود و گاه به گاه با برخورد به چانه‌اش صدایی ناراحت‌کننده ایجاد می‌کرد. آنها را با دست زیر کلاهش جمع کرد و بعد برف یخ زده، به تدریج اطراف گوش‌هایش را فرا گرفت. مجبور شد تا دوباره گوش‌پوش‌ها را پایین کشید و زیر چانه‌اش محکم ببندد. هرچند از شدت باد کمی کاسته شده بود اما همچنان از سمت راستش زوزه‌کشان می‌وزید و توده‌های برف را از جلو مانند شلاق مستقیماً بر او می‌کوبید و این دل‌شوره را در او ایجاد کرده بود که آیا همچنان در مسیر خودش حرکت می‌کند یا خیر؟

بعضی اوقات که زمین زیر پایش ناگهان گود می‌شد، خطر لیز خوردن و یا از جا در رفتن اسکی‌ها از زیر پایش پیش می‌آمد. به ناچار به سمت جلو خم می‌شد و سپس مجبور می‌گردید تا راه را به زحمت بپیماید. هرگاه مقدار برف در هر قدم بیشتر بر رویش می‌نشست و راه رفتن را مشکل می‌کرد، آن‌گاه پی می‌برد که در مسیری سربالایی گام برمی‌دارد. یک بار، ناگهان دیوار سپیدی در برابر دیدگانش ظاهر شد. سرش را به عقب خم کرد و با وحشت دستانش را بالا آورد تا خودش را محافظت کند، اما بلافاصله پی برد که چیزی جز هوا در برابرش وجود ندارد.

نیمی از افکارش در انتظار طلوع آفتاب و فرارسیدن وقت خواب پرسه می‌زد. شاید حدود سی تا چهل کیلومتر را طی کرده بود و فاصله نسبتاً امنی تا اردوگاه، برای خوابش به وجود آورده بود. چنین مسافتی برای اولین شب فرارش به سوی آزادی، نوید خوبی بود: چهل کیلومتر، آن هم قبل از طلوع آفتاب. شب هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود و تن خسته‌اش ممکن بود که او را به هر کاری وادار سازد اما نیمه دوم افکارش خوشحال به نظر می‌رسید و این بدان معنا بود که او هنوز می‌تواند دو تا سه کیلومتر بیشتر به فاصله میان

خودش تا سورت‌مه‌هایی که دیر یا زود برای شکارش از اردوگاه حرکت خواهند کرد، بیفزاید. مایل بود اسلحه‌اش را هرچه بیشتر در دسترس داشته باشد، اما به یاد آورد که به دکتر قول داده بود آن را در همان جا میان پاهایش که تکان می‌خورد و ناراحتش می‌کرد حداقل تا دو شب اول فرارش باقی بگذارد. قولی بود که به آن پایبند بود و کمترین خدمتی بود که می‌توانست برای دکتر استافر انجام دهد.

بله، این خدمت و کاری دیگر: پیمودن چند مایلی بیشتر، یعنی قبل از توقفش برای استراحت. باقیمانده قوایش را جمع کرد، به شمارش گام‌هایش پرداخت و چشمانش را فقط به چند متری جلوییش دوخت. یک، یکصد، پانصد، یکهزار. دوباره از یک تا یکهزار و دوباره. گاه سعی می‌کرد به خاطر آورد آیا تا به حال به سه هزار شماره رسیده و یا به دو هزار. همراه با هر قدمی، آسودگی خاطر بیشتری به دست می‌آورد و این آرامش در حقیقت پاداشی بود که از دست آورد تلاش‌هایش نصیبش می‌شد.

در هشت هزارمین قدم، با محاسبه‌ای که از طول گام‌هایش به دست آورده بود، حدود بیش از هفت کیلومتر را طی کرده بود. لحظاتی را برای سنجش موقعیتش توقف کرد. دستش را به طرف جیبش دراز کرد تا جعبه آتش‌زنه را بیابد اما با وحشت دریافت که احتیاجی به آن نیست. هوا آن قدر روشن شده بود که می‌توانست قطب‌نما را به راحتی بخواند. توفان آرام گرفته بود و دید جلو بیشتر شده بود. استافر به او تذکر داده بود که در مناطق باز، سیاهی هیکلش در پهنه دشت سپید از برف، از مایل‌ها فاصله قابل رؤیت است. به علاوه فورل تصور می‌کرد که تعقیب کنندگانش به علت عادت داشتن به نواحی برفی سیری، زود او را خواهند دید.

با دیدن سنگ‌هایی که در چند قدمی‌اش پشت به افق روشن داشتند، دلگرم شد و با سرعت خود را به آن جا رساند. سنگ ساییده شده‌ای از توفان و باد، به ارتفاع پنج متر در میان آنها به چشم می‌خورد و می‌توانست برای منظور او کاملاً مناسب باشد. برف جمع شده در قله سنگ آن چنان به سوی داخل انباشته شده بود که با ایجاد پناهگاهی او را از دیدرس مصون می‌داشت. با حفر سوراخی میان توده برفی، به مسیری که گام زده بود، نگاهی افکند تا مطمئن شود جای پاهایش به زودی با برف جدید پوشیده خواهند شد. آن‌گاه روی زمین نشست و پشتش را به سنگ تکیه داد و پاهای دردناکش را روی برآمدگی کوچکی دراز کرد. برای ساعتی در همان حالت در انتظار نشست. جرأت نداشت که خورجین را از پشت باز کند، زیرا می‌ترسید ناگهان مجبور به حرکت دوباره بشود. بندهای خورجین شانه‌هایش را مجروح کرده بود و عضلات پاهایش از شدت راه‌پیمایی غفلتاً کشیده می‌شد. سرانجام گرسنگی بر او فشار آورد. به ناچار چند قطعه نان از خورجین بیرون کشید و آهسته آهسته

به گاز زدن و جویدن پرداخت. در این حال صدای دکتر استافر در گوش‌هایش طنین‌افکن بود که می‌گفت:

«به خودت سخت بگیر. به یاد داشته باش که ذخیره غذایت باید تا مدت‌ها دوام بیاورد. آن را برای هر روز جیره‌بندی کن و سپس هر جیره را هم اگر توانستی به نصف برسان! فورل مصمم شد که برای اولین غذایش، فقط از نان استفاده کند، آن هم بدون چربی. قطعه نان کوچک دیگری را باز هم بیرون آورد و به جویدن پرداخت. گاه در جویدن کمی صبر می‌کرد و گوش فرا می‌داد. می‌ترسید که صدای خرد شدن نان زیر دندان‌هایش، تا کیلومترها آن طرف‌تر، به گوش کسی بنشیند.

تشنگی کم‌کم بر او غلبه کرد. دکتر مقداری چای خشک را در میان پوست بز کوهی برایش بسته‌بندی کرده بود تا از رطوبت محفوظ بماند. تقریباً هم همین‌طور بود. زیرا اگر برف با همان شدت به بارش ادامه می‌داد، خورجین و محتویاتش تا به حال کاملاً خیس شده بودند. پس از لحظاتی گوش‌فرادادن و مطمئن شدن از پیرامونش، کمی از برف‌ها را با پایش محکم کرد تا بساط اجاق کوچکش را برپا کند. اجاقش به اندازه یک پاکت سیگار بود و قابلمه خوراکش را می‌بایستی آن‌چنان با دقت روی اجاق قرار می‌داد که توازنش را حفظ کند. برای آب کردن برف درون قابلمه، بیش از آنچه که تصور می‌کرد قرص الکلی مصرف شد. با خود فکر کرد برای درست کردن چای نوبت بعد، آن‌قدر صبر خواهد کرد تا به آب جاری دسترسی یابد اما در آن شرایط، چای اول ارزشش را داشت، به طوری که آن‌چنان او را گرم کرد که از راهپیمایی‌اش چنین گرم نشده بود. احساس کرد در آن لحظه اولین لذت و شادی‌اش را از زمانی که در خروجی بیمارستان را پشت سرش بست، تجربه می‌کند.

هنوز هشت ساعت تا زمانی که دوباره باید به حرکتش ادامه می‌داد، فاصله بود و در آن مدت می‌توانست همان‌جا، مانند حیوانی که به سوراخش خزیده باشد، بیتوته کند. با احساس گرمای چای و پناهگاهی برای ماندن، خوشحالی بیشتری نصیبش شد. اسکی‌هایش را به صورت عمودی در برف‌ها فرو کرد و خورجینش را چنان روی آنها نصب کرد تا به صورت سرپناهی بالای سرش قرار گیرد. سپس با زوزه باد که همچنان در بیرون می‌وزید و ریزش برف که کماکان ادامه داشت، کم‌کم به خوابی عمیق فرو رفت.

هوا هنوز تاریک بود که فورل با صدای افتادن شیئی از خواب بیدار شد. خواب می‌دید در چمنزاری سرسبز، به اسکی مشغول است که ناگهان شکافی دهان باز کرد و او را بلعید و فروبرد. بعد ناگهان با یک تکان شدید به معدن سرب سقوط کرد و به نظرش رسید که صورتش دردناک شده بود. وقتی که از خواب بیدار شد احساس کرد که صورتش واقعاً

دردناک است. دستش را بالا آورد و خورجین را روی سر و صورتش لمس کرد. معلوم شد که اسکی‌های چوبی از جای خودشان کنده شده و با خورجین روی سر او افتاده بودند. شب فرا رسیده بود فورل از جایش بلند شد و ایستاد. دریافت که همه اندامش از شدت سرما درد می‌کند. اعضای بدنش کوفته و سخت شده بودند و به نظر می‌آمد که عضلاتش مانند چرمی که ابتدا خیس شده باشد و بعد خشک شود، نرمی خود را از دست داده است. درحالی که خورجینش را کورکورانه برای قطعه نانی جستجو می‌کرد، به جایش تکه‌ای گوشت کالباس مستطیل شکل بیرون آورد. برای لحظاتی، با تردید بسته گوشت را در دستش نگاه داشت، سپس آن را دوباره در خورجین نهاد و شروع به جویدن قطعه‌ای نان کرد. هر بار که دستش را به دهانش نزدیک می‌کرد، بوی کالباس به مشامش می‌رسید، تا آن‌جا که به ناچار دستکش‌هایش را به دست کرد تا اسیر وسوسه خوردن آن نشود. با خود اندیشید: "فردا صبح که اردوی استراحتم را به پا کردم، آن‌گاه برش نازکی از آن را خواهم خورد!"

خورجینش را به شانه کشید و با استفاده از جرقه‌های آتش‌زنه، مسیرش را به سوی غرب تعیین کرد، سپس یکه و تنها در پهن‌دشتی منجمد و سرد به راه افتاد. در تمام طول راه‌پیمایی آن شب، تنها یک بار علایمی برجسته در روی زمین را توانست نشان کند و با استفاده از قطب‌نما، مسیرش را همچنان به سوی غرب ادامه دهد. آن نشان همچو سایه‌ای از دور، کمی به سمت شمال غرب او را همچنان راهنمایی می‌کرد، فورل کم‌کم به آن نزدیک شد، اما آن علامت نیز به تدریج از بین رفت تا اینکه به کلی ناپدید شد. مدتی بعد علامت دیگری و یا شاید ادامه همان نشان قبلی، دوباره در سمت شمال پدیدار شد.

هرچند فورل کم و بیش به اسکی‌هایش عادت کرده بود، اما گاه راه‌پیمایی‌اش با کندی صورت می‌گرفت. پس از مدتی، شمارش گام‌هایش را مجدداً آغاز کرد. این کار با توجه به دنیای بی‌رنگ و روی پیرامونش که زوزه باد تنها صدای آن بود، می‌توانست حداقل او را متقاعد سازد که پیشرفت‌هایی در زمینه فرارش صورت می‌گیرد و راه دیگری جز آن برایش میسر نبود. تا شماره‌های صد را که با انگشتان دستش می‌شمرد. همچنان ادامه می‌داد و برای هر هزار شماره از هشت قرص الکلی استفاده می‌کرد و یکی از آن را از جیب چپ به جیب راست منتقل می‌کرد و پس از هشت بار شمارش، حرکت را دوباره از نو آغاز می‌کرد.

بعضی از گام‌هایش حقیقتاً کوتاه بود و فورل مجدانه سعی داشت آنها را یک قدم کامل به حساب بیاورد و درواقع خود را گول نزنند. چه اگر این کار را می‌کرد، دیگر شمارش معنا و مفهوم خود را که تنها ارزش باقی مانده در دنیا برای او بود، از دست می‌داد. یک گام کامل برابر یک متر و معادل یک شماره بود. بله، از نظر فورل چنین فرمولی، حلال همه مشکلات

بود. برای اعتبار بخشیدن هرچه بیشتر به آن، تصمیم گرفت سرایشی تپه‌هایی را که با اسکی از آن می‌سرید و پایین می‌آمد، فقط یک قدم حساب کند و تنها یک شماره به حساب آورد.

مسئله مهم و نامعلومی که برای او مطرح بود، فاصله واقعی وی تا اردوگاه در یک خط مستقیم بود. دقیقاً به یاد نداشت که تا به حال چند دفعه مسیرش را به سوی غرب اصلاح کرده است. این اصلاحات در چه زاویه‌ای بود و چه مسافتی را دربر می‌گرفت؟ حتی حدس آن نیز برایش غیرممکن بود. بنابراین برای جبران اصلاحات و اشتباهات، فوراً تصمیم گرفت تا یک پنجم مسافتی را که تاکنون شمارش کرده است، از اصل کم کند. نهایتاً به این نتیجه رسید که هنوز در شعاع عملیات جستجوی تعقیب‌کنندگان قرار دارد. هر چند استافر شعاع عملیات را تا هشتاد کیلومتر محدود کرده بود، اما به نظر او این شعاع می‌بایستی تا دو برابر برآورد استافر توسعه یابد. هرگاه که فردی زندانی از اردوگاه می‌گریخت، روس‌ها به مدت هفت شبانه روز به جستجوی او می‌پرداختند و این بدان معنا بود که حدود سیصد کیلومتر را زیر پوشش عملیات خود می‌گرفتند.

فوراً بقیه شب را با کوبیدن مسیرش به جلو، طی کرد و شمارش اعداد دهها و صدها و هزارها به رقمی نجومی رسیده بود. هم‌زمان با طلوع آفتاب. حدود پنجاه و هفت هزار شمرده بود. تصمیم گرفت قبل از برپا کردن اردوگاهش برای خواب، رقم شمارش را به شصت هزار برساند. این تصمیم را به این لحاظ اتخاذ کرد که از یک سو جرأت و شهامت خویش را به مبارزه بطلبد و بیازماید و از سوی دیگر، خودش را از دشت همواری که در صورت توقف ریزش برف، شعاع دید را تا کیلومترها افزایش می‌یافت، رها سازد. بنابراین، با آهنگ یکنواختی که حرکات بدن خسته‌اش اجازه می‌داد به شمارش اعداد ادامه داد:

- ده، بیست، سی ...

با رسیدن به یک سرایشی و سریدن از آن، فوراً شمارش اعداد را متوقف کرد. پس از سرایشی، زمین کم‌کم هموار شد و از سرعت اسکی نیز کم شد تا جایی که در برخورد برف‌های نرم‌تری تقریباً به حالت توقف درآمد، اما ناگهان همه تلاش‌ها برای توقف کامل آن بی‌ثمر ماند و فوراً احساس کرد که روی زمینی یخ زده، با شتاب در حال سریدن است. به سرعت نگاهی به پیرامونش افکند. می‌توانست صدای شکستن یخ را زیر پاهایش بشنود. به ساحلی مرطوب رسیده بود که مطلقاً مناسب برپا کردن اردوگاه نبود. به خاطر آورد که اگر ریزش برف قطع شود، اثر پایش تا روزها بعد از آن برجای خواهد ماند. با هر تمهیدی که بود اسکی را متوقف کرد و کمی از برف‌ها را با اسکی پس و پیش کرد تا دریابد مسیر آب در زیر یخ به کدام سو در جریان است. مسیر آب راه به دریا می‌گشود و مسیر صحیح راه‌پیمایی‌اش

بر ضد جریان آب بود و این مسیر هم طبق خواننده قطب‌نما کم‌کم به سمت شرق متمایل می‌شد و نه به سوی غرب. فورل با تنی خسته و افکاری مغشوش به سوی عکس جریان آب سریدن روی یخ را آغاز کرد تا چشم‌انداز وسیع‌تری از رودخانه به دست آورد. در جایی نزدیک ساحل رودخانه توانست صدای جریان آب را بشنود. توقف کوتاهی کرد تا صدا را واضح‌تر تشخیص دهد. ناگهان احساس کرد که یخ زیر پایش سست شد و سپس با صدای زیادی شکست و فورل تا زانو در آب بسیار سردی فرو رفت.

غریزه‌اش حکم کرد که بی‌درنگ روی یخ‌ها دراز بکشد تا از سنگینی وزنش روی یک نقطه یخ بکاهد، اما به محض خم شدن، سطح یخ دوباره با صدایی بلند شکست و روی آب روان شد. در این موقع که فورل نزدیک به ساحل رودخانه بود، توانست با چنگ زدن به سنگی خود را به ساحل کشیده و از خیس شدن بالاتر از زانوان جلوگیری کند. پستی و بلندی اطراف بستر رودخانه در آن حدود کم و بیش دیده می‌شد. بستر رودخانه به طرف پایین متمایل شده، پله پله بود. آب روان با شدت از روی سنگ‌ها می‌گذشت و ذرات آن روی سطح رودخانه بلافاصله منجمد می‌شد.

فورل که در ساحل رودخانه از شدت سرما به خود می‌لرزید، به خاطر آورد که در طول تقلا برای نجات خویش، ناخودآگاه شعری از دوران کودکی‌اش را در ذهن مرور می‌کرده است:

پدر گفت: سیریل! تو اجازه نداری!

اما سیریل کله شق رفت به بازی،

روی دریاچه سرید!

فورل با به یاد آوردن گذشته، سری جنباند و گفت:

- خیلی احمقانه بود، کار هردوی ما احمقانه بود!

سرما به صورتی کشنده چهره بر او بازگشوده بود. سعی کرد تسمه‌های اسکی را باز کند و چکمه را از پاهایش بکند، اما آب درون چکمه‌ها چنان یخ زده بود که او نمی‌توانست حتی آن را تکان دهد، فورل برای لحظاتی فکر کرد که در همان حال به راه‌پیمایی‌اش ادامه دهد، به این امید که حرکت، جریان خون در بدنش را تشدید خواهد کرد اما بلافاصله درک کرد که این عمل غیرممکن است، زیرا لایه پنبه‌دوزی شده شلوارش کاملاً خیس شده بود و حرارت بدن او به تنهایی نمی‌توانست آن را خشک کند. اما مسأله فقط به این جا ختم نمی‌شد، بلکه مهم‌تر از آن نیرو و توانش را هم از دست داده بود و اگر می‌خواست تصمیمش را به مرحله اجرا درآورد، حداکثر حدود دو ساعت می‌توانست روی پاهایش بایستد و بعد از آن به طور قطع در سرمای سی درجه زیر صفر، مرگ آن چنان سریع به سراغش می‌آمد که قبل از

سقوطش بر زمین، از شدت سرما منجمد می‌شد.

درحالی که آخرین آثار گرما از بدنش رخت برمی‌بست و اختیار هرگونه فکر و عکس‌العملی از او به تدریج سلب می‌شد، تصویری در ذهنش انعکاس یافت. تصویری از یک گروه تجسس همراه با سگ‌های سورت‌مه. چقدر آرزو داشت که هرچه زودتر آنها از راه برسند!

با آخرین نیرویی که داشت، بر آرزوی ناخواسته‌اش غلبه کرد و بلافاصله وارد عمل شد. خورجینش را از شانه باز کرد و آن را روی سنگی نزدیک خود نهاد. بند چکمه‌ها را از هم پاره کرد به طوری که اسکی و چکمه‌ها یکپارچه از پاهایش جدا شدند. سپس به کندن جوراب‌ها، شلوار و حتی لباس زیرش پرداخت. کلاهش را روی زمین پهن کرد و به جای آنکه پاهای لختش را روی آن قرار دهد، اشتباهاً روی برف‌ها گذاشت. اما برخلاف انتظار، گرم‌تر از آنچه می‌پنداشت بود، بنابراین با مقداری برف پاهایش را به شدت مالش داد و سپس با کلاهش آنها را پوشاند. آنگاه با نیم‌تنه پشمی‌اش ساق‌های پایش را پوشاند و بعد ناامیدانه سعی کرد در پشت یکی از سنگ‌ها با قرص‌های الکلی که به واسطه رطوبت حالتی خمیری شکل یافته بودند و آتش‌زنه که کمی مرطوب شده بود، آتشی برافروزد.

سرانجام با تلاش فراوان، انبوه قرص‌ها آتش گرفت و او با نزدیک کردن لباس‌هایش به شعله‌های آتش، بی‌آنکه آنها را بسوزاند، به خشک کردنشان پرداخت. او قصد داشت تا آن‌جا که برایش مقدور بود آتش را مدتی همچنان شعله‌ور نگاه دارد و ضمناً از قرص‌های باارزش الکلی نیز کمتر استفاده کند.

با آنکه همه پیراهن‌های موجودش را به تن کرده بود و پاهایش را در کلاهش نهاده و ساق‌هایش را نیز پوشانده بود، مع‌هذا از شدت سرما میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. با خود فکر کرد بهتر است اسکی‌های چوبی را خرد کرده و با آنها آتش را تیزتر کند اما با پدیدار شدن نقاط خشک بر روی شلوارش، جرأت و جسارت بیشتری یافت و ضمناً به بررسی و نتیجه‌گیری سوزاندن اسکی‌هایش پرداخت. قضیه خیلی ساده بود. حتی اگر می‌توانست اسکی‌های مرطوب را آتش بزند، سرانجام تلخی در انتظارش بود، بدین معنا که بدون اسکی‌هایش که تنها وسیله سفرش روی برف بودند، به تدریج منجمد می‌شد و می‌مرد.

تاکنون مقداری از قرص‌های الکلی مصرف شده بودند و کپه‌های دیگر قرص نیز در شرف شعله‌ور شدن و سوختن بودند. هنوز مقدار دیگری از قرص‌ها به اندازه کافی باقی مانده بود و استفاده از آنها به معنای این بود که می‌بایستی از آن به بعد از دم کردن و نوشیدن چای گرم صرف‌نظر کند. در چنین سرزمین لخت و عریانی اگر هم تصادفاً به بته‌های خار و چوب روی می‌آورد، مطمئن بود در این مورد آتش و دود حاصل از سوختن

آنها او را به تعقیب‌کنندگانش لو خواهد داد. بدین لحاظ و با این احساس که جوراب‌هایش هنوز مرطوب و حتی از شدت سرما حالتی سفت و منجمد داشتند و خشک نمی‌شدند و همچنین شلوار زیرش که در مقابل حرارت مقاومت می‌کرد و خشک نمی‌شد، تصمیم گرفت که آنها را کاملاً بسوزاند. هرچند چکمه‌های یخ‌زده‌اش خشک نمی‌شدند، لذا تصمیم گرفت با آخرین شعله آتش که روی به خاموشی می‌رفت داخل آنها را کمی گرم کند. سپس شلوارش را به سرعت پوشید و نیم‌تنه گرمش را هم به تن کرد.

فوراً با سر و سامان بخشیدن به کارهایش، قطعه‌ای نان و برش نازکی کالباس را به عنوان غذا صرف کرد و بعد ودکای دکتر استافر را به یاد آورد که فقط برای مواقع «ضروری» می‌بایستی استفاده کند. بدون شک موقعیت کنونی، حالت اضطراری داشت. با این استدلال جرعه‌ای کوچک را نوشید اما چون کمتر از آنچه که فکر می‌کرد، نوشیده بود، دوباره جرعه دیگری نوشید. آن‌گاه چکمه‌هایش را به پا کرد و به علت یخ زدن انگشتان دستش، بندهای چکمه را با زحمت گره زد و به ناگهان احساس کرد به حرف زدن نیاز شدیدی دارد.

رویش را به طرف اسلحه‌اش که روی سنگی قرار داده بود کرد و گفت:

- عجب احمقی هستم! فراموش کردم آن را در جلد بگذارم!

متوجه شد صدایش عجیب خشن و تند شده است ولی همان‌طور که استافر گفته بود حتی از شنیدن صدای خودش آرامش بیشتری یافت. آن‌گاه فریاد برکشید:

- استافر، استافر!

از اینکه صدایش را با ادای بلند کلمات کمی صاف کرده بود، راضی شد. سپس سعی کرد با دکتر استافر خیالی گفتگو کند:

- آقای دکتر استافر، شما هم مثل همه دکترهای دیگر سعی می‌کنی که فقط داد و قال کنی. مطمئناً و به امید پروردگار، هرگاه که احتیاج به شلیک گلوله داشته باشم، اسلحه باید سریعاً در دست‌رسم باشد. کمی منطقی باش! بنابراین چرا باید آن را پنهان کنم؟ خیر آقای دکتر! این کمی احمقانه است. به علاوه این اسلحه خوبی است! و از حالا به بعد آن را در جیبم می‌گذارم.

آن‌گاه اسلحه را برداشت و آن قدر آن را به دور انگشتش چرخاند تا وقتی که فولاد سرد و یخ‌زده به جهت اصطکاک، انگشت دستش را داغ کرد. سپس با ترش‌رویی و کج خلقی آن را در جیبش گذاشت. چکمه‌هایش مانند یک قالب یخ سرد و سنگین شده بود و به نظر می‌رسید که چرم آن به دلیل سرمای شدید از داخل دارای برآمدگی‌های گزنده‌ای شده و پایش را آزار می‌داد. تصمیم گرفت یکی از پیراهن‌هایش را پاره کند و با پارچه آن پاهایش را بپوشاند. خورجینش را برای یافتن کارد به دست گرفت و با صدایی بلند گفت:

- کاندرا! بیا این جا.

کاردش بسیار تیز بود و بریدن قسمتی از پشت پیراهنش به نظر فورل خنده آور آمد، لذا با صدایی بلند، قاه قاه خندید. آن گاه بند چکمه هایش را باز کرد، پاهایش را با پارچه پوشاند و دوباره چکمه هایش را بند کرد. در تمام این مدت با خودش صحبت می کرد و وقتی که پاهایش کمی احساس گرما کردند، جویده جویده زیر لبش گفت:

- اوه، عالی است!

و بعد که به یاد آورد تا چه حد به نابودی و مرگ و بدبختی نزدیک شده بود، با صدایی محزون و ملامت بار خطاب به خودش گفت:

- ای احمق کثیف!

همچنان که با بی تفاوتی صحبت می کرد، چندین بار پاهایش را برای گرم تر شدن به زمین کوفت، سپس وسایلش را جمع و جور کرد و در خورجین نهاد. در این ضمن چشمانش به هشت دانه قرص الکلی افتاد که می بایستی از جیبش بیرون ریخته باشند و به جهت قرار گرفتن روی سنگ کاملاً خشک به نظر می رسیدند. با بی تفاوتی آنها را برداشت و به درون آتش افکند!

وقت رفتن فرار سیده بود. برف های پیرامونش به هم ریخته شده بود و در دیدرس قرار داشت، اما دیری نمی پایید که در روشنایی روز خیلی زود رنگ می باخت. فورل مسیرش را با کمک قطب نما که اگر می شد به آن اطمینان کند، به سوی تپه های اطراف مشخص کرد اما همه وجودش در آرزوی ساعتی خفتن در سرپناهی محفوظ از باد و برف و دیدرس روس ها بود و آرزو داشت آن قدر در آن جا استراحت کند که بتواند نیرو و توانش را دوباره بازیابد.

خورجینش را مجدداً به شانه انداخت و ناله کنان به راه افتاد. بیش از بیست و چهار ساعت می گذشت که نخوابیده بود و تا حد مرگ احساس سرما می کرد و یخ کرده بود و حالا هم از همان دو جرعه ودکا کمی مست کرده بود. متوجه شد که با آن حالت نمی تواند راه درازی را طی کند. حتی نمی توانست درست بایستد، چه رسد به آنکه راه رفته و گام هایش را بشمارد. روشنایی روز هنوز چشمانش را می آزد. به صورتی مبهم به خاطر آورد که استافر یک جفت عینک مخصوص برف برای رفع بازتاب نور به او داده بود. حتماً جایی در خورجین قرار داشت. اما تصور باز کردن خورجین از شانه ها و گشتن محتویاتش او را از این کار منصرف کرد. فکر کرد چشمانش به زودی نه به دلیل نورزدگی، بلکه از شدت خستگی، خود به خود بسته خواهد شد.

فورل با زحمت و تقلای فراوان، به آهستگی به سوی تپه ها به راه افتاد. هرچه بالاتر می رفت، به تدریج بر تعداد سنگ ها افزوده می شد. ناگهان پایش لغزید و نزدیک بود بر

زمین نقش بندد. ایستاد و دریافت که بیش از آن، حتی یک گام هم نمی‌تواند به پیش برود. نیرویش تمام شده بود و کم‌کم به روی زانویش خم شد.

به آهستگی سرش را بلند کرد و به راست و چپش در پی پناهگاهی نظر افکند. چند سنگی نزدیک هم، در چند متری نظرش را جلب کرد. لنگ لنگان خود را به آن سوکشید. از میان دو سنگ نسبتاً بزرگی گذشت و محل مناسبی را برای استراحت انتخاب کرد. خورجینش را بر زمین نهاد و اسکی‌ها را از پاهایش جدا کرد. مقداری برف از زمین برداشت و در دهانش گذاشت و با خود اندیشید، جای گرم بهتر از برف و خواب از هردوی آنها شیرین‌تر است.

هم‌زمان با تابیدن روشنایی، فورل، با شنیدن صدایی مرگبار که بیش از همه چیز از آن وحشت داشت از خواب جست: صدای تیز پارس سگ‌های سورتمه. با خاطری پریشان از جایش جهید و از روزه‌ای میان سنگ‌ها، به بیرون نظر کرد. بله، خودشان بودند. گروهی متشکل از پانزده سگ که از خم پیچی با شتاب روی برف‌ها جلو می‌آمدند، همراه با دو سورتمه سوار که سرباز بودند و از اردوگاه اعزام شده بودند. در آن اردوگاه همیشه از سورتمه‌های آهنی استفاده می‌کردند. فورل دستش را بی‌اختیار به سوی اسلحه‌اش دراز کرد و دسته آن را در مشتش فشرد.

سورتمه که با سرعت پایین تپه را دور می‌زد، لحظاتی پشت سنگی قرار گرفت و از دید فورل پنهان شد. اگر همان‌طور به دور زدن تپه ادامه می‌داد، به طور یقین ردپای روز قبل فورل آشکار می‌شد. چنین اثری از چشمان آزموده سربازان دور نمی‌ماند. آنها با یکدیگر بلند صحبت می‌کردند و تقریباً فریاد می‌زدند و صدایشان هر لحظه بلندتر به گوش می‌رسید. فورل به سرعت جایش را عوض کرد تا از روزه دیگری همچنان آنها را زیر نظر داشته باشد. حالا آنها با او کاملاً هم‌طراز شده بودند و مستقیماً به سمت او حرکت می‌کردند. فورل می‌توانست لباس نظامی آنها را تشخیص دهد، مسلسل سبک هم بر دوش داشتند. تا چند لحظه دیگر در تیررس او قرار می‌گرفتند. وسوسه شد تا ابتدا شلیک را آغاز کند، بعد فکر کرد بهتر است باز هم صبر کند. اگر نمی‌توانست با دو گلوله آنها را بکشد، گلوله سوم را بی‌شک می‌بایست نصیب خودش می‌کرد. اگر سربازان جای پای او را می‌دیدند و یا به طریقی آن‌چنان ظنین می‌شدند که جهت تحقیق به آن‌جا می‌آمدند، او می‌توانست آن قدر صبر کند تا مطمئن شود که می‌تواند هردویشان را بکشد.

به نظر می‌رسید که سگ‌ها با مسیرشان کاملاً آشنایی داشتند و با زاویه‌ای بسیار باز و متمایل به سمت راست همچنان به سوی او می‌آمدند. تا آنکه به شصت متری او رسیدند و در این وقت به ناگهان به سمت ساحل چپ رودخانه، در زیر تپه تغییر مسیر دادند و بدین

سان از رد پای فورل به مسافت دو برابر دور شدند. هنوز دو دقیقه‌ای از پدیدار شدنشان نگذشته بود که سورتمه از آن جا دور شد و در دوردست‌ها تنها به لکه‌ای کوچک می‌مانست که به تدریج کوچکتر می‌شد. صدای سربازان دیگر به گوش نمی‌رسید و همراه با سورتمه در افق روبه‌رو، در میان برف‌ها ناپدید شدند و سکوت دوباره همه جا را فرا گرفت.

برای فورل واضح بود که سربازان جستجو را در منطقه وسیعی انجام داده بودند و حالا دست خالی به سوی اردوگاه بازمی‌گشتند. بنابراین جهتی را که برای بازگشت انتخاب کرده بودند، سمت شرق بود. فورل احساس کرد که دیگر نیازی به صبر کردن تا فرارسیدن تاریکی برای راه‌پیمایی نیست، لذا مسیر مخالف حرکت سربازان را در پیش گرفت و به راه افتاد. برای شروع کار جای اثر سورتمه روی برف را تا آن جا که به سوی غرب منتهی می‌شد انتخاب کرد و می‌دانست که سگ‌ها همیشه از زمین‌های قابل اطمینان و بدون باتلاق استفاده می‌کنند.

فورل به لحاظ رهایی از چنگال روس‌هایی که از اردوگاه برای شکار و دستگیری او اعزام شده بودند و آخرین تلاششان هم بی‌ثمر بود، خیلی خشنود و آرام به نظر می‌رسید. آن چنان که احساس می‌کرد مانند یک جهانگرد به تفریح و تفرج آمده است. مقداری نان به جیب‌هایش ریخت تا هم‌زمان با راه‌پیمایی آنها را بخورد. زمانی که احساس گرسنگی شدید به او روی آورد، دانست که وقت صرف نهار فرا رسیده است. سنگی انتخاب کرد و بساط را روی آن گسترد. غذایش را ماهی پرچرب کوچکی تشکیل می‌داد که واقعاً مزه‌ای تهوع‌آور داشت و آخرین بار در بیمارستان از آن به عنوان غذا استفاده کرده بود. اما از نظر نیروبخشی، ماهی کوچک به او بنیه و توانی حیاتی می‌بخشید و او را از سرما حفظ می‌کرد. ماهی‌های کوچک آن چنان مقوی بودند که روس‌ها آن را به عنوان ماده اصلی غذا به سگ‌های سورتمه می‌خوراندند تا بتوانند کشیدن سورتمه روی برف را انجام دهند.

سورتمه سربازان منحنی بسیار گشاد و بازی را در برف به وجود آورده بود و به تدریج و با تغییر مسیر به سوی مشرق، آثارش در پشت سر فورل هم‌چنان ادامه داشت. بدین لحاظ فورل برای ادامه مسیر راه‌پیمایی به سوی غرب، ابتدا رد سورتمه را انتخاب کرد و دقیقاً در نقطه انحراف، از خط سیر سورتمه خارج شد و پس از آنکه با قطب‌نما مسیرش را آزمود، دریافت که در جهت صحیح به سوی غرب در حرکت است.

در بازپسین لحظات آن روز، هنگام فرارسیدن انتخاب محلی برای برپایی اردوگاه شبانه، فورل برای اولین بار دریافت که جای مناسبی وجود ندارد. لذا با آگاهی از خطر خوابیدن در هوای باز، اردوگاه موقتی برپا کرد. برای شام مقداری ماهی کوچک در نظر گرفت که به لحاظ دارا بودن مواد پروتئینی، می‌توانست نیروی لازم را برای مبارزه با سرما

کسب کند تا در نیمه شب از شدت برودت هوا منجمد نشود.

فورل گفته‌های دکتر استافر را دائماً به خاطر داشت: "انسان می‌تواند به هر چیزی عادت کند، حتی مردن!"

حالا پس از سه هفته راه‌پیمایی، فورل به واقعیاتی که در اظهارات استافر نهفته بود، پی می‌برد و درمی‌یافت گفته‌هایش از روی تجربه حاصل شده بود. تا آن زمان فورل به بسیاری از سختی‌ها عادت کرده بود، مثل خوابیدن در سردترین آب و هوا، یاد گرفته بود که چگونه با لباس‌هایش سرپناهی بسازد که هم از گزند سرما محفوظ بماند و هم تا حدودی گرم شود. درواقع آن‌چنان بر روحیه و حال و احوال خودش مسلط شده بود که کم‌کم از آن موقعیت حوصله‌اش سر می‌رفت و احساس دلتنگی می‌کرد.

برای تنوع، تغییراتی در ساعات راه‌پیمایی‌اش داده بود، گاه قبل از دمیدن سپیده سحر اردوگاهش را جمع و جور می‌کرد و به راه می‌افتاد و تا دیرگاه روز بعد همچنان در حرکت بود و زمانی شب‌ها را برای راه‌پیمایی در نظر می‌گرفت تا از تابش ماه بدر لذت ببرد. به هر حال راه‌پیمایی‌اش چه در روز و یا چه در هنگام شب، فقط بر حسب میل و تنوع‌طلبی‌اش انجام می‌گرفت. در کوتاه مدت، هدف برای او مفهومی نداشت، بنابراین برای دل‌مشغولی به هر کاری دست می‌زد و می‌دانست برنامه‌ریزی در چنین شرایطی فقط اتلاف وقت است و بس. اگر نقشه دان‌هورن کوهی را نشان می‌داد، او عملاً درمی‌یافت که تعداد کوه‌ها بیش از آن است که در نقشه مشخص شده است، بنابراین فقط به نقشه اکتفا نمی‌کرد و حتی اگر قطب‌نما فقط یک راه به سوی غرب نشان می‌داد، او زحمت دومی را بر خود هموار می‌کرد و از آن مسیر به همه سو، جز به طرف مشرق، حرکت می‌کرد.

فورل برای فائق شدن بر شک و تردید و جهت ارضای خواست‌هایش، تصمیم گرفت اجرای دستورهای راه‌پیمایی دکتر استافر را تا آن‌جا که ممکن است به حداقل برساند. هرچند که هدف نهایی‌اش با دستورهای دکتر به طور کلی هم‌سو بود اما از آن‌جا که اطلاعات و دانسته‌هایش درباره گروه‌های دشمن تقریباً صفر بود، سعی داشت از خود ابتکارهایی به خرج دهد. دستور کلی راه‌پیمایی از طرف استافر این بود که فقط به سوی غرب حرکت کند و هرگاه با مانعی مواجه شد، به هر سویی به جز مشرق و راه معدن، به گریزش ادامه دهد. در مجموع فورل متقاعد شده بود که توانسته است در سه هفته اول راه‌پیمایی‌اش حدود هزار کیلومتر را طی کند.

تا آن زمان، مسیر گریزش از سرزمین‌های لخت و عریان گذشته بود و به ندرت نشانه‌ها یا علامتی طبیعی بر سر راهش مشاهده کرده بود تا بتواند با استفاده از قطب‌نما مسیرش را

تعیین کند. در حقیقت فقط یک بار به زمینی پوشیده از چند تک درخت برخورد کرده و توانسته بود چند ساعتی را با برپا کردن اردوگاه موقت، استراحتی کند. با دقت و بررسی متوجه شده بود که آن‌ها درختان گزن هستند و در مقایسه با درخت گزن با شاخ و برگ فراوان که قبلاً دیده بود، فرق داشتند و درواقع رشد طبیعی چندانی نداشتند. معذالک دیدن آنها قلب فورل را فشرد و این احساس را در او به وجود آورده بود که به وطنش کمی نزدیک‌تر شده است.

دو روز پس از آن با درختان بید برخورد کرد که در سرزمینی باتلاقی رشد و نمو یافته بودند. چند ترکه از درختی را برید تا بتواند شب‌ها با استفاده از لباس‌های اضافی، اردوگاه موقتش را بهتر بسازد و در حین راه‌پیمایی آنها را به قسمت هموار و تحتانی خورجینش، از بیرون آویزان کند.

تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، به جز دشت‌های پوشیده از برف منظره دیگری جهت آرامش افکار فورل دیده نمی‌شد. فقط لکه‌های سیاهی این‌جا و آن‌جا وجود داشت که از آب شدن برف‌ها در زمین‌های باتلاقی و یخ‌زدنشان به وجود آمده بود. شاید آن منظره را می‌شد فقط به کاغذ خشک‌کن و لکه‌های جوهر روی آن تشبیه کرد. تنها راحتی فورل در راه‌پیمایی مشقت‌آور و سکوت هولناک آن برهوت، عینکی بود که دکتر استافر توانسته بود با تدبیر از گوش‌های نوعی ماهی بزرگ بسازد. درواقع شکاف‌های عمودی روی آنها از کاربردی مانند فیلتر نور برخوردار بود، اما همین شکاف‌ها گاه به گاه تصاویری مجازی در ذهن فورل به وجود می‌آورد و موجبات ناراحتی او را فراهم می‌آورد. مثلاً نقطه سیاهی را در افق مشاهده می‌کرد که مانند توده سنگ‌هایی در نظرش مجسم می‌شد و این امید را در او بیدار می‌کرد که می‌تواند چند صبحی میان آنها، اردوگاهی موقت برپا کند اما وقتی به آن سراب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، کم‌کم همه چیز محو می‌گردید و دوباره تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، دورنمایی از برف و سپیدی در آن برهوت منجمد و سرد هویدا می‌شد.

روزها سردرپی هم سپری شدند، تا در بعد از ظهری سرد، فورل به نقطه رفیعی رسید و از آن‌جا چشمانش به منظره‌ای آشنا دوخته شد. مشکل او آن بود که بارها چنین مناظری را مانند سرابی مشاهده کرده بود اما این بار سرابی که در دیدرس او بود، در افق قرار نداشت، بلکه در دره‌ای زیر پاهایش، در چپ و راست گسترده شده بود. فورل عینکش را به بالای سرش عقب زد و با دقت به بررسی آن منظره مشغول شد. در آن نقطه‌ای که ایستاده بود، آن سراب بدون شک نمادی از بیشه‌زاری انبوه، همراه با درختانی بلند بود. با استفاده از ترکه بیدی که بریده بود، سرازیری تپه را به سبکی باد طی کرد و وقتی که به انبوه درختان نزدیک شد، دریافت که آن منظره نه تنها از برابر چشمانش محو نشد، بلکه همچنان با استواری بر

جایش ثابت است. زمزمه کنان گفت:

- این جا مثل صحنه تئاتر است.

آن گاه به درختان نزدیک تر شد.

بله، تبریزی و یا شاید سپیدارا درختانی استوار که با زیبایی خاصی این جا و آن جا به صورتی نامنظم و خیال انگیز و درعین حال تعجب آور قامت از زمین برافراشته بودند. همچنان که هنوز ترس از ناپدید شدن آن جا، فورل را دربر گرفته بود، بی اختیار فریاد زد: - او!

طنین آوایش او را مطمئن ساخت که آنها درختان واقعی هستند و او در بیشه زاری طبیعی گام نهاده است. پوست درختی را لمس کرد و برگ های آن را که زیر درخت ریخته و پراکنده شده بود واریسی کرد و تشخیص داد که آنها سپیدار هستند.

هنوز اوایل بعد از ظهر و با حدس فورل ساعت حدود دو بود. خورجینش را از شانه باز کرد، در محلی نسبتاً خشک قرار داد و سپس به جمع آوری چوب های خشک پرداخت و آن گاه با یک بغل از ترکه های خشک، برگ درختان، خزه و خرده چوب به برپا کردن آتش پرداخت. با وزیدن نسیمی ملایم، شعله های آتش زیانه کشید و دودی سیاه رنگ، رقص کنان از سر شاخه درختان به آسمان بلند شد. نظری به اطرافش افکند، می خواست مطمئن باشد که هنوز تنها است. می ترسید ناگهان سربازی با لباس متحدالشکل در برابر او ظاهر شود. وقتی که شعله ها به هر طرف زبانه کشیدند، گامی به عقب برداشت و مانند پسر بچه ای شیطان که از بازی با آتش منع شده باشد، با خوشحالی بی حدی به تماشا نشست.

در حالی که پشت به نسیم سپرده بود، ستون دود را که از میان درختان سر به هوا می کشید، تماشا می کرد. چوب های مرطوب که حاوی مقدار زیادی آب بود، بر اثر شدت حرارت با صدایی زیاد می سوخت و بخار آب فیش فیش کنان خارج می شد. تا آن جا که حرارت آتش اجازه می داد، به شعله ها نزدیک شد و با پس و پیش شدن به خشک کردن لباس هایش پرداخت.

با فروکش کردن شعله ها، فورل از نزدیک ترین درخت بالا رفت و با کمک کارد تیزش به قطع شاخه هایی به قطر بازوانش پرداخت. شاخه ها با صدایی بلند می شکستند و به زمین سقوط می کردند. آنها را به قطعات کوچکتری تقسیم کرد تا به تدریج به کپه آتش بیافزاید. هر چند چوب ها در آغاز به کندی آتش گرفتند، اما به تدریج شعله ور شدند. رطوبت زمین نیز به دود حاصل از سوختن چوب های خیس می افزود و دودی بسیار غلیظ، به طرز ماریچی به هوا برخاست.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود و روشنایی روز کم‌کم رنگ می‌باخت. چند قطعه‌ای از چوب‌ها را برای پهن کردن روی زمین و خوابیدن روی آنها در نظر گرفته بود. هرچند که بستر خوابش سخت و ناهموار بود اما در عوض او را از رطوبت زمین در امان نگاه می‌داشت و می‌توانست هرچه نزدیک‌تر به شعله‌های آتش، شب را صبح کند. سپس مصمم شد تا به نوعی خود را تمیز کرده و استحمام کند. همه لباس‌ها، از جمله چهار پیراهنی را که روی هم بر تن داشت درآورد و روی یکی از شاخه‌ها پهن کرد. آن‌گاه بدنش را با برف به شدت مالش داد. سپس مانند روحی مرئی و ماقبل تاریخی با انبوه ریشی نامرتب و موهای بلند، در برابر آتش به خشک کردن بدنش پرداخت. دوباره برای آبکشی، به میان برف رفت. آخرین ذرات چرک و کثافت را از موها و اندامش زدود و دوباره در برابر آتش خود و البسه‌اش را خشک کرد.

پس از آنکه لباس‌هایش را در بر کرد، بدون چکمه روی زمین نزدیک آتش نشست و خورجینش را میان پاهایش قرار داد. سپس با مقداری نان و نوعی چربی که استافر از جوشاندن و گرفتن کف ماده‌ای نامعلوم ترکیب کرده و ساخته بود و مقدار کمی کالباس که مانده بود، موقعیتش را جشن گرفت و به خوردن پرداخت. آن‌گاه به ساختن سیگار مشغول شد و با بریدن قطعه کوچکی از کاغذ روزنامه پراودا و پیچیدن مقداری توتون در آن، سیگار را به گوشه لبش گذاشت و با چوبی افروخته آن را آتش زد.

پس از گذشت چهار ساعت، شعله‌های آتش فروکش کرد اما باقی‌مانده آن به صورت کپه گداخته‌ای می‌توانست در تمام طول شب دوام بیاورد و خوابیدن نزدیک به آن برای فورل ایجاد آرامش و خوشحالی می‌کرد. برای اولین بار پس از فرار از معدن، فورل سرپا کاملاً خشک و گرم بود و احساس گرسنگی چندانی آزارش نمی‌داد. از این لحاظ کاملاً راضی و خوشحال بود و کم‌کم همه چیز را به دیده خوشبینی از نظر می‌گذراند. چنین به نظرش می‌رسید که شاید سرگردانی و آواره بودنش سرانجام به نوعی آزادی انجامیده است و حداقل می‌توانست اجازه داشته باشد آن‌طور که مایل است به نوعی زندگی طبیعی را ادامه دهد و این زندگی هرچه که بود مسلماً بهتر از بردگی و مرگ تدریجی در معدن به شمار می‌رفت. بیش از آن دیگر جرأت نکرد که امیدواری بیشتری به خودش بدهد.

فورل افسوس می‌خورد که چرا روزنامه‌ای بهتر از پراودا را در اختیار ندارد، روزنامه‌ای با شایعات بیشتر و تصاویر سرگرم‌کننده‌تر. چقدر خوب می‌شد حالا که او خود را در امنیت نسبی احساس می‌کرد، درباره شورش‌ها و بدبختی‌ها مقالاتی می‌خواند، مثلاً درباره زمین لرزه در آناتولی و یا شورش در سان‌سالوادور و برای تسکین بیشتر، یکی دو مطلب اقتصادی هم درباره قیمت شلغم و لوبیا و غیره در وطنش. بله این مطالب می‌توانست برای او

سرگرم‌کننده باشد!

فورل خورجینش را به عنوان بالشتکی زیر سرش نهاد و کنار آتش دراز کشید. تاریکی بر همه جا گسترده شده بود اما او در دنیای دیگری سیر می‌کرد. چشمانش را به کپه زغال گذاشته دوخته بود. این جا و آن جا جرعه‌هایی برمی‌خواست و خاموش می‌شد. آه، بله، دلش چقدر هوای یکی از روزنامه‌های وطنش را کرده بود. با خود فکر می‌کرد آیا ممکن است؟! خمیازه‌ای کشید و دوباره فکر کرد، آیا ممکن است حتی به اندازه چند سطری مختصر در گوشه یکی از صفحات روزنامه درباره شخص بیچاره‌ای بنویسند که توسط روس‌ها جهت بردگی و کار با اعمال شاقه به روسیه برده شد، او توانست از آن جا فرار کند و پس از گذشتن چند سال موفق شد که ... سپس به آرامی به خوابی عمیق فرو رفت.

آتش تا صبح روز بعد دوام آورد و با روشن شدن هوا گداخته‌های زغال هنوز به اندازه‌ای که برف را آب کند و برایش آب جوش بیاورد، حرارت داشت. فورل به درختان پیرامونش نظری افکند و از شباهت آنها به یکدیگر در شگفت شد!

- اوه، چه چشم‌انداز زیبایی! چه درختان بلندی و چه بیشه‌زاری!

البته آن جا بیشه‌زار نبود، بلکه تا آن جا که چشم کار می‌کرد درختستان بود، درختانی نسبتاً انبوه که چشم‌نواز بودند.

وقتی که فورل به منظره ماوراء درختان نگاهی افکند، ناگهان دهانش از تعجب باز شد و وحشتی غریب وجودش را فرا گرفت، دریایی منجمد و صاف در برابر دیدگانش قرار داشت. با دیدن آن منظره ضربه‌ای کارساز بر او وارد شد و اعتماد به نفس و روحیه خود را تا حدود زیادی از دست داد. زیرا همه امیدها و آرزوها و دست‌آوردهایش را در یک لحظه نقش بر آب دید. دریای منجمد، به او و قطب‌نما و آنچه که در نقشه مسخره‌اش بود، ریشخند می‌زد. اگر آن جا واقعاً دریا بود، پس دیگر هیچ چیز نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. فورل حقیقت را درک نکرده بود و چیزی هم درباره آن دریا نمی‌دانست و فقط احساس خطر می‌کرد. سواحل دریا به طور کلی جاذب هستند و از هر گروه و دسته‌ای، چه دانشمندان زیست‌شناس، زمین‌شناس، هواشناس و چه محافظین ارتش سرخ را که برای دستگیری اسرا به خودش جلب می‌کند. صدای استافر در گوشش طنین افکند: "از سواحل دوری کن." و فورل تصمیم گرفت این کار را نکند!

پس از مدتی که گذشت فورل به خودش آمد و سؤالاتی در ذهنش نقش بست:

- آیا این یک دریا است؟ آیا آب دریا در این فصل از سال یخ می‌زند؟ آیا همیشه یخ‌زده

است؟ اما مطمئناً نمک موجود در آب باید از یخ زدن آن جلوگیری کند!

به هر حال سطح دریا خیلی صاف بود و به دریاچه‌ای می‌مانست. هرگونه اطلاعات و معلوماتی که تا آن زمان درباره دریا اندوخته بود، به ناگهان به ذهنش خطور کرد. به یاد آورد که هرگاه هفته‌ای یک بار و یا اگر دو هفته یک بار اجازه داشتند از زیر زمین و از معدن سرب برای هواخوری به سطح زمین بروند، اولین کاری که دان هورن انجام می‌داد، نگاه به آسمان بود. آسمانی معمولاً خاکستری و پوشیده از مه که گاه نیز درخشنده می‌شد و چشم را می‌آزرد. دان هورن معمولاً بعد از مشاهده آسمان می‌گفت:

- هوا به زودی سرد خواهد شد.

و یا:

- یخ‌های متحرک هم‌اکنون شناورند.

جای تعجب در این بود وقتی که وقتی ابرهای تیره و تار آسمان را می‌پوشاند، هوا گرم‌تر می‌شد و طبق گفته دان هورن دلیلش این بود که ابرها نور ساطع از دریا را منعکس می‌کردند و زمانی که دریا خالی از یخ بود، آسمان تیره‌تر می‌شد. فورل سپس اندیشید: "اگر آن انبوه یخ واقعاً مربوط به دریا باشد، آسمان می‌بایستی در افق بدرخشد" اما این چنین نبود و بنابراین ...؟

پس هر آنچه که دان هورن می‌گفت نمی‌توانست قابل قبول باشد؟ و تا آن جا هم که مدعی حرف‌هایش بود، نتوانسته بود عملاً دلیل قانع‌کننده‌ای ارائه کند. پس از مدتی تفکر، فورل با قلبی آکنده از اندوه و با احساس ضعفی باورنکردنی نقشه‌اش را بیرون کشید و نگاهی را به خطوط ضعیف آن دوخت. در بعضی جاها کوه‌ها و در دیگر نقاط رودخانه‌هایی مشخص شده بودند اما از دریا هیچ خبری نبود. دیگر چه اهمیتی داشت؟ حدود یک ماه بود که راه‌پیمایی طولانی‌اش را آغاز کرده بود و از خطرهای زیادی جسته بود. هرگاه تعمداً مسیرش را به سوی جنوب و یا شمال تغییر می‌داد، مجدداً به تصحیح آن می‌پرداخت و درواقع تمام اوقات به سوی غرب در حرکت بود. با اطلاعاتی که کسب کرده بود، می‌دانست میان او و وطنش یک قاره و یا خشکی قرار دارد و نه یک اقیانوس. اما حالا که اقیانوسی در برابر او گسترده شده بود، دیگر چه احتیاجی به نقشه داشت؟ و یا اصولاً دان هورن مثلاً باهوش چه اهمیتی می‌داد که فرارش بیهوده بوده است؟

با پریشانی خاطر نقشه را تا کرد و در جیبش نهاد. سپس به پا خاست و درحالی که به نقطه‌ای خیره شده بود، لحظاتی به صداهای اطراف گوش فرا داد و در عین حال در ذهنش کارهای لازم را مرور کرد. آن‌گاه با اولین گام‌ها جهت مخالف دریا را انتخاب کرد و به راه افتاد. با فرا رسیدن نیمروز، دریا هنوز به طور کامل در دیدرس فورل قرار داشت. نسیم تازه‌ای به سوی خشکی دمید. آفتاب در افق می‌درخشید و لایه‌ای از مه، در انوار طلایی خورشید

به سوی آسمان سرکشیده بود. فورل نگاهی به عقب افکند. ناگهان در ماوراء یخ‌ها، منظره خشکی با ساحلی شیب‌دار و پردرخت ظاهر شد.

فورل چند لحظه‌ای تأمل کرد و با خود اندیشید. تاکنون از تله تعقیب‌کنندگان گریخته بود و به سوی سمتی که قطب نما نشان می‌داد، یعنی غرب درحال گریز بود و نتیجه گرفت که راه‌پیمایی مجددش به سوی شرق، یعنی گرفتاری به دست تعقیب‌کنندگان. حقیقتاً عمل مضحکی بود! خنده‌آورتر آنکه تصور می‌کرد چاره دیگری هم ندارد، اما حال با پدیدار شدن خشکی در دوردست‌ها و آن سوی یخ، موقعیت به نفع او تغییر کرده بود. آیا آن‌جا خشکی اصلی محسوب می‌شد و یخ قسمت پیشرفته‌ای در آن بود؟ و اگر چنین بود، پس او می‌توانست راهش را دوباره به سوی غرب ادامه دهد. سپس تصور کرد که شاید آن‌جا اصلاً جزیره‌ای وجود نداشته باشد. تصمیم گرفت اقبالش را بیازماید و واقعیت را هرچه که باشد کشف کند. هرچند از آن روز صبحی که به داخل یخ و آب سقوط کرده بود و تا حد مرگ سردش شده بود، خاطره تلخی داشت و از دیدن مجدد یخ به وحشت می‌افتاد، اما چاره‌ای هم نداشت و این بدان معنا بود که می‌بایستی از روی یخ بگذرد.

با ردیابی مسیری که آمده بود، مجدداً خود را به کنار ساحل رساند و تا آن‌جا که جرأت و جسارتش اجازه می‌داد، روی زانوان و با کمک اسکی‌هایش به پیش رفت. سپس با کارد بلند و تیزش یخ را به صورت حفره‌ای شکافت تا به عمق آن پی‌برد. صدای تند جریان آب از فاصله‌ای نسبتاً دور به گوشش می‌رسید و تصور می‌کرد هر لحظه ممکن است جریان آب یخ را جابه‌جا کند. فورل توانسته بود قبل از فوران آب حفره‌ای نسبتاً قابل توجه در یخ ایجاد کند و پس از آنکه کار حفاری را تمام کرد، ضخامت یخ بیش از یک و جب بود. تصمیم گرفت خطر را استقبال کرده و از روی یخ بگذرد. لذا با گام‌هایی شمرده و با آهنگی آهسته پیشروی را آغاز کرد. ترجیح داد اسکی‌هایش را به دست بگیرد تا در صورت شکستن یخ، بتواند فوراً روی چهار دست و پا قرار گیرد، تعادل وزنش را روی یخ حفظ کند و از بروز حادثه‌ای که قبلاً دچارش شده بود، جلوگیری کند. خشکی زودتر از حد تصورش پدیدار شد و با دیدن آن، شمردن گام‌ها و همه چیز از یادش رفت. ساحل با یک ردیف از درختان در دو طرف، بلافاصله در پیش رویش قرار گرفت اما در سمت چپ و راست آن یخ همچنان گسترده بود و به نظرش رسید که آن‌جا جزیره‌ای بیش نیست.

با احتیاط از یخ گذشت و قدم به خشکی نهاد و با استفاده از قطب‌نما سمت غرب را انتخاب کرد و مدتی به راه‌پیمایی ادامه داد. با فرارسیدن غروب، مکانی را جهت استراحتگاهش برگزید و سپس به افروختن آتش مشغول شد. هرچند شاخسارهایی که برای آتش زدن انتخاب کرده بود، خشک‌تر از چوب‌های سپیدار در شب قبل بود، با این

وجود گرمای کمتری ایجاد می‌کرد و فورل از این جهت زیاد شاد و سرحال نبود، به‌ویژه از تجارب خسته‌کننده یکی دو روز اخیر و اینکه هنوز از منطقه یخ‌زده و خطرناک دور نشده بود، راضی به نظر نمی‌رسید. تا دیرگاه خواب به سراغش نیامد و خسته و وامانده و گرسنه، چشم به سوختن تدریجی کنده‌های هیزم دوخت. پیرامونش در تاریکی محض قرار گرفته بود و فورل آرزو می‌کرد هرچه زودتر بتواند بخوابد!

ناگهان صدایی به گوشش نشست:

- هی، هی!

صدایی لرزان اما ممتد که از فراسوی تاریکی‌ها شنیده می‌شد.

فورل بلافاصله در جایش نشست و سراپا گوش شد. دوباره همان صدا از میان درختان طنین افکن شد و بعد خش‌خش عجیبی که گویی چیزی کوچک و خرنده به سوی او روان است، شنیده شد. ناگهان فورل با وحشت نعره‌ای از جگر برآورد. چهره‌ای با زاویه و مودار از میان تاریکی و روشنایی آتش پدیدار شد و دوباره ناپدید گشت.

دوباره همان صدای اولی، اما این بار از جایی نزدیک‌تر بلند شد:

- هی، هی!

و بعد صدایی دیگر متعاقب صدای اولی طنین افکند. وقتی که فورل نگاهش را دوباره به سوی روشنایی آتش برگرداند، همان صورت را مشاهده کرد که به او خیره شده بود اما با گردنی پشمالو و چشمانی براق و بی‌تفاوت و با شاخ‌هایی روی سرش: آه، بله. آن یک گوزن بود و مردی سوار بر آن، حیوان را همچون خری به جلو می‌راند. مرد با دماغی پهن و زبانی عجیب، کلماتی بر زبان راند. فورل حدس زد که از او پرسشی می‌کند. به پا خاست تا آن مرد را بهتر ببیند و بعد به زبان آلمانی گفت:

- من در سفر هستم و آتشی نیز افروخته‌ام تا از سرما منجمد نشوم.

بعد از گوزن‌سوار، مرد دیگری در شعاع روشنایی آتش هویدا شد که با کنجکاو به فورل خیره شده بود. از اولی جوان‌تر به نظر می‌رسید و پیاده راه می‌رفت. فورل احساس کرد بهتر است هم‌چنان به صحبت ادامه دهد، زیرا تصور می‌کرد که سکوتش به تعبیری ممکن است او را گناهکار جلوه دهد و البته واضح بود که هیچ‌یک از آنها نیز نمی‌توانستند حرف‌های او را درک کنند.

- شما اولین چهره‌هایی هستید که پس از یک ماه می‌بینم. متعجبم، شما کی هستید و

در این جا چه کار می‌کنید؟

گوزن‌سوار، مانند فورل که لحظه‌ای قبل لحن پرسش‌آمیز او را دریافته بود، حدس زد که مخاطبش نیز از او سؤال می‌کند. به هر حال فکر کرد که این بار نوبت اوست که صحبت کند،

لذا مدتی را به حرف زدن پرداخت و گاه به گاه نیز نگاهی به مرد جوان همراهش می‌افکند و مثل اینکه از او انتظار داشت حرف‌هایش را تأیید کند. در پایان، بینی‌اش را میان انگشتانش گرفت و با سر و صدایی فراوان آن را تخلیه کرد.

در این حال، تعداد بیشتری گوزن به دور آتش جمع شده بودند و چشمانشان با انعکاس نوری سبز رنگ در روشنایی آتش می‌درخشید. مرد جوان که به یکی از گوزن‌ها تکیه زده بود، سعی کرد با زبان روسی ارتباطی برقرار کند. فوراً تظاهر کرد که حرف‌های او را نمی‌فهمد، زیرا نمی‌دانست در چه سرزمینی و با چه نوع مردمی روبه‌رو است. او ترجیح می‌داد به آن دو نفر که بی‌محابا به استراحتگاهش رخنه کرده بودند، چیزی از خود بروز ندهد و بر شکاف موجود میان خود و آنها پل تفاهمی برقرار نسازد. لذا تصمیم گرفت تا آن‌جا که آن دو نفر غریبه از صحبت کردن با او لذت می‌برند، پا به پای‌شان حرف بزند، البته به زبان آلمانی.

- آنچه که شما می‌گویید مربوط به همین‌جا است، مگر نه؟ اگر شما بخواهید می‌توانید همین فردا مرا به روس‌ها تحویل دهید. بله می‌توانید این کار را بکنید؛ اما به من بگویید چرا و به چه دلیل؟

چوپان‌ها برای آنکه جواب او را بدهند، دو نفری لحظاتی را به بحثی پرشور گذراندند، آنچه که به یکدیگر می‌گفتند، غیرقابل فهم و پیش‌بینی بود، لذا فوراً احساس کرد اگر تظاهر به درک صحبت آنها نکند، اشکالی نخواهد داشت. بنابراین، دوباره با زبان آلمانی شروع به صحبت کرد و به میان حرف آنها رفت:

- خوب رفقا، بیایید برای هم ایجاد مزاحمتی نکنیم! از مزاحمت چه فایده‌ای نصیب ما خواهد شد؟ اصلاً دلیلی نداره؟ بنابراین شما راه خود را بروید، من هم راه خود را. ضمناً مایلیم به شما بگویم که مقصد من کجاست، اهمیت چندانی هم نمی‌دهم که درواقع مقصد من کجاست، اما جایی خواهم رفت که یک انسان، آزادانه زندگی کند! من دیگر از این زندگی سرگردان خسته شده‌ام!

چوپانان به علامت تفاهم سرشان را تکان دادند. بله، آنها می‌خواستند به او نشان دهند که او را درک می‌کنند. حتی اگر درک هم نمی‌کردند، مایل بودند که او همچنان به حرف زدن ادامه دهد و جوان‌ترین آن‌دو، با لبخندی بر لب، به او جسارت بیشتری می‌بخشید.

- من یک اسیر جنگی هستم، بله من همینم و دارای حقوقی هستم که باید به آن عمل شود. من حق دارم که به وطنم برگردم، منظورم به آلمان است، البته با یک درشکه درجه یک، زیرا من یک افسر هستم اما متأسفانه روس‌ها این نظر را قبول ندارند. آنها مرا دستگیر کردند و به اسارت برای کار به معدن سرب فرستادند، اما من یک برده نیستم، من یک اسیر

جنگی ام «کریگزگفنگنر»^۱. فهمیدید؟ «فوناپلنی»^۲.

آه! سرانجام کلمه‌ای ادا شد که چوپانان توانستند بفهمند و سرهای‌شان را به نشانه درک مطلب به شدت بالا و پایین بردند.

فورل گفت: «نی متز!»^۳

- آه! آه!

- گرمانسکی!^۴

- آه!

به نظر رسید با افشای این کلمات همه گله هم بی‌قرار شده بودند. چوپان مسن‌تر که هنوز بر مرکب خود سوار بود، به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. دماغش را مجدداً با صدای بلندی تخلیه کرد، آن‌گاه به جای سخن گفتن از دستانش کمک گرفت و با مهارت اشاره‌هایی به کار برد و گاه‌گاه مکشی می‌کرد تا عکس‌العمل کارش را ارزیابی کند و آن‌چنان عمل می‌کرد، گویی انگشتانش هستند که به جای او فکر می‌کنند.

چوپان مسن‌تر در پایان، تعظیم‌گرایی کرد و با لبخندی منتظر شد تا ببیند فورل چه می‌خواهد بگوید. فورل مضطرب از هرگونه لغزش و خطایی بی‌درنگ تعظیم او را با یکی دوبار خم شدن جواب داد و گفت:

- اوه!

فورل کمابیش دریافته بود که نام چوپان مسن‌تر په‌تاک و نام جوان‌تر که کمی روسی هم می‌دانست لا‌آتمایی است اما هنوز مطمئن نبود که این کلمات صرفاً اسم آنها باشد. چوپان مسن‌تر درحالی که از مرکب خود پیاده می‌شد، مطالبی را به لا‌آتمایی گفت و او بلافاصله پشت درختان ناپدید شد. آن‌گاه با کاردی شبیه کارد فورل، مقداری از شاخه‌های درختان را قطع کرد و به آتش افزود تا همچنان شعله‌ور باقی بماند. ظاهر امر نشان می‌داد که آن دو چوپان قصد ترک آن‌جا را ندارند و می‌خواهند تا روز بعد نزد او اقامت کنند، تا شاید در فرصتی او را به روس‌ها تحویل دهند. با این حدس و گمان، فورل دستش را مخفیانه روی لباسش کشید تا مطمئن باشد که اسلحه هنوز در جایش باقی است.

دیری نپایید لا‌آتمایی مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، گویی که رگه‌ای از طلا را کشف کرده است، با مشکی چرمی و کشیده، به فورل نزدیک شد و او را به نوشیدن مایع درون آن تشویق کرد. فورل که ناشیانه سعی می‌کرد توازن مشک را حفظ کند، با انگشتانش

۲. Voenna Plenny (روسی)

۱. Kriegsgefangener (آلمانی)

۴. Germanski

۳. Nyemetz

گرمای درون آن را احساس کرد. آیا شیر بود؟ سپس به زبان روسی گفت: «شیر؟ مولوکو؟»^۱ چوپانان سری جنباندند و به او نشان دادند چطور می‌تواند شیر را به گلویش سرازیر کند. به خاطر ادب جرعه‌ای از آن را نوشید و به فراست دریافت که شیر گوزن است. دوباره مشک را به دهانش نزدیک کرد و با ولع بیشتری به نوشیدن مشغول شد و متوجه شد که طعم آن چقدر خوشمزه‌تر از شیر بزی است که روزی در آلمان خورده بود. گویا رسم بر این بود که هرگاه مشک را به دهان بردند، تا خالی شدنش نباید آن را بر زمین بگذارند، لذا وقتی که فورل آن را بر زمین نهاد، په‌تاک با حرکتی سرزنش‌آمیز آن را برداشت و کمی نوشید و لا‌آتمایی نیز پس از نوشیدن، آن را دوباره به فورل داد و بدین ترتیب مشک شیر تا خالی شدن، چند بار دست به دست گشت.

فورل درصدد برآمد که در ازای پذیرایی آنها، مقداری تنباکو تعارف کند. می‌دانست که آنها از دوستی متقابل او استقبال خواهند کرد اما لزومی هم نمی‌دید از مقدار تنباکویی که با خود حمل می‌کرد و یا مقدار کمی غذا که با خود داشت، آنها را هم آگاه کند. بی‌آنکه محتویات درون خورجینش را نشان دهد، مشتی ماکورکا بیرون آورد. ظاهر تنباکو مثل غذای جوجه، دانه دانه بود و چوپانان از دریافت آن خوشحال شدند. لا‌آتمایی به عنوان حق‌شناسی، مشت راست فورل را در دست گرفت و په‌تاک نیز خم شد و دستش را روی زانوی او قرار داد. هرچند فورل کلمه‌ای از آنچه می‌گفتند درک نمی‌کرد اما احساس کرد که سخنانشان حاکی از دوستی و صمیمیت فوق‌العاده‌ای است که قبلاً نتوانسته بود به عمق آن توجه کند، زیرا آنها به آسانی می‌توانستند کارد را در پشت گردنش نهاده، سرش را از بدنش جدا کنند و نه تنها بقیه تنباکو را میان خود تقسیم کنند، بلکه یک کیلو هم از روس‌ها به عنوان جایزه سر او، دریافت کنند.

پس از رد و بدل کردن گفتگوهای زیاد که هیچ‌یک از طرفین چیزی از آن سر در نمی‌آورد، فورل به آماده کردن بستر خوابش پرداخت. چوپان‌ها با دیدن آن منظره به شدت به خنده افتادند، زیرا چنین شیوه خوابیدنی به نظر آنها مضحک می‌نمود. پیش از آنکه فورل متوجه موضوع بشود، لا‌آتمایی با یک بغل پر از خزه که از لابه‌لای ریشه درختان جمع‌آوری کرده بود، برگشت و آنها را میان دو ریشه بزرگ درختی که از زیر زمین نمایان شده بودند، پهن کرد و با لبانی متبسم به فورل نگاه کرد و گفت:

- این‌طوری گرم‌تره.

فورل که کلمات چوپان را تقلید می‌کرد، سعی کرد دریابد چگونه آنها بستر خوابشان را با

خزه‌هایی آماده کرده‌اند که کمتر اثری از آن در آن حدود به چشم نمی‌آید. لا‌آتمایی در پاسخ به فورل و با اشاره‌ای فراگیر به اطراف به او فهماند که خزه در همه آن منطقه یافت می‌شود. سپس با انگشت سبابه‌اش به نقطه‌ای اشاره کرد که گله به چرا مشغول بود و از میان چند گوزنی که نزدیک‌تر بودند، یکی روی زمین نشسته و مانند گاوی به جویدن خزه‌ها مشغول بود.

فورل با تظاهر به چرت زدن، اسلحه‌اش را برای نیاز فوری و بروز هر حادثه‌ای آماده در دسترس قرار داد اما بستر راحت خزه نسبت به چوب، آن‌چنان او را به خواب عمیقی فرو برد که صبح روز بعد فقط با صدای چوپانان که برایش سرشیر تازه با مقداری پنیر فراهم کرده بودند، از خواب بیدار شد. هرچند به پنیر علاقه‌ای نداشت اما توانست با قدرت تجسم مقداری از آن را ببلعد. ذره‌های ریز پنیر را به عنوان فلفل تصور کرد و به خویشتن نهیب زد که نباید نازک نارنجی باشد، زیرا هرچه که بود از بوی پنیر گورگونزولای ایتالیایی بدتر نبود. گوزن‌بانان با نگاهی به آسمان درخشان و هوای صاف و بدون باد، با یکدیگر صحبت پرداختند و فورل شکی نداشت که مقصود آنها ماندن و مستقر شدن در همان مکان است. گله متشکل از هشتصد رأس گوزن بود و در آن منطقه، خزه به مقدار وفور برای چرای حیوانات یافت می‌شد. پس از مدتی کوشش و تلاش، لا‌آتمایی توانست به فورل تفهیم کند که در چند هفته آینده دو گله بزرگ دیگر به آنها خواهد پیوست و پس از آن همگی عازم دهکده خواهند شد، یعنی جایی که «کلخوز» می‌نامند. برای اولین بار، کلمه کلخوز در فورل ایجاد وحشت و نگرانی کرد و چنین استنباط کرد که در همه جای این سرزمین مزارع اشتراکی وجود دارد، حتی برای چوپان‌های سرگردانی مانند این‌ها و نهایتاً به این نتیجه رسید که حتی آنها هم از خود استقلال ندارند و جزئی از یک نظام به شمار می‌روند و درواقع پیش‌قراولان رژیم کمونیستی هستند که او در حال حاضر، اسیر جنگی آنها است و ملاقاتش با آنها می‌توانست به سرانجامی ناخشنود منتهی شود.

فورل سعی داشت به نحوی جهت کوچ گله را دریابد تا سرانجام یکی از گله‌بانان با دستش به سویی اشاره کرد و گفت:

- آن‌جا.

و آن سمت طبق قطب‌نمای فورل در طرف مشرق قرار داشت. فورل از او سؤال کرد:

- چقدر تا آن‌جا راه است؟

- اوه، تقریباً سیصد ورست.^۱

فورل با ابراز خشنودی تصمیم گرفت تا آن جا که برایش مقدور باشد، چند روزی را با گله بانان سر کند. پس از آن، مطمئناً می توانست تصمیم بگیرد که دقیقاً در کجا قرار دارد و چه مسیری را باید برای راه پیمایی آینده اش به سوی غرب انتخاب کند. آن گاه فورل با اشاره به سوی یخ، نگاهش را به گوزن بان دوخت. لآتمایی ابتدا شانه هایش را بالا انداخت، اما بعد با اشاره معنی داری به فورل تعظیم کرد:

- اگر منظورت این است که می خواهی با ما همسفر باشی، البته، چرا که نه؟

فورل اندیشید که کلمه کلخوز از نظر او همچون زنگاری به زندگی آن طایفه سرگردان چسبیده است و او هم به جز لبخندهای محبت آمیز آنها، دلیل دیگری در دست نداشت که چرا باید به آن مردان اطمینان کند. اما با این وجود خیلی خوشحال بود که می توانست مدتی همراه و همسفر آنان باشد. سپس ناگهان احساس کرد که واقعاً مدت زیادی را تا آن زمان در تنهایی به سر برده است.

در یکی از روزها که په تاک تفنگ به دوش در جستجوی شکار به اطراف سر می کشید، لآتمایی سعی کرد طرز صید ماهی را به فورل بیازمود. ابتدا از روی یخ ها، کمی از ساحل دور شدند. آن گاه لآتمایی با داسش حفره ای با زاویه عمود در یخ ایجاد کرد و با دقت تمام برآمدگی های یخ را در دیواره حفره تا سطح آب تراشید تا آب به زودی یخ نزند و حفره ای را پر کند. آن گاه به فورل اشاره کرد تا همچنان بی حرکت باقی بماند، سپس قلاب را به آب انداخت. آن گاه دو مرد درحالی که قوز کرده بودند، در انتظار صید نشستند.

مدتی در سکوت سپری شد و بعد لآتمایی با بیانی آمیخته به اشاره، درباره زنان آغاز به صحبت کرد. فهم کلامش ساده و واضح می نمود. او بی صبرانه در انتظار بازگشت به کلخوز و دیدار همسرش بود. هرچند طنین صدایش بلند و لحنش خالی و یکنواخت بود اما پلک های فرو افتاده با چین و چرک گونه هایش، تا حدودی پرده از رازش برمی داشت و او را لو می داد.

فورل به معنای تفهیم سرش را گاه به گاه بالا و پایین می کرد اما لآتمایی با این حرکات سر قانع نمی شد. او بر سری ترین احساس و فکرش اشاره و اعتراف کرده بود و حالا نوبت فورل بود. آیا فورل زنی نداشت و یا شاید همسری که در جایی چشم به راهش باشد؟

- اوه! بله، بله.

- صورتش چه شکلی است؟ اندامش چطور؟

و همراه با این سخنان لآتمایی با دستش روی هوا منحنی هایی ترسیم می کرد.

- چیزی مثل این؟

- بله، یک همچو چیزی.

با پاسخ فورل لبخند تحسین‌آمیزی بر لبان لاآتمایی آشکار شد. آن‌گاه چهره ناآشنا و نیمه‌شرقی‌اش حالتی پدرانۀ به خود گرفت و با اشاره دستانش، سرکوچکی را ترسیم کرد.

- بچه؟ تو بچه هم داری، آره؟

- بله.

آن‌گاه فورل مجبور شد بگوید چند بچه، چند ساله و چه اندازه بودند و چه زمانی آخرین بار آنها را دیده است. به نظر می‌آمد که لاآتمایی با پاسخ‌های فورل قانع شده است و حالا می‌توانست همه آنها را در ذهنش مجسم کند. لحظاتی به سکوت گذشت. آن‌گاه لاآتمایی قیافه‌ای مبہوت به خود گرفت.

- پس بچه‌های تو کجا هستند؟ آیا در کلخوزی زندگی می‌کنند؟

- نه.

- پس کجا هستند؟

- آنها در شهری به نام مونیخ زندگی می‌کنند که تقریباً در آن سوی دنیا است.

- مونیخ وطن تو است؟

- بله! وطن من بود.

- پس حالا خیلی از خانه‌ات دور هستی؟

- بله.

مرد جوان با شنیدن این پاسخ‌ها ناراحت و متأثر شد و در حالی که لب ورچیده بود، سرش را به سویی خم کرد و فورل دریافت که او عمیقاً متأسف شده است!

در آن روز، مدت زیادی را به ماهی‌گیری گذراندند. در خلال آن، لاآتمایی سخن می‌گفت و فورل گاه به گاه زبان او را تقلید می‌کرد و در دلش مرد جوان را - که شاید بیش از بیست و هفت یا بیست و هشت سال نداشت - تحسین می‌کرد. او می‌توانست منظورش را حتی درباره مسائل پیچیده هم با راحتی و تدبیر بیان کند. از آن‌جا که دانشش از زبان روسی سطحی و ناچیز بود، به ناچار با زبان خودش که زبانی غیرقابل فهم بود، سخن می‌گفت و زیاد هم حرف می‌زد اما سخنانش همراه با واقعیت‌ها بود و سعی داشت کلامش توأم با حرکت دست و صورت باشد. بیانش همراه با اعتماد نفس بود و گاه به گاه ابرویی را بالا می‌انداخت و با احتیاط لبخند می‌زد.

فورل در هنگام مراجعت، با شش ماهی به بزرگی دستانش، از شدت سرما به خود می‌پیچید. په‌تاک خیمه‌ای برپا کرده بود و جانور خزپوشی را پوست می‌کند. از گله‌گوزن هیچ خبری نبود و لاآتمایی که تعجب فورل را مشاهده کرد، برایش توضیح داد که گوزن‌ها روزها در هنگام چریدن به جلو می‌شتابند و خود مسیرشان را به سوی دهکده تعیین

می‌کنند. فورل دیگر آگاه شده بود که ورود به دهکده را با آغوش باز بپذیرد اما درمورد مزرعه اشتراکی شک و تردید داشت. شرح و توضیح مسأله برایش مشکل بود اما سرانجام برق درک موضوع در چشمان لا‌آتمایی پدیدار شد و موضوع حل گردید. او به فورل اطمینان داد که در آن‌جا راحت خواهد بود و فقط باید صبر کند تا به مقصد برسند.

فورل از تشخیص جانوری که په‌تاک پوست می‌کند عاجز بود اما از بوی تند و تیزی که پراکنده شده بود، حدس زد که باید نوعی راسو باشد. په‌تاک پس از تمیز کردن راسو، مستقیماً به سراغ پاک کردن ماهی‌ها رفت. فورل زیر لبی سوگند خورد که هرگز دستش را برای شام شب به سوی سفره دراز نکند اما پس از آنکه ماهی‌ها را روی آتش بریان کردند، با انگشتانش قطعه‌ای را از میان خاکسترها برداشت و به دهان گذاشت و دریافت که مزه‌اش واقعاً عالی است. بله، حقیقتاً ماهی آب شیرین لذیذ بود.

بنابراین آن پهنه یخ‌زده دریا نبود و او اشتباه می‌کرد! لذا درصدد برآمد که برای گوزن‌بانان اشتباهش را توضیح دهد. مثل اینکه در این مورد موفق هم شده بود، زیرا برای آنها باور کردن این موضوع که دریاچه کوچکی یک اقیانوس باشد، خیلی احمقانه بود و فقط یک احمق می‌توانست چنین تصویری داشته باشد و آن احمق هم‌اکنون در برابر آنها نشسته بود. چهره‌های‌شان نشان می‌داد که از پی بردن به اشتباه فورل به شدت سرحال آمده‌اند. زیرا کم‌کم با نعره‌های بلند شروع به خندیدن کردند و بعد با دست به شدت به پاهای‌شان می‌کوفتند. احظاتی را نیز در میان خنده‌های‌شان به چهره فورل خیره می‌شدند و دوباره و با شدت بیشتر به خنده ادامه می‌دادند. حتی په‌تاک که کم‌حرف‌تر و ساکت‌تر از لا‌آتمایی بود و گاه فقط لبخندی بر لبانش ظاهر می‌شد، آن‌چنان در خنده‌هایش پیش رفت که به سرفه افتاد و نزدیک بود خفه شود و کار به آن‌جا کشید که به ناچار آنچه را که خورده بود، روی آتش خالی کرد.

به زبان آنها «لامو» و یا چیزی شبیه آن به معنای اقیانوس بود و آنها با چنین چیزی سر و کاری نداشتند. به نظر آنها لامو بد بود. سراسرش دارای رفتار و نیروی شیطانی و خائنانه‌ای بود و دشمن بشریت محسوب می‌شد.

سرانجام منظور فورل از پهنه یخ چه بود؟ یک دریاچه؟ و دوباره شروع به خندیدن کردند، زیرا دریاچه هم به حساب نمی‌آمد. فقط یک رودخانه بود. رودخانه آنادیرا فورل تصور کرد که سر به سر او می‌گذارند. لذا خطی را در نقشه به آنها نشان داد که به عنوان آنادیر مشخص شده بود. مطمئناً چنین جوی آبی نمی‌توانست آن‌چنان پهنایی داشته باشد که از این سوی ساحل نتوان ساحل دیگر را مشاهده کرد؟ گوزن‌بانان با او موافق بودند اما از کجا معلوم می‌شد که آن نقشه صحیح است؟ وقتی که رودخانه جلوی چشم آنها بود، آن نقشه

دیگر چه فایده‌ای داشت؟ از آنها سؤال کرد آیا ممکن است آنها رودخانه آنادیر را شناسند؟ اما آنها در برابر پرسش او صدای اعتراضشان را بلند کردند. حتی په‌تاک با اشاره دست به او گفت که رودخانه در قسمت سفلی، پهن‌تر می‌شود اما مسلماً به اقیانوس تبدیل نمی‌شود! و آن‌گاه از روی استهزاء و تحقیر خنده‌ای کرد و با انگشت به سرش اشاره کرد:

- به نظر می‌رسد که مردک دیوانه است.

فورل که متوجه ریشخند او شده بود، زیر لب غرید و با اخم و عصبانیت به نگاه او پاسخ گفت. برای بقیه روز با آنها صحبت چندانی نکرد و حتی تنباکو هم تعارفشان نکرد تا آنکه آنها به او در این مورد اصرار کردند. البته حق با آنها بود و این موضوع را فورل درک می‌کرد، زیرا در مقابل به او غذا داده بودند، بنابراین ...

فورل از برخورد با گوزن‌بانان تجاری آموخته بود و فکر می‌کرد که حالا وقت رفتنش فرا رسیده است. او هنوز بر این باور بود که په‌تاک و لا‌آتمایی او را به بازی گرفته‌اند و او را همچون عروسکی دست به دست می‌دهند تا به کلخوز رسیده، او را به روس‌ها بفروشند. وقتی که دو گوزن‌بان مشغول صحبت شدند، فورل خورجینش را آماده کرد تا در اواسط شب خود را از چشم آنها ناپدید کند. هوا به تدریج سردتر می‌شد و وقتی که آتش کمی فروکش کرد، چوپان‌ها به او اصرار ورزیدند شب را در چادر آنها بخوابد. فورل گفت ترجیح می‌دهد در هوای باز بخوابد. چوپان‌ها با تعجب گفتند:

- چه؟

و با خود فکر کردند که این مرد حقیقتاً دیوانه است! آن‌گاه دو نفر چوپان با التماس و عجله درحالی که از یکدیگر سبقت می‌گرفتند، از فورل خواهش کردند که داخل چادر شود. از او سؤال کردند مگر می‌خواهد خود را بکشد؟ و یا آنها چادر را برای تفریح به پا کرده‌اند؟ په‌تاک پوست‌های خشک شده گوزن را که از آن به عنوان روکش چادر استفاده می‌شد، با شدت تکان داد تا آنکه چادر درهم فرو ریخت!

- بله به زودی چنین اتفاقی خواهد افتاد! فهمیدی؟

فورل نجواکنان گفت: "بله فهمیدم. این هم یکی دیگر از حقه‌های شما است که می‌خواهید مرا در چادر میان خودتان تحت نظر بگیرید."

اما حق با آنها بود و فورل اشتباه می‌کرد. در نیمه‌های شب بادی وزیدن گرفت که به زودی به توفانی مهیب و پر سر و صدا تبدیل شد تا آنکه سه مرد به ناچار درون چادر به پا خاستند و درحالی پاهای‌شان در برابر برآمدگی‌های چادر که به واسطه باد به وجود آمده بود، به عقب و جلو رانده می‌شد، مقاومت کردند تا بتوانند چادر را حفظ کنند. به عقیده فورل، اگر آنها روی زمین باز و در هوای باز می‌خوابیدند، مقاومت کمتری در برابر باد ایجاد

می‌شد، اما این عقیده او بود و اگر په‌تاک و لاآتمایی می‌توانستند وقوع توفان را چند ساعت جلوتر پیش‌بینی کنند، مطمئناً بهتر هم می‌دانستند که چطور باید در برابر آن مقاومت کنند.

پس از گذشت سه ساعت غرش مداوم، توفان کمی آرام گرفت و به تندبادهایی متناوب جای سپرد تا سرانجام سه مرد توانستند کمی آرامش یافته، بخوابند. فضای چادر کوچک بود و آنها ناگزیر نزدیک به یکدیگر خوابیدند. به محض آنکه بالاپوش‌های پوستی، زیر و روی دو مردی که نزدیک به دیوارهای چادر خوابیده بودند کشیده شد، هوای درون رو به گرمی گذاشت و با آنکه په‌تاک در خواب خُرخر می‌کرد، با توجه به سرما و باد بیرون، فورل ترجیح داد که درون چادر بیاساید و خیلی زود خواب او را هم در ربود.

توفان به مدت هفتاد و دو ساعت دوام آورد و در خلال آن برف سنگینی بر زمین نشست. گوزن‌بانان به خوبی از عهده پیش‌بینی وضعیت هوا برمی‌آمدند و در هنگام وقوع توفان، دو نفری و سه نفری در حالی که پاهای‌شان را محکم بر زمین نگاه می‌داشتند، اندام‌های‌شان را به صورتی مایل سپر باد می‌ساختند تا چادر همچنان استوار بماند. در مواقع استراحت کاری به جز نشستن و گفتگو نداشتند. صحبت‌های‌شان نیز اغلب بی‌هدف بود، حتی میان دو چوپان، زیرا که شدت توفان صدای‌شان را قطع و یا مبهم می‌کرد، بنابراین یک بار دیگر فرصت یافته بودند تا با اشاره دست و صورت که در آن مهارتی تام داشتند، با یکدیگر ارتباط برقرار کنند و این موضوع چهره دو چوپان را بشاش‌تر ساخته بود و به لطف بازی موردنظرشان می‌افزود. زمانی که توفان آرام شد، فورل رأیش را برای ترک آنها عوض کرد و تصمیم گرفت تا بقیه راه آنها را همراهی کند.

توفان پوشش سنگینی از برف به جای گذاشته بود و در طول هفته بعد، گوزن‌ها برای دست یافتن به چراگاه همچنان به مسیر خود ادامه دادند. در پایان هفته، به گله کوچک‌تری از گوزن‌ها پیوستند که با سه نفر گوزن‌بان اداره می‌شد. تازه‌واردها خیلی سریع به حضور غریبه پی‌بردند و سلام و تعارفشان با په‌تاک و لاآتمایی با احتیاط صورت پذیرفت. آن مرد که بود و با گله گوزن‌ها چه کاری داشت؟

په‌تاک فورل را به پیش خواند و آنچه که درباره گذشته‌اش از او شنیده بود، تا یافتنش را، همه را برای گوزن‌بانان جدید بازگو کرد. تازه‌واردها که از چهره‌های‌شان ناخشنودی مشخص شده بود، په‌تاک را به گوشه‌ای کشیدند و با چاپلوسی و هرزه‌گویی و با حرارت هرچه تمام‌تر درباره او به صحبت پرداختند و گاه به گاه از گوشه چشم نیز نگاهی به او می‌افکندند. سرانجام مذاکرات به آن جا رسید که په‌تاک شانه‌هایش را بالا انداخت، گویی

می‌خواست بگوید: "مرا ملامت نکنید، از اول هم مخالف بودم و حالا هم خوشحال می‌شوم اگر از دستش خلاص شوم." دیگران نیز سرهای‌شان را به علامت توافق تکان می‌دادند.

فورل به این نتیجه رسید که در هر حال نمی‌تواند گوزن‌بانان را به جهت رفتار و حالتشان ملامت کند، زیرا تعهد و مسؤولیت آنها نسبت به او از آن به بعد می‌توانست خطراتی برای‌شان ایجاد کند. او از غذای آنها استفاده کرده بود اما در عوض توانسته بود فقط مقداری تنباکو به آنها هدیه کند و ضمناً زحمات زیادی نیز برای آنها به وجود آورده بود. او خویشتن را در زندگی آنها فردی بی‌خاصیت می‌دانست و از زمانی که از معدن گریخته بود و درواقع مرتکب جرمی نابخشودنی شده بود، چوپانانی را هم که به او پناه داده بودند، در حد یک جنایتکار در معرض قانون قرار داده بود. تا همین نقطه هم که او را همراه آورده بودند، درواقع لطف بزرگی در حق او محسوب می‌شد.

اما افکار لاآتمایی غیر از آنها بود. او فورل را دوست داشت. احساس او از روی شفقت نسبت به مردی بود که وطنش در آن سوی دنیا قرار داشت و برای او احترام خاصی قائل بود، زیرا اعتقاد داشت که او مرد شجاعی است که زمانی قوی و نیرومند بوده است. لاآتمایی به خاطر او سینه سپر کرد، تنباکوهای او را بارزش خواند و ناخرسندی تازه‌واردها را نسبت به فورل غیرقابل تحمل توصیف کرد. او فورل را مطمئن ساخت که روحیه ناسازگاری آنها ناشی از بیماری دام‌های‌شان در اواخر تابستان و اوایل پاییز است که در نتیجه آن بیماری، تعداد زیادی دام تلف شد و از بین رفت.

- نگاه کن! می‌توانی خودت ببینی که چقدر پوست گوزن بار کرده‌اند.

یکی از تازه‌واردها مردی خوش‌خلق اما تا حدودی کودن و عقب‌افتاده به نظر می‌آمد. احتمالاً سی و چند ساله بود و اگر از روس‌های خالص نبود، یقیناً آمیخته‌ای از نژاد اسلاو و آسیایی‌های خیلی قدیم بود، صورتش دراز و اغلب غم‌انگیز می‌نمود. هرگاه مورد مخاطب قرار می‌گرفت، دهانش باز و افتاده می‌شد. اما به نظر انسانی مصمم می‌آمد و از اینکه دستور دیگران را که با نوعی تشخص به او حکم می‌شد، اجرا می‌کرد، لذت می‌برد. شاید اجدادش از تازه‌واردها به منطقه قطبی بودند، درحالی که ادعا داشتند از اسلاف قبایلی هستند که از ساکنین اولیه آن‌جا به شمار می‌رفتند. در هر حال وجه اشتراک میان فورل و او فقط در خارجی بودنشان بود و هنگامی که تازه‌وارد روسی در این باره به خودستایی پرداخت، لاآتمایی فوراً متوجه شد و او را مذمت کرد.

دو گله که حالا تعدادشان به دو هزار رأس گوزن قوی می‌رسید، با پیوستن به یکدیگر، به سوی صحراهای قطبی به حرکت درآمدند. گوزن‌بانان با پیشروی گله، گاه در جایی توقف می‌کردند و با پاشنه پا سوراخی در برف به وجود می‌آوردند. بلافاصله یکی از حیوانات خود

را به آن جا می‌رساند و برای یافتن گلسنگ و خزه به تقلا می‌پرداخت. کم‌کم به کلخوز نزدیک می‌شدند و لا‌آتمایی توضیح داد که آنها زمین را از نظر گلسنگ و خزه مورد بررسی قرار می‌دهند تا حیوانات بتوانند غذای کافی در همان نزدیکی‌ها بیابند. حیوانات پی برده بودند که کندن زمین به وسیله پاهای چوپانان، به معنای یافتن غذا برای آنها است و چوپانان نیز می‌توانستند از حرکت گوزن دریابند که آیا غذای کافی در آن جا وجود دارد یا خیر؟ هرگاه گوزنی نقطه کنده شده را خیلی زود ترک می‌کرد، به این معنا بود که در آن جا عمق برف زیاد است و یا سرمای زودرس، گلسنگ‌ها را خشکانده است. اگر چنین پیش می‌آمد، چوپانان به ناچار می‌بایستی زن و بچه را مجدداً رها کرده، در پی یافتن چراگاه به سوی دریا پیشروی کنند. نزدیک‌تر شدن به دریا، به معنای نزدیک‌تر شدن به حیطة قانون و قدرت بود. دشمنی که کلاه نوک‌تیز و لباس سبز بر تن داشت و قاعدتاً در پی دردرس هم بود. فورل نیز این چنین می‌اندیشید و اوضاع برای او چندان رضایت‌بخش نبود. خبر نزدیک شدن به کلخوز، برای او تکان‌دهنده بود. او قصد داشت قبل از رسیدن به آن جا، گوزن‌بانان را در فرصتی مناسب ترک گوید. تصور او بر این بود که تا پیوستن گله سوم که آخرین آن بود، هنوز فرصتی برای او باقی بود، چه هنوز مسافتی تا کلخوز راه داشتند. اما گویا اوضاع برحسب سرنوشت رقم خورده بود. فورل احساس کرد که ترک چوپانان به ویژه در پیرامون کلخوز، برای او امری ناممکن است. هیچ چیز مثل فرار او نمی‌توانست سوءظن همگی مهماندارانش را برانگیزد. در چنین موردی آنها می‌توانستند همه اطلاعات، حتی کوچک‌ترین جزئیات را از او، به نزدیک‌ترین پست دولتی اطلاع دهند. او اکنون مجبور به اقامت نزد آنان بود و امیدوار بود که همه چیز به خوشی سپری شود.

خانه‌های چوپانان در کلخوز، بی‌گفتگو چیزی بیش از کلبه‌ای صحرایی نبود اما به اندازه کافی محکم به نظر می‌آمد و توجه زیادی در بنای آن به کار رفته بود تا ضد باد و درواقع گرم باشد. دیوارها با ترکه‌های بید و جگن اندود شده بود و با پوست و چرم از داخل محفوظ می‌شد، به طوری که سطح نرم چرم به سوی داخل اتاق بود و با نقاشی حیوانات و رنگ‌های بسیار روشن تزیین یافته بود. حدود نه خانه، به این شکل در آن جا یافت می‌شد. وقتی که گوزن‌بانان به آن جا نزدیک شدند، ساکنین خانه‌ها به بیرون هجوم آوردند، ابتدا پیرمردها و بعد زن‌ها در سکوت و شرم به کناری ایستادند تا تعارف‌های مردانه تمام شود و سرانجام کودکان که ظاهراً خوب هم تغذیه شده بودند در ردیف آخر با سر و صدا به استقبال آمده بودند.

گوزن‌بانان تعارف چوپان روسی را برای دعوت غریبه به کلبه‌اش ندیده گرفتند و مدتی پیرامون اقامت او به صحبت نشستند. سپس په‌تاک قدم جلو نهاد و در جمع زن‌های

پیرامونش صحبت‌هایی کرد و یک‌یک آنها را مورد خطاب قرار داد. به نظر رسید که فورل می‌بایستی دست به دست در خانه‌ها می‌گشت و هربار در کلبه‌ای به نوبت اقامت می‌کرد. اولین میزبان او لاآتمایی بود که با گفتن کلمه آلمانی «گوت»^۱ که به تقلید از واژه دلخواه فورل ادا شده بود، او را به خانه‌اش دعوت کرد. گوزن‌بانان همگی خندیدند و از آن به بعد تا آن‌جا که مربوط به چوپانان می‌شد، اسم فورل، گوت بود.

لاآتمایی، گوت را به کلبه‌اش هدایت کرد. درون آن‌جا به نظر تاریک می‌آمد و چند پوست گوزن نزدیک در ورودی پهن شده بود. آنچه که در نظر اول توجه فورل را جلب کرد، بویی تند و تعداد بی‌شماری بچه بود که زیر پاهایش می‌لولیدند. پس از آنکه چشمانش به تاریکی عادت کرد، به همسر لاآتمایی با اندامی قنذاق شده برخورد کرد که به جهت نور ضعیف درون کلبه، نمی‌توانست سن او را حدس بزند. لاآتمایی کلمه آن‌ها را مرتباً تکرار می‌کرد و فورل دریافت که باید نام همسر او باشد. شاید هم آن واژه تعداد بچه‌هایش را مشخص می‌کرد و لاآتمایی مرتباً با عذرخواهی می‌گفت تاکنون فقط توانسته است شش بچه داشته باشد.

فورل واقعاً ترجیح می‌داد که بیرون و در هوای آزاد بخوابد تا درون دخمه چوبینی که حدود نه شش برای دریافت اکسیژن، در هوایی متعفن و آلوده به بوی ادرار مرتباً در تکاپو بود. البته اگر چنین کاری را مرتکب می‌شد، اخلاقاً احساس میهماندارش، لاآتمایی را جریحه‌دار می‌کرد. ارزش لاآتمایی برای او فراتر از همه این‌ها بود و در حقیقت دوستی محسوب می‌شد با قلبی آکنده از محبت و بخشش. فورل از جانب لاآتمایی آسوده‌خیال بود و می‌دانست که او هرگز نسبت به وی مرتکب خیانت نخواهد شد. آنچه که افکارش را پریشان می‌کرد، سوءظنی بود که نسبت به دیگر گوزن‌بانان داشت، زیرا ممکن بود هر لحظه، یکی از آنها در تاریکی شب ناپدید شود و خود را به نزدیک‌ترین پست امنیه برساند. فورل هر روز تعداد مردهایی که کلخوز را برای صید ماهی در نزدیک‌ترین رودخانه ترک می‌کردند، می‌شمرد تا مطمئن شود کسی از آنها غایب نشده است و عصر هنگام در پی بازگشتشان، شمارش را تکرار می‌کرد.

پس از مدتی برای فورل این سؤال مطرح شد که چرا اصولاً گوزن‌بانان باید او را پناه دهند؟ آنها خود از آزادمردان نبودند. گله‌های‌شان از آنها پس گرفته شده بود و فقط با شرط اینکه از آنها باید به صورت اموال دولتی نگهداری شود، دوباره به آنها بازپس داده شده بود. با آنکه بیش از شش هزار کیلومتر از مسکو فاصله داشتند، یاد گرفته بودند که باید به فرامین

صادره از آن جا گردن نهند. مسکو فرمان اموال اشتراکی و دیگر امور مثل تبعید او، یعنی کلمنس فورل را به عنوان برده صادر کرده بود. اگر آنها در برابر اولین فرمان مقاومت نکردند، پس دلیلی نداشت تا با دومین فرمان سر جنگ داشته باشند! گله‌های شان اشتراکی شده بود، پس بدون شک وجدانشان نیز به همان گونه رنگ باخته بود. دیر یا زود آنها می‌بایستی به آن فرمان گردن می‌نهادند.

اما روزها یکی پس از دیگری گذشتند و هر روز نه مرد از دهکده خارج شدند و نه مرد به دهکده بازگشتند. زمانی فرا رسید که از فورل دعوت کردند تا در برنامه‌های شان شرکت جوید. پاره‌ای از اوقات صبح‌ها به راه می‌افتادند و پس از شکستن یخ و ایجاد سوراخی در آن، برای چند ساعت باقی مانده روز به صید ماهی وقت می‌گذرانند. گاه بالعکس تا بعد از ظهر صبر می‌کردند، سپس با نصب مشعل‌های پیه‌سوز در مجاورت سوراخ‌های یخ، تا صبح روز بعد به صید ماهی ادامه می‌دادند.

نزدیک هر سوراخ مربع مستطیل شکل، دو نفر مرد با نیزه‌هایی سه شاخه، در سکوت شب، قوز کرده می‌نشستند و منتظر ظاهر شدن ماهی در سطح آب می‌شدند. اغلب مجبور بودند حتی تا نیم ساعت، در حالی که دسته کج نیزه سه شاخه را در مشتشان می‌فشرده، همچنان بدون حرکت در انتظار به سر ببرند، گویی که خود پاره‌ای از دنیای یخ‌زده شده بودند. تنها حرکتی که به چشم دیده می‌شد، شعله‌های ضعیف مشعل‌های پیه‌سوز بود که سایه‌هایی هراسناک و لرزان روی سطح یخ به وجود می‌آورد. به ناگهان نیزه‌ای سه شاخه آن‌چنان با سرعت وارد گودال آب می‌شد که حتی حباب هوا هم به زحمت در سطح آب ایجاد می‌کرد. با برگرداندن نیزه، نوعی ماهی فربه سالمون که شاخه وسطی از طول بدنش گذشته بود و به وسیله دو شاخه دیگر ثابت مانده بود، از آب بیرون آورده می‌شد. برای نوبت بعدی صید، مردان دوباره قوز کرده و نیزه به دست، درحالی که نوک تیز آن به سمت گودال هدفگیری شده بود، جهت ضربه‌ای دیگر به انتظار نشستند. کمتر از یک دقیقه ماهی دیگری که به وسیله نور مشعل جذب شده بود، در سطح آب پدیدار می‌شد. فرایند صید همچنان تکرار و تکرار می‌شد تا آن‌جا که تعداد ماهی‌های صید شده تا حدودی باعث راحتی خیال صیادان می‌گردید. از آن پس، صیادان که سرحال آمده بودند، به گفتگو و پرچانگی می‌پرداختند. یک بار هم نیزه را در مشت‌های فورل نهادند و گفتند: "بگذارید گوت هم صیدی بکند! شروع کن گوت، این یک بازی بچه‌گانه است!" فورل با حالتی عصبی دسته نیزه را مانند آنها چسبید. در یک لحظه ماهی‌ای که فلس‌هایش از نور مشعل درخشان شده بود، پدیدار شد، ضربه‌ای وارد آمد اما بدون نتیجه بود و ماهی به سلامت دوباره وارد عمق آب شد.

چنین شیوه صیدی به مهارت و تمرین نیاز داشت و صیاد می‌بایستی در یک لحظه ماهی را دیده و با در نظر گرفتن انکسار نور هدف‌گیری کند و ضربه را وارد آورد و فوراً نتوانست بیش از حد متوسط موفقیتی به دست آورد. هرچه بیشتر دست‌پاچه می‌شد، نیش صیادان بازتر بود. گوزن‌بانان خوشحال بودند که توانسته‌اند به این وسیله عقده قامت بلند فورل را نسبت به خودشان تا حدودی تسکین دهند. قامت رسا و فرهیختگی فورل بدون شک برای او امتیازی محسوب می‌شد و از این نظر، گوزن‌بانان می‌بایستی به او چشم می‌دوختند اما در هنگام صید و به دست گرفتن نیزه، آنها با لبخندی توأم با فروتنی از خود سؤال می‌کردند پس چرا او در این مورد مانند پسر بچه‌ای بلندقد عمل می‌کند؟

فورل برای جواب به صیادان، فقط توانست لبخندی تحویل دهد و کاملاً درک کرده بود که شهرت روبه تزایدش در گرو محبت و فروتنی است که می‌توانست تضمین مهمی برای امنیت او در دست آنها باشد. اما مایه شادی شدن به تنهایی کافی نبود و به خاطر دینی که وجداناً می‌بایستی به مردانی که او را تغذیه کرده بودند و پناه داده بودند، ادا می‌کرد، در دهکده مشغول به کار شد. او سعی کرد در این برهه از زندگی‌اش، انسانی باارزش باشد و از اینکه می‌توانست خدمتی برای آنها انجام دهد، خوشحال بود. لذا دباغی پوست گوزن‌هایی را که در فصل پاییز گذشته مرده بودند، برعهده گرفت و از این راه توانست به صیادان کمک کند تا آنها با فراغ خاطر بیشتری به تأمین غذا و دیگر مایحتاج زندگی بپردازند.



فاصله فورل تا معدن سرب در ماه ژانویه هنوز بیش از چند صد کیلومتری نبود. در طول ماه فوریه نیز در کلخوز ماندگار شد. دیگر مطمئن بود که آن‌جا برایش مکانی امن است و کلمه کلخوز، معنای دهشت‌بار گذشته را از دست داده بود. او در آن‌جا علاوه بر دوستی بسیار خوب، به چیزی بیش از موجودیت قبلی‌اش دست یافته بود، بله، زندگی. به نظر می‌رسید هرآنچه که انتظارش را داشت، فراهم بود. او می‌توانست به طور قطع در آن‌جا به زندگی‌اش ادامه دهد و تا آن زمان هنوز کسی به او نگفته بود آن‌جا را ترک گوید. وسوسه ماندن در او قوی شده بود، چرا باید از وضع و حال فعلی بگذرد و به اقبالی باریک‌تر از موی، فقط برای دست یافتن به گذشته‌اش دل بسپارد. آن هم زندگی‌ای که مدت‌ها از آن گذشته بود و تمایل چندانی برای به چنگ آوردنش در خود احساس نمی‌کرد!

با فرارسیدن ماه مارس، از شدت سوز سرما کاسته شد و دگرگونی در طبیعت، نویدبخش طلوع بهار بود. فورل برای رفتن بی‌قرار شده بود. در طول زمستان، نه تنها از کثافت و تعفن درون کلبه‌ها خبری نبود، بلکه آن خانه‌های محقر به او گرمی و حفاظت از باد و امنیت را ارزانی داشته بود. اما حالا، هرگاه به درون یکی از آنها قدم می‌نهاد، احساس حبس شدن و

خفه شدن می‌کرد، مثل اینکه به دست خود زندانی به وجود آورده باشد. وقتی که توسط لاآتمایی به دیگر گوزن‌بانان اطلاع داد که وقت رفتن او فرارسیده است، آنها عکس‌العمل مخالف نشان دادند و پیغام دادند که حتی مطرح کردن موضوع برای آنها قابل بحث و تأمل نیست اما ضمناً اضافه کردند که به اعتقاد آنها زمستان هنوز به پایان نرسیده است، هرگاه زمان رفتن او فرارسید، آنها خود وی را آگاه خواهند ساخت. با فرارسیدن موقع مناسب، لاآتمایی موضوع رفتن فورل را مجدداً مطرح کرد و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، زیرا به او مأموریت داده شده بود تا با محموله‌ای از پوست گوزن به سوی کوهستان‌ها حرکت کند، یعنی به سمت غرب، درست همان جهتی که فورل می‌بایستی به سفرش ادامه دهد و می‌دانست که فورل نیز مایل است او را در آن مأموریت همراهی کند.

هم‌زمان با عزم آنها برای ترک دهکده، گوزن‌بانان به جنب و جوش درآمدند و اسباب رفتن مهیا شد. در آن حالت به نظر نمی‌رسید که آن جا دهکده‌ای اشتراکی است، بلکه بیشتر به دهکده‌ای واقعی می‌مانست و در این مورد هم شکی وجود نداشت. هیچ‌گونه تفتیش دولتی نسبت به پوستی که می‌خواستند دزدکی و با عجله با نارتی یا سورتمه‌های بارکش حمل کنند، وجود نداشت، حتی پایگاه دولتی هم در آن اطراف برای دریافت چنین محصولی که به سوی غرب برده می‌شد، به چشم نمی‌آمد. مقررات دولتی حکم می‌کرد که چنین محموله‌هایی باید به سوی دریا ارسال شود، تا از آن جا با کشتی حمل شوند. شاید دلیل خوشحالی و نیشخندهای لاآتمایی نیز در این موضوع مستتر بود.

در ابتدا فورل تصور می‌کرد عجله وشتابی که برای فراهم آوردن وسایل سفر به چشم می‌آید، بیشتر به این دلیل است که اهالی مشتاقند او هرچه زودتر آن جا را ترک گوید اما زمان جدایی حکایت دیگری داشت. گوزن‌بانان با اشتیاقی خالصانه و از صمیم قلب به شانه‌اش دست می‌کوفتند و با هدایای زیادی به بدرقه او آمده بودند. او دریافت که آن‌ها با چه صمیمیتی در آن مراسم شرکت کرده بودند. هدایا شامل مقدار زیادی غذا بود که او حتی قادر به حمل نیمی از آنها نمی‌شد. پیه، پنیر، ماهی خشک شده و دانه‌هایی که مزه نان را می‌داد، جزئی از هدایا بودند. بهترین هدیه از طرف لاآتمایی، دوست همیشه خندان و مدور چهره‌اش به او داده شد: یک بالاپوش گرم که از گرم‌ترین قسمت پوست گوزن دوخته شده بود و یک کیسه خواب که می‌توانست به جای چادر هم به کار رود و آن هم از جنس پوست بود. فورل که خودش دباغی آن پوست‌ها را برعهده گرفته بود، با تعجب می‌اندیشید چطور پوستی به آن زمختی، با کشیدن سنگ سخت و در آب و هوایی به آن سردی به چیزی نرم تبدیل شده است؟

اهالی دهکده به مناسبت ترک آن دو نفر در جشنی سنتی شرکت کردند و الکل بسیاری

نوشیدند. لحظه حرکت فرا رسید و لآتمایی سوار بر جایگاه سورتمه‌ران شد و افسار دو جفت گوزن را به دست گرفت. فورل نیز در عقب سورتمه میان اسباب‌ها جای گرفت. لآتمایی پیچ و تاب به خود داد تا راحت‌تر بنشیند، سپس نگاهی به عقب و به فورل افکند، آن‌گاه رویش را مجدداً به سوی گوزن‌ها برگرداند، به سوی آسمان لبخندی زد و با آواز بلند: "هی - یپ"، گوزن‌ها را به حرکت درآورد.

فورل با نگاهی به دهکده و مردمش از پشت سر، افسوس خورد که چرا نتوانست با آنها ارتباط برقرار کند. شاید روزی فرا می‌رسید که برای خواسته‌های خودش هم می‌توانست امیدی به تحقق داشته باشد، اما اکنون نه.



مسافرت لآتمایی و فورل حدود دو هفته بدون بروز هیچ‌گونه حادثه‌ای ادامه یافت. هر شب خیمه خود را با همه تجهیزاتش علم می‌کردند اما در روز شانزدهم، لآتمایی که معمولاً آدم بی‌خیالی بود، ناگهان عصبی شد. او چیزی بروز نمی‌داد اما احتمال خطر زمانی به تحقق پیوست که در بعدازظهر همان روز سورتمه را متوقف کرد، از آن پیاده شد و به فورل گفت که بهتر است از انظار مخفی بماند. فورل چاره‌ای نداشت، بنابراین مقداری از بارها را خالی کردند، سپس فورل مجدداً در قسمت عقب سوار شد و لآتمایی روی او را با پوست‌های گوزن کاملاً پوشاند. از آن پس مسافرت برای فورل به مفهوم سر و صدا و تکان‌های ناشی از حرکت سورتمه بود. حداقل پنج بار احساس کرد که لآتمایی سورتمه را متوقف کرد و با افرادی گفتگو نمود و به نظر می‌رسید که افراد غریبه از او سؤال‌هایی می‌کردند اما هربار دوباره به حرکت ادامه می‌داد و چند دقیقه بعد، لآتمایی برای تسکین خاطر او از سوراخ هواکشی، صداهای بلند سر می‌داد.

چند ساعت پس از غروب آفتاب بود که آنها در فضایی بسته و پرطنین توقف کردند. این بار به جای سر و صداهای همیشگی، سکوتی کامل حکم‌فرما بود. بعد از آن فورل صدای قدم‌هایی را شنید و بعد لآتمایی پوست‌های محموله را از روی فورل برداشت و وقتی که به فورل کمک کرد تا بنشیند، پرسید:

- چطوری؟

هنگامی که فورل کاملاً به حالت نشسته درآمد، متوجه شد دو مرد در کنار سورتمه ایستاده و با ریشخند به او نگاه می‌کنند. یکی از مردان به زبان روسی گفت:

- پاشول^۱، راه‌بیفت!

پاشول کلمه‌ای است که به هر زبانی ادا شود، وحشتناک‌ترین اثر را روی مخاطب بر جای می‌گذارند. فورل با شنیدن این کلام، ناگهان دنیای جهنمی معدن سرب را که زندانی‌های هم‌سلولش و یا به عبارت دیگر آلمانی‌های هم‌وطنش، با رفتاری حیوانی برای او به وجود آوردند و با کتک زدن او تا سر حد مرگ، خشم دیوانه‌وارشان را بر سر او خالی کردند، در نظرش مجسم کرد. فورل از وحشت بر خویشتن لرزید و دانست که به او خیانت شده است. سورت‌مه در حیاطی در بسته، کنار پنجره‌ای روشن و نزدیک به دری که به درون یک خانه باز می‌شد، توقف کرده بود. فورل در هنگام پیاده شدن از سورت‌مه، ناگهان پاهایش لغزید و بر زمین افتاد اما با این حال او را بدون هیچ تعارفی به داخل خانه و به درون اتاقی هل دادند. اتاق تقریباً لخت بود و فقط نیمکتی در کنار یکی از دیوارها به چشم می‌خورد. بلندی نیمکت برای نشستن خیلی زیاد و سقف اتاق برای ایستادن خیلی کوتاه بود. فورل ناچار شد مانند فرودستی در حالت خمیده بایستد. در این ضمن دیگران نیز در پی او به اتاق آمدند و در را پشت سرشان بستند.

یکی از روس‌ها سوال کرد:

- آلمانی هستی؟

فورل با گوشه چشم متوجه شد که لآتمایی در کنار در ورودی ایستاده و لبخندی گشاده بر چهره دارد. در پاسخ با صدایی رسا گفت:

- بله. آلمانی هستم.

- این جا چه کار می‌کنی؟

- به بیست و پنج سال حبس محکوم ...

- دقیقاً! پس این جا چه کار می‌کنی؟

- فرار کردم.

- چرا؟

- می‌خواهم به وطنم برگردم.

- به آلمان؟

- بله.

مرد روسی قاطعانه گفت:

- تو دیوانه هستی!

لحظاتی چند سکوتی حکمفرما شد و مردک روسی با نگاهی محاسبه‌گر سراپای فورل را برانداز می‌کرد. سپس با صدایی نافذ گفت:

- اگر در عبور از رودخانه به تو کمک کنم، حاضر هستی جای خودت را در معدن سرب به

من بسیاری؟

فورل به سختی می‌توانست آنچه را که شنیده است باور کند و همچنان به مرد روسی خیره شده بود. مردک نیز بدون هیچ تغییر حالتی همان‌طور به او زل زده بود. فقط از تکان ابروی مرد بود که فورل توانست حدس بزند در فکر او و دیگران چه می‌گذرد و احساس تسکین خاطرش کمی خنده‌دار جلوه کرد. از سوی در نیز خنده خرناسه مانند لآتمایی بلند شد. مرد روسی که همچنان حالت جدی‌اش را حفظ کرده بود، گفت:

- شاید مرا لو بدهی؟

- نه، برای چه لو بدهم؟

سکوتی برقرار شد و مرد روسی پس از آنکه تصمیمش را گرفت، گفت:

- بسیار خوب، فردا تو را با خودم خواهم برد.

و پیش از آنکه فورل با تشکر او را شرمند کند، اضافه کرد:

- البته این کار را به خاطر صدقه انجام نمی‌دهم.

آن‌گاه رویش را به سوی لآتمایی چرخاند. فورل بلافاصله دریافت لآتمایی مجبور است هزینه او را تقبل کند و حتماً باید مبلغ گزافی هم بپردازد. مردک روسی خود را در این میان «کاسب‌کار» خواند اما گوزن‌بانان نام دیگری برای او انتخاب کردند. به نظر می‌رسید لآتمایی با این همه زحمتی که به خاطر فورل متحمل شده بود، هنوز راضی نبود و می‌رفت تا خود را ورشکست هم بکند. به همین دلیل فورل تصمیم گرفت تا لب به سخن بگشاید اما لآتمایی فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

- گوت، گوت!

و با اشاره به او فهماند که دیگر قضیه را بیش از آن پی‌نگیرد.

- از آن پس فورل دیگر طرف صحبت قرار نگرفت، گویی که وجود خارجی نداشت. پوست‌ها از سورت‌ها به داخل اتاق منتقل شد و روس‌ها مدتی را به صحبت گذراندند. حرف‌های‌شان به زبان طایفه لآتمایی بود و فورل نمی‌توانست چیزی بیش از چگونگی پرداخت هزینه فرارش درک کند. آن‌گاه متوجه شد که آخرین عدل بسته‌بندی خیلی سنگین‌تر از دیگر عدل‌ها بود، به طوری که مجبور شدند آن را تا داخل اتاق بکشند. هرچند حس کنج‌کاوی‌اش برانگیخته شده بود اما از نگاه بی‌تفاوتی که لآتمایی عمداً از خویش نشان می‌داد، دانست که محتوای آن همچنان باید سری باقی بماند. فقط از شنیدن مختصر کلمه گوت - که دیگر نوای مورد دلخواه لآتمایی بود - فورل دانست که آخرین عدل مربوط به هزینه فرار او به مرد روسی است که می‌بایستی راهنمای او باشد.

پس از پایان گفتگوها، مرد سومی که تا آن زمان کمتر حرف می‌زد، مقداری گوشت سرد

همراه با ودکا و قرص‌های نان که شبیه کیک پخته شده بود، برای دو مسافر گرسنه به داخل اتاق آورد. روس‌ها تقریباً به غذا دست نزدند و فورل حدس زد که شاید آنها غذای‌شان را البته نه به آن فراوانی، قبلاً خورده باشند و حالا فقط از میهمانشان پذیرایی می‌کردند. مرد روسی به فورل گفت:

- هرچه می‌خواهی بخور. از این بابت پولی دریافت نمی‌شود.

پوست‌های گوزن برای خواب میهمانان روی زمین پهن شد و روس‌ها ترجیح دادند شب را در اتاق مجاور که به نظر اتاق انبار می‌آمد به صبح برسند. فورل توانست تعدادی کوزه گلی که شاید محتوای‌شان الکل چوب بود و تعدادی داس و افسار سورت‌مه و بعضی دیگر کالاها را مشاهده کند. صدای خرناش روس‌ها بلند شد اما لا‌آتمایی ترجیح داد که کمی با فورل صحبت کند. لذا به مدت یک ساعت همچنان که روی زمین دراز کشیده بود و دستانش را به زیر سر نهاده بود، با حرارت و صدایی آهسته حرف‌هایی زد که فورل حدس زد تذکراتی است مربوط به او و سفری که در پیش دارد. پس از مدتی صدای لا‌آتمایی با لحن غم‌انگیزی بلندتر شد و مثل اینکه داستانی را برای فورل شرح می‌داد و یا شاید تجارب شخصی‌اش را در قالبی ذهنی که خودش تصویر کرده بود، بیان می‌کرد. سرانجام خنده‌ای آهسته سرداد گویی می‌خواست بگوید: "همه چیز به تو گفته شد، مگر نه؟" آن‌گاه با دستان زمختش صورت فورل را لمس کرد یعنی وقت خواب فرا رسیده است.

راهنمای او همان مرد روسی نبود که در بدو ورود وی را مورد مؤاخذه قرار داده بود، بلکه همراه ساکتش بود. راهنما با دغدغه خاطر آماده حرکت بود و هنگامی که لا‌آتمایی در بیرون خانه سورت‌مه‌اش را آماده بازگشت می‌کرد، فورل به اتفاق راهنما راه رودخانه را در پیش گرفت. فورل که به جهت سنگینی خورجینش به زحمت راه می‌رفت، مشکل می‌توانست هم‌گام با راهنما که با دلی شوریده و با عجله از بیراهه‌ها و خم و پیچ‌گذرهای دهکده عبور می‌کرد تا خود را قبل از طلوع آفتاب به پیرامون آن‌جا برساند، به پیش برود. از فضاهای بازی عبور کردند و سرانجام همزمان با روشنایی کامل روز از کرانه‌ای شیب‌دار گذشتند و از رودخانه یخ‌زده عبور کردند. پس از نیم‌ساعت، از شیب ملایم دیگری در آن روی رودخانه صعود کردند. سپس راهنمای روسی در آن‌جا ایستاد و با دست به دهکده اشاره کرد. فورل با تعجب دریافت دهکده مشتمل بر بیش از پانصد خانه است.

آن‌گاه برای اولین بار راهنما به صدا درآمد:

- از دهکده تا این‌جا حدود هشت ورست است و باید دویست روبل پردازی.

مسلماً هیچ‌کس تا آن زمان به جسارت و کفایت فورل آن راه را طی نکرده بود. اگر از آن به بعد به آزادی کامل می‌رسید و یا سرانجامی نافرجام می‌یافت موضوعی بود که دیگر به

راهنمایش ارتباطی نداشت. اما راهنما می‌بایستی قبلاً دستمزدش را از لآتمایی دریافت کرده باشد. حتی اگر می‌خواست انعامی دریافت کند، اسکناس‌ها برای او در آن جا ارزشی نداشتند، البته برخلاف آنچه که دکتر استافر عقیده داشت.

فورل بسته اسکناس‌های پیچیده‌اش را که دیگر مانند خمیری دلمه بسته بود، بیرون آورد و دو بسته اسکناس صد روبلی از آن جدا کرد. راهنما که نگاهش به اسکناس‌ها دوخته شده بود گفت:

- سیصد روبل.

- نه رفیق! دویست روبل، چیزی که خودت گفتی!

- دویست و پنجاه روبل.

- بگیر. دویست روبل.

راهنما پول‌ها را گرفت و به نظر نمی‌آمد که خلش تنگ شده باشد. اصلاً چرا باید ناراحت می‌شد. دویست روبل اولین رقمی بود که بر زبان راند، شاید فکر می‌کرد که در اصل بیش از پنجاه روبل گیرش نخواهد آمد. شاید نشان دادن راه نیز جزئی از خدمتی بود که می‌بایستی در ازای دریافت پول انجام می‌داد. با دستانش خطوط مبهمی را ترسیم کرد و سپس به پایین و به سمت راست رودخانه یخ‌زده که در روشنایی می‌درخشید و در دوردست‌ها باریک می‌شد، اشاره کرد. مسیرش در آن جهت بود. فورل با جهت‌یابی به وسیله قطب‌نما دریافت که راهش دقیقاً به سوی غرب منتهی می‌شود.

- خودت را حتماً به آن جا برسان. تسلیم سختی‌ها نشو.

راهنما با گفتن این سخنان گویی از پرحرفی‌اش شرم‌منده شده بود، عقب‌گردی کرد و به سوی دهکده راه افتاد و هرگز به عقب سرش نیز نگاهی نیافکند.

فورل بار دیگر یکه و تنها شد و به زحمت راه سرد و یخ زده منطقه تایگای سیبری را با خورجین سنگین مملو از هدایای روستانشینان و با عضلاتی نرم‌تر از سابق که حاکی از به کار نگرفتن آنها بود، در پیش گرفت. هرچند راه پرزحمت و مشکل می‌نمود اما خورجینش لبریز از مواد غذایی بهتر و بیشتری بود، به علاوه پوستین گرم‌اهدایی لآتمایی او را از سرمای جانگداز سیبری حفظ می‌کرد. سنگینی کوله‌بار در حقیقت ضمانتی بود برای موجودیتش جهت روزهایی که در پیش داشت.

در چند ماه گذشته توانسته بود درس‌های زیادی درباره راد و روش زندگی و زنده ماندن در سرمای سیبری بیاموزد: چگونه از بقایای خزه‌ها آتشی بیافروزد، چطور شیر گوزن را بدوشد، با ایجاد سوراخی درون یخ رودخانه‌ها ماهی صید کند، پوست را دباغی کند و کلی

کلك‌های ریز و درشت دیگر که بازتابی از آموخته‌هایش از بومیان سیبری بود. به تجربه دریافته بود که ارتباط کمتر با بومیان سیبری مفیدتر است اما در عین حال برای حفظ موجودیتش به ارتباطی سالم نیاز داشت. می‌توانست انبار مواد غذایی‌اش را تجدید کند، به اطلاعات مهمی دست یابد که به منزله کلید موفقیت و یا در شکست احتمالی و نهاییش نقش داشته باشد و از همه مهم‌تر، ارتباط با بومیان جهت حفظ سلامت و شادابی ذهنش سخت مؤثر می‌نمود.

روزها یکی پس از دیگری گذشت و فورل با استفاده از قطب‌نما مسیرش را به سوی غرب ادامه داد. رودخانه گاه به گاه با پیچ و خمی از او فاصله می‌گرفت و مدتی از نظرش پنهان می‌شد تا سرانجام برای آخرین بار در گلوگاهی صحرایی، همچو آبشاری که از پلکان‌های سنگی به سوی پایین بلغزد، در برابرش جلوه‌گر شد و از آن پس و برای همیشه از نظرش پنهان شد. در این زمان سرعت سیر فورل با توجه به بار سنگین خورجین، حدود سی کیلومتر در روز بود.

در یکی از روزها به گله‌ای از گوزن‌ها برخورد کرد. گوزن نر گله با وقاری هرچه تمام‌تر به سوی او پیش آمد اما به نظرش بیشتر کنج‌کاو بود تا عصبانی. از آن‌جا که فورل از گوزن‌بانان آموخته بود چگونه حیوان را رام کند، لذا پس از لحظاتی گوزن نر راهش را گرفت و دوباره به گله پیوست. گویی می‌خواست به دیگر گوزن‌ها بگوید که این غریبه قصد آزار و اذیت ندارد. گوزن‌ها در زمینی چرا می‌کردند که نازک‌ترین قشر یخ و برف، حدود نیم متر عمق داشت و در بعضی قسمت‌ها برف آب شده بود اما دوباره به جهت سرمای شدید یخ زده به نظر می‌آمد و برای پیاده روی فورل ایجاد زحمت می‌کرد. فورل تعجب کرد که گوزن‌ها چطور می‌توانند غذای کافی در آن‌جا بیابند و مدتی را به تماشای آنها ایستاد. به نظر می‌رسید گوزن‌ها در شکستن یخ با سم‌های قوی‌شان مسأله نداشتند و پس از آنکه خزه‌های زیر یخ و برف را می‌چریدند، کمی دورتر دوباره همان فرآیند تکرار می‌شد. نقاطی را که گوزن‌ها ندیده می‌گرفتند، فورل با کارد بلندش مورد آزمایش قرار داد و دریافت که عمق برف بیشتر است. یک یا دو بار گوزن‌ها به جایی که او کنده بود، نزدیک شدند و با وجود آنکه خزه‌ها نیز نمایان بودند، بدون چریدن آن‌جا را ترک کردند. به نظر می‌آمد که می‌خواهند بفهمانند وقتی در جایی کمتر از سی سانتیمتر فوت خزه یافت می‌شود، چه احتیاجی است که شصت سانتیمتر برف کنده شود.

برای لحظاتی فورل وسوسه شد تا از یکی از گوزن‌ها برای حمل بارهایش استفاده کند اما فکر اینکه ممکن است گوزن ناگهان هوس کند در رودخانه‌ای به آب بزند و یا بخواهد به گله‌اش بازگردد و به ویژه، تصور آنکه بخواهد با پاهای درازش سوار بر گوزنی شود، او را به

کلی از آن فکر منصرف کرد.

با آنکه هنوز نیمه ماه مارس بود، مع هذا فورل تصور می‌کرد منظره یخ و برف در آن جا امری ابدی است، بخصوص شب‌ها که مثل همیشه هنوز سرد و یخبندان بود. فقط گاه در اواسط روز پوشش مه و ابر به کناری می‌رفت و صحنه‌ای دیگر بر دامن طبیعت نقش می‌بست و الوان طلایی زیر گنبد بلورین آسمان چشم را خیره می‌کرد.

در یکی از چنین روزهای درخشانی بود که چشمان فورل به چادرهایی دوخته شد که فقط قسمت تیره و قیفی مانند آنها از سطح سفید برف‌ها بیرون زده بود. برف‌های انباشته پیرامون چادرها باعث شده بود که فقط نوک آنها مشخص شود و چنانچه سر و صدایی که از آن جا بلند بود، توجه‌اش را جلب نمی‌کرد، ممکن بود به طور کلی چادرها از دیدش پنهان باقی بماند. وقتی نزدیک‌تر شد مردمی را مشاهده کرد که در میانشان کودکان به نوعی بازی با دود سرگرم بودند. آنها به او اشاره‌هایی حمل بر آشنایی دادند اما همان‌طور به بازی هم سرگرم بودند. این تصور برای فورل شکل گرفت که شاید آنها از قبل در انتظار او به سر می‌بردند. با آگاهی از درک چنین واقعیتی دریافت که سرنوشتش به طور غیرقابل برگشتی، به دست آن مردم سپرده شده است.

برای نزدیک‌تر شدن به چادرها، می‌بایستی از میان راه‌های باریکی که میان دو دیواره برفی، به منظور مصون ماندن چادرها از باد ایجاد شده بود، عبور می‌کرد. مردی بلندقامت برای خوش‌آمدگویی پیش آمد. پیشانی‌ای بلند، ریشی انبوه و نگاهی گشوده و بی‌آلایش داشت. ظاهر او آن چنان جالب توجه بود که می‌توانست هر جمعی را تحت تأثیر قرار دهد. فورل او را مانند «سزار» تجسم کرد. سزار نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه از آمدن او آگاهی داشته است اما می‌دانست که او خواهد آمد. با اشاره میهمان‌نوازاندهای فورل را برای ورود به یکی از چادرها دعوت کرد. به محض آنکه فورل پایش را در استانه چادر قرار داد، فضای متعفن آن مانند ضربتی بر او فرود آمد. آن چنان ترکیبی از دود، بوی شیر ترش شده، ماهی، روغن فاسد و ادرار به مشامش رسید که قابل تحمل نبود. دفعتاً قدمی به عقب نهاد و با این حرکت با بعضی از کودکانی که می‌خواستند از میان پاهای او گذشته، خود را زودتر به درون چادر برسانند، درگیر شد. لحظه‌ای بعد با خورجینش از پشت سر روی زمین افتاد و همان جا پهن شد. فقط همین را کم داشت! گوش‌هایش از طنین فریادهای بچه گانه زنگ زد.

دود به منزله همراه شرور آتش، همواره در آن منطقه شناخته شده بود. هرچند، دود در فضای بالای چادر لا‌آتمایی قرار می‌گرفت تا راهی به بیرون بیابد اما در چادر سزار وضعیت به گونه دیگری بود و به نظر می‌رسید که دود حاصل از شعله وسط خیمه، تمام فضای چادر

را انباشته بود و آن جا را به دودکش تبدیل کرده بود. فورل تصور کرد که هیچ عاملی در دنیا نمی تواند او را وادارد تا در آن جا توقف کند، چه برسد به آنکه شبها نیز در آن چادر بپاساید. اما او در همان جا توقف کرد و هرچند که با کمبود جا مواجه بود، به ناچار در همان چادرها نیز خوابید و تا دو هفته هم به خورد و خوراکش ادامه داد. مردم نیز تحت نظر خیرخواهانه سزارشان با او دوست بودند. از آن جا که فورل حدس می زد این مردم باید آخرین کسانی باشند که در سر راهش با آنها برخورد خواهد کرد، آنچه از غذا را که به او تعارف می کردند می بلعید و در جمع ساکنان خانواده همراه با دیگران به دور سفره می نشست، با دست غذا می خورد و آخرین استخوان پشت ماهی را نیز می لیسید.

فورل تا آغاز ماه آوریل نزد این مردم که از قبیله کوریاک بودند، به سر برد. تا آن موقع برف های پیرامون چادر به تدریج ذوب شده بودند و با گذشت هر روز، دسترسی به آب برای پختن غذا سخت تر می شد. عمر زمستان سرآمده بود و می رفت تا از آن سرزمین رخت ببرند. این بدان معنا بود که وقت کوچ فرارسیده بود. کوریاک ها با سر و صدا و اضطرابی بی پایان آماده جمع کردن چادرها و مهاجرت و راندن گله های شان به آن سوی سرزمین شدند. آشوبی از بسته بندی وسایل، توأم با خنده و ناسزا فضا را انباشته بود. مردان قبیله شدیداً مصر بودند که اجزای پوشش فورل را بررسی کنند و اطمینان حاصل نمایند که لباس هایش ضدباران است. همه چیز روبه راه شده بود، فقط می بایستی گله را یافته، همگی اردوگاه را ترک کنند. از گله خبری نبود و تا آن جا که فورل شنیده بود، هفته ها می گذشت و کسی گله را ندیده بود.

صبح روز بعد، گله به خودی خود پدیدار شد. فورل هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بود که ناگهان مشاهده کرد دو گوزن با خاطری آسوده پیرامون چادرش می چرند. آیا در طول این مدت کوریاک ها از محل گله باخبر بودند؟ و یا کسی آنها را تا آن جا رانده بود؟ و یا اصولاً همان احساسی که آنها در بدو ورود فورل داشتند و منتظر او بودند، درمورد گله نیز صادق بود و می دانستند که حیواناتشان در همان روز حرکت پدیدار خواهند شد؟

کوریاک ها همه مایملک خود، به انضمام وسایل پخت و پز و چادرهای شان و حتی خورجین فورل را بار گوزن ها کردند. هر گوزنی بار سبکی را که وزنش روی پشت او تقسیم شده بود و با تسمه محکم بسته بودند، حمل می کرد. نیمی از تسمه از روی شانه گوزن و نیمی دیگر از قسمت نیم تنه عقب او عبور داده شده بود. حرکت آغاز شد و در پی یافتن برف زمستانی، به سوی تپه ها روان شدند. سرعتشان بسته به گوزن ها و چراگاه هایی بود که در سر راه قرار داشت. زمین های پست به جهت ذوب برف ها به باتلاق تبدیل شده بود و حیوانات طبیعتاً از عبور از آن جا امتناع می ورزیدند و دامنه تپه ها را بیشتر ترجیح می دادند.

هنگامی که چراگاه به ندرت یافت می‌شد، گوزن‌ها بر سرعتشان می‌افزودند. در غیر آن صورت ترجیح می‌دادند برای چند روزی در یک نقطه بچرند و در آن حال کوریال‌ها مجبور می‌شدند چادرهای‌شان را علم کنند و تا پایان چرای حیوانات در انتظار به سر برند. فورل با خوشحالی و ضمن وقت‌گذرانی، انجام کارهایی را برای پاسخگویی به میهمان‌نوازی کوریال‌ها تقبل کرده بود اما به دلیل بی‌تجربگی‌اش با شیوه زندگی صحرانوردان، از عهده کمتر کاری می‌توانست برآید. گاه به گاه از گوزن‌های ماده‌ای که گوساله‌ای همراه داشتند مواظبت می‌کرد و یا پیرامون مسیر حرکت، به دنبال شکار روان می‌شد.

پس از گذشت مدتی، فورل به میهماندارش سزار، اطلاع داد که قصد دارد آنها را ترک کرده، به مسیر حرکتش ادامه دهد. بدین لحاظ نقشه‌اش را که دیگر بدجوری مندرس شده بود، پهن کرد و سعی داشت برای میهماندارش توضیح دهد تاکنون چه مسافتی را طی کرده و چه مسافتی در پیش دارد اما سزار با یک حرکت انگشت تصمیم او را منتفی کرد. شاید او مفهوم نقشه را دریافته بود و شاید هم نه! اما آنچه که مهم می‌نمود درک کامل او از هدف مافوق انسانی بود که فورل سرسختانه پی می‌گرفت. لذا زبان به نصیحت گشود و گفت:

- یک مرد دوراندیش و خردمند خویشتن را فقط متعهد به انجام اموری در زندگی می‌داند که بتواند آنها را به صورتی منطقی به پایان برساند. در هر صورت، به نظر احمقانه است که کسی بخواهد چنین سرزمین دلنشینی را ندیده گرفته و آن را ترک کند. بلکه این‌جا سرزمینی است زیبا با مردمانی خوب و مهربان و بهترین کاری که فورل و یا هر شخص دیگری می‌بایستی انجام دهد، این است که سعی کند در این سرزمین ساکن شود و به کاری بپردازد، مثلاً به شکار و صید مشغول شود. اگر بتواند به گروهی از شکارچیان سیبری بپیوندد، می‌تواند مبلغ کلانی هم پول به دست آورد.

سزار که همچنان به سخنانش ادامه می‌داد گفت:

- روس‌ها و آمریکایی‌ها را در نظر بگیر، آنها نیز میان خودشان - بلکه حتی آمریکایی‌ها! - در سراسر مملکت به شکار مشغول شده‌اند اما این نوع شکار در سرزمین‌های مسطح و گاه پست انجام می‌شود، یعنی جایی که روس‌ها وجودشان هیچ ارزشی ندارد و همیشه هم همین‌طور بوده است. شکار زمستانی معمولاً به سوی رودخانه‌های پایین دست نمی‌رود، بلکه در ارتفاعات و در منطقه تایگا و یا در کوهستان‌ها به سر می‌برد. مسلماً تعقیب چنین شکاری در بلندی‌ها، مستلزم استقبال از خطرهای فراوان است و به همین دلیل در مسیر کوهستان‌ها و ارتفاعات، به روس‌های چندانی برخورد نخواهی داشت اما برای یک مرد قوی، مهم استقبال از خطر است که به شکارگری نیز ارزش می‌بخشد و ضمناً پولی هم از بابت پوست شکار به دست می‌آید، البته منظور پوست‌های کوتاه است و نه پوست‌های بلند.

برای فروش پوست‌های بلند مجبور هستی تا زمستان صبر کنی تا پولش را به چنگ آوری، مگر آنکه با یکی دو کلک خاص آشنایی داشته باشی.

سزار لبخندی زد و فورل نیز کماکان به سکوتش ادامه داد و چیزی نگفت چون می‌ترسید با اظهار مطالبی او را از حال و هوای صحبت کردن خارج کند. فورل حقیقتاً مورد احترام سزار بود. پیمودن سرزمین‌های بلند و مرتفع با آن بار سنگین، به نظر او شاهکار محسوب می‌شد. به علاوه فرد زندانی‌ای که توانسته است از چنگ زندانبانان روسی‌اش بگریزد و تا شعاع صد و شصت کیلومتری نقطه فرارش به دام آنها گرفتار نشود، مسلماً ثابت کرده است که از لیاقت بیشتری نسبت به زندانبانان خود برخوردار است و او باید از مسیری حرکت کرده باشد که هیچ فرد روسی جرأت پیمودن آن را تا به حال نداشته است.

- بسیار خوب آلمانی، بیا در اطراف چرخی بزنیم.

سزار با تفنگی به دوش و فورل با حمل مواد غذایی برای دو نفر به راه افتادند. نه روز در مسیری صعب و دشوار گام زدند. صحبت‌های سزار فقط پیرامون نقاط دقیق و مشخص دور می‌زد. آنها مسیری دایره مانند را طی کردند، از گردنه‌های سنگی و گذرگاه‌های سخت بالا رفتند. از مناطق غم‌انگیز و پوشیده از صنوبر و کاج سیاه با تنه‌های عظیم و بلند و استوار که سزار برای علامت از آنها استفاده می‌کرد، گذشتند. در تمام آن احوال، این پرسش برای فورل مطرح بود که آنها کجا هستند و چرا به آن راه‌پیمایی دست زده‌اند؟ هدف راه‌پیمایی نامشخص و مبهم بود و فورل بیش از یکی دو بار سعی کرد تا با قطب‌نما مسیری را که سزار با سرگردانی اما بدون خستگی می‌پیمود، مشخص کند و راه خاصی در آن بیابد اما قطب‌نما هم نمی‌توانست در این باره قاطعانه جواب گوید و عمل کند و فورل تنها توانست حدس بزند در نقطه‌ای جغرافیایی با قوس نود درجه راه می‌پیمایند.

هرچند حمل تفنگ به ظاهر می‌توانست نقشی در آن مأموریت و اکتشاف داشته باشد اما عملاً تیراندازی مهمی انجام نگرفت. سزار دوبار از آن استفاده کرد: یک بار پرنده‌ای غیرقابل خوردن از جنس کلاغ را شکار کرد و بدون هیچ توضیح و دلیلی پاهای پرنده را قطع کرد و برای خودش نگاه داشت و بار دوم خرگوشی و یا چیزی شبیه به موش صحرایی را با تیر زد. آن‌گاه با مهارتی تام پوست آن را جدا کرد، امعاء و احشاء جانور را خارج ساخت و با سیخی چوبی آن را روی آتشی که از خزه‌ها و ریشه درختان افروخته بود، آن‌چنان کباب کرد که قسمت‌های نامطبوع آن کاملاً پخته و قابل خوردن شد. بعد با نمکی به ظاهر سیاه و کثیف که از کیسه‌ای چرمی بیرون آورده بود، آن را چاشنی زد و پس از اتمام غذا، فورل تأیید کرد که آن غذایی کاملاً مأكول بود.

پس از نه روز آنها مجدداً به نقطه سرآغاز حرکتشان مراجعت کردند. همه گوزن‌بانان به

جز دو نفر، آن‌جا را به اتفاق بیشتر گله ترک کرده بودند. سزار صحبت‌هایی طولانی و جدی با آن دو نفر آغاز کرد. آنها گاه‌شانه‌های‌شان را بالا می‌انداختند و لب‌های‌شان را جمع و جور می‌کردند و گاه نیز صدای‌شان را بلند و کوتاه می‌کردند. به نظر می‌رسید سزار به آنها خبرهای ناخوشایندی داده است و همگی مشغول ریختن طرح و نقشه‌ای بودند. روز بعد، حرکت را آغاز کردند و با چریدن احشام به جلو شتافتند. در این سفر فورل را نیز همراه خود ساختند.

پس از گذشت پنج هفته، در اواخر ماه مه، سزار بار دیگر برای «چرخ‌زدنی» طولانی آماده شد و این بار فورل با همه کوله‌بارش او را همراهی کرد. مثل گذشته، سزار تفنگش را با خود حمل کرد و مقداری غذای اضافی نیز همراه برداشت.

مسیرشان نسبت به راه‌پیمایی قبل سخت‌تر بود. مرداب‌های گازدار و متعفن حتی در ارتفاعات، دائماً خط سیرشان را مسدود می‌کرد و از همه بدتر، هوا مملو از پشه‌های نیش‌زن شده بود. سزار صورت، گردن و دست‌هایش را با ماده‌ای لزج و چسبناک که درون کیسه‌ای حمل می‌کرد و بویی وحشتناک داشت، پوشاند. فورل نیز مجبور شد از آن استفاده کند و دریافت هرچند که پشه‌ها و مگس‌اسب نسبت به بوی آن حساسیت نشان نمی‌دهند اما آن ماده پس از لحظاتی به شکل قشری روی صورت درمی‌آمد که غیرقابل نفوذ می‌شد. علاوه بر بدکار بردن چنین تمهید نه‌چندان مطلوبی، شب‌ها نیز صورت خود را با آن ماده می‌پوشاندند اما با وجود این‌ها، در یکی از روزها که فورل از خواب برخاست، نه تنها لب‌هایش تا سه برابر اندازه معمولی ورم کرده بود، بلکه پلک چشمانش نیز از نیش پشه‌ها باز نمی‌شد. تنها کاربرد کرم سزار برای سوراخ‌های بینی بود که مانع ورود پشه‌های ریز می‌شد. هرچند فورل همه صورتش را با آن ماده کاملاً می‌پوشاند اما عرق بدنش به زودی آن را می‌شست و خنثی می‌کرد، آن‌گاه پشه‌ها در دسته‌های پرسر و صدا روی گردنش فرود می‌آمدند.

راه‌پیمایی، هر روز از روز قبل سخت‌تر می‌شد و آینده‌نگری سزار و یافتن مقصدی که در پی داشت، زیر سؤال قرار می‌گرفت. با گذشت زمان، سزار بر سرعت قدم‌هایش افزود و همگام شدن با او برای فورل بخصوص با توجه به هوای گرم و مرطوب، پوشش بسیار گرم پوست گوزن و بار خورجین به مراتب سنگین‌تر از دفعات قبل، شکنجه‌ای طاقت‌فرسا محسوب می‌شد.

به نظر می‌رسید که اعتماد به نفس سزار به جهت دست نیافتن به هدفی که از مدت‌ها قبل در نظر گرفته بود، تا حدودی کاسته شده است. دو یا سه کیلومتری را در سمتی پیش می‌رفت اما بعد مسیرش را تغییر می‌داد و به سویی دیگر می‌شتافت. مکث‌های مکرر برای

تفکر، بیشتر از توقف برای استراحت شده بود. فورل کم‌کم معتقد شده بود که «چرخ زدن» سزار فقط از روی جاه‌طلبی بیش از حد او انجام گرفته است و حالا شور و اشتیاق اولیه‌اش تا حدودی فروکش کرده بود. اما همه مشکلات با رسیدن به رودخانه‌ای پر آب و تند متوقف شد، زیرا به نظر می‌رسید که عبور از آن غیرممکن است. حدود چهار روز در کنار آن رودخانه اطراق کردند و منتظر شدند، ظاهراً به این امید که جریان آب سرکش فرو بنشیند و به آنها فرصت دهد تا از رودخانه عبور کنند. در این احوال فورل تصمیم گرفت در آب رودخانه حمام کند. سنتی که مربوط به خارجی‌ها بود و سزار با افکار بلندی که داشت، هیچ‌گونه اعتراضی نکرد و آب سرد مانند مرحمی، خارش زخم‌نیش‌ها را تسکین بخشید و تا حدودی نیز از بوی ماده ضد پشه‌ای که سزار به او داده بود، کاست.

صبح روز چهارم بود که سزار از خود بی‌قراری نشان داد، مثل آنکه احساس می‌کرد می‌باید به زودی اتفاقی رخ دهد. پس از مدتی صدایی خفه که از فاصله‌ای دور فریاد می‌زد، به گوش رسید و سزار با شنیدن آن، فوراً خود را به لب رودخانه رساند و به جریان بالای رودخانه چشم دوخت. صدا به تدریج بلندتر و به طور منظم تکرار می‌شد تا آنکه کلکی با سه مرد سوار بر آن پدیدار شد. کلک‌سواران به محض مشاهده سزار قایق خود را به سوی او هدایت کردند. با آنکه بیش از نیمی از کلک در آب فرو رفته بود و هدایت آن مشکل می‌نمود، مع‌هذا چرخ‌ی زد و سرانجام با سر و صدا در ساحل رودخانه، نزدیک ریشه‌های درختی توقف کرد. مردان در ساحل پیاده شدند و مختصر تعارفی صورت گرفت.

هر سه نفر روس بودند. با چشمانی فرو رفته، بدنی لاغر و حال و هوایی فقیرانه. به نظر فورل افراد نابابی می‌آمدند که با چشمانی شریر و ظاهری رذل تا آن موقع هم قاچاقچی مانده بودند و هم از طناب دار گریخته بودند. با این حال سزار آنها را با لبخندی گرم و صادقانه استقبال کرد. اسم‌های شان آناستاز، گریگوری و سمیون بود که به ترتیب اهمیت معرفی شدند. آناستاز سری به سوی فورل چرخاند و گفت:

- این کیه؟

سزار گفت:

- این مرد آلمانی است. ممکن است او را برای مقصدش کمک کنید؟

آناستاز قهقهه‌ای ناباورانه سرداد و گفت:

- یک نازی؟

- یک فراری.

آناستاز که همچنان فورل را برانداز می‌کرد، سؤال کرد:

- مقصدت کجاست؟

فورل به روسی جواب داد:

- می‌خواهم به وطنم برگردم.

آناستاز خنده‌ای پر کینه سر داد و گفت:

- کی هست که دلش نخواد به وطنش بره؟

آن‌گاه رویش را به سوی سزار چرخاند و گفت:

- متأسفم، او به درد ما نمی‌خوره!

اگر سزار از پاسخ او ناراحت هم شده بود، ابداً عکس‌العملی نشان نداد و بحث را به موضوع‌های دیگری کشاند، از جمله به داد و ستد خصوصی.

آناستاز با گذاشتن کیسه چرمی کوچک و فوق‌العاده سنگینی در کف دست سزار گفت:

- مایلیم که به تو اعتماد داشته باشیم. حالا بگو که برای ما چه آورده‌ای؟

سزار لوازمش را بازگشود و اجناسش را در معرض نمایش گذاشت: نه دوجین جعبه مملو از خزانه فشنگ و به همان مقدار مهمات برای تفنگ. همه آنها در برابر یک کیسه کوچک، آیا می‌توانست طلا باشد؟ فورل دستش را دراز کرد و سزار در برابر چشمان حیرت‌زده روس‌ها کیسه را در کف دست او گذاشت تا وزنش را دریابد. فورل وزن آن را سنجید و دوباره در برابر تعجب شدید روس‌ها آن را به سزار بازگرداند. دیگر جای هیچ‌گونه شک و تردید نبود و کیسه انباشته از رسوبات طلا می‌نمود.

روس‌ها پس از بررسی و قبول مهمات، چیز مهم دیگری نیز از سزار طلب کردند و آن تفنگ خوش‌دست آمریکایی او بود که به آنها تحویل داد.

داد و ستد دیگر به پایان رسیده بود و سزار وقت را غنیمت شمرد و مسأله فورل را دوباره عنوان کرد و به آناستاز گفت:

- ببین! او خیلی به درد شما خواهد خورد، در راه‌پیمایی قوی است و تیرانداز خوبی هم می‌باشد و ضمناً مقداری هم تنباکوی درجه یک با خود دارد.

گوش‌های دو نفر روسی دیگر با شنیدن نام تنباکو تیزتر شد و یکی از آنها مطالبی را به آناستاز گوشزد کرد. سزار که موقعیت را مناسب تشخیص داد، مطالب دیگری ایراد کرد که مورد نظر و موافقت دو طرف قرار گرفت، سپس رویش را به سوی فورل چرخاند و گفت:

- تو باید وقت زیادی بگذرانی تا به چنین مردانی دست یابی.

البته فورل مایل بود که حرف‌های او را قبول کند. سزار سپس به ادامه صحبت‌هایش پرداخت و گفت:

- آنها به هر وجه از منطقه تایگای سیبری آشنایی دارند. اگر با آنها به سر ببری در امنیت خواهی بود.

با گفتن این حرف‌ها لبخندی زد و رویش را به آنستاز گرداند تا عکس‌العمل آن سه نفر را ببیند. آنستاز گفت:

- ممکن است برای دیدار بعدی مقداری تنباکو هم بیاوری؟

- طبیعتاً، البته!

سزار با گفتن این پاسخ که گویی از ته چاه برمی‌آمد، اضافه کرد:

- البته به این شرط که این آلمانی را هم با خودتان همراه کنید؟ عالی است!

بلافاصله برای فورل آرزوی خوشبختی کرد و هنوز آن سه نفر از حیرت بیرون نیامده بودند که دستانش را به عنوان خداحافظی و احترام بلند کرد. آن‌گاه بدون ادای کلمه دیگری پشت به آنها کرد، راهش را در پیش گرفت و با گام‌هایی سنگین و باوقار به سوی تپه‌ها حرکت کرد.

با چنین عقب‌نشینی بزرگوارانه‌ای از جانب سزار، آنستاز ناگهان به خود آمد و وحشت کرد، آن‌گاه با فریادی بلند گفت:

- برای تو و آینده مردم کوریاک و گله‌های‌شان بهترین آرزوها را دارم.

لحظاتی صبر کرد تا اثر طنین کلماتش را دریابد اما عکس‌العملی ندید. سپس با چهره‌ای نگران به سوی کلک شتافت. دیگران هم در پی او روانه شدند و با شاخه بلند درختان نوغان که به منزله پارو از آن کار می‌گرفتند، از ساحل رودخانه فاصله گرفتند. آخرین نگاه فورل به سزار دوخته شده بود که روی تپه‌ای ایستاده بود و با لبخندی بر لب، آنها را مشایعت می‌کرد.

گروه سه نفری با مهارت خاصی کلک سنگین را در تندآب رودخانه و در پیچ و خم‌های متعددش هدایت کردند و پس از نیم ساعت، دقیقاً در نقطه دلخواه، در ساحل شنی رودخانه پهلو گرفتند. چهار تیرک کلک را محکم به هم بستند تا همچنان روی امواج آب شناور باقی بماند و سپس آن را به پیچک‌های آویخته شده روی آب بستند. آن‌گاه در حالی که فورل در پی‌شان روان بود، مسیر مشخص باریکی را در پیش گرفتند و با شتاب پیش رفتند. برای بقیه روز همچنان به راهشان ادامه دادند و با زحمت و مشکلات پشت سر یکدیگر راه پیمودند. فورل که از شدت عرق و خیل بسته‌های ریز و درشت سخت به عذاب افتاده بود، افتان و خیزان در پی آنها روان بود. هیچ‌کس به او اعتنایی نداشت و صحبتی هم نمی‌کرد، گویی از وجود او کاملاً بی‌خبر هستند. فورل چندین بار وسوسه شد تا با استفاده از فاصله زیاد میان خودش و آنها، دست از تقلا بردارد تا آنها بدون او به راهشان ادامه دهند.

سرانجام حدود ساعت ده شب به چادری از پوست گوزن که از سه طرف در میان درختان سربرکشیده بود، رسیدند و توقف کردند. در حالی که اوباش روی علف‌ها پهن شده

بودند، فورل انجام امور را برعهده گرفت؛ شکستن الوار برای تهیه هیزم (در این مورد آنها آینده‌نگری کرده بودند و داسی برای این کار وجود داشت)، پر کردن مشک‌های آب از نزدیک‌ترین آب جاری، افروختن آتش و تهیه غذا. با این حال هیچ‌کس هنوز با او صحبتی نمی‌کرد اما در خلال آن مدت کارهای او را زیر نظر داشتند تا توانایی‌های او را بسنجند. اقبال او را یاری کرد و با اولین جرقه سنگ چخماق، آتش افروخته شد. برای پختن غذا ترجیح داد از ذخیره موجود خودش استفاده کند و دست نیاز به سوی آنها دراز نکند. هرچند این عمل او باعث سبک‌تر شدن وزن خورجینش می‌شد اما تا آن‌جا که به او مربوط می‌شد، عملش یک بار و برای همیشه بود. مردان از شدت گرسنگی و با وضعی بسیار مضحک درحالی که غذا را در دهان می‌چپاندند، آنچه که حاضر بود با سرعت بلعیدند، آن‌گاه هوس تنباکو کردند.

- تنباکو! زودباش، عجله کن!

و این آناستاز بود که برای اولین بار پس از گذشت دوازده ساعت که از فورل سؤالات کوتاهی کرده بود، او را مجدداً مورد خطاب قرار می‌داد. فورل دستش را به درون خورجین فرو برد و کیسه تنباکو را لمس کرد. از دوکیلو تنباکو فقط نیم کیلو آن باقی مانده بود. ابتدا تصمیم گرفت که فقط مقدار کمی از آن را تعارف کند اما با دیدن نگاه‌های خیره و شریر مردان، کیسه تنباکو را بیرون آورد و در مقابل آنها روی زمین گذاشت. آن‌ها با کاغذهایی که فورل فراهم آورده بود، به پیچیدن سیگار و دود کردن مشغول شدند، سپس آناستاز گفت:

- خوب، که آلمانی هستی؟

فورل نیز با همان آهنگ خشن جواب داد:

- فکر می‌کردم که خودت می‌دونی.

- افروختن آتش و تاحدودی هم آشپزی بلدی. دیگر چه کاری می‌توانی انجام بدهی.

می‌توانی تیراندازی هم بکنی؟

- تیراندازی من، بدتر از شما راهزن‌ها نیست.

هنوز آخرین کلام از دهان فورل خارج نشده بود که سه نفری مانند فنر از جایشان جستند و آماده پریدن روی فورل شدند. فورل که اسلحه‌اش را قبلاً دور از دید آنها آماده و در دسترس نگاه می‌داشت، آن را به سوی آنها گرفت و راهزن‌ها ناگهان خود را با مگسک هفت تیر روبه‌رو دیدند.

- اوه!

فریادی که راهزنان از ته گلو برکشیدند؛ علاوه بر ترس نشانه‌ای از تعجبشان نیز بود و فورل هم در کشیدن اسلحه‌اش خیلی فرز عمل کرد. آنها با خود اندیشیدند پس می‌توان

روی چنین مردی که در کشیدن اسلحه درنگ چندانی ندارد و مسلماً در تیراندازی نیز وقتش را تلف نمی‌کند، به عنوان یک نیرو حساب کنند، لذا آنستاز با آرامی شروع به صحبت کرد و گفت:

- واقعاً یک هفت تیره؟

- بله.

- گلوله هم داره؟ البته فکر نمی‌کنم؟

- اگر دلت بخواد، ماشه را می‌چکانم.

- فکر کردم که گفתי یک زندانی بودی؟ در زندان که اسلحه پخش نمی‌کنند.

فورل اندیشید اکنون آن لحظه فرارسیده است که می‌تواند با غلو کردن دروغی، آنها را تحت تأثیر قرار داده، احترامی شایسته برای خودش کسب کند، لذا گفت:

- نه. در زندان اسلحه پخش نمی‌کنند. من خودم آن را به دست آوردم. در یک گروه کار شرکت داشتم، محافظین ما البته خودشان هفت تیر و مسلسل حمل می‌کردند و تنها کاری که می‌بایستی می‌کردم انتخاب اسلحه بود. همه محافظین را روی زمین درازشان کردم و اسلحه موردنظرم را برداشتم. البته احساس داشتن تفنگ خیلی جالبه اما زیاد به کارم نمی‌آمد. اما از این هفت تیر راضی هستم و گاه به گاه به دردم می‌خوره.

فورل داستان را تعمداً مبهم تمام کرد و جزئیات را به راهزنان واگذار داشت تا سر و ته قضیه را خودشان حدس بزنند، مثلاً تعداد اجساد که می‌شد شمرد و از این قبیل. اما به راستی اگر به حقیقت قضیه پی می‌بردند چی؟ اینکه چقدر تا آن لحظه هفت تیر برایش اسباب زحمت بوده و اغلب وسوسه می‌شده تا آن را به دور اندازد و اینکه حتی تا به حال یک گلوله هم از آن شلیک نشده بود، ولی مثل اینکه داستان اثر خودش را کرده بود، چون سه بزدل مترسک کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

- خیلی خوب، بگذارش کنار!

- امیدوارم شما هم مواظب رفتار و حرکات خودتان باشید.

- بله. بله، البته! این جا همه باهم دوستیم، مگر نه؟

پس از آن آنستاز با او دست داد، بعد گریگوری و بعد سمیون نیز دست او را فشردند. آن‌گاه سمیون تقاضا کرد، می‌تواند هفت تیر را از نزدیک ببیند، زیرا قبلاً به چنان اسلحه‌ای برخورد نکرده بود. در پاسخ، فورل فقط لبخندی زد و اسلحه را در جیبی نهاد که شب‌ها رویش می‌خوابید.

روز بعد مجدداً به راه افتادند و چادر پوست گوزن را پشت سر نهادند. به اندازه کافی بار داشتند که مثل قبل حمل کنند و راه نیز آن قدر مرتفع و بلند بود که دید کافی برای کسی

باقی نمی گذاشت.

آناستاز در یافتن نقاط خشک برای اطراق شب مهارت کافی داشت. ریزش باران‌های بسیار هم نمی توانست به هیچ وجه خللی در کار و استراحت آنها وارد کند و همگی می توانستند تا حد قابل اغمازی در مکان‌های خشک به سر ببرند. اطرافشان معمولاً از درختان محصور بود، جایی که گرما همراه با رطوبت و بوی گند مرداب‌های انبوه از انواع پشه‌های ریز و درشت انتظارشان را می کشید. به محض آنکه پشه‌ای روی پوستشان می نشست، با دست محکم روی آن می کوبیدند، به طوری که پس از لحظاتی صورت و گردنشان از خون پشه‌ها رنگین شده بود و بدین طریق در مقابل نیش آنها مصونیت می یافتند، به جز فورل که حمله پشه‌ها گاه او را تا سر حد جنون می کشاند.

سرانجام به مقصدشان رسیدند، کلبه‌ای بزرگ که از سه طرف با چینه‌های سنگی در کنار تپه‌ای بنا شده بود. خانه‌ای که آن سه نفر ساخته بودند، به طور قطع وقت زیادی را گرفته بود. مزیت آن جا در این بود که منطقه عملاً خشک و عاری از پشه بود و در زیر کلبه، رودخانه‌ای با آب صاف و تازه در بستری شنی جریان داشت. فورل اندیشید که رودخانه می بایستی از اهمیتی خاص برخوردار باشد. بدین جهت گفت:

- پس طلا را از اینجا به دست می آورید؟

آناستاز سرش را به عنوان تأکید تکان داد و گفت:

- کار زیادی در پیش است، همه باید مشغول شوند.

استقرار چنین کارگاه استخراج طلا از آب، مسلماً چکیده اندیشه شخص مجربی بود. سدی در مقابل جریان آب بسته شده بود. بستر رودخانه را به شبکه‌هایی تقسیم بندی کرده بودند و می توانستند به طور دلخواه جریان آب را از مسیر شنی منحرف سازند. در آن حال جریان آب رودخانه از روی شبکه‌ها سرریز می شد، از مجرای آبی که پیش‌بینی شده بود، عبور می کرد، از روی بستر شن می گذشت و طلا از آن جا استخراج می شد. وسایل کار همه چوبی بودند و از قطع درختان و تقسیم آنها با داس، به قطعات کوچکتر ساخته شده بودند. در آن منطقه به هیچ‌گونه ابزارهای دسترسی نبود، چه برسد به الوار پیش‌ساخته. ساختن چنین کارگاهی مسلماً سال‌ها وقت آنها را گرفته بود و بدین لحاظ بود که آناستاز آن را با غرور به فورل نشان می داد.

فورل که لبخندی بر لب داشت، بدون اینکه متوجه باشد به زبان آلمانی گفت: «گلرنت ایست گلرنت»^۱. مثل اینکه آناستاز نیز او را درک کرده بود، زیرا گفت:

- در موقعیت سختی این کار را فراگرفتم. با کار در معدن طلا، آنها مرا به بیست سال حبس محکوم کرده بودند اما سه سال بیشتر نماندم و فرار کردم. آن‌گاه سرش را به سوی سمیون که در حال تمیز کردن بیلی برای شروع کار بود چرخاند و گفت:

- البته عقیده او بود. نقشه فرار را او طراحی کرد. او هم به جرم دزدی به زندان ابد محکوم شده بود.

- گریگوری چطور؟

- هجده سال. به جرم به اصطلاح اختلاس در اموال دولتی و به زبان ساده، دزدی. البته برای او کار آسانی بود زیرا ناظر کار بود و با اموال سر و کار داشت.

- و تو چی؟

- به تو که گفتم، بیست سال حبس.

- به جرم سیاسی؟

- نه. البته من عضو حزب کمونیست بودم و خیلی هم فعال اما جرم من چیز دیگری بود. همسر من با مرد دیگری رابطه داشت و من هردوی آنها را کشتم. می‌گویند قوانین زناشویی به وسیله دولت حمایت می‌شود و چون دولت در این زمینه از من حمایتی نکرد، لذا خودم به ماجرا خاتمه دادم و دولت هم مرا به بیست سال حبس محکوم کرد.

فورل اندیشید که آنستاز از آن گونه مردانی است که اگر نتواند گره‌ای را باز کند، قطعش می‌کند. از میان آن سه نفر تنها او بود که از شرارت کمتر نصیبی داشت و رفتارش قابل پیش‌بینی بود. اگر همه راه‌ها را بسته می‌دید، دست به طغیان می‌زد و اگر خونس به جوش می‌آمد، هیچ‌چیز، حتی نشان دادن اسلحه هم جلودارش نبود مگر آنکه صدای ضامن آن به گوشش بنشیند.

آن روز عصر، سه مرد راهزن با این احساس که در خانه و کاشانه‌شان به سر می‌برند، سرحال آمدند و به پرحرفی پرداختند. سمیون با لحنی عامیانه به موضوع زندانیان سیاسی اشاره کرد و گفت:

- من وقتم را برای «سیاسی‌ها» هدر نمی‌دهم، آنها آدم‌های بی‌دل و جرأتی هستند. تنها کاری که بلندند این است که روی زمین دراز بکشند تا لگدکوب شوند. هیچ‌کدامشان شهامت فرار ندارند. وقتی که محکوم به کار در معدن شدم، با خود عهد کردم که فقط آن قدر صبر خواهم کرد تا کار استخراج طلا از آب را یاد بگیرم و بعدش هم فرار و این کار را هم کردم. کار در معدن وحشتناک است و به دست آوردن طلا از آب هم همین‌طور اما به درد من می‌خورد. به این دلیل که این کار را در مقیاس کوچک‌تری هم می‌شود انجام داد و من هم

آدم کوچکی هستم و همیشه هم مشاغل کوچکی داشتم. اما فکر می‌کنی که آیا هیچ‌کدام از آن سیاسی‌ها کله‌شان این چنین کار بکنند؟ نه، نمی‌توانند! فقط بلدند بنشینند و منتظر عاقبت کار باشند اما من این کار را نکردم. نه من و نه آناستاز و نه حتی گریگوری، برای اینکه من بودم که به او گفتم که تو باید فرار کنی. هر کاری که به او بگویم انجام می‌دهد.

فورل مایل بود که از موقعیت معدن طلا آگاهی یابد و ادامه صحبت نیز به آن جاکشیده

شد:

- کلمه کولیمسکی برایت آشنا است؟

- به نظرم نام رودخانه‌ای است. مگر نه؟

- نه، نام رودخانه کولیماست. کولیمسکی اسم کوهستان است، جایی که ما کار

می‌کردیم و حقیقتاً جهنم است اما نه جهنم داغ بلکه جهنم سرد.

فورل نقشه ژنده‌اش را بیرون کشید، آن را روی زانوانش پهن کرد و از آناستاز خواست تا

حدود معدن طلا را به او نشان دهد.

- جای وسیع و پهناوری است! این‌جا... و این‌جا و این جایی است که ما فرار کردیم.

- پس نزدیک به این‌جا است؟

- درست است. البته ما زمستان‌ها این‌جا نیستیم. در فصل اسکی‌بازی معمولاً این فاصله

کمتر هم می‌شود.

فورل اندیشید که پس در فاصله حدود پانصد کیلومتری معدن طلا قرار دارد، یعنی

اجتماع مجرمین، محافظان، کمونیست‌های مسلح، باتلاقی از مردم در تمام آن منطقه که

مانند سدی میان او و مسیرش حایل بودند و در زمستان‌ها، حتی کلبه‌ای که هم‌اکنون او در

آن‌جا مستقر شده است به صورت خطرناکی به آن منطقه نزدیک می‌باشد. رویش را به آنها

کرد و گفت:

- اگر قرار باشد که از منطقه معدن عبور کنم و سرانجام به وطنم برسم باید هرچه زودتر و

سریع‌تر دست به کار شده و حرکت کنم.

آناستاز با خنده‌ای زهرآلود و استهزاء‌آمیز صدای فورل را تقلید کرد و گفت:

- وطنم؟ حرف‌های خنده‌دار زن! فکر می‌کنی که ما هم دلمان نمی‌خواهد به وطنمان

برگردیم؟

گریگوری گفت:

- نه، من نمی‌خواهم.

آناستاز با خشم رویش را به او کرد و گفت:

- احمق مهمل! ما نمی‌تونیم! نکته این جاست. نمی‌تونی بفهمی؟ ما چه بخواهیم و یا چه

نخواهیم، نمی‌تونیم برگردیم. و تو آلمانی! این را به خاطرت بسپار، وقتی که به سیبری آمدی ماندنی می‌شی! راستی اسمت چیست؟ منظورم نام اول است.

- پیترو.

- مثل اینکه دروغگوی خوبی هم نیستی، مگر نه؟ اشکالی نداره، اسم من هم آناستاز نیست و همچنین اسم این هم قطارانمان هم آن چیزی نیست که خودشان می‌گویند. می‌بینی؟ من همه چیز را فراموش کرده‌ام و تو هم دلت می‌خواهد که فراموش کنی. فراموش کنی که هرگز دارای نامی هم نبوده‌ای. اگر کسی از تو سؤال کرد بگو! نه، اسمی ندارم. کسی هم نیستم. آن وقت تو را با یک آدم شرافتمند عوضی می‌گیرند. چه اشکالی داره، اسمت پیوتر یا کوبوویچ باشه؟ فقط تو را به یاد آن زندگی‌ای می‌اندازه که هرگز و دوباره نخواهی دید و چنین آدمی وقتش را بی‌خودی تلف می‌کند. قبل از اینکه صدایت دربیاید تو را با تیر می‌زنند. بله، این عمل در این‌جا خیلی معمولی است که اول تیراندازی کنند! برای اینکه ضریب اطمینانی است برای طرف مقابل. البته تو در کشیدن اسلحه‌ات خیلی فرزند بودی اما در منطقه تایگا، باید سریع‌تر از این‌ها باشی. وقتی که هفت تیرت را کشیدی، ماشه را هم باید هم‌زمان بچکانی. به خاطر داشته باش، اگر کسی اسمت را پرسید، اول او را با تیر بزن و بعد بگو پیوتر. روش کار این‌طوری است. فهمیدی؟

- بله. فهمیدم.

- خوب حالا نقشه‌ات را بده تا بسوزانم.

- نه!

- اوه، بله!

و قبل از آنکه فورل به خود آید، آناستاز آن را چنگ زد و در عرض نیم دقیقه نقشه دیگر وجود نداشت.

سپس آناستاز گفت:

- این‌طوری بهتره. اسباب‌بازی‌هایی مثل این، شخصیت طرف را ضعیف می‌کند. اگر دست از این حرکات برداری بهتر می‌توانیم باهم کنار بیاییم، در غیر این صورت فکر می‌کنیم که تو مایلی هنوز هم در شیرخوارگاه به سر ببری. من به مردی که برای خواست‌هایش از خطر استقبال کند احترام می‌گذارم اما درواقع تو طالب چیزی غیرممکن هستی. هرچند تأیید می‌کنم که روسی را خوب صحبت می‌کنی اما یک روستایی هم به آسانی می‌تواند تشخیص دهد که در این‌جا متولد نشده‌ای، فقط شاید شیش‌های تنت تو را به عنوان یک روس قبول داشته باشند. این را هم بدان که بدون کارت هویت، هرگز نمی‌توانی به داخل و یا به خارج یک شهر رفت و آمد کنی، علاوه بر اینکه کارت باید معتبر

باشد، بهتر است تا ماه بعد هم تمدید شده باشد و نه اینکه یک ماه از تاریخ اعتبار آن گذشته باشد. اگر مدارکی همراه نداشته باشی، حتی جرأت نگاه کردن به یک قطار را هم نخواهی داشت. درباره نقشه‌ها می‌گفتی که جزئیات را به اندازه کافی نشان نمی‌داد، پس بهتره که تا همین اندازه بدانی در این مملکت، جزئیات هرچه بیشتر بشوند، دقت کمتر می‌شود. در نقشه‌ای که دهکده‌ها را نشان بدهد، تو قلباً مایلی که چیزی در آن جا ببینی و در جایی که سفیدی است، به این معنا است که آن جا استپ یا تایگا است و شاید در چنین جایی به ناگهان شهری با ده‌هزار سرنشین در عرض هشت سال گذشته سر از زمین درآورده باشد. به هر حال ممکن است که در سبیری هر آن با کارگران فنی برخورد کنی. برای اینکه سراسر مملکت برنامه‌ریزی شده و اکتشافات ادامه دارد و همه چیز اشتراکی است. این‌ها نشانه زندگی امروز در اتحاد شوروی است.

چهره آناستاز با برشمردن چنین واقعیاتی هرچند تلخ، پوشیده از غرور شده بود. نظم و قانون حاکم، او را به جهت قتل دو نفر به حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بود و هرچند که حالا مانند یک متمرّد و فراری زندگی را می‌گذراند اما به شدت نیز تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفته بود که ادامه موجودیت او و امثال او به لحاظ استقرار همان حاکمیت قانون، تقریباً غیرممکن شده بود. با توجه به این نکته، سمیون کینه‌توزانه شروع به زمزمه سرود ملی کرد. آناستاز برای لحظاتی به او گوش فراداد و هنگامی که متوجه شد در آن هیچ‌گونه طعنه و تمسخری وجود ندارد، در خواندن سرود به او پیوست. چشم‌ها متوجه غروب آفتاب شده بود و در دوردست‌ها جریان آب در مه‌ای طلایی رنگ ناپدید می‌شد.

- به زودی باران خواهد بارید.

با وجود باران شدید در صبح روز بعد، آناستاز همگی را به کار گماشت. رأس ساعت شش، یک نفر جریان آب را به سوی مجرای ساخته شده تغییر داد و دیگران همراه با فورل‌شن‌ها را با بیل به داخل دستگاه بدوی استخراج طلا می‌ریختند که از تخته‌ای مطول و خمیده که ظاهرش مانند لانه مرغ سوراخ، سوراخ و مثل قوطی به نظر می‌رسید، تشکیل می‌شد. جریان آب به صورت منقطع وارد دستگاه می‌شد و شن‌های حامل طلا در قوطی‌ها ته‌نشین می‌شد.

با گذشت نیمروز، کار همچنان و بدون وقفه ادامه داشت، تا اینکه فورل متوجه شد مردان، همان نظم و قانونی را در مورد خودشان اعمال می‌کنند که در زمان محکومیت در معدن طلا بر آنها حاکم بود. درحقیقت وقتی که آناستاز پایان کار را اعلام کرد، دوازده ساعت بدون مکث کار کرده بودند. با این حال می‌بایستی با آن خستگی مفرط، هر روز فرایند استخراج طلا را هم به پایان برسانند. بدین لحاظ پس از پایان کار، جعبه‌های مملو از شن را

که در طول روز به دست آمده بود، روی تخته خمیده دیگری خالی می‌کردند و با مقدار کمی آب، عمل شستشو انجام می‌گرفت. شن‌ها خالی می‌شد اما دانه‌های طلا که به رنگ خاکستری می‌مانست، در ظرف باقی می‌ماند. در آخرین مرحله، رسوبات طلا با دقت از هر جعبه جمع‌آوری می‌شد.

فورل از مقدار طلای ناچیزی که در اولین روز کار به دست آورده بودند، ناامید به نظر می‌رسید اما دیگران، انتظاری بهتر از آن نداشتند. آنها کاملاً آگاه بودند که محصول طلای آن رودخانه بسیار ناچیز است اما امید بستن به حاصل طلای دیگر نقاط نیز به وسایل پیشرفته‌تر برای گودکنی نیاز داشت که برای آنها امری غیرممکن بود و تازه چنین منبع بی‌برکتی نیز مدیون تجارب و چشمان ورزیده گریگوری بود که برحسب اتفاق توانست درخششی ضعیف را این‌جا و آن‌جا در کرانه آن رودخانه تشخیص دهد.

هرروز پس از اتمام آخرین مرحله شستشو، مردان تفنگ به دوش برای شکار و تهیه شام شب به اطراف پراکنده می‌شدند و معمولاً کبوتر و یا حیوان کوچکی را شکار می‌کردند که با درنظر گرفتن چهار مرد گرسنه، غذایی ناچیز به شمار می‌رفت. زندگی وحوش در آن منطقه خاص، به ندرت یافت می‌شد و اگر بالداری را شکار نمی‌کردند، مجبور بودند گرسنه سر بر بالین بگذارند. هرگاه در کارشان موفق می‌شدند، شکار فقط برای همان روزشان کافی بود و هرکس که زودتر آتش را برمی‌افروخت، می‌دانست به محض آنکه دیگران صدای شلیک او را بشنوند، فوراً تفنگ‌ها را غلاف کرده، به کلبه بازخواهند گشت، با این اطمینان که گلوله‌ای بیهوده مصرف نشده است. درواقع گلوله برای آنها خیلی باارزش‌تر از آن بود که به هدر رود. هرگاه متفقاً اقبالی در شکار نمی‌یافتند، روز بعد گریگوری از کار معاف می‌شد و به صحراهای دورتر اعزام می‌شد تا بتواند در مراجعت دولا بچه‌ای را از مواد غذایی انباشته کند. او بهترین شکارچی میان آن سه نفر بود و می‌توانستند اطمینان داشته باشند که با کوله‌باری مملو از گوشت آهو یا گوزن بازخواهد گشت. اما مشکل آنها خوردن آن همه گوشتی بود که می‌توانست به سرعت فاسد شود. در آن رودخانه ماهی وجود نداشت و آنها نیز وقتی برای یافتن و صید ماهی در دیگر نقاط را نداشتند.

زمان کار برای آنها کوتاه بود. همه تابستان را به استخراج طلا گذراندند و گرسنگی کشیدند و در پایان به لاغری مفرط کشیده شدند. در طول چهار ماه آناستاز هیچ‌گونه تغییری در برنامه دوازده ساعت کار در روز قایل نشد. فورل با تعجب اندیشید که چرا آنها زحمت فرار از معدن طلا را بر خود هموار کرده بودند، تا همان کار را با همان گرسنگی کشیدن در جای دیگری ادامه دهند. به ندرت در مواقع گردهمایی و در لحظاتی که مخالفتی در میانشان دیده نمی‌شد، کیسه طلا را وزن می‌کردند و یا به آن خیره می‌شدند و

دل خوش می‌داشتند که زحماتشان بدون اجر و پاداش نیست. اما حقیقت همچنان تلخ و عریان خودنمایی می‌کرد، چه در هنگام تعویض طلا با مهمات، لباس، نمک و دیگر مایحتاج، کپه کوچک طلا ارزشی بیش از کار چهار کارگر ساده در طول همان مدت را نداشت. تنها منفعتی که می‌شد به حساب آنها در ازاء صد روز کار توأم با زحمت و مشقت منظور داشت، طلا بود، حتی طلایی که به وسیله اوباش گمنامی استخراج می‌شد، ارزش جهانی داشت. اما درمورد اسکناس، حتی اگر از راه شرافتمندانه‌ای هم به دستشان می‌رسید، در آن شرایط فقط می‌توانست گلوله‌ای میان دنده‌ها برایشان به ارمغان بیاورد.

نتیجه زحمات تابستان بسیار ناچیز بود و دلیلش نیز بسیار ساده؛ مقدار طلا در شن ناکافی بود و مقدار شن مصرف شده برای شستشو هم ناچیز بود. مع‌هذا آنها حتی به رغم سرمای زیاد، تمام ماه سپتامبر را هم به کار پرداختند تا آنکه در ماه اکتبر اولین یخبندان حادث شد و همه چیز منجمد گردید. آناستاز دریافت که در برابر طبیعت شکست خورده است و بیش از آن نمی‌تواند مقاومت کند، به ناچار با ادای سخنانی کوتاهی کار را تعطیل کرد:

- در معدن دولتی، روزانه طلایی بیش از آنچه که در این رودخانه یافت می‌شود، در جریان آب از دست می‌رود و ما اولین کسانی هستیم که مقداری از آن را در مسیر رودخانه مجدداً از آب استخراج می‌کنیم. عقیده تو چیه پیوتر؟ تعطیلش کنیم؟

- چاره چیه؟

- بهتره که از این‌جا راه بیافتیم و همه زمستان را به شکار بگذرانیم و برای تنوع هم که شده غذای بیشتری بخوریم.

- خودت که می‌دونی، من همیشه آماده حرکت.

- فکر نکن که اوضاع راحت‌تر از این‌جا است. نه این‌طور نیست. حدود شش سال است که ما این اطراف پرسه می‌زنیم و به هر کاری هم دست زده‌ایم.

- به کدام سمت حرکت می‌کنیم؟

- تصور می‌کنم می‌خواهی بگویی به سوی غرب، مستقیماً به طرف سرزمین پدری تو؟ اما من نمی‌توانم بگویم به کجا می‌رویم. در هر صورت به سویی خواهیم رفت که در آن‌جا شکار باشد. اگر شکاری زنیم زنده نمی‌مانیم، بنابراین اگر می‌خواهی با ما بیایی باید آلمان را فراموش کنی؟

اما فورل تا آن زمان آلمان را فراموش نکرده بود و دقیقاً یک سال از فرارش از معدن سرب می‌گذشت.

صبح روز بعد در ورودی کلبه را با تنه درختان پوشاندند که از ورود حیوانات وحشی

جلوگیری کنند، آن‌گاه با بی تفاوتی خانه‌شان را ترک کردند. اگر دوباره به آن‌جا برمی‌گشتند، بدان معنا بود که همه چیز تا آن زمان روبه‌راه بوده است و هرگاه باز نمی‌گشتند و کسان دیگری آن پناهگاه را سرانجام کشف می‌کردند، حداقل به مقدار زیادی پوست گوزن دست می‌یافتند و سپاسگزار اهداءکننده گمنام آن می‌شدند. پوست‌ها برای حمل و نقل سنگین بودند و فورل از این بابت که آنها را پشت سر می‌گذاشتند، خیلی خوشحال بود. هرچند که فورل تا آن زمان به اسکی ساخت سیری عادت کرده بود و در استفاده از آن مهارت تام یافته بود اما با دلتنگی متوجه شد که سه مترسک بزدل در همان روز اول فاصله زیادی گرفته و او را با تقلاهایش دست تنها رها کرده‌اند.

به زودی مردان از اینکه می‌بایستی هر شب منتظر او بمانند، به تنگ آمدند و نارضایتی خود را آشکار کردند، بخصوص از چهره سمیون هویدا بود که می‌گفت:

- مردک به کندی راه می‌رود و مانع راه ما شده. بهتر است او را تنها بگذاریم تا بیوسد. فورل متوجه شد اگر همچنان به کندی راه برود، با خشم بیشتری مواجه خواهد شد. به خاطر او، دیگران مجبور بودند که مقدمات همه چیز را فراهم کنند و همچنین برای شام شب غذایی تهیه ببینند. تا آن زمان هنوز، کمی رعایت حالش را می‌کردند و گاه نشانه‌هایی از قبیل کندن پوست درخت را به جای می‌گذاشتند و یا با افروختن آتش و بریان کردن یکی دو پرنده، شامی تدارک می‌دیدند تا او خود را به آنها برساند اما با پایان یافتن سومین روز، هنگامی که ساعت‌ها طول کشید تا فورل خود را به اردوگاه آنها برساند، صبر دیگران لبریز شده بود:

- دیگر نمی‌شود این وضع را ادامه داد.

فورل بیش از آن خسته بود که بتواند غذایی بخورد و کسی هم او را به خوردن شام دعوت نکرد. در آن شب فقط توانست با کمی برف دهانش را مرطوب کند!

- ببین، ما هرکاری که از دستان برآمد، برای انجام دادیم.

فورل در این باره شکی نداشت، البته با روش خودشان اما هنوز ...

- درمورد نقشه‌ام چه می‌گویید؟ اگر شما بخواهید همچنان با سرسختی به راهتان ادامه دهید، من به آن نیاز خواهم داشت و شما هم، آن را سوزانید.

اناستاز با سنگدلی گفت:

- ما دیگر نمی‌توانیم آن را نسوخته کنیم. تو می‌توانی تفنگی را که به تو امانت می‌دهم، حفظ کنی و سهمی هم از مهمات برداری.

آن‌گاه کیسه چرم محتوی طلا را پیش آورد و گفت:

- یک ربع از این هم سهم تو است. البته تو نسبت به آن حقی نداری زیرا نه در یافتن

طلا و نه در ساختن ابزار استخراج نقش داشته‌ای، با این حال یک ربع از سهم مال تو است. آنگاه آناستاز با وزن کردن طلا به وسیله دستانش، آن را به چهار ربع تقسیم کرد. سپس رویش را به سوی فورل کرد و گفت:

- می‌توانی با سهم طلایت، یک سورتمه با یک جفت گوزن بخری و یا تفنگ و مهمات تهیه کنی و یا لباس و کارت هویت جعلی فراهم کنی، آن‌چنان که یک پلیس منطقه‌ای هم آن را قابل قبول بداند.

- از کجا می‌تونم کارت هویت جعلی تهیه کنم؟

سه نفری از سؤال فورل به خنده افتادند، زیرا او به زودی درمی‌یافت که مردم برای دست یافتن به طلا، به هرکاری دست می‌زنند، هرکاری که بتوان تصورش را کرد. سمیون در این باره مثالی زد و گفت:

- مثلاً روزی ممکن است که از خواب بیدار شوم و بینم که سرم را از تنهام جدا کرده‌اند. و با این بذله‌گویی، قاه‌قاه به خنده افتاد. ناگهان تصویری پیش روی فورل زنده شد و فکر کرد شاید همین سمیون این تصور برایش ایجاد شود و روزی را مجسم کند که «آلمانی» بی‌حال در جایی مانند تایگا روی زمین پهن شده و گلویش را با مهارت و خونسردی بریده و سهم طلایش را نصیب خودشان کرده‌اند.

آناستاز به او اجازه داد تا سهمش را بردارد. فورل کیسه‌ای را برداشت و بعد مجدداً سر جایش قرار داد و یکی دیگر را برداشت. به نظر می‌رسید که هر سهم از نظر وزن مساوی با سهم دیگر باشد، مثل آنکه با ترازویی آنها را وزن کرده باشند. آنگاه شروع به خوردن کرد و با زحمت گوشت نیم‌پخته ماهی را از تیغ جدا کرد و بلعید.

صبح روز بعد با طلوع آفتاب، وقت برچیدن و ترک اردو فرارسید و کسی درباره وقایع روز گذشته و قراری که وضع شده بود صحبتی نکرد. سمیون و گریگوری در وقت خداحافظی، فقط با گفتن «موفق باشی» فورل را ترک کردند و آناستاز نیز در هنگام رفتن با لبخندی حاکی از تأسف، برای او آرزوی سفری موفقیت‌آمیز به وطنش را کرد. آنگاه سه نفری حرکتشان را آغاز کردند و پیوستن مجددشان را بر عهده و میل فورل نهادند که فاصله‌اش از آنها به تدریج زیادتر می‌شد. آنها همان‌طور که از او دور می‌شدند، با خود می‌اندیشیدند حیف از آن طلا! زیرا به تصور آنها فورل در دست یافتن به هدفش نه تنها موفق نمی‌شد، بلکه به زودی و به واسطه حادثه‌ای از میان می‌رفت و کیسه طلا نیز به تدریج با بقیه لباس‌های او پوسیده می‌شد و طلای درونش نیز دستخوش آب باران می‌شد و آنچه باقی می‌ماند کپه‌ای شن و یک تفنگ و اسلحه کمری در کنار چیزی بود که روزی یک انسان به حساب می‌آمد!

اما علی‌رغم همه گفته‌ها و قرارها، هنوز آثاری روی درختان در مسیر فورل دیده می‌شد. احتمالاً کار آناستاز بود. شاید مایل بود به فورل فرصت مجددی بدهد تا بتواند به آنها بپیوندد. با گذشتن ساعت‌ها هنوز به تنه درختانی در مسیرش برخورد می‌کرد که نشانه‌های آشنایی روی آنها دیده می‌شد که حاکی از ترک مسیر و یا پیوستن به مسیر او بود. فورل نشانه‌ها را همچنان پیگیری کرد و شاید بیش از پنج ساعت گذشت و او در این مدت می‌توانست مسیری مطابق دلخواه خودش انتخاب کند اما هیچ عجله‌ای هم نداشت و پس از آنکه در چند قدمی‌اش به خرگوشی کوهی برخورد کرد، تصمیم گرفت از آن غذای نطلبیده استفاده کند و آن روز را پایان یافته تلقی نماید. خرگوش به دام افتاده فربه بود و فورل در وقت پوست کندن حیوان دریافت که می‌تواند حداقل سه روز با آن سرکند. ابتدا آتشی برافروخت و به جهت آنکه دندان‌هایش در لثه لق بودند، گوشت خرگوش را مطابق میلش بریان کرد. پس از آنکه غذایش را تمام کرد، آتش را هم‌زد و مدتی به آن خیره شد. بله، هیچ عجله‌ای در کار نبود. از نگاه‌های تند و کلمات ملامت‌آمیز افرادی که در چند کیلومتری او اردو زده بودند، راحت شده بود. هرچند که در تنهایی به سر می‌برد اما ندرتاً به آن می‌اندیشید. آن قدر خسته بود که دیگر فرصت فکر کردن به تنهایی را هم نداشت. فقط احساس می‌کرد که جایش گرم است و از کار طاقت‌فرسای تابستان به شدت خسته شده است، آن قدر خسته که دیگر حتی برایش مهم نبود که به وطنش برسد.

روز بعد، مسیر آنها را پی‌گرفت و روانه شد، هر وقت که مایل بود به استراحت می‌پرداخت و زودتر از موعد مقرر اطراق می‌کرد. روز سوم به همان گونه گذشت، با این تفاوت که به سرزمینی که با ملایمت به پهن‌دشتی منتهی می‌شد، رسید. هرچند راه رفتن آسان‌تر شده بود اما تنها توجه فورل معطوف آن شده بود که درختانی را بیابد تا هنگام اطراق شب بتواند آتشی برافروزد. پس از مدتی به زمینی پوشیده از برف رسید که جای سم‌های گوزن بر آن نقش بسته بود. تخمین زد که می‌بایستی حدود چهارصد رأس گوزن در آن گله به سر ببرند. تشخیص سمت حرکتشان مشکل بود و گوزن‌ها در دسته‌های دوتایی و سه‌تایی مسافت‌های قابل توجهی را با چریدن طی کرده بودند و بدین لحاظ اثر پای آناستاز و دوستانش به وسیله گوزن‌ها کاملاً محو شده بود. فورل از این بابت به هیچ وجه متأسف نبود. با خود اندیشید که باید گوزن‌بانانی هم در آن حوالی باشند، شاید گوزن‌په‌تاک و لا‌آتمایی هم یافت شود، هرچند که این نوع گوزن‌ها بوی بدی می‌دهند اما یاد آنها، خاطره‌ای خوش در ذهنش نقش بستند.

گله گوزن طبیعتاً به آهستگی حرکت می‌کرد و در آن قسمت از سال فقط یک مسیر برای حرکت گله وجود داشت و آن راهی بود که به سوی دره منتهی می‌شد. فورل به مدت

چهار روز در تعقیب گله روان شد تا آنکه در آخرین روز، به جایی رسید که رد مسیر از فضای باریک چمنزاری می‌گذشت و دو سوی آن را درختانی فراگرفته بودند. چمن‌زار به زودی به کوره‌راهی منتهی شد که آن‌هم به تدریج از دیده محو گردید و در این مسیر بود که فورل ناگهان صدایی شنید که از فراز درختان او را به اسم می‌خواند:

- پیوتر!

فورل تفنگ را به سوی بالا نشانه گرفت.

- پیوتر، بیا این طرف!

بله، صدای آناستاز بود. دقیقاً هنگامی که عادت کرده بود تا دوباره روی پاهای خودش بایستد و بتواند تا چندی دیگر به گله گوزن برسد، ناگهان این چند نفر بی‌اصل و نسب که دزدکی کمین کرده بودند، سر راهش ظاهر شدند.

- آناستاز! چه خبر شده؟

- خبری نیست، تصمیم گرفتیم تو را پشت سر رها نکنیم. فقط همین.

- من کاملاً رو به راهم. تصور می‌کنم می‌گفتی نمی‌توانم همگام با شما باشم؟

آناستاز با خواهش گفت:

- درباره‌اش صحبت می‌کنیم. حالا بیا این‌جا و به ما بپیوند.

- نظر سمیون و گریگوری چیست؟

- معلومه. آنها هم مایلند که تو دوباره برگردی پیش ما!

- آنها کجا هستند؟ چرا خودشان در این باره حرفی نمی‌زنند؟

- این‌جا هستند. نمی‌تونی ببینی.

هرچند استارشان ضعیف بود، با این احوال فورل نمی‌توانست آنها را ببیند و به نظر او عملشان به نوعی شبیخون می‌مانست. با خود اندیشید: "چرا آنها در این‌جا پیدایشان شد؟ چرا قبل‌تر، جایی که صحرا بود سراغ او را نگرفتند؟ و اگر نمی‌خواستند طلایی نزد او داشته باشند، پس به چه دلیل سهمی به او پرداخت کردند؟"

- سرانجام می‌آیی؟

فورل به ناچار تفنگش را به شانه حمایل کرد و در پی آناستاز، از میان درختان گذشت تا به جایی کم‌درخت رسیدند. در آن‌جا سمیون و گریگوری بر گرد آتشی نشسته بودند و به محض دیدن او نیششان باز شد و سلامی رد و بدل کردند.

آن‌گاه آناستاز رویش را به سوی فورل کرد و گفت:

- واقعاً تا به حال اقبال یارت بوده که هنوز زنده هستی. ما نمی‌بایستی تو را با آن مقدار طلا به حال خودت رها می‌کردیم. می‌بایستی حداقل هشدار می‌دادیم. به

هر حال طولی نمی کشید که همه دزدان سیبری به دنبال روانه می شدند.

آن گاه آناستاز از او خواست برای حفظ امنیت طلایش را پس بدهد. فورل که به شدت از خویشتن عصبانی شده بود که چرا چند روز قبل از آن راهش را از آنها جدا نکرده بود، طلایش را به آناستاز بازگرداند.

آناستاز که خیالش از جانب طلا راحت شده بود، سرکیف آمد و به پرچانگی پرداخت و گفت که گله ای با ششصد گوزن قوی و سالم حدود دو روز راه با آنها فاصله دارد. فورل اظهار داشت که از موضوع باخبر است و رد پای آنها را دیده است. آناستاز با نوعی تمسخر گفت:

- جالبه، رد پای اونها را دیده!

و دیگران با این حرف زیرپوزی به خنده افتادند.

سپس آناستاز به صحبت هایش ادامه داد و گفت:

- می دانی چه خیالی درباره گوزن ها داریم؟ در حال حاضر دو پیشنهاد مطرح است. اول آنکه خودمان را به گله برسانیم، به مدت دو هفته پشت سر آنها به حرکت ادامه دهیم. هر وقت که گرسنه شدیم از خودمان حسابی پذیرایی کنیم و به گوزن ها دستبرد بزنیم. البته این کار خیلی آسان است زیرا فقط دو چوپان تانگایی از گله مراقبت می کنند و تانگایی ها معمولاً شمارش بلد نیستند. هر چند بنا به گفته یک نفر، تانگایی ها می توانند از رفتار گوزن نر پی به گمشدن گوزن ماده ای ببرند ولی ما می توانیم از عهده آن دو چوپان برآییم. اما به دلیل آنکه نمی خواهیم به کسی صدمه ای برسانیم، لذا پیشنهاد اول منتفی است. اما گریگوری، این دزد رسوا و طرار و سارق اموال دولتی پیشنهاد کرده است که ...

اما بقیه جملات آناستاز با حمله گریگوری متوقف شد. او با پرشی ناگهانی و با لبه دستش آن چنان ضربه محکمی بر پس گردن آناستاز وارد کرد که با ناله ای خفیف فرو افتاد. سپس گریگوری خنده ای کرد و گفت:

- فقط یک شوخی بود، یک شوخی.

اما آناستاز که حالش کم کم جا می آمد، طور دیگری فکر کرد. ضربه بر شریانش وارد شده بود و به طور وحشتناکی درد می کرد و گریگوری باید این را می فهمید. آناستاز ابتدا خزیده خزیده و سپس با محکمی گیج خوردگی به سوی او پیش رفت و چند لحظه بعد که بر خودش مسلط شد، او را با دستانش گرفت و مداوماً به کتک زدنش پرداخت. هر چند گریگوری با قدرت بود اما در برابر حریف سرسخت و نیرومندتری قرار داشت. آن گاه آناستاز او را با حالتی رقت آور رها کرد و گفت:

- کس دیگری هم هست؟

اما صدا از هیچ کس بیرون نیامد. فقط گریگوری بود که از چشمانش شعله های نفرت

زبانہ می کشید و آنستاز هم کوچک ترین اهمیتی به آن نمی داد زیرا حسابش را کاملاً رسیده بود.

آنستاز که خونسردی اش را دوباره بازیافته بود، مجدداً به صحبت هایش ادامه داد و گفت:

- بله، گریگوری، این دزد متقلب و ترسو پیشنهاد جالب تری داده است و آن این است که ما چندتایی از گوزن ها را از گله جدا کنیم و از آنها به صورت احشام خودمان استفاده کنیم و این کار را ما امشب انجام خواهیم داد.

در آن موقع سال که خزه به وفور یافت می شد، دو روز راه به معنای سی کیلومتر بود، مسافتی که معمولاً در چهار ساعت طی می شود. حدود نیمه شب، چهار نفری آن قدر به گله نزدیک شده بودند که می توانستند گوزن ها را به راحتی ببینند. سپس سینه خیز خود را کاملاً به گله نزدیک کردند به طوری که دو چوپانی را که گرد آتشی نشسته بودند، می دیدند. در این حال، گوزن های نر از خود بی قراری نشان دادند و یکی از چوپان ها از جایش برخاست تا گشتی در اطراف بزند. او از رفتار گوزن ها تشخیص داده بود که خطر گرگ در میان نیست؛ چه در آن صورت آنها وحشت زده می شدند. باید پای انسان هایی در میان باشد. با این نتیجه گیری، به نظر رسید که چوپان قانع شده بود که دیر یا زود غریبه ای پیدایش خواهد شد و پس از آن نیز شاید خود را در برابر آتش گرم کند و احتمالاً تنباکویی هم تعارف کند که البته با خوشوقتی پذیرفته می شد و پس از آن هم اجازه رفتن می گرفت و می رفت. با این افکار، مجدداً سر جایش نشست.

غار تگران کم کم خود را بد جناحی رساندند که حدود بیست حیوان جدا از دیگر حیوانات به چریدن مشغول بودند. با نزدیک شدن آنها، گوزن ها از چریدن باز ایستادند و به بوکشیدن پرداختند و نمی دانستند که چه باید بکنند. بعد شروع به دویدن کردند و به این سو و آن سو رفتند و سعی کردند که خود را به گله برسانند. گله چران ها سرانجام متوجه شدند که دردسری به وجود آمده است، به ناچار از جای برخاستند و به سوی محل مورد نظر که گوزن ها رمیده بودند، روان شدند. اما مثل اینکه خیلی دیر شده بود، زیرا تا آن زمان دزدان درحالی که تاراجشان را به جلو می راندند، از آن محل دور شده بودند.

مردان برای دفاع و همچنین برای به دام افکندن حیوانات چوب های بلندی را با خود آورده بودند و فورل سعی داشت با در دست گرفتن یکی از چوب ها به صورت افقی، مانع از پیوستن گوزن های به دام افتاده، به گله شود. اما یکی از گوزن های نر مستقیماً به سوی او حمله برد و قبل از آنکه به خود آید، او را نقش بر زمین ساخت. گوزن های دیگر به تقلید از گوزن نر، راه او را در پیش گرفتند، حتی بعضی از آنها نیز از روی فورل که هنوز نقش بر زمین

بود، گذشتند تا آنکه فورل با بدنی کوبیده و تنی لرزان و حالتی گیج، از جای برخاست و با کمک سمیون، شش حیوان آخری را به دام افکندند.

حیوانات دزدیده شده که به شدت بی‌قراری نشان می‌دادند، غیرقابل کنترل شده بودند، به طوری که غارتگران برای بقیه آن شب، نتوانستند بیش از شش کیلومتر را طی کنند. با تابیدن روشنایی روز، مردان ابتکار عمل بیشتری به دست آوردند و سعی کردند حیوانات را جمع و جور کنند و تحت نظارت خودشان بگیرند. پس از آنکه موفق به این کار شدند، فورل، گریگوری و سمیون حفاظت را برعهده گرفتند و آناستاز نیز داوطلبانه دهانه تنگه را زیرنظر قرار داد تا مطمئن شود هرگاه کار به جدال کشید، کسی از اطرافیان او تیراندازی را آغاز نکند. زیرا با این موضوع محتاطانه برخورد می‌کرد.

چندان طولی نکشید که دو چوپان درحالی ردپای آنها را پی گرفته بودند، از دور ظاهر شدند. آثار به جای مانده به چوپانان نشان می‌داد که غارتگران چهار نفر مرد می‌باشند و در پیشاپیش آنها در حرکت هستند. دو چوپان همان‌طور که محتاطانه پیش می‌آمدند، گاه به گاه نیز مکث‌هایی طولانی می‌کردند و به محیط اطراف گوش فرامی‌دادند، گویی هر لحظه منتظر حمله و شبیخونی بودند. به همان اندازه که به دهانه تنگه نزدیک‌تر می‌شدند، قدم‌های‌شان سست‌تر می‌شد تا جایی که آناستاز مشاهده کرد، بر جای‌شان ایستاده و حرکتی نمی‌کنند. آناستاز بلافاصله با دوستانش شورای جنگی مختصری ترتیب داد تا درباره کیفیت درگیری احتمالی به تصمیم‌گیری بپردازند. در این احوال دو چوپان که با تیزهوشی و نگرانی به درختان روبه‌روی خود نظر دوخته بودند، راهشان را کج کردند و به محل اولیه مراجعت کردند.

آناستاز که محتاطانه به سوی اردوگاه چوپانان حرکت می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد:
- هیچ‌گاه به یک آسیایی نباید اطمینان کرد.

قصد داشت حرکت بعدی چوپان‌ها را زیرنظر بگیرد. هنگامی که با فرارسیدن نیمروز مشاهده کرد که چوپان‌ها با بقیه گله به حرکت خودشان ادامه دادند، آن‌گاه با خیال راحت‌تری گوزن‌ها را طبق قانون «استقبال از خطر و تصرف» از آن خود دانست و پس از آن به اتفاق سه نفر همراهش مسیر جدید را برای حرکت انتخاب کردند و به راه افتادند.

چهار سارق، در خلال حرکتشان به علت ناآشنایی از چگونگی رفتار با گوزن‌ها کمتر موفق می‌شدند نشاطشان را از مال‌های دزدیده شده همچنان حفظ کنند. مردان و حیوانات روی غریزه طبیعی مسیری را انتخاب کرده بودند که مورد توافق هردو طرف بود و مردان کمتر می‌توانستند خواسته‌های‌شان را بر آنها اعمال کنند اما با گذشت روزها این فرصت را بیشتر به دست می‌آوردند که به آنها عادت کنند و بدین لحاظ هر روز مسافت بیشتری را

نسبت به روز قبل طی می کردند. تا آنکه به اندازه‌ای از صحنه سرقت دور شدند که اگر کسی آنها را می دید نمی توانست تصور کند که آنها همان سارقین گوزن‌ها هستند.

پس از گذشت مدت زمانی طولانی، روزی در مسیرشان به خانه‌ای چوبی اما زیبا و محکم برخوردند. هرچند نمای خانه حکایت از رفاه ساکنینش می کرد و الوارهای به کار رفته که مسلماً در آن نواحی پیدا نمی شد، آشکار می ساخت که به دست صاحب منصبی با قدرت ساخته شده است، بالعکس برای قانون شکنان جاذبه‌ای محسوب نمی شد و آنستاز نیز از این امر مستثنی نبود، زیرا هر صاحب منصبی می توانست به منزله خطری محسوب شود. آنها در پایین تپه بودند که ناگهان به آن خانه و آبادی اطراف آن که گسترش پیدا کرده بود، برخوردند و آنستاز با دیدن آن منظره بی اختیار گفت:

- حالا بیا و درستش کن!

و به شدت وسوسه شد راهش را کج کرده، بلافاصله عقب نشینی کند اما به چند دلیل نمی توانست این کار را انجام دهد: اول آنکه سوءظن آبادی نشینان را برمی انگیزد و دوم نیز به این دلیل که شش گوزن همراهشان همچنان به راه خود ادامه می دادند و او نمی توانست در معرض دید عمومی با آنها کلنجار برود و سوءظن بیشتری را به خودشان جلب کند. بنابراین چهار مرد چاره‌ای نداشتند به جز آنکه با بی حالی و سرگردانی در پی گوزن‌های شاخدار، حرکت کنند و گاه نیز فریادهای "های - هیپ!" را سردهند. صداهای عجیبی که می توانستند آن را به نوعی به فهرست مسائل قبلی شان بیافزایند.

- سلام به شما رفقا! آیا برای ماندن شب سرپناهی یافت می شود؟

شش مرد که سر میزی به بازی ورق سرگرم بودند، نگاه‌های شان را به سوی چوپانان مریض احوالی افکندند که در آستانه در ورودی ایستاده بودند. آنستاز تا اندازه‌ای وقت داشت نظری به داخل آن جا بیافکند. در گوشه‌ای از اتاق، بخاری آهنی با صدای مطبوعی حرارت ایجاد می کرد و دودکش آن به جای خارج شدن از سقف اتاق در درون دیوار تعبیه شده بود. برای آنستاز مسلم شد که دلایل مثبتی در دست دارد تا بازیکنان سر میز را آدم‌های سرشناسی قلمداد کند.

بازیکنان با دیدن آنها تعجبی نشان ندادند. یکی از آنها - درواقع جوان ترینشان که صورتش را هم خیلی تمیز اصلاح کرده بود و ظاهراً از نخبگان گروه به حساب می آمد - با خوش خلقی پاسخ داد:

- چرا که نه؟ اگر برایتان اشکالی نداشته باشد می توانید این جا روی زمین بخوابید. به هر حال گرم تر از بیرون است.

آنستاز با تعجب فکر می کرد چه عواملی موجب شده است که آنها چنین خانه تمیز و

محکمی را در سرزمینی دوردست که حتی خداوند هم آن را رها کرده است بنا کنند؟
جوانک تر تمیز که ظاهراً خیلی خوش خلق هم به نظر می‌رسید، سؤال کرد:
- از کجا می‌آیید؟

- قربان ما عده‌ای شکارچی و تله‌گذار هستیم و مقصدمان هم سواحل پایین دست است.
متأسفانه با بدبختی مواجه شدیم و سه سورتمه هم از دست دادیم.
- فقط شش گوزن و یکی دو تفنگ از مال دنیا بیشتر چیزی باقی نمانده است.
مرد جوان درحالی که دسته‌ای ورق را در دستش می‌گرفت گفت:
- بیا بیا تو و در را هم ببندید و همین جا بنشینید.
- ما را ببخشید رفیق، می‌خواستیم بدانیم از این جا تا نزدیک‌ترین پایگاه شکارچیان
چقدر راه است؟

مرد جوان گفت:

- اطلاعی ندارم. تورا

- ما می‌خواهیم اگر ممکن باشد خودمان را دوباره مجهز کنیم. البته می‌توانیم مقداری
پوست برای پرداخت و یا ...
مرد جوان با صدایی بلند گفت:
- آمپلانی! چیزی برای خوردن رفقا بیاور.

غذا بیش از ظرفیتی بود که آنها می‌توانستند در شکم‌های خالی‌شان انباشته کنند.
هرچند مقدار زیاد غذا نشانه نوعی دوستی بود اما مردان نگران بودند که هر لحظه اوضاع
عوض شود، به همین دلیل تفنگ‌های‌شان را برای نیاز فوری، آماده در دسترس خود
داشتند. گاه به گاه بازیکنی دزدکی نگاهی حاکی از ستایش به تفنگ‌ها می‌افکند و در دل
آنها را می‌ستود: "عجب تفنگ‌های قشنگی اما حیف در وضع بدی نگهداری می‌شوند!"
بعد از اتمام غذا، صحبت میان طرفین گل انداخت. به نظر می‌آمد که مرد جوان و
شیک‌پوش یک افسر نقشه‌بردار است. او و اعضای گروه به مدت بیش از یک سال، پیرامون
منطقه تا حدود صدها کیلومتر مربع را نقشه‌برداری کرده بودند. آن‌طور که مرد جوان
می‌گفت تا آن روز به آنها خیلی خوش گذشته بود و لحن کلامش چنین می‌نمود که
مأموریتشان به زودی رو به اتمام بود. حالا هم در انتظار رفیق لدرر بودند که باید تا اواخر
روز از راه می‌رسید.

ورق‌بازها به نظر کمی نگران می‌آمدند و واضح بود لدرر مردی است که باید از او
می‌ترسیدند. زیرا او را دارای شخصیتی نامطلوب اما همگونی توصیف می‌کردند که از لحاظ
سازماندهی و جمعیت سیاسی روی او حساب می‌شد و آن‌طور که می‌گفتند با سازمان

گوستو - بازرسی - همکاری نزدیکی دارد و دارای آن چنان قدرتی است که می تواند افراد را با دستوری ساده، به مناطقی حتی دورتر از آن جا که مسلماً نه خانه چوبی محکم و نه بخاری داشت، منتقل کند و ظاهراً سه نفر از اعضای گروه نقشه برداری از چنین سرنوشت شومی در هراس بودند. زیرا آنها استرافنیکی و به تعبیر دیگر متهمینی بودند که کار با اعمال شاقه محکوم شده بودند.

واضح بود که سارقین گوزن در موقعیت بسیار بدی گرفتار آمده بودند. آناستاز با قیافه مظلومانه ای پرسید:

- آیا فعالیت هایی در همسایگی شما وجود دارد؟ مثل زراعت و یا؟

افسر نقشه بردار که به طور مبهمی متوجه منظور او شده بود، گفت:

- نزدیک ترین کلخوز صدها کیلومتر با این جا فاصله دارد اما مسلماً طرح های بسیار زیادی برای توسعه و آبادانی منطقه در دست اجرا است. بزرگراهی هم اکنون در این نزدیکی ها در دست ساختن است و مسلماً به کارگران زیادی نیاز دارد. هم اکنون گروه های بسیاری از نقاط مختلف آن منطقه جهت کار به آن جا هجوم برده اند.

عجب خبرهای جالبی! ورق بازها سرانجام به بازی شان خاتمه دادند و برای استقبال از رفیق لدرر به نظافت اتاق و دیگر کارها پرداختند. آناستاز با استفاده از فرصت به دست آمده با صدایی گنگ، نگهداری از گوزن ها را بهانه قرار داد و با اشاره به دیگر دوستانش فهماند که برای جمع و جور کردن حیوانات همه شان باید آن جا را ترک کنند. سپس با تظاهر به عادت، تفنگ ها را حمایل کردند و از ساختمان بیرون رفتند اما متأسفانه مجبور شدند که خورجینشان را همان جا باقی بگذارند.

به محض آنکه از ساختمان خارج شدند، آناستاز به فورل گفت:

- دهانت را کاملاً ببند، حتی اگر لازم بشود می گوییم که تو لال هستی.

آن گاه رویش را به دیگران کرد و گفت:

- قضیه را باید در همین جا حل و فصل کنیم. به نظر من اگر لدرر را ملاقات کنیم بهتر

است تا به دام عده ای محکوم در جای دیگری گرفتار شویم.

در همان وقت صدای موتور ماشینی به گوششان رسید و لحظاتی بعد یک کامیونت شش چرخه از خم یکی از ساختمان ها ظاهر شد و با سرعتی خطرناک، به سوی ساختمانی که آنها از آن بیرون آمده بودند، پیش رفت و در جلوی آن متوقف شد. به نظر می آمد که رفیق لدرر سرانجام از گرد راه رسیده است. افسر جوان نقشه بردار از ساختمان خارج شد و برای استقبال و خوش آمدگویی از مقام مافوق، شتابان از روی برف های جلوی ساختمان عبور کرد و خود را به ماشین رساند. کامیونت کاملاً توقف کرده بود و آناستاز محو تماشا و

ستایش مردی شده بود که از آن پیاده می‌شد.

عینکی ذره‌بینی، با قابی طلایی و بدون دسته روی برجستگی دماغ بزرگ رفیق لدرر - که حاکی از فتنه‌جویی‌اش بود - خودنمایی می‌کرد و برق چشمانی که زیر ذره‌بین درشت‌تر به نظر می‌رسید، او را فردی هوشیار نشان می‌داد. در حالی که کمی به طرف جلو خمیده بود، راه می‌رفت، دقیقاً مانند فرماندهی بزرگ در صحنه جنگ که روز پیروزی‌اش فرا رسیده است و حالا می‌خواهد به فراز تپه کوچکی صعود کند تا از آن جا با دستوراتش مسیرهای دشمن را کاملاً تحت نظر و اراده خودش قرار دهد. اما درحقیقت چون تپه‌ای در آن جا وجود نداشت تا او بر فراز آن قدم گذارد، به نظر دلخور می‌رسید. در هنگام استماع گزارش افسر نقشه‌بردار، همان‌طور که ناحیه را برانداز می‌کرد، ناگهان فریاد برآورد:

- آن مردها در آن جا چه کار می‌کنند؟ آنها کی هستند؟

- آنها شکارچی هستند، رفیق لدرر. سورت‌مه‌های‌شان را از دست داده‌اند.

- از دست داده‌اند؟ در این باره باید تحقیق به عمل آید.

افسر نقشه‌بردار او را به داخل ساختمان، جایی گرم‌تر راهنمایی کرد، به این امید که جوی صمیمانه‌تر به وجود آید. آن‌استاز در پی آنها وارد شد. درحالی که رفیق لدرر به مطالعه انبوه گزارش‌های گروه نقشه‌برداری مشغول شد، مانند ناظری ستایشگر در گوشه‌ای کز کرد و نشست. رفیق لدرر با خواندن گزارش‌های نقشه‌برداران، سؤال‌های خود را که گاه تکراری و گاه جنبه استنطاق داشت، با لب‌هایی به هم فشرده تکرار می‌کرد و در صورت لزوم نیز به موعظه می‌نشست و در خلال این مدت آن‌استاز همچنان خود را محو ستایش او نشان می‌داد. چه مردی! چه قدرتی! رفیق لدرر که تحسین و شگفتی را در چشمان آن‌استاز خوانده بود، سرش را با خشنودی جنباند و آن‌استاز نیز متقابلاً به او جواب داد. این عمل او موجب خشنودی بیشتر رفیق لدرر شد به طوری که لبخند رضایت‌بخشی بر لبانش نقش بست. آن‌گاه رفیق لدرر با صدایی پرطنین گفت:

- شنیده‌ام سورت‌مه‌ات را از دست داده‌ای؟ مایه ننگ است! باید از خودتان شرم کنید!

- جریان از این قرار بود، رفیق لدرر. می‌توانم توضیح دهم ...؟

- توضیحت را مطمئناً باید برای رئیس شکاربانی منطقه بدهی و همچنین باید او را توجیه کنی. مایل نیستم که به داستان تو گوش کنم. مسلماً برای پرداخت غرامت هم باید از درآمدها کم شود، این واضح است که شماها احمق هستید و حماقت هم خودش نوعی تعمد و خرابکاری است، می‌فهمی چه می‌گویم؟

درواقع با حالتی که آن‌استاز به رفیق لدرر گوش فرامی‌داد، به نظر احمق هم می‌رسید. زیرا لحظاتی بعد لدرر قاه‌قاه به خنده افتاد و آن‌استاز اندیشید که رفتار این مرد غیرقابل

پیش‌بینی است و از ایجاد ترس میان مردم لذت می‌برد و بعد هم به آنها می‌خندد.

- سورت‌مه‌ها را خودمان ساخته بودیم.

- پس از نظر اتلاف وقت هم مرتکب جنایت شده‌اید. شماها شکارچی هستید و نباید نصف زمستان را هم با پرحرفی و پرسه زدن در این‌جا تلف کنید. دو سورت‌مه به فوریت از انبار به شما تحویل خواهد شد و درمقابل، شما هم رسیدی می‌دهید. اما برای نگهداری از سورت‌مه‌ها، تا زمانی که آنها را برگردانید، مسؤول هستید.

لحظاتی به مکث گذشت و در خلال آن رفیق لدرر دستورات را در برنامه‌ای صادر کرد و سپس گفت:

- به موجب این نامه شما حق دارید از انبار دالستروی که در چهل کیلومتری این‌جا، بعد از رودخانه قرار دارد، وسایل مورد نیازتان را تحویل بگیرید. بنابراین وقت شما تا رسیدن به پایگاه شکارچیان نیز بیهوده تلف نخواهد شد و می‌توانید هرچه زودتر به کارتان ادامه دهید.

اناستاز نامه را گرفت و آن را به دقت مطالعه کرد و تصمیم گرفت بار دیگر بخت خود را با لبخند ملایم‌تری بیازماید، پس گفت:

- متشکرم رفیق لدرر ناظر. (و این لقبی بود که افسر نقشه‌بردار، او را مورد خطاب قرار می‌داد.) اما در یکی دو مورد دیگر هم تقاضایی داشتیم. مثلاً مهمات ما ته کشیده و همراه با سورت‌مه‌ها، چادر و دیگر وسایل را هم از دست داده‌ایم مثل تبر و بیل!

- مهمات؟ چه اندازه؟

- چهارصد گلوله مسلسل و و صد و پنجاه گلوله معمولی.

رفیق لدرر نامه دومی را هم صادر کرد.

- آیا می‌توانیم این‌ها را هم از انبار بگیریم؟

- بله می‌توانید. این هم دستورش. یک چادر، چهار تبر، چهار بیل، سه دست یراق جفت

مخصوص سورت‌مه، لباس کامل با غذا. راننده من راه را به شما نشان خواهد داد. حالا هم سریعاً از این‌جا برو بیرون.

- بله رفیق! متشکرم رفیق لدرر.

آن‌گاه لدرر به عنوان آخرین دستور، فریادش را سرداد:

- فردا شب رأس ساعت هفت به انبار سرخواهم زد. اگر ببینم همان‌طور در آن اطراف

پرسه می‌زنی، بلایی سرت خواهم آورد که هیچ‌کس به فریادت نرسد.

فوراً و یارانش پس از دریافت غذای کافی و آدرس صحیح انبار، شبانه‌گوزن‌ها را جمع و

جور کردند و به راه افتادند. صبح روز بعد، ساعت یازده به انبار دالستروی که مجموعه‌ای از

کلبه‌های چوبی و چادر بود، رسیدند. دو ساعت بعد هر آنچه را که مورد نیازشان بود، دریافت کردند، منجمله سورت‌های مخصوص حمل بار که به وسیله چهارگوزن حمل می‌شد و یک سورت‌ه سبک‌تر که دوگوزن می‌توانستند آن را بکشند. آنها در مقابل متعهد شده بودند که از وسایل فقط در فصل شکار استفاده کنند و بهای آنها را نیز با پایان یافتن قراردادشان بپردازند. فقط می‌بایستی آن‌جا را هرچه زودتر و پیش از ظاهر شدن رفیق لدرر همراه با تاراجشان ترک کنند.

حتی با حیوانات آموزش یافته، راندن سورت‌ه آن‌هم روی قشر نازک برفی که روی زمین نشسته بود، آسان نمی‌نمود. بدین لحاظ نوعی عملیات سیرک‌بازی براحتی برای ساکنین آن‌جا به معرض نمایش درآمد، زیرا مردان می‌خواستند در عین حال هم حیوانات را وادار به حرکت کنند و هم سورت‌ه راندن را فرابگیرند. پیش از همه آناستاز با یک حرکت حیوانات، از جایگاه راننده سورت‌ه در هوا به پرواز درآمد و روی خاکریزی فرو افتاد. فورل نیز ناخواسته روی سورت‌ه چرخ کوچکی پیرامون چادرها زد و در حالی که هنوز در جایگاهش می‌لرزید، منظره سیرک را خنده‌دارتر کرد و موجب خنده شدید تماشاچیان شد.

تماشاچیان نیز وارد عملیات سیرک شدند. ابتدا بار سورت‌ه بارکش را سنگین‌تر کردند، به این امید که حیوانات رام شوند. اما چهار بار این ماجرا تکرار شد و بار چهارم فورل نیز به همراه بار سورت‌ه بر زمین افتاد، لذا تصمیم گرفته شد تمهید دیگری به کار رود:

این بار تنه متوسط درختی را با طناب به دنباله سورت‌ه بستند و این حيله مؤثر واقع شد. هیچ گوزنی نمی‌توانست برای مدتی طولانی آن بار سنگین را بکشد و ضمناً نیرو و نشاط اولیه خود را هم همچنان حفظ کند. فورل در جایگاه راننده سورت‌ه نشست و آواز معروف «های - هیپ» را سر داد. همچنان که سرعت سورت‌ه رو به افزایش بود، تماشاچیان متوجه شدند که بار سنگین، گوزن‌ها را وادار کرده است تا به جای چرخیدن در مسیرهای انحرافی، راه مستقیمی را که می‌رفتند، ادامه دهند. هرچند تنه درخت با برخورد به گوشه کلبه‌های چوبی خرد می‌شد اما مسلم گردید که حیوانات هم به تدریج خسته شده بودند و نشان دادند که دیگر تمایلی به جفتک انداختن و ناآرامی ندارند. طناب را باز کردند و بار سنگین از سورت‌ه جدا شد. آن‌گاه فورل با فریادی به سوی حیوانات، سورت‌ه را در خطی مستقیم به راه انداخت و حرکت را آغاز کرد.

تا آن موقع نیمی از بعدازظهر گذشته بود و حیوانات به دلیل خستگی و یا هر علت دیگری، از خود بدقلقی نشان نداند. اگر آناستاز و دار و دسته‌اش می‌خواستند از خشم رفیق لدرر در امان بمانند، می‌بایستی هرچه زودتر آن‌جا را ترک می‌کردند. آناستاز فورل را مأمور

راندن سورتمه کرد، زیرا به عقیده او فورل قبلاً یادگرفته بود چطور با گوزن ها کنار بیاید و با رفتار آنها آشنا بود اما خود او هرگز نتوانسته بود حیوانات را آن طور که هستند بشناسد. با ترتیبی که او اتخاذ کرده بود، سورتمه و بارش در امان بودند، فقط می‌بایستی در مورد مسیرشان باهم به مشورت می‌پرداختند. فورل با وجود احتمالات پیش‌بینی نشده می‌توانست تا حدودی سورتمه را به پیش براند. سمیون، گریگوری و آناستاز نیز قرار شد با سورتمه سبک راه بیفتند و تا آن جا که می‌توانند بار حمل کنند و لوازمی را که ضروری هستند با خود بیاورند تا سورتمه بزرگ‌تر به جهت بار خیلی سنگینش در وسط راه از حرکت باز نایستد.

به نظر نمی‌رسید که فورل بتواند تا مسافت زیادی از آن جا فاصله بگیرد اما در هر صورت می‌بایستی تا آن جا که در توان داشت از آن قرارگاه دور شود. چهار نفری سعی داشتند شب را در جایی اطراق کنند تا خارج از دسترس لدرر باشد. با فورل قرار گذاشتند که اگر نتوانستند در تاریکی او را بیابند، آتشی برافروزد تا محل او را بدان وسیله مشخص کند. همه این قول و قرارها را مردها آن چنان میان خود رد و بدل کردند که به دور از گوش‌های شنوای ساکنین آن پادگان باشد، ساکنینی که فکر می‌کردند این مردها از نظر بی‌مایگی آخرین و بدترین شکارچیان اتحاد شوروی هستند.

اقبال و تاحدودی مهارت فورل در راندن سورتمه باعث شد که او بتواند حدود بیست و پنج کیلومتر را در چهار ساعت طی کند. رفتار گوزن‌ها در طول آن مدت عالی بود و به کشیدن افسار جواب می‌دادند و راه سربالایی را با سرعتی یکنواخت و مناسب می‌پیمودند. پس از چهار ساعت فورل توقف کرد و محل مناسبی را برای اطراق شبانه انتخاب کرد. سپس طبق قرار، آتشی برای راهنمایی دوستانش برافروخت اما درواقع حدود نیمروز فردا بود که آنها توانستند خود را به او برسانند و هر سه نفر از روحیه‌ای عالی برخوردار بودند. آناستاز از دور فریاد برآورد:

- رفیق لدرر مردی است که روی حرفش می‌ایستد. دقیقاً رأس ساعت هفت آن جا بود! آن‌گاه وقتی که سه مرد کاملاً نزدیک شدند، مدتی را ایستاده، به گوزن‌ها، سورتمه و اسباب‌ها خیره شدند، گویی انتظار نداشتند آنها را دوباره ببینند.

- پیوتر، کارت را خیلی عالی انجام داده‌ای. در رفتار با گوزن‌ها کاملاً وارد هستی، بهتر از ما و من تصدیق می‌کنم که ...

اما ظاهراً بهتر از هر کسی و در هر کاری رفیق لدرر بود. از نظر آناستاز، او تجسمی از ایده‌های کمونیستی دوران جوانی‌اش بود. آناستاز هنوز از آخرین نگاه‌های پنهانش به لدرر و اینکه احساس می‌کرد تا چه اندازه دلش برای وطن تنگ شده است، به خود نیامده بود و از

این احساس، بیم و خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود. رویش را به همدستانش کرد و گفت:

- لدرر مانند تازیانه وحشت است. فورل، می‌بایستی آن‌جا بودی و می‌دیدى که انسان تنبل و بی‌کفایتی مثل او، چطور با مواظط توخالی، شانه از زیر بار مسؤولیت خالی می‌کرد! فکر می‌کند که از عهده انجام هرکاری هرچند هم تخصصی برمی‌آید، حتی بهتر از خود متخصص. برای او راندن سورتمه با سگ‌ها و گوزن‌ها مثل آب خوردن است! در سراسر منطقه‌ای که فرمان می‌راند، قدرت مطلق است. فکر می‌کند که تنها منبع اطلاعات و شجاعت به شمار می‌رود، چه در ساختن جاده‌ها باشد یا استخراج طلا از معدن، شکار و یا هر کار دیگر.

- بله، ما نمی‌توانستیم مردی بهتر از او را برای گذراندن اموراتمان بیابیم.
فورل در جواب گفت:

- بهتر یا بدتر مطرح نیست، بلکه مهم این است که او درباره ما تا چه اندازه اطلاعات به دست آورده است.

- فرقی نمی‌کند، ما بیشتر از این خوشامدگویی، انتظار دیگری از او نداشتیم. تا آن‌جا که بتوانیم از این‌جا دور خواهیم شد، به سوی غرب. بله پیوتر، به سویی که تو خواهی رفت.
روز بعد و قبل از طلوع آفتاب حرکت را آغاز کردند. دیگران هنوز در کار سورتمه‌رانی و آشنایی با قوانینش پیشرفت چندانی به دست نیاورده بودند. مدتی بعد، هنگامی که به رودخانه‌ای پهناور رسیدند، با خوشحالی دریافتند برفی که هنوز تا قوزک پایشان می‌رسید، یخ رودخانه را پوشانده است. زیرا در غیر آن صورت نمی‌توانستند حیواناتشان از روی یخ عربان رودخانه عبور دهند، به علاوه هنوز مشکلات پیشرفت سیزده کیلومتر دیگر از راه باقی مانده بود و می‌بایستی حیوانات را سرحال نگه می‌داشتند. سرانجام نقطه مناسب را یافتند، جایی که ساحل رودخانه تا فاصله‌ای نسبتاً دور ادامه داشت و می‌توانستند برای خروج سورتمه راهی بیابند.

پس از عبور از رودخانه، آناستاز گفت:

- در طول تابستان کشتی‌های اقیانوس‌پیما تا این اطراف هم پیدای‌شان می‌شود.
هرچند اظهاراتش غیرقابل باور بود اما کسی هم جرأت گفتن خلاف آن را در خود نمی‌دید، زیرا آناستاز خلق و خویی فوق‌العاده خطرناک داشت.

زمستان با همه سرما و سختی‌اش بر آنها غلبه کرده بود. آن‌چنان سرد بود که هر حرکت دستی، هوا را مانند کاغذ ضخیمی به صدا می‌آورد. به محض آنکه مردها اردوی گرمشان را

صبح‌ها ترک می‌کردند، چکمه‌های‌شان مانند استخوان، سفت و سخت می‌شد. شب‌ها پیش از آنکه بتوانند چکمه‌های‌شان را از پای درآوردند و یا پوست گوزن را مانند بالاپوش روی خود بکشند، مجبور می‌شدند ابتدا آنها را جلوی آتش بگیرند تا یخ‌های‌شان ذوب شود. آتش درواقع تنها ملجأ راحتی آنها در آن دنیای یخ‌زده بود. فقط در پیرامون گرمای آتش بود که می‌توانستند برای کوتاه زمانی، مشکلات و تقلای زنده ماندن را فراموش کنند و افکارشان را متوجه مسائل دیگری سازند.

با توجه به سرما و لزوم در نظر گرفتن زمان برای چریدن گوزن‌ها، برنامه پیشروی به صورت طاقت‌فرسایی با کندی انجام می‌گرفت. سرانجام پس از گذشت حدود دو هفته، مردها توانستند مجدداً خود را به سرزمین‌های وحشی و بکر و خالی از سکنه برسانند، سرزمین‌هایی که خطر برخورد غیرمنتظره با دیگران در آن‌جا بسیار کم بود. مع‌هذا آنها با سه گروه مختلف از شکارچیان تصادفاً برخوردند و در این برخورد، رفتار شکارچیان نسبت به آنها توأم با سوءظن، عدم اطمینان و حتی خصمانه بود. آنها نمی‌توانستند چنین رفتاری را نسبت به خودشان توجیه کنند، لذا از استقبال سرد و توأم با بی‌اعتنایی شکارچیان آن‌هم بدون هیچ‌گونه دلیلی متعجب و ناراحت بودند. وسایلشان کاملاً متناسب به نظر می‌رسید، زیرا با وسایل دیگران مقایسه کرده بودند. لباس‌های‌شان نیز آن‌چنان مندرس نبود، مگر آنکه شکارچیان فقط احساس کرده بودند که ظاهرشان ساختگی است و در غیر آن صورت دلیل دیگری در دست نداشتند. شاید لحن صحبتشان آنها را لو داده بود و یا عدم استقبال گرم آنها از شکارچیان، چنین سوءظنی را برانگیخته بود و یا شاید هم وجدان گناهکارشان چنین ذهنیتی را برای آنها به وجود می‌آورد و یا استفاده از شیوه‌های نادرستی که تاکنون به کار می‌بردند. به هر حال فقط یک شکارچی اصیل می‌توانست آن اختلاف‌ها را تمیز دهد و دلیل عدم استقبال آنها نیز جز این نبود.

دسته‌های مختلف در برخورد با گروه آناستاز بیشتر یک پرسش خاص را با آنها مطرح می‌کردند: مقصدتان کجاست؟ آنها نیز فقط به دو پاسخ ممکن دسترسی داشتند. می‌توانستند بگویند عازم بعضی از نواحی شناخته شده برای شکار هستند و یا عازم سرزمین‌هایی هستند که شکار در آن‌جا هنوز بکر و دست نخورده است. این‌ها تنها پاسخ‌های قانع‌کننده‌ای بودند که آناستاز و همراهانش می‌توانستند ابراز کنند، زیرا از نظر شکارچیان آنها می‌توانستند راه‌گشای مشکلاتی باشند که شغلشان از نظر شکارگری جدی ایجاب می‌کرد. در مورد اول شاید گروه آناستاز به نظر مزاحمینی نامطلوب جلوه می‌کردند اما درمورد دوم و رفتن به سرزمین‌های بکر، بیشتر به مردانی می‌مانستند که عازم اکتشافات و پیش‌آهنگ اعزام به سرزمین‌های ناشناخته هستند و پیوستن به آنها می‌توانست موقعیت

باارزشی به وجود آورد. با این حال، گروه آناستاز آرزوی دیگری را در سر می‌پروراندند: پرهیز از دیدن حتی سایه همکارانشان و امتناع از تعهدی که می‌توانست آنها را که ظاهری دروغین به خود داده بودند و نقش صیادان را بازی می‌کردند. به دردرس بیاندازد. آنها به تجربه دریافته بودند که به هم بافتن دروغ‌های قانع‌کننده از هر کار دیگری مشکل‌تر است. به عنوان مثال در یک مورد، آنها ناگهان خود را با مردانی روبه‌رو دیدند که به احداث جاده‌های جدید مشغول بودند. آن منطقه به کلی دور از سرزمین شکار و شکارچیان بود و به همین دلیل به راحتی می‌توانستند مورد سوءظن پلیس‌های منطقه‌ای و دولتی قرار گیرند که فقط از روی کنجکاوی و وقت‌گذرانی آنها را به زیر سؤال می‌بردند. این اتفاق، تجربه‌ای شد برای آنها که به شدت از تکرار چنین صحنه‌هایی خودداری کنند.

بنابراین، اولین هدفشان زیستن به دور از دیدرس دیگران بود. شکار را نیز فقط به قصد زنده ماندن انجام می‌دادند و بیشتر توانایی‌های خود را صرف کارهای بیهوده می‌کردند و با شعار هرچه پیش آید، خوش آید، وقت می‌گذرانند. آنها به تجربه و با احساسشان دریافته بودند که در جایی، منطقه‌ای وحشی و بکر در ارتفاعات قرار دارد که کاملاً به دور از دسترس مزاحمین احتمالی است و می‌دانستند که اگر به آن جا دست یابند، همه نگرانی‌هایشان برطرف خواهد شد، لذا با عزم رسیدن به آن سرزمین گام برمی‌داشتند و به جلو می‌شتافتند. هرگاه با صخره‌ای و مانعی برمی‌خوردند، از آن بالا می‌رفتند و اگر از جنگلی عبور می‌کردند، راه را با زحمت باز می‌گشودند و پیش می‌رفتند اما رؤیاهایشان هرگز به حقیقت نپیوست، زیرا پس از روزها تحمل رنج و مشقت و درماندگی و عبور از مناطق صعب‌العبور که دیگر فکر می‌کردند به مرزهای سرزمین موعودشان نزدیک شده‌اند، دفعه‌تاً منظره‌ی همه چیز تغییر کرد و خود را در محیطی یافتند که حکایت از اهلیت داشت و طبیعت مقهور دست بشر شده بود.

لاجرم دوباره عقب‌نشینی کردند و به قسمتی از سرزمین‌های وحشی بازگشتند که تا حدودی امنیتشان را تأمین می‌کرد اما از آن جا که از سرگردانی و وضعیت تلخ و ناگوار خود به ستوه آمده بودند، بنای ناسازگاری نسبت به یکدیگر را گذاشتند و عمداً راه خشونت و نفرت از یکدیگر را درپیش گرفتند. مثلاً میرهای بسیار سخت و مشکل را با این بهانه انتخاب می‌کردند که اگر راه سخت است اما نتیجه‌اش رضایت‌بخش خواهد بود. ولی عملاً به هیچ‌گونه راحتی و امیدی دست نمی‌یافتند و تنها دست‌آوردشان از آن همه محنت، کپه‌های پوست‌گوزن بود که روی سورت‌ها انباشته بودند. از طرف دیگر وسایل مجهزی که رفیق لدرر از روی حماقت و نادانی به آنها بخشیده بود، مزید بر علت شده و به واسطه سنگینی، مانع از پیشروی سریع آنها می‌شد. اما از گرسنگی تابستانی خبری نبود، زیرا در

آن مدت توانسته بودند گوسفندی وحشی و گوزنی سرگردان را شکار کنند، به علاوه خرگوش کوهی و دسته‌های کبک نیز به وفور دیده می‌شد.

هنوز آن روزها خوش‌ترین خاطره‌ها را برای فورل به ارمغان داشت و به نظر می‌رسید که بهترین زمستان را در طول ده سال گذشته‌اش گذرانده بود.

در آن شب، سرما بیداد می‌کرد و چهار نفری در چادر کوچکی که در میان درختان برپا شده بود، در کنار هم آرمیده بودند. بیرون از چادر باد سردی زوزه می‌کشید و گاه به گاه صدای شکننده‌ای به گوش می‌رسید، گویی زمین سخت شده نیز از شدت فشار سرما در حال ترک برداشتن و جدا شدن است.

ناگهان صدای نزدیک شدن گوزن‌ها که در مجاورت آنها می‌چریدند، به گوش رسید. لحظاتی بعد یکی از آنها سرش را در مدخل چادر فرو کرد. دیگر گوزن‌ها ایستاده بودند و بدن‌های‌شان را به یکدیگر می‌فشرده و صدای نفس‌شان که از روی ترس کشیده می‌شد، کاملاً مشهود بود. آناستاز و سمیون بلافاصله در یک لحظه باهم گفتند:

- گرگ‌ها!

و بعد چهار نفرشان دست به اسلحه برند. سمیون اولین نفری بود که از چادر خارج شد و پس از آنکه دیگران به او پیوستند، مدتی را در سکوت گوش فرادادند. در همان حال، درون مه غلیظ کبود رنگ پیرامونشان را نیز با چشم جستجو می‌کردند. آن‌گاه آناستاز زمزمه کنان به فورل گفت:

- یکی از ما بایستی نزد گوزن‌ها بماند. بهتر است که این شخص تو باشی، آنها را کنار هم و نزدیک چادر نگهدار. فکر می‌کنم که بوی گرگ‌ها به مشامشان می‌رسد.

همان‌طور که او صحبت می‌کرد، سمیون به راه افتاد. به صورت جسمی سیاه‌رنگ در میان برف‌ها دیده می‌شد که گاه می‌ایستاد و گاه با نرمی و چابکی به راهش ادامه می‌داد تا آنکه داخل مه گردید و از دیدها پنهان شد. آناستاز و گریگوری در جناح چپ و راست او به راه افتادند و با قدم‌هایی کوتاه اما تند تعقیبش کردند و پس از لحظاتی مانند سمیون در مه ناپدید شدند اما فورل می‌توانست گاه به گاه هنگامی که می‌ایستادند، برق تفنگشان را در میان مه تشخیص دهد.

فورل سعی داشت در کنار چادر، گوزن‌ها را آرام نگاه‌دارد. حیوانات با منخرینی بادکرده، در حالی که بوی گرگ‌ها را از باد سردی که به سوی‌شان می‌وزید، استشمام می‌کردند، سم بر زمین می‌کوفتند و مرتباً جا به جا می‌شدند. فورل درحالی که گردنشان را نوازش می‌کرد و کلماتی آرام‌بخش زیر لب زمزمه می‌کرد، دستش را روی منخرین لرزان آنها می‌کشید تا

احساس کنند دوستی مواظب آنها است. این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد تا گوزن ها را از رم کردن بازدارد. چنانچه یکی از آنها رم می کرد، بقیه با تاسی به او راه فرار را درپیش می گرفتند و گریز آنها می توانست به نابودی همه شان منجر شود. اگر گرگ ها خونی را مزه مزه می کردند، آنگاه بر بی رحمی و جسارتشان افزوده می شد که می توانست خطری جدی برای مردها به وجود آورد.

گوزن ها همچنان از سر تا پا می لرزیدند و از شدت عرق بدنشان خیس شده بود و برق می زد و گاه تشنجی شدید، مانند برق گرفتگی جسمشان را فرامی گرفت. گرگ ها نزدیک و نزدیک تر می شدند. ناگهان صدای شلیک گلوله ای طنین افکند و متقاعب آن و در تیررس صدا، زوزه ای بلند و چندش آور، چند لحظه ای در فضا پیچید و پس از آن خاموش شد. تیر دیگری شلیک شد و پس از آن دو تیر دیگر.

دقایقی بعد سه شکارچی درحالی که نیششان تا بناگوش باز شده بود، مراجعت کردند. آنها گرگ ها را به وضوح دیده بودند، شاید حدود بیست گرگ میان درختان کمین کرده بودند. با شلیک اولین گلوله از طرف سمیون، به طور حتم سردسته گروهشان مورد اصابت قرار گرفته و کشته شده بود، زیرا بقیه پس از آن گریختند و از صحنه جان سالم به در بردند. با اینکه مردها فرار آنها را مشاهده کرده بودند، مع هذا سه تیر پیاپی دیگر را هم بدرقه راهشان کرده بودند.

هرچند که خطر برطرف شده بود اما تا صبح روز بعد گوزن ها همچنان برخود می لرزیدند.

آن حادثه تنها موردی نبود که گوزن ها، مردها را از پیشامد خطری آگاه کرده بودند. در یکی از روزهای آفتابی که درخشندگی برف پس از ساعت ها راه پیمایی چشمانشان را آن چنان ازرده کرده بود که گویی پرده ای از مه در دوردست ها مانع دیدشان شده است، گوزن ها ناگهان از خود ناآرامی نشان دادند. افراد گروه در ابتدا توجه چندانی به رد پای خرسی که برجای مانده بود، نداشتند اما پس از دیدن اثر به جای مانده که حدود یکی دو روز از آن می گذشت، از شوق دست یافتن به پوست گرانبهای خرس و همچنین هیجانی که از این شکار نصیبشان می شد، حداکثر فشار را به گوزن ها برای تعقیب خرس وارد کردند. پس از مدتی، به جایی رسیدند که آثار پنجه های خرس نشان می داد که جانور از تپه های مجاور بالا رفته است. تردید داشتند آیا باید جلوتر بروند و یا همان جا توقف کنند! تجربه دسته جمعی آنها درباره خرس، عملاً هیچ بود و آنچه که ظاهراً تعقیب نشان می داد، این بود که خرس سریع تر از آنها در حرکت است. گریگوری آشکارا با تعقیب جانور به مخالفت

برخاست و گفت که اگر بتوانیم حتی به خرس نزدیک شویم، باز هم از چنگمان فرار خواهد کرد. او عقیده داشت که یک خرس می‌تواند درخت جوانی را به راحتی از سر خود ریشه کن کند، به همان راحتی که انسان پرده اتاقی را می‌کشد و ادامه داد که خرس‌ها می‌توانند آن چنان صحنه‌سازی کنند که شکارچی به آسانی فریب بخورد.

دیگران فکر کردند، البته ممکن است چنین چیزی امکان‌پذیر باشد اما بدون شک خرس‌ها هر روز توسط دیگران شکار می‌شوند و چرا به دست آنها شکار نشوند؟ لذا تصمیم گرفتند خرس را تعقیب کرده، بخت و اقبال خود را بیازمایند.

صعود به بلندی‌ها آغاز شد. سورت‌مه‌ها را با دست در پی خود می‌کشیدند اما در همه آن مدت چشم‌ها به خط سیر خرس دوخته شده بود و از چنین تعقیب و گریزی سخت به وجد آمده بودند. به مدت سه روز تمام رد پای خرس را پی گرفتند و به جلو شتافتند و هر روز اثر به‌جای مانده تازه‌تر از روز قبل به نظر می‌آمد، تا آنکه در آخرین روز چنین تصور کردند که دقایقی بیش با خرس فاصله ندارند. سرانجام، ناگهان به فضای باز اما کوچکی رسیدند که شبیه به صحنه سیرک بود و چنین به نظرشان رسید که زمین بازی خرس‌ها است، زیرا آثار متعدد و درهم جای پای خرس‌ها در آن جا دیده می‌شد. اگر حتی تا آن لحظه تصادفاً به فکر یک نفر از آنها هم خطور کرده بود که در این تعقیب و گریز فقط به تلف کردن وقتشان پرداخته‌اند، با دیدن کنام خرس‌ها، همگی در تصمیمشان راسخ‌تر شدند. از آن به بعد چهار نفرشان فقط یک فکر و یک اشتیاق شدید در خود احساس می‌کردند: شکار خرس، به هر قیمتی که باشد و با هر فداکاری و اینکه سرانجام می‌توانند او را امسال به چنگ آورند یا سال دیگر

تاریکی به تدریج فرا رسید. حدود یک کیلومتر دیگر به پیشروی ادامه دادند، بی‌آنکه علامت خاصی از خرس را مشاهده کنند، تا به فضای پردرختی رسیدند که به صورت نعل اسب به چشم می‌آمد. در مرکز آن، چادر خود را برپا کردند و گوزن‌ها و سورت‌مه‌ها را نزدیک به خود جای دادند. از بیم آنکه ممکن است با بریدن درختان برای ایجاد مانعی مخصوص گوزن‌ها، سر و صدا بلند شود، با نارضایتی از آن کار منصرف شدند. به عقیده آن‌استاز، رعایت سکوت و گوش فرادادن به آن مهم بود، لذا از آن به بعد فقط به صورت نجوا باهم صحبت می‌کردند. هیچ‌کس تمایلی به خوابیدن نداشت، خصوصاً فورل اما به لحاظ آنکه نسبت به محیط ناآشنا بود، او را مأمور حفاظت از گوزن‌ها کردند و سپس سه نفری با تفنگ‌های پر، خزیده خزیده به سوی کنام خرس‌ها به راه افتادند.

فورل ابتدا سری به گوزن‌ها زد و سپس به درون چادر خزید و در انتظار نشست. منتظر بود هر لحظه سر و صدای نبرد با خرس بلند شود اما هیچ خبری نشد. شب به اتمام رسید و

حتی گوزن‌ها هم از خود ناآرامی نشان ندادند.

بلافاصله پس از طلوع آفتاب، آناستاز، گریگوری و سمیون مراجعت کردند. تمام شب را بدون کوچکتری حرکتی سپری کرده بودند و حالا از شدت سرما بازگشته بودند. آناستاز پس از فرودادن چند جرعه چای داغ، صدایش را باز یافت و شروع به صحبت کرد:

- یک شکست! یک شکست کامل و مطلق! نه چیزی شنیدیم و نه چیزی دیدیم، تا همین الان، وقتی که هوا روشن شد و بعد، می‌دونی چی شد؟ حدود ده متری کنام خرس بود که ...

آناستاز حرفش را قطع کرد و بعد با فریادی بر سر سمیون گفت:

- واقعاً یک گستاخی بی‌شرمانه بود!

فورل پرسید:

- خرس را می‌گین؟

آناستاز خرناس‌کنان گفت:

- فقط کپه‌ای مدفوع خرس در آن جا بود!

پس از مدتی استراحت و خواب، بار دیگر همان گروه سه نفره، حدود نیمروز اردوگاه را ترک کردند و میان تخته‌سنگ‌ها، مناطق پردرخت و حتی زیر بنه‌های بزرگ پرپشت به جستجو پرداختند، به این امید که چهره به چهره با دشمن ناچیز روبه‌رو شوند اما تلاششان کاملاً عبث بود. با فرا رسیدن شب، یورش دیگری را آغاز کردند. در این یورش فورل به گروه شکارچیان پیوست و گریگوری به جای او نگهداری از گوزن‌ها را برعهده گرفت. شکارچیان مانند دفعات قبل، نیم‌دایره‌ای پیرامون کنام خرس تشکیل دادند و خزیده خزیده پیشروی را آغاز کردند.

گریگوری از فرصت به دست آمده برای استراحت استفاده کرد و از اینکه از گرما و رفاه نسبی در چادر برخوردار بود، احساس خشنودی می‌کرد. مدتی با رضایت خاطر به چرت زدن پرداخت. سپس از جایش برخاست و بر طبق عادت دیرینه خنجر بزرگش را که زیر سر می‌نهاد، غلاف کرد و آن‌گاه به بیرون از چادر رفت تا به گوزن‌ها سرکشی کند. حیوانات کمی مضطرب به نظر می‌رسیدند و گریگوری تصور کرد که این حالت آنها بدون شک از گرسنگی است، زیرا شکار خرس در آن چند روز در اولویت قرار داشت و آنها گوزن‌ها را از چریدن به صورت آزاد بازداشته بودند. هنوز تاریکی بر همه جا حکمفرما بود، ساعت حدود دو بود. گریگوری مجدداً به چادرش بازگشت. زیر کپه‌ای از پوست‌های گرم و راحت لمید به استراحت پرداخت.

وقتی که از خواب برخاست، سپیده سحر دمیده بود. تا آن موقع خبری از آناستاز و

دیگران نداشت. با خود اندیشید: "مگر آنکه ..." صدای کوفتن سم گوزن‌ها بر زمین در خارج از چادر به گوشش رسید، شاید دوستانش از راه رسیده بودند. بی‌اختیار شب‌کلاهش را بر سر کشید، یقه بلوزش را تا زیر چانه بست، خنجرش را غلاف کرد و آن‌گاه درحالی که به شکارچیان دست خالی فکر می‌کرد، با لبخندی استهزاء‌آمیز از چادر بیرون رفت.

آناستاز در چند قدمی او، درحالی که کت پوستش را هنوز بر تن داشت ایستاده بود و برای دیدن دوستانش، سرش را به عقب برگردانده بود!

گریگوری به آرامی گفت:

- خوش گذشت؟

جوابی نشنید. فکر کرد دلیلش ممکن است کج خلقی او باشد و بعد تصور کرد با ضربه دوستانه‌ای ممکن است او را سرحال بیاورد! لذا چند قدم دیگر به جلو برداشت و با لحنی شیرین و ملایمتر سؤالش را تکرار کرد و دستش را نیز در همان لحظه بلند کرد:

- سؤال کردم آیا ...

اما دستش ناگهان در هوا خشک شد، زیرا در همان لحظه آناستاز روی چهار دست و پا قرار گرفت. بله، آناستاز ناگهان یک خرس از آب درآمد.

برای لحظه‌ای کوتاه، گریگوری فلج شد و با دیدن آن منظره مغزش از کار بازایستاد اما به حکم غریزه‌اش سریع عمل کرد و خنجر را از غلافش بیرون کشید. اگر به جای عمل کردن، فکر می‌کرد دیگر کار از کار گذشته بود. زمانی که خرس با پنجه‌اش ضربه‌ای سبک بر سر او وارد کرد، دسته خنجر خمیده و تیز را در دستش می‌فشرد!

پس از مدتی، وقتی که شکارچیان بازگشتند، با لش بی‌حرکت خرس در چهار قدمی چادر مواجه شدند و در آستانه چادر نیز بدن گریگوری که با صورت روی زمین پهن شده بود، به چشم می‌خورد. خرس در میان حوضچه‌ای از خونش غلتیده بود و قطرات خون روی چادر دیده می‌شد. خون باریکی هم از نقطه‌ای زیر بدن گریگوری جاری بود و مقداری از گوشت صورتش هم به وسیله پنجه خرس دریده شده بود اما نسبتاً سطحی به نظر می‌رسید. هنگامی که دوستانش او را روی دست بلند کردند، چشمانش را گشود. در ابتدا چیزی به خاطر نداشت اما پس از آنکه چشمش به تیغه براق خنجرش افتاد که توسط یکی از دوستانش پیدا شده بود، ناگهان همه اتفاقات به یادش آمد.

چند لحظه قبل از آنکه دستش را روی شانه آناستاز بکوبد، به فکرش خطور کرده بود که ممکن است او خرسی باشد. حیوان که در آن موقع روی دو پایش بلند شده بود، سعی کرد روی چهار دست و پا قرار گیرد، لذا دستش با سر گریگوری تماس پیدا کرد. بلافاصله دوباره روی دو پایش برخاست و در آن لحظه سینه‌اش کاملاً در معرض دید گریگوری قرار گرفت.

گریگوری فکر کرد می‌بایستی در همان لحظه و قبل از آنکه خرس به صورتش بکوبد، او خنجر را در قلبش فرو کرده باشد.

دیگر کسی در شجاعت گریگوری و اینکه او به تنهایی توانسته بود بدون استفاده از تفنگش که از تیرک چادر آویخته شده بود، خرسی را از پا درآورد شکی نداشت. اما گریگوری انتظار جایزه‌ای بهتر و بالاتر از تعریف و تمجید را داشت. چند روزی پس از آن واقعه، گریگوری که با پیراهن پاره‌ای به دور صورتش در آن اطراف می‌پلکید، با مقایسه شکار آن سه نفر به بی‌ارزش بودن پیروزی‌اش پی‌برد. آن سه نفر توانسته بودند پس از گذشت چهار روز، با استفاده از قدرت آتش تفنگ حدود بیست خرس را شکار کنند درحالی که او با خنجری تیز فقط خرسی را از پای درآورده بود.

هرچند خرس‌های شکار شده بزرگ‌تر از معمول نبود، مع‌هذا پوستشان در شرایطی عالی بود. هنگامی که پوست و گوشت شکار را بار سورت‌مه کردند، ظاهرشان کاملاً با گروه شکارچیان حرفه‌ای مطابقت پیدا کرده بود. سرمای زمستان برای آنها حداقل این مزیت را داشت که گوشت‌ها به سرعت تبدیل به تکه‌های یخ‌زده‌ای شدند که حملشان با سورت‌مه آسان بود و دیگر نگران فاسد شدن گوشت نبودند.

گذشت روزها و هفته‌های پرمحنت، توأم با سرگردانی‌ها، سرانجام آنها را به منطقه‌ای کشاند که از نظر شکار بکر و دست‌نخورده بود. فورل و سمیون توانستند کمتر از چند روز، هریک سمورها و سنجاب‌هایی را شکار بکنند و بیش از نه روباه شمالی را بکشند و پوست بکنند. هرچند موفقیتشان مرهون زحمت و کوشش و نوعی فداکاری دسته‌جمعی بود اما از نظر فورل ارزش زیادی داشت، زیرا نه تنها آن هفته‌های پرماجرا مملو از شادی و شکار و تفریح بود، بلکه حرکتشان نیز به سوی غرب همچنان ادامه داشت. هراندازه که بر انباشتن پوست‌های روی سورت‌مه اضافه می‌شد، فورل کمتر به سرما و سرزمین وحشی، خطراتی که در کمینش بودند و به سرگردانی خودش فکر می‌کرد. حتی اگر لحظات خوشی هم درکار نبود و یا شکاری که تعقیبش کند، حاضر بود به خاطر اهداف شخصی دوستانش، از سعی و کوشش برای حرکت به سوی وطنش دست شویید و یا لااقل آن را تا حد ممکن به تأخیر افکند.

آناستاز نیز تحت تأثیر آن لحظات گرم و پرشور قرار گرفته بود اما با احساسی متفاوت. در یکی از روزها که چشمانش را به سوی پوست‌های با ارزش روی سورت‌مه دوخته بود، با حرارت فریاد زد:

- ما دیگر مردان ثروتمندی هستیم!

و بعد اضافه کرد:

- و ثروتمندتر هم خواهیم شد.

و تصمیم گرفت پیش از آنکه به سوی دشتهای پایین دست برای فروش پوستها حرکت کنند، دو هفته‌ای بیشتر به شکار ادامه دهند و چون او چنین اراده کرده بود، دیگران فقط به غرولندی زیرلی بسنده کردند.

اواخر ماه فوریه فرارسیده بود و شکارچیان مجرب، چنین وقتی از سال تصمیم می‌گرفتند هرچه زودتر از آن سرزمینهای دوردست و وحشی به جانب نقاطی حرکت کنند که علفها بیشتر باشد و از خطر به دام افتادن در تله‌های طبیعت نظیر گودال‌های سرپوشیده در امان بمانند. با چنین دوراندیشی‌ای، در عین حال می‌توانستند خود را از گزند توفان‌های ماه مارس در ارتفاعات، دور نگهداشته و در جاهای امن به سر برند. اما آناستاز شکارچی مجربی نبود، لذا گروه چهارنفری با تقلای بسیار راهشان را از میان بیشه‌زارهای انبوه و پوشیده از برف بازمی‌کردند و با گذشتن از روی شاخسارهای خشکیده و درهم پیچیده و تنه پوشیده درختان و یا با گذر از پرتگاه‌های تند و نهرهای منجمد به راهشان ادامه می‌دادند و به سمتی حرکت می‌کردند که هرچند سرزمین بکر و دست نخورده بود اما مناظری بدیع و زیبا داشت.

شکارشان بدون حادثه هم نگذشت. در یک واقعه خود را در موقعیتی بس خطرناک یافتند. شب تازه فرارسیده بود و آنها در معرض تندبادی در ارتفاعات، به دام افتاده بودند و هیچ دیواره حایلی هم در اطرافشان وجود نداشت چه رسد علفزاری برای چریدن گوزنها. حتی زمین هم به اندازه یک چادر وسعت نداشت، لذا به جهت خستگی مفراطی که بر آنها غالب شده بود و نمی‌توانستند از راهی که آمده بودند، بازگردند، به ناچار، شب را در سرپناهی کوچک و بادگیر بیتوته کردند، درحالی که لب‌هایشان از شدت سرما متورم و کبود شده بود و اشک چشمانشان روی گونه‌ها و ریششان یخ زده بود، شب را به صبح برسانند.

در واقعه دیگری، بعد از رنج و زحمت بسیار و صعود از میان علفزارهای انبوه و ضخیم و پس از چندین ساعت راه‌پیمایی سرانجام، به محوطه بازی رسیدند که ادامه راه از هرطرف مسدود شده بود. مقابلشان با صخره‌ای عمودی که به دره‌ای با صدها فوت عمق ختم می‌شد، بسته شده بود. در سمت راستشان زمین به تدریج مرتفع می‌شد و فاقد هرگونه جای پایی بود و به نقطه‌ای می‌رسید که صعود از آن با سورتمه‌ها خارج از امکان بود. سمت چپ محوطه نیز با درختچه‌هایی از نوع زالزالک کوهی تیغ‌دار و تمشک وحشی نواحی شمالی پوشیده شده بود و عملاً غیر قابل عبور بود. بازگشت از مسیر قبلی که سراشیبی تندی داشت نیز به شدت دشوار بود و می‌بایستی سورتمه و چادر و دیگر وسایل را در همان

مکان ترک می‌کردند و به راه خود ادامه می‌دادند که در آن شرایط سخت و هوای سرد مسلماً از شدت برودت منجمد می‌شدند. در طول آن شب، توفان همراه با برف با شدت بر دیواره چادر می‌کوبید و مانع از روشن کردن آتش و روشنایی می‌شد، لذا آن شب به ناچار از خوردن غذایی سبک و حتی کشیدن سیگار هم محروم شدند و با تنی خسته و شکمی گرسنه با بی‌حالی سر بر بالین گذاشتند. افکارشان فقط پیرامون این مسأله دور می‌زد که تا کمی جان در بدن داشتند، می‌بایستی خود را از آن سرزمین وحشی و دوردست نجات داده، راهی به سوی آبادی‌ها بگشایند.

گوزن‌ها به طور وحشتناکی لاغر شده بودند و روز به روز نیز ضعیف‌تر می‌شدند در مورد مردها نیز وضعیت به همین صورت بود که علاوه بر قحطی زمستانی، گرسنگی تابستان را نیز تحمل کرده بودند و زحمات طاقت‌فرسای زندگی، آنها را به اسکلت‌هایی متحرک تبدیل کرده بود. پوست بدنشان به لحاظ یرقان، زردرنگ و لکه‌دار شده بود و پاهای‌شان ورم داشت. در چنین وضعیتی، علاوه بر ناراحتی‌های جسمانی، در هفته‌های اخیر از افسردگی روحی نیز به شدت در رنج به سر می‌بردند. در انجام تکالیف روزانه که تا چندی قبل از آن، کارهایی معمولی می‌نمود، سخت در زحمت بودند و اغلب مانند انسان‌هایی وحشت‌زده و عصبی رفتار می‌کردند، گویی آخرین دقایق زندگانی را می‌گذرانند.

روز بعد، حیوانات در جستجوی خزه توانستند راهی به خارج از آن محوطه پیدا کنند و مردها که با آخرین تلاش، افتان و خیزان از پی آنها روان شده بودند، پس از خلاصی از آن مهلکه و وقتی که کمی آسودگی خیال یافتند، جملگی به موضوعی اندیشیدند که آنستاز آن را با صدای بلند اعلام کرد:

- زمستان به سر رسید!

سمیون در جواب به لبخندی استهزاء‌آمیز اکتفا کرد.

آنستاز حرفش را مجدداً تکرار کرد و گفت:

- زمستان به سر رسید و ما باید هرچه زودتر خود را از ارتفاعات به دشت‌های پایین‌تر برسانیم و پیش از آنکه یخ رودخانه‌ها آب شده، برف‌ها ذوب شوند، از روی آنها عبور کنیم. همچنین باید جایی را بیابیم و خود را از شر پوست‌های گوزن خلاص کنیم. فراموش نکنید که ما دیگر مردان ثروتمندی هستیم.

هنوز باور کردن چنین موضوعی برای دیگران خیلی سخت بود و شاید به همین دلیل آنستاز اغلب آن را تکرار می‌کرد. شاید هم خودش هنوز چنین چیزی را باور نداشت، زیرا اگر دست‌آورد زمستانی‌شان را تقسیم به چهار می‌کردند، شاید دیگر نمی‌توانستند نام ثروت را بر آن اطلاق کنند. هنوز میان خواسته‌ها و تمنیاتشان با آنچه که به دست آورده

بودند، مثل طلا و سورت‌های مملو از پوست، خیلی فاصله بود و دورنمایی از کارهای سخت و گشودن راه به سوی آبادی‌ها هنوز باقی مانده بود. اگر هم موفق می‌شدند تا خود را از آن وضعیت خلاص کنند، مشکلات دیگری بر سر راهشان قرار می‌گرفت؛ مثلاً چطور باید مقامات شکاربانی را مجاب کنند تا آن همه پوست را از شکارچینی بدون مجوز بپذیرند و ضمناً قادر هم نبودند هویت خود را ثابت کنند و این خطر وجود داشت که مقامات با کمی تفحص درباره گذشته هر کدام، بدون کوچک‌ترین اغمازی ابتدا اموالشان را مصادره کنند و بعد هم آنها را به پشت میله‌ها بفرستند. با این همه، اگر می‌خواستند همچنان زنده بمانند، باید به استقبال چنین خطراتی هم تن درمی‌دادند.

با آغاز نشانه‌هایی حاکی از بهبودی هوا، مردها فرصت یافتند تا به کمی استراحت بپردازند و گوزن‌ها نیز توانستند قبل از آنکه راه خسته کننده را دوباره در پیش گیرند، یکی دو روزی را به چرا مشغول شوند. ماه مارس از راه فرا رسیده بود و در سرزمین‌های پایین‌دست، روز به روز از مقدار برف‌ها کاسته می‌شد. اگر بیش از آن در رفتن تعلل می‌کردند منفعت همگانی به خطر می‌افتاد و گوزن‌ها و سورت‌ها در برف نیمه‌ذوب شده، به کندی می‌توانستند حرکت کنند.

لذا پس از گذشت دو روز، به ناچار با همان حالت نحیف و نزار و باخلقی بدتر از همیشه، برای رویارویی با زندگی محنت‌بار و خطراتی که در پیش‌روی داشتند، چادر را از جای برکنند و آماده حرکت شدند. آناستاز معتقد بود باید به سوی جنوب حرکت کنند اما دیگران فکر می‌کردند اگر در جهت غرب به حرکت ادامه دهند، از دریا و خطراتش محفوظ خواهند بود. سرانجام تصمیم گرفته شد تا به سوی غرب راه را آغاز کنند.

قرار شد در ابتدا گوزن‌ها را جمع کنند و این وظیفه به گریگوری سپرده شد. وقتی که او آنها را به سورت‌ها می‌بست، یکی از گوزن‌ها که نر بود، روی زانوهایش نشست و از جنبیدن سرپیچید. نفس‌های سنگین را فرومی‌کشید و گاه به گاه عضلات پسین بدنش از شدت درد به هم می‌پیچید. از آن جاکه هیچ‌یک از آنها از نوع معالجه و رفتار با حیوان اطلاع صحیحی نداشتند، واضح بود که حیوان را می‌بایستی با شلیک گلوله‌ای به قلبش از درد و رنج خلاص کنند. کسی داوطلب کشتن گوزن بیچاره نبود اما از آن جاکه گریگوری از آناستاز می‌ترسید، بدون درنگ فرمان او را اجرا کرد. وقتی که لاشه بی‌جان حیوان بدون حرکت زیر پاهای او و روی زمین پهن شد، اشک‌هایش بی‌اختیار روی گونه‌هایش درغلطید و با اینکه دیگران مشغول جر و بحث درباره چگونگی حمل بقیه بارهای سنگین پوست و تقسیم‌شان میان سورت‌ها بودند، او همچنان برای گوزن مرده حق‌کنان اشک می‌ریخت.

فورل در تصمیم‌گیری‌ها، از حق اظهار نظر کمتری نسبت به سمیون و آناستاز برخوردار

بود، لذا وقتی که آناستاز تصمیمش را اتخاذ و اعلام کرد، او عملاً نتوانست کاری برخلاف آن انجام دهد.

- یک گوزن و یک سورتمه برای یک مرد نمی تواند جوابگوی احتیاجات ما باشد، این امر عملی نیست. اگر کسی گرفتار شد، دیگران نمی توانند به او کمک کنند. بنابراین، ما به این صورت ترتیب کارها را می دهیم: پیوتر و گریگوری سوار بر سورتمه کوچک می شوند که فقط یک گوزن آن را خواهد کشید. بارهای سورتمه کوچک نیز به سورتمه بزرگ منتقل خواهد شد. سمیون و من با سرعت کمتری در جلو حرکت خواهیم کرد و غروب هر روز منتظر شما خواهیم بود.

هرچند به گفته آسان می نمود اما در عمل نیز چاره‌ای به جز آن نداشتند. دو سورتمه لبریز از بار بود و چهار گوزن برای کشیدن سورتمه بزرگ در نظر گرفته شده بود. مسلماً بارکشی برای گوزن‌ها راحت‌تر بود تا گوزن بیچاره‌ای که به تازگی هم جفتش را از دست داده بود و هم می‌بایستی به تنهایی سورتمه کوچک با دو مرد را حمل کند. علی‌رغم آنکه آناستاز برای فرونرفتن در برف، گاه به گاه پیچ و خم‌هایی با سورتمه به وجود می‌آورد، مع‌هذا این حقیقت تلخ هم برای فورل گریزناپذیر بود که می‌بایستی از سورتمه پایین بیاید و بیشتر راه را پیاده طی کند، مگر آنکه از سرایشی تپه‌ای سرمی‌خوردند.

هرچند آناستاز به آنها گفته بود: "رد ما را پی‌بگیرید! هنگام غروب چادر خواهیم زد". اما در عمل مدت‌ها از تاریکی گذشته بود که گریگوری و فورل توانستند خود را به آنها برسانند.

حدود ساعت نه و نیم بعدازظهر، هنگامی که خورشید غروبین از انظار پنهان می‌شد، آناستاز و سمیون به برپا کردن چادر پرداختند. برای آنکه کارشان را اساسی انجام دهند و تیرک چادر را کاملاً در جای خودش مستقر کنند و دیوارهای چادر را به طور کامل پایین بکشند، مدتی زمان لازم داشت. با این حال کارشان را با سرعتی بیشتر از آنچه که انتظار می‌رفت، انجام دادند و نیم ساعته چادر برپا شد. سپس مقداری چوب خشک برای کباب شام شب که عبارت از گوشت خرس بود، جمع‌آوری کردند. پس از آنکه گوشت‌ها کباب شد، آن‌قدر گرسنه بودند که آناستاز بی‌درنگ و بی‌آنکه منتظر رفقاییش بشود، شروع به خوردن کرد. اما با اولین لقمه که به دهان گذاشت، اخم‌هایش را درهم کشید و به سمیون گفت:

- احتیاج به نمک داره. ببین خورجین کجاست؟

- زیر پوست‌ها، جایی در کف سورتمه.

- من که نمی‌تونم الان آن را پیدا کنم. مقداری از نمک خودت را به من بده.

- من اصلاً نمک ندارم.

- پس خورجین گریگوری را بده، او حتماً قدری نمک داره.
سمیون جواب داد:

- اگر گریگوری بفهمد که به خورجینش دست زده‌ام تکه تکه‌ام می‌کند.
با این حال خورجین او را با دست تا پرتو نور کشید.

آناستاز به آرامی جواب داد:

- آره، من هم همین عکس‌العمل را از او انتظار دارم. هیچ متوجه شدم، شب‌ها روی خورجینش می‌خوابه؟

سمیون که داخل یکی از جیب‌های خورجین را جستجو می‌کرد، گفت:
- تا دلت بخواد خاک است اما از نمک خبری نیست.

- اشکالی نداره ... دوبار مرتبش کن و برگردانش به سورتمه!

لحظه‌ای بعد، سمیون سوت کوتاهی کشید و درحالی که بسته‌ای مستطیل شکل را که در کلافی کثیف پیچیده شده بود، در دست می‌چرخاند، گفت:
- به! این دیگر چیست؟ ببین چه وزنی داره!

آناستاز از گرد آتش خود را به سوی سمیون کشاند و با دستش وزن بسته را امتحان کرد. مثل سرب سنگین بود. آن را بادقت بیشتر از نزدیک واریسی کرد و ملاحظه کرد که کلاف پشمی با ظرافت خاصی در اطراف بسته دوخته شده است و با دو قطعه بند هم آن را محکم بسته‌اند.

- بیا بازش کنیم!

- نمی‌تونیم؛ مگر اینکه او بدونه که ما ...

وقتی فورل و گریگوری از گرد راه رسیدند و آن دو نفر را در کنار آتش مشغول خوردن شام دیدند، فورل زیرلبی غرولندی کرد و گفت:

- معلومه که چندان هم به شما سخت نمی‌گذره!

سمیون کینه‌جویانه جواب داد:

- به شماها چطور؟ شام را ما پختیم. تنها کاری که باید بکنید، نشستن و خوردن است. مدتی به سکوت گذشت. به نظر می‌رسید که کنجکاوی بر آن چهار نفر حاکم شده است. پس از لحظاتی، آناستاز بطری و دکایی را دست به دست چرخاند. تا آن زمان از ودکا فقط در موارد بسیار نادر استفاده می‌شد، برای ضد عفونی کردن زخمی و یا در مواقعی که خستگی و یا سرمای شدید به بی‌نهایت می‌رسید. آناستاز همیشه مخالف این مسأله بود که از ودکا به عنوان محرکی سود ببرد، زیرا عقیده داشت که در ابتدا انسان را سرحال می‌آورد اما بعداً او را آن‌چنان بی‌حال و نزار می‌کند که از حالت معمولی و قبلی‌اش هم بدتر می‌شود. به همین

دلیل آن را نوشیدنی خطرناکی می‌دانست.

درحالی که ودکا دست به دست می‌چرخید، آناستاز با لحن شادی گفت:

- مثل اینکه بدترین مراحل خطر گذشته است.

فورل گفت:

- این طور فکر می‌کنی؟ اما تصور من این نیست.

آناستاز به آرامی جواب داد:

- به هر حال ما امیدواریم.

آن‌گاه همه را به نوشیدن ودکا تشویق کرد. گریگوری فقط لب‌هایش را ترکرد و سمیون اصلاً به آن دست نزد و آناستاز هم با کمی نزاکت فقط آن را مزه‌مزه کرد. بطری ودکا هنوز پر به نظر می‌آمد و فقط فورل بود که بدون آگاهی از هدف آناستاز، مقدار زیادی نوشید. مدتی طول کشید تا توانست درحال مستی دریابد که رفقاییش کمتر با یکدیگر صحبت می‌کنند. هراندازه که غروب به پایانش نزدیک‌تر می‌شد لحن صحبت دوستانش تندتر و بلندتر می‌شد. تا آن‌جا که می‌توانست حدس بزند، حرف‌ها مربوط به گریگوری بود، تا اینکه کسی نعره‌زنان گفت:

- دهانت را ببند! تو در این مورد چیزی نمی‌دونی.

و کمی بعد صدایی که شاید مربوط به سمیون می‌شد، گفت:

- آیا تابه حال با آدم شرافتمندی برخورد کرده‌ای؟ فقط اسمش را بگو، فقط یک اسم ...

بعد از مدتی صدای گریگوری در همان جو به نسبت ناآرام طنین افکند و به گوش فورل

نشست که می‌گفت:

- شماها اگر مایل باشید می‌تونید بدون من به راه خودتون ادامه بدید. سرانجام برای

خودم یک کارت هویت جعلی دست و پا می‌کنم. از این به بعد می‌خواهم مثل یک انسان

زندگی کنم و به داد و ستد و از این جور چیزها مشغول بشم.

آناستاز گفت:

- البته اگر بتونی دستت را از دزدی کوتاه نگه‌داری.

گریگوری متقابلاً با لحنی تلافی‌جویانه گفت:

- چه کسی این روزها دزدی نمی‌کند.

آناستاز با صدایی که به نظر خشمگین می‌آمد، جواب داد:

- مزخرف می‌گی!

سمیون با مداخله به بحث آن دو نفر گفت:

- تا آن‌جا که مربوط به معدن طلا می‌شود، حق با گریگوری است. نگهبان‌ها بدتر از

محکومین بودند. یادت می‌آید چطور در مورد پاداش‌های ما تقلب می‌کردند؟ قرار بر این بود که اگر کسی سنگ طلای بزرگی پیدا می‌کرد، سه بطری ودکا جایزه بگیرد، مگر نه؟ اما عملاً چه چیزی گیر ما می‌آمد؟ نصف بطری که تازه نیمی از آن هم با آب مخلوط شده بود! آناستاز جواب داد:

- آه بله، حق با توست. محکومین ترجیح می‌دادند که چنین سنگ‌هایی را یا به دور اندازند و یا داخل نخاله‌ها بکنند، تا اینکه فریب وعده و وعید نگهبان‌ها را نخورند و مغبون نشوند، مگر این‌طوری نبود گریگوری؟

گریگوری جوابی نداد و آناستاز مجدداً گفت:
- مگر نه؟

مگر نه...؟ مگر نه...؟ کلمات هنوز در گوش فورل زنگ می‌زدند که به خواب فرو رفت. در نیمه‌های شب بود که به یادش آمد شاید درباره گریگوری حدس‌هایی زده شده است. شاید به رازی پی برده بودند و می‌خواستند با خوراندن ودکا به گریگوری تحریک‌ش کنند تا سر کارش را بازگو کند. حتماً تکه سنگ طلایی پیدا کرده و برخلاف دیگران آن را به دور نیافکنده بود.

صبح روز بعد، پس از آنکه گریگوری و فورل با سورت‌مه کوچکشان آماده حرکت شدند، گریگوری اصرار ورزید تا خورجینشان را هم با خود حمل کنند. این بدان معنا بود که حدود شصت کیلوی دیگر بر وزن بار سورت‌مه بیافزایند، حال آنکه حیوان بارکش از روز قبل در زیر بار سنگین سورت‌مه به لنگیدن افتاده بود. بدین لحاظ فورل گفت:

- گریگوری، تو دیوانه‌ای! با این وضع ما جتی یک متر هم نمی‌توانیم به جلو برانیم.

رفیق دزدش کینه‌جویانه جواب داد:

- تو هنوز مستی. می‌دونی که ودکا آب نیست.

- پس چرا اجازه نمی‌دی خورجین‌ها نزد آنها باقی بمونه؟ تا دیروز که دست نخورده بودند.

- به نظر تو دست نخورده بودند!

گویی گریگوری نسبت به همه چیز بی‌حساب بدبین شده بود. عقیده داشت که گوزن سورت‌مه‌شان دیر یا زود خواهد مرد و از فورل خواست تا اسکی‌های سیبریایی‌اش را در دسترس بگذارد، چون احتمال داشت به زودی به آن نیاز داشته باشد. همچنین از فورل درخواست کرد که حساب مهمات خودشان را به او بگوید و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که طبق ارزیابی او اگر بخواهند با آن وضعیت همچنان به راهشان ادامه دهند، هرگز پا به پای سمیون و آناستاز به پیش نخواهند رفت. اما در این مورد اشتباه می‌کرد. زیرا روزهای

بعد در مسیر سورت‌مه بزرگ به جلو می‌شتافتند و در پایان هر روز و با فرا رسیدن تاریکی خود را به اردوگاه آنها می‌رساندند. در اردوگاه هرشب مثل شب‌های قبل چادر برپا می‌شد و آتش روبه‌راه بود و گوشت خرس نیز بر فراز آتش بریان می‌شد. در یکی از شب‌ها، پس از آنکه خورجینشان را در چادر قرار دادند، بر گرد آتش روی زمین نشستند و به حلقه رفقای‌شان پیوستند. به نظر می‌رسید که آنستاز و سمیون روی ترش کرده بودند. چنین حس می‌شد که همه روز را با یکدیگر به بحث و جدل پرداخته بودند. گریگوری در طول صرف شام چشمانش را به آنها دوخته بود، گویی می‌خواست با این کار افکارشان را بخواند. پس از آنکه غذایش را تمام کرد، برخاست و به سوی چادر رفت. فوراً لحظاتی درنگ کرد، به این امید که شاید بتواند به دلیل رفتار سوء آنها پی‌ببرد اما آنها حتی کلمه‌ای هم با او صحبت نکردند.

صبح روز بعد، پیش از آنکه آماده حرکت بشوند، آنستاز از گریگوری خواست برای شناسایی راه حدود یک کیلومتری او را همراهی کند. واضح بود که این حرف بهانه‌ای بیش نیست و او می‌خواست در تنهایی با او صحبت کند. به هر حال گریگوری به او پاسخ مثبت داد.

آنها به این نتیجه رسیده بودند که با کنایه و اشاره نمی‌توانند طلایش را ببرایند. به محض آنکه از دایره شنوایی دوستانش خارج شدند، آنستاز بی‌پرده به او گفت که رازش فاش شده است. گریگوری قبلاً به این موضوع پی‌برده بود و شاید هم که بعداً برای دوست آلمانی‌اش نتیجه مذاکراتشان را توضیح می‌داد، تظاهر به این امر می‌کرد.

آنستاز ابتدا آغاز به صحبت کرد و گفت:

- گریگوری باید موضوعی را به تو بگویم.

- نمی‌تونستی آن را جلوی دیگران مطرح کنی؟ ما که تا به حال رازی را از آنها پنهان

نکرده‌ایم؟

- نه حالا، دیگر دیر شده. ما در مورد طلای تو اطلاع داریم.

- ما؟

- بله، سمیون و من.

آنستاز ابتدا او را ترغیب کرد و گفت:

- چطور است که ما را هم شریک خودت بکنی؟

- و من هم می‌گم نه.

آن‌گاه آنستاز سعی کرد با او بحث کند و سرانجام از او خواست که منطقی فکر کند و به عدالت شراکت بیاندیشد و به آن عمل کند. سپس به او گفت هرآنچه آنها دسته‌جمعی دارند،

متعلق به همگی است، البته فقط متعلق به سه نفر خودشان است. آلمانی حق هیچ‌گونه ادعایی به جز سهم پوست حاصل از شکار زمستانی را ندارد و بعد به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:

- به هرحال این آلمانی وبال گردنمان شده است و باید هرچه زودتر از شرش خلاص شویم.

گریگوری در پاسخ جواب داد که میان آنچه که آنها به عنوان یک گروه کسب کرده بودند، مثل رسوبات طلا و یا پوست‌ها و وسایلی که از لدرر دریافت کرده بودند و آنچه که به عنوان مالکیت شخصی و در حین فرار از معدن طلا با خود همراه داشته‌اند، فرق وجود دارد. او قطعه طلا را خودش شخصاً پیدا کرده و با آن از معدن طلا فرار کرده است، بنابراین آن را فقط متعلق به خودش می‌داند.

آناستاز که تیرش به سنگ اصابت کرده بود، گریگوری را تهدید کرد و گفت که تنها راه حل مؤثر این است که حالا که بوی طلا به مشامش رسیده، باید آن را تصاحب کند و اگر لازم باشد او را هم خواهد کشت.

گریگوری از او سؤال کرد:

- تو این کار را می‌کنی؟

آناستاز به او پاسخ داد که شدیداً طالب به دست آوردن آن قطعه طلا است. حالا که آن را دیده، برایش غیرقابل تحمل شده است که شخص دیگری آن را در مالکیت خود داشته باشد، مگر آن که چنین طلای قلبه‌ای به فروش برسد. گریگوری پاسخ داد:

- البته خیال دارم که آن را بفروشم. مایلم مدارکی جور کنم و زندگی جدید را آغاز کنم. چنین طلایی فقط جوابگوی یک نفر است، نه سه نفر.

آناستاز روش بازی‌اش را تغییر داد و ناگهان حالتی خسته و ظاهری خمیده به خود گرفت و درحالی که با افسردگی به درختی تکیه می‌داد، گفت:

- از اینکه سه نفرمان در توفان زمستانی تلف نشده‌ایم، متأسفم. از این لحظه به بعد دیگر صلحی میان ما برقرار نخواهد بود. تو دست به کار خطرناکی زده‌ای، نمی‌توانی درک کنی؟

گریگوری گفت:

- چه خطری؟ من که از همیشه سرحال‌تر هستم و خیال دارم با پول طلا یک کارت هویت جعلی برای خودم دست و پا کنم.

آناستاز جواب داد:

- اما نه حالا. آن هم وقتی که رازت فاش شده، فقط با گذشتن از روی جسد سمیون می‌تونی این کار را بکنی.
گریگوری که خسته شده بود، برای ختم کلام گفت:
- باشه، قبول می‌کنم.

وقتی که آناستاز و گریگوری به اردوگاهشان که از شب قبل برپا کرده بودند، رسیدند، با جسد گوزن بدون جفت سورتمه کوچک روبه‌رو شدند که سرش را بریده و در کنار سورتمه خالی رها کرده بودند. در ضمن هیچ‌گونه اثری از سمیون، آلمانی، سورتمه بزرگ با محموله‌اش هم به چشم نمی‌خورد. سرانجام گریگوری طلایش را از دست داده بود! مشاهده اردوگاه خالی آن چنان خشم گریگوری را برانگیخت که مصمم شد اموالش را حتی اگر با بی‌رحمی هم که شده، بازستاند و تصمیم گرفت از آن به بعد فقط با یک امید زندگی کند، کشتن سمیون. آناستاز هم که از خشم به خود می‌پیچید، غرش‌کنان گفت:
- اما درمورد آن افعی، تا به حال به اندازه کافی تر و خشکش کرده‌ایم. قسم می‌خورم به محض دیدنش بلافاصله بکشمش، البته اگر او را دوباره ببینم.

در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ای به گوششان رسید. آنها می‌دانستند که او سمیون نیست اما حتی به ذهنشان هم خطور نکرد که صدای گلوله ممکن است از جانب فورل باشد. تصور می‌کردند غریبه‌ای در آن حوالی است و امیدوار بودند که چنین بیز باشد. بدون چادر و کیسه‌خواب در تنگنای مشقت‌آوری گرفتار شده بودند، مگر آنکه کمکی از راه می‌رسید. لذا در پاسخ، گلوله‌ای شلیک کردند. پانزده دقیقه بعد دوباره صدای تک‌تیری اما با فاصله‌ای نزدیک‌تر به گوششان رسید. آنها نیز مجدداً جواب دادند و با تصور اینکه به زودی غریبه‌ای را ملاقات خواهند کرد، روحیه‌شان تقویت شد اما ناگهان فورل را دیدند که به سوی آنها می‌آید.

فورل که نفس‌زنان و تلو‌تلو‌خوران از روی پستی و بلندی‌های اطراف نزدیک‌تر می‌شد، به محض دیدن آن دو نفر که از بیست متری به او خیره شده بودند، احساس راحتی و سبکی از خود نشان داد. او می‌ترسید تا آن لحظه آنها از آن مکان رفته باشند. آن قدر خسته و درمانده شده بود که متوجه نشد آنها برای لحظاتی با تفنگ‌های‌شان او را نشانه گرفته بودند اما بلافاصله از تصمیمشان منصرف شد و تفنگ‌های‌شان را پایین آورده بودند. درحقیقت آنها مصمم بودند که او را به قصد کشتن، درجا با تیر بزنند اما با مشاهده اینکه او از شدت خستگی حتی قادر نبود روی پاهایش بایستد، از شلیک به او احتراز کردند.

دقایقی بعد، گریگوری ناگهان فریادی از خوشحالی کشید و به سوی فورل شتافت. درحالی که دست‌هایش را به دور گردن او حلقه می‌کرد، در آغوشش گرفت. در این میان

فقط فورل نبود که از این عمل او تعجب می‌کرد. آن‌گاه گریگوری با خوشحالی زایدالوصفی گفت:

- اوه، دوست عزیزم!

و باز هم با مبالغه بیشتری حرفش را ادامه داد و گفت:

- دوست عزیز، عزیزم!

سپس به تکاندن گرد و خاک لباس فورل پرداخت و بعد درحالی که دستی روی خورجین فورل می‌کشید، گفت:

- اجازه بده به تو کمک کنم و آن را برایت به دوش بکشم. می‌بینم که حقیقتاً بی‌گناه هستی!

با این حرف‌ها از دست فورل دیگر کاری ساخته نبود و مجبور شد اجازه دهد گریگوری خورجینش را حمل کند. به نظر می‌رسید گریگوری در حمل آن مشکل دارد، ابتدا با انگشتانش تجسسی برای یافتن گره‌ای به عمل آورد اما بعد با لبخندی به پهنای صورتش، خورجین را با یک حرکت به روی دوشش گرفت.

آناستاز که شاهد چنین صحنه‌سازی‌ای بود گفت:

- گریگوری، خیالت راحت شد؟ حالا راضی هستی؟

گریگوری که متوجه کنایه او شده بود، به روی خود نیاورد اما با زرنگی گفت:

- می‌بایستی به او کمک می‌کردم.

سپس جملاتش را با شکسته‌بسته ادامه داد و گفت:

- او کاملاً ... بی‌گناه است!

سپس آناستاز رویش را به سوی فورل چرخاند و گفت:

- چه اتفاقی افتاد؟

- سمیون ناگهان حرکت کرد و مرا پشت سرش جا گذاشت. همه آنچه را که داشتیم با خودش برد. هرچه فریاد کردم سودی نداشت، حتی سریع‌تر با سورت‌مه دور شد. بعد چیزی را روی زمین پرت کرد و همان‌طور که می‌بینید خورجین من بود.

- و تو به دنبال او دویدی که او را بگیری؟

- بله، چه کار دیگری از دستم ساخته بود؟

آناستاز پاسخی نداد اما از روی ترس نگاهی به پیرامونشان افکند، نگاهی حتی از روی خورجین فورل نیز گذشت. در این هنگام فورل که متوجه سورت‌مه کوچک و جسد بی‌جان گوزن در کنار آن شده بود با فریادی گفت:

- ای گراز! نه تنها از دزدیدن سورت‌مه و گوزن‌ها و همه بساط ما راضی نشده، بلکه گوزن

ما را هم کشته است.

آناستاز گفت:

- درست است پیوتر، منتها با کم و زیادش.

- چرا با کم و زیاد؟

آناستاز به جای جواب دادن فقط لبخندی زد و گفت:

- باید هرچه زودتر حرکت کنیم.

به نظر می‌رسید آناستاز و گریگوری در شتابی ناامیدانه، نه در جهت پیوستن به سمیون که در دوری از او و از آن محیط دست و پا می‌زدند. تنها چیزی که برای‌شان مانده بود، تفنگ‌ها و مقداری مهمات بود. حتی یک قطعه پوست هم به‌جا نمانده بود تا برای بالاپوش شب از آن استفاده کنند. نه چادر، نه وسایل خوراک‌پزی و نه حتی چای یا ودکا. در آن فصل از سال، شب‌ها هنوز سرمایی گزنده داشت و به چند درجه زیر صفر می‌رسید. فورل هنوز بسته خوابش را که دیگر چرک و کثیف شده بود و یادگار اولین روزهای فرارش بود، با خود حفظ کرده بود. به جز آن وضع بهتری نسبت به دیگران نداشت. اگر سورتمه بزرگ را نمی‌یافتند، این‌طور به نظر می‌رسید که دیگر هیچ‌کدامشان دوام چندانی نخواهند آورد و تنها مسیر درست آن بود که هرچه زودتر رد سورتمه را در پیش گرفته و تا هنوز بنیه‌ای برای‌شان باقی مانده بود و در زیر برف‌ها مدفون نشده بودند، خود را از آن مهلکه نجات دهند.

با همه این مصائب، آناستاز و گریگوری هنوز هم دست از مشاجره برنداشته بودند و نه تنها برای رفع اختلاف‌های‌شان کاری انجام نمی‌دادند، بلکه فورل را نیز تهدید کرده بودند چنانچه طبق نقشه و برنامه آنها عمل نکند، او را خواهند کشت. فورل نیز که مدتی طولانی را با آنها سپری کرده بود، می‌دانست به آنچه که گفته‌اند در صورت لزوم عمل خواهند کرد.

- بسیار خوب، می‌خواهید که من چکار بکنم؟

آنها بدون شک از این جواب فورل نفس راحتی کشیدند. وضعیت همه‌شان به صورت واضحی ناپایدار شده بود و از همه چیز وحشت داشتند، بدین لحاظ خواستار کمک و همراهی فورل بودند. سرعت در حرکت برای‌شان حیاتی بود و ضمن مطرح کردن این موضوع، یادآوری کردند که بدون برداشتن گام‌های بلند در راه‌پیمایی، بدون شک در برف‌ها اسیر خواهند شد. وسایل اسکی متشکل از لایه‌های نازک پوست درخت بود که به دور پا پیچیده می‌شد و با ریسمانی از جنس پوست گوزن که به هم بافته شده بود، محکم بسته می‌شد.

فورل از تسمه سورتمه کوچک ریسمان‌ها را تهیه کرد و آن دو نفر هم به آماده کردن

قالب اسکی مشغول شدند. با دو ساعت کار، اسکی‌ها آماده شد. علی‌رغم عجله‌ای که در کار بود، آناستاز و گریگوری با صبر و حوصله به فورل آموختند که چطور باید از تسمه‌ها برای محکم کردن اسکی به دور پاهای‌شان استفاده کند. آن‌گاه آناستاز بدون هیچ‌گونه درنگی، با گام‌های بلند به سوی درختانی انبوه در خم تپه به راه افتاد و با بانگی بلند به گریگوری و فورل علامت داد تا در پی او روان شوند.



وسیله اسکی طوری ساخته شده بود که مانع از فرو رفتن پاها در برف نرم می‌شد و این تنها مزیت آن بود. برای فرو نرفتن در برف می‌بایستی با گام‌های گشاده‌تر راه می‌پیمودند و در صورت لزوم قدم‌های بلندتری برمی‌داشتند و پاها را دقیقاً در جای پای نفر قبلی قرار می‌دادند. پیشروی، کند و خسته‌کننده بود، بخصوص که آناستاز مناطقی را انتخاب کرده بود که پوشیده از درختان نورسیده بود و مانع از سرعت سیر آنها می‌شد.

فورل تنها فردی بود که وسایلش هنوز محفوظ مانده بود. برای مدتی توانست خورجینش را حمل کند. سپس گریگوری داوطلب حمل آن شد که از نظر فورل عجیب می‌آمد و پس از ساعتی حمل، آن را به آناستاز سپرد. آناستاز نیز تا مدتی پس از غروب آن را بر دوش گرفته بود. رفتار آنها برای فورل سؤال‌برانگیز شده بود. چرا آنها به ناگهان کمک‌رسان شده بودند؟ و آرزو داشت به دلیل آن پی ببرد!

تا آن‌جا که روشنایی روز اجازه می‌داد، آناستاز با سرعتی یأس‌آور راهش را می‌گشود و بی‌اعتنا به فورل و گریگوری که حتی یک بار مجبور شدند با سورت‌مه از ارتفاعی سه متری تقریباً به پایین بپرند، به پیش می‌رفت. پس از مدتی، آناستاز مجدداً سعی کرد در پناه درختان، با سرعت هرچه بیشتر به راهش ادامه دهد و این درحالی بود که دونفر دیگر، عرق‌ریزان و دشنام‌گویان در پی او روان بودند. تا آن‌جا که به فورل مربوط می‌شد، با هرگامی که به سوی جلو برمی‌داشت، مصمم‌تر می‌شد علت شتابزدگی سمیون، در گریز بی‌دلیلش با سورت‌مه بزرگ و همه محموله‌اش را که برای آنها حیاتی بود، دریابد.

شب تازه از راه فرارسیده بود که فورل توانست پرسشش را مطرح کند. آناستاز که سرگرم ساختن سرپناهی با شاخه درختان بود، با لحن ترسناکی جواب داد:

- ما در معرض خطر بزرگی قرار گرفته‌ایم!

و بعد برای آنکه حرفش را توجیه کند، گفت:

- با وجود سرما و نداشتن غذا برای شام، آتش و روشنایی برای اردوگاه درست نخواهیم

کرد، زیرا با دیدن نور آتش، سمیون به محل ما پی برده و همگی را در خواب قتل عام خواهد کرد.

ظاهر کار به نظر مضحک می‌آمد، زیرا آناستاز و گریگوری به آزمودن خطرات عادت داشتند و هرگز حاضر نبودند چنین شرایط سختی را بر خود تحمیل کنند، مگر آنکه آن را لازم‌الاجرا می‌دیدند. ظاهراً به نظر می‌رسید که آنها متقاعد شده بودند، احتمال خطری وجود دارد، زیرا آناستاز برای رفع گرسنگی قطعه‌ای از تراوشات صمغ درخت سروی را برید و در گودالی که به دور از برف درست کرده و در آن نشسته بود و از سوز سرما می‌لرزید، به دهان گذاشت. اما زمانی که گریگوری با اصرار می‌خواست نظر خود را بقبولاند که بیداری یکی از آنها، به نوبت در طول شب، برای محافظت دو نفر دیگر که در خواب هستند، ضروری به نظر می‌رسد، کاسه صبر فورل لبریز شد، زیرا به نظر او گریگوری می‌خواست احمقانه عمل کند و مربوط به خودش می‌شد. لذا پیشنهاد کرد همگی تا صبح و بدون وقفه بخوابند و اضافه کرد فقط حریفی گردن‌کلفت‌تر از گریگوری می‌تواند مزاحم خواب او بشود. آناستاز در جواب پیشنهاد او با صدایی وزغ‌گونه که در دل تاریکی طنین می‌افکند، گفت:

- گوش کن آلمانی! می‌خواهی به وطن برگردی یا خیر؟
- شاید!

- آرزوی دیگری هم داری؟

- بله، فرصت برای زندگی کردن.

- بسیار خوب. به تو توصیه می‌کنم در حال حاضر نباید نگران زندگی کردنت باشی، بلکه آنچه فعلاً بدان نیاز داری، زنده ماندن است. این، موقعیتی است که به وجود آمده و شامل همه ما می‌شود، تهدیدی هم در کار نیست، یک واقعیت است.
- باور نمی‌کنم!

- اصراری ندارم که باور کنی؛ فقط از تو می‌خواهم که رفتارت نشانگر این واقعیت باشد که حرف مرا قبول کرده‌ای.
- چرا؟ به چه دلیل سمیون می‌خواهد مرا بکشد؟ امروز صبح که این فرصت را داشت، مگر نه؟

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. آن‌گاه صدای آناستاز دوباره از درون تاریکی به گوش رسید که با خواهش و تمنا می‌گفت:

- گوش کن! تو باید به من اعتماد کنی. نمی‌خواهم به تو در این ماجرا صدمه‌ای وارد شود. برای یکی از ما دو نفر چنین احتمالی وجود دارد اما دلیلی نیست که برای تو هم اتفاقی رخ دهد. اما اگر بخواهی همچنان در خواسته‌ات پافشاری کنی و آنچه را که به تو می‌گویم رد کنی، مطمئناً به تو هم صدمه وارد خواهد شد!

صدای آناستاز کم‌کم به خاموشی گرایید و سکوت همه جا را فرا گرفت. چنین به نظر می‌رسید که آناستاز از شدت خستگی حتی قدرت حرف زدن را هم از دست داده است. فورل اندیشید در صدای آناستاز و اینکه خواسته بود به او اعتماد کند، نوعی صداقت وجود داشت. اما آناستاز فردی غیرقابل پیش‌بینی بود و می‌توانست بعداً با همان رفتار و منش به او بی‌اعتنایی کند.

پس از لحظاتی فورل به آهستگی گفت:

- اولین پاس را خودت برعهده بگیر.

اما پاسخش کاملاً واضح و قابل شنیدن بود:

- البته!

لذا فورل مصمم شد اولین نوبت کشیک را خودش متقبل شود، فقط به این لحاظ که اجازه دهد دوست بیمارش چند ساعتی بیشتر استراحت کند، زیرا به اعتقاد او خطر در کمینشان نشسته بود. در ابتدا گریگوری اصرار داشت پست اول را خود برعهده بگیرد اما پس از آنکه فورل او را قانع کرد، گریگوری با انگشتی لرزان به سوی تاریکی اشاره کرد و گفت:

- او از این سمت به سوی ما خواهد آمد! اگر پیدایش شود، از این سو خواهد بود. آدم

خطرناکی است. مواظب باش!

به نظر می‌رسید وحشت به فورل نیز سرایت کرده باشد. اگر می‌خواست وظیفه‌اش را مؤثر انجام دهد، می‌بایستی با احتیاط و حتی از روی ترس کارش را انجام دهد. چند ساعت بعد که آناستاز تکیده و لرزان در کنارش ایستاد تا پست نگهبانی را قبل از طلوع آفتاب از او تحویل بگیرد، فورل در دلش واقعاً احساس خوشحالی کرد.

روز بعد راه‌پیمایی همچنان با جبر و فشار ادامه پیدا کرد و برای غذا منحصرأ به خرگوشی اکتفا شد که با عجله روی آتش پخته شده بود. با فرارسیدن شب، کشیک مجدداً برقرار شد و باردیگر فورل خود را ملزم دید تا درون تاریکی‌ها را برای شنیدن صدای خش‌خش و یا درخشیدن چشمانی بکاود و اجازه ندهد تا دشمن به یکباره بر سرشان بتازد. با تعویض پست، هنوز چندان از خوابش نگذشته بود که گریگوری او را در تاریکی از خواب پراند. فورل که با قلبی پرتپش از خواب جهیده بود، دستش را به سوی تفنگش دراز کرد و با نگرانی سؤال کرد چه خبر شده است؟ و گریگوری در پاسخ گفت که یک جفت چشم سبز براق از میان بته‌ها او را نگاه می‌کنند. بته‌ها آن چنان آنها را در محاصره داشتند که هر سه نفر به ناچار به پا ایستادند و تفنگ‌های‌شان را آماده در دست گرفتند، آن‌گاه آناستاز با فریادی هشداردهنده گفت:

- تو در محاصره هستی، اگر تسلیم نشوی، آتش خواهیم کرد.

اما هیچ صدایی از بیشه‌زار به گوش نرسید و سکوت همچنان حکمفرما بود. روز دیگری سپری شد و شب فرارسید، درحالی که تعقیب‌کنندگان با اعصابی خراب، مشاجره‌کنان، شبی سرد و بدون آتش و غذا را می‌گذرانند و بیهوده به نگهبانی می‌پرداختند. شکار آنها همچنان با استفاده از فرصت به راه خودش ادامه می‌داد. روزی دگر و شبی بدون آتش در پی آن گذشت و با خوردن سنجابی، تاحدودی احساس گرسنگی را فرو نشانند اما تا آن وقت هیچ نشانی از سمیون به دست نیامده بود.

با فرا رسیدن شب پنجم، طاقت تحمل سرما از آنها سلب شده بود، لذا با استقبال از خطر، مجبور به برافروختن آتش شدند. از آن جا که می‌دانستند آتش افروخته شده محل اردوگاه آنها را لو خواهد داد، در برقراری نگهبانی بیشتر از همیشه پافشاری کردند. می‌دانستند سمیون در جستجوی آتش شبانه است و به زودی پیدایش خواهد شد. اعصابشان آن‌چنان تهییج شده بود که بیش از آن تحمل چیزی را نداشتند و بعد ... همه چیز می‌توانست به سادگی اتفاق بیافتد! بکش یا کشته شو!

روز بعد، نزدیکی‌های نیمروز، مردها از دره تنگی راه می‌گشودند و به پایین سرازیر می‌شدند. مسیرشان بس سخت و ناهموار می‌نمود و به ناچار مجبور بودند هر از گاهی و پس از طی چندصدمتری، مدتی را به استراحت بگذرانند. درحالی که پشت به صخره‌ای داده بودند و نفسی تازه می‌کردند و فورل نیز از شدت خستگی به خواب فرو رفته بود، به ناگاه گریگوری با لحنی که نه به فریاد شبیه بود و نه به شگفتی می‌مانست و فقط صدایی بود که از میان لب‌هایش خارج می‌شد و حاکی از وحشتش بود، گفت:

- نگاه کنید!

شیار خفیفی از اسکی روی دیواره مقابل آنها دیده می‌شد. دو شیار از بالادست روی برف‌ها به وجود آمده بود و به موازات یکدیگر رو به پایین ادامه داشت و در تیزی خم دره از دید آنها پنهان می‌شد. گریگوری لحظاتی به دوستانش خیره شد، گویی که مات شده بود. آن‌گاه با صدایی بریده گفت:

- سمیون! سمیون!

سپس نگاهش را به فورل که در حالت سکت و وحشت به سر می‌برد، دوخت. اگر آن شیارها متعلق به سمیون بود، پس می‌بایستی چوب اسکی را هم خودش ساخته باشد، زیرا از خطوط خشن و نامساوی که در شیارها دیده می‌شد، مشخص بود. اما اگر مال سمیون نبود، چی؟ و آن‌شساز در این مورد با قاطعیت گفت:

- نه!

او اعتقاد داشت که اشتباه است اگر آن شیارها را به سمیون نسبت دهند، زیرا سمیون هرگز به خودش جرأت نمی‌داد، محموله گرانبهایش را رها کند. سپس دستور داد مجدداً به راهشان در همان سمت دره ادامه دهند و شیارها را هم فراموش کنند. اما حالت هیجان در گریگوری به نقطه انفجار رسیده بود و می‌بایستی هرطور که شده خود را از آن وضعیت رها می‌کرد. بدون شک ادامه آن حالت برایش غیرقابل تحمل شده بود. او می‌خواست به هر قیمتی که شده از حضور سمیون در آن سوی دره اطمینان حاصل کند. آیا سمیون سرانجام در دیدرس او قرار خواهد گرفت؟ آیا میانشان بحرانی به وجود خواهد آمد و یا برعکس هیجان‌ها فروکش خواهد کرد؟

لذا برای بررسی بیشتر، به راه خود در مسیر شیارها، در سرایشی دره ادامه دادند. باد همچنان در دره زوزه می‌کشید و انتهای مسیرشان از برگ و گیاه کاملاً پوشیده شده بود و مکان مناسبی برای پناهگاه به وجود آمده بود. این‌جا و آن‌جا برف‌ها روی هم انباشته شده بودند و هر سه نفر با احتیاط هرچه بیشتر و برای گریز از آبرفت‌ها و چاله‌های زیر پای‌شان، گام به گام به سوی جلو پیش می‌رفتند. بعضی وقت‌ها تا سینه در برف فرو می‌شدند و دیدشان نسبت به عمق دره فقط محدود چند متر می‌شد.

گریگوری پیشاپیش دیگران درحالی که تفنگش را سر دست‌ها بلند کرده بود، عرق‌ریزان در حرکت بود و بعد آناستاز و سرانجام آخرین نفر فورل بود که به جهت بار سنگین، کندتر حرکت می‌کرد. فورل از رفتار بدون تعقل دوستانش ناامید شده بود، خود را نسبت به دیوانگی‌های آنها بی‌تفاوت می‌دید و نمی‌خواست رفتار آنها به او هم سرایت کند. همچنان که آن دو نفر با سر و صدا در برف‌ها فرو می‌رفتند و به جلو می‌شتافتند، او ترجیح می‌داد آزادانه و با آهنگی کندتر و گاه مکث‌های عامدانه، به فاصله خود با آنها بیافزاید، تا بتواند از فرصت‌ها استفاده کرده و به پیرامونش و به آناستاز که تفنگی قدیمی را بر سر دست‌ها بلند کرده بود و به آسمان روشن و به سمت راست، به پیکر مردی که آرام آرام در پنجاه‌متری از میان برف‌های مواج سربلند می‌کرد، نظر افکند!

برای لحظه‌ای اندیشید: "سمیون! چقدر دلم می‌خواهد به تو پیوندم!" و روی عادت همیشگی که یکدیگر را می‌دیدند، دستی بلند کرد. اما سمیون فقط به او خیره شده بود و بعد تفنگش را بالا گرفت و نشانه رفت. فورل فوراً خود را روی برف‌ها انداخت. سمیون می‌بایستی در همان لحظه آتش کرده باشد، زیرا فورل در ابتدا صدای اصابت تیری را به صخره نزدیکش شنید و بعد دردی گزنده را در پایش احساس کرد. درحالی که صورتش را درون برف پنهان کرده بود، لحظاتی را به انتظار گذراند و نمی‌دانست که شلیک بعدی در

کجا فروخواهد نشست. سمیون دوباره آتش کرد. صفیر گلوله از کنار گوش فورل گذشت و بعد از آن فریاد گریگوری و یا آناستاز در چندمتری او بلند شد. فورل با احتیاط سرش را بلند کرد تا ببیند چه اتفاقی روی داده است. سمیون را مشاهده کرد که تفنگش را مجدداً بالا می‌برد تا نشانه‌گیری کند. در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ای از مجاورت فورل بلند شد و تأثیر عجیبی روی سمیون گذاشت. دست‌هایش به بالا پرتاب شد، چهره‌اش ناگهان گلگون گشت و بعد از آن با پشت روی برف‌ها پهن شد.

فورل با حالت گیجی روی پاهای لرزان‌ش بلند شد و در همان حال صدای فریاد پیروزی گریگوری به گوشش نشست، درحالی که کلاه از سر برگرفته بود و موهای ژولیده و بلند در اطراف چهره‌اش فروهسته بود. صدای بلند گریگوری دوباره شنیده می‌شد که می‌گفت:

- دیدی؟ دیدی که چطور حسابش را رسیدم؟

- آناستاز کجاست؟

- آه، آناستاز؟ مرده!

آن‌گاه گریگوری همانند سگی شکاری به سوی جایی که سمیون بی‌جان و طاقباز روی برف‌ها پهن شده بود، شتافت و به واریسی جیب‌های لباسش پرداخت. درحالی که دست‌هایش، لباس‌های غرقه به خون سمیون را جستجو می‌کرد. از دهانش که با حالتی تهدیدآمیز شکل گرفته بود، صداهای ناهنجار خارج می‌شد. ناگهان شیء موردنظرش را یافت، کیسه‌ای کوچک، شبیه آنچه که فورل سهمیه طلایش را در آن نگهداری می‌کرد. سمیون کیسه را پاره کرد و آن را به طور نیمه واژگون مورد بررسی قرار داد و بعد حالت رضایتی به خود گرفت. مجدداً آن را با دقت بست و در فانوسقه کمرش جای داد. آن‌گاه زیر بغل جسد مرده را در دست‌هایش گرفت و آن را به سوی توده‌ای برف کشاند. تفنگش را پر کرد، چند قدمی به عقب برداشت و به طرف سرمتلاشی شده نشانه‌گیری کرد.

- گریگوری! دست نگهدار!

- گوش کن آلمانی، به تو مربوط نیست. در همان جایی که هستی باش.

و بعد گریگوری تفنگش را آتش کرد.



گریگوری دیوانه شده بود. در خلال گفتگوهای شان فورل وقت زیادی داشت تا حقایق و احتمالات را تا چند روز آینده برای خودش پیش‌بینی کند.

گریگوری در ابتدا حراف شده بود اما پس از آنکه مرتکب عملی وحشیانه شد، گویی احساس وحشیانه‌اش به ناگهان فروخت و افسرده و آرام گشت و با حالتی انفعالی اقرار کرد که چطور به محض کشته شدن آناستاز، سهم طلای او را هم سرقت کرده و حالا صاحب سه

کیسه طلا است. آن‌گاه از فورل پرسید مایل است سهم خودش را به او ببخشد تا تعداد کیسه‌ها به چهار برسد؟ و فورل در جواب او پاسخ منفی داد.

گریگوری چنین وانمود می‌کرد که چون فورل برای به دست آوردن آن کیسه طلا زحمت کشیده است، لذا می‌تواند آن را نگهدارد. اما از فورل پرسید:

- چیز دیگری نزد خودت داری که مال تو نباشد؟

- مثلاً چی؟

- خورجینت را باز کن.

فورل قبلاً هم قصد داشت خورجینش را برای یافتن چیزی که با آن زخم پایش را بپوشاند، بگشاید. لذا پیراهنی را بیرون کشید و تکه‌ای از آن را به صورت نوارهای پارچه‌ای جدا کرد. آن‌گاه گریگوری دستش را در خورجین او فرو برد و شیئی پهن و کوتاه، به اندازه کفش بچه‌ای را از آن خارج کرد. آن شیء در جورابی پشمی به دقت دوخته شده بود. فورل قبلاً هرگز آن را ندیده بود و نمی‌دانست که چطور از خورجین او سربرآورده است.

گریگوری ذهنش را روشن کرد و گفت:

- این شیء تکه‌ای طلا است.

آن‌گاه نخ‌های بخیه جوراب را باز کرد و سطح ناصاف آن را به او نشان داد. سپس با ناخن

انگشتش خراشی بر آن وارد کرد و سطح براق طلا نمایان شد، طلای یکپارچه!

گریگوری آن را از معدن طلا دزدیده بود. معدنی که حدود صد و پنجاه فوت در زیرزمین حفر شده بود. مسلماً چنین طلایی در بستر رودخانه و در سطح زمین یافت نمی‌شود! و نمی‌توان آن را در هرجایی یافت، حتی در پایین‌ترین طبقات زمین، جایی که معمولاً قطعات بزرگ طلا یافت می‌شود. معدن طلایی که گریگوری در آن‌جا دوران محکومیتش را طی می‌کرد، دارای دالان‌های متعددی بود که هرکدام مساحتی تقریباً برابر یک متر مربع را داشت. چنین معدن قدیمی مثل لانه خرگوش‌ها، سوراخ سوراخ است و برای محافظین مشکل است بتوانند در تمام قسمت‌ها حضور داشته باشند. اگر زندانی‌ای تا آن اندازه باهوش باشد و بتواند سنگ طلایی را که سطحش اکسیده شده، تشخیص دهد، می‌تواند به راحتی آن را در زیر پیراهنش مخفی کند.

مسأله برای گریگوری خیلی راحت بود و فقط می‌بایستی آن را از روی زمین بردارد اما

مشکل اساسی خارج کردن طلا از معدن بود. به همین دلیل با آناستاز از آن معدن فرار کرد.

در این‌جا گریگوری کمی مکث کرد. سپس فورل سؤال کرد:

- آیا دو نفر دیگر هم از وجود طلا با اطلاع بودند؟

گریگوری در جواب گفت:

- پس به چه دلیل سمیون در آن جا دراز شده و گلوله‌ای هم در کله‌اش جای گرفته است؟ و اصلاً به چه دلیل ما می‌بایستی هر شب کشیک می‌دادیم؟ البته آناستاز می‌توانست تو را از ماجرا باخبر کند!

گریگوری سپس با لبخندی استهزاء آمیز افزود:

- البته تو اصلاً خبر نداشتی که چنین قطعه طلایی را در خورجینت حمل می‌کنی، مگر نه؟ آن هم به مدت یک هفته! به همین دلیل سمیون در تعقیب ما بود. او به محض آنکه طلا را در کیسه من نیافت، حدس زد که می‌بایستی آن را در کجا پنهان کرده باشیم. البته او فقط حدس زده بود. همان‌طور که آناستاز هم، دو را با دو را جمع کرده بود و به نتیجه‌ای رسیده بود. من هم که از موضوع اطلاع داشتم، زیرا شخصاً ترتیب آن را داده و در خورجین تو پنهان کرده بودم. در این میان فقط سر تو بی‌کلاه مانده بود و از چیزی خبر نداشتی!

گریگوری با گفتن این حرف‌ها همان‌طور که هنوز قطعه طلا را در چنگش می‌فشرد، مستانه خنده پرقیل و قالی به راه انداخت و فورل را بیشتر مورد تحقیر قرار داد. فورل نظری به قطعه طلا انداخت و به همه فرصت‌هایی اندیشید که می‌توانست در طول هفته گذشته از آنها استفاده کرده، با طلا به راه خودش ادامه دهد اما حالا گریگوری آن را دوباره تصاحب کرده بود و برای فورل چنین خیالبافی در عالم رؤیا میسر بود و دیگر خیلی دیر شده بود اما ... شاید هنوز فرصتی باقی مانده بود؟

پس از لحظاتی فورل گفت:

- می‌توانم آن را در دست بگیرم؟

- اشکالی نداره. اما فقط باید نگاهش بکنی.

سپس به فورل اجازه داد آن را در دستش بگیرد و همزمان تفنگش را هم بلند کرد و گفت:

- متأسفم پیوتر، فقط به این خاطر که مبادا خیالی به سرت بزنند!

و سپس قنداق تفنگ را نزدیک سر فورل نگهداشت.

فورل که نفس در سینه‌اش حبس شده بود و جرأت حرکت اضافی را نداشت، محو تماشای سطح خراشیده و ناصاف قطعه طلا شده بود. اگر گریگوری در همان لحظه می‌توانست از نیات او آگاه شود، بدون تردید ماشه را می‌کشید.

- حدود یک کیلو وزن دارد.

- حقیقتاً؟

یک کیلو ... فورل داستان‌هایی را به خاطر آورد که از «شهوة طلا» در میان انسان‌ها حکایت می‌کرد. حالا او هم چنین تجربه‌ای را می‌گذراند و به تب طلا دچار شده بود. تبی

چنان شدید که با همه وجودش آن را احساس می‌کرد. دستانش زیر فشار وزن طلا کم‌کم به لرزش افتادند، به طوری که نتوانست بیش از آن سنگینی‌اش را تحمل کند، لذا آن را به گریگوری برگرداند و گفت:

- بیا! بگیرش!

گریگوری تفنگش را به آهستگی پایین آورد، قطعه طلا را گرفت، مجدداً با دقت در بسته‌اش جای داد، دو تسمه آن را هم محکم بست و سپس بسته را در یکی از جیب‌های درون پوستینش جای داد. بعد از آن، لحظاتی فورل را در سکوت برانداز کرد و بعد به آرامی و آهستگی گفت:

- بهش دل بستی! مگر نه؟

فورل در پاسخ ساکت ماند. مدتی را بدون هیچ‌گونه کلامی در سکوت گذراندند و در همان لحظات بود که احساس کردند یکی از آنها محکوم به مرگ شده است. روز بعد، پیش از آنکه برای یافتن سورت‌های که سمیون آن را در جایی رها کرده بود، حرکت کنند، گریگوری از فورل خواست تفنگش را از گلوله خالی کند. فورل درخواست او را به این شرط قبول کرد که او هم متقابلاً همان کار را بکند. پس از آن، مدتی را در پی شیار اسکی سمیون که روی برف‌ها باقی مانده بود، حرکت کردند تا آنکه گریگوری توقف کرد و گفت که بهتر است همه فشنگ‌ها را او خود همراه داشته باشد و فورل هم تفنگ‌ها را حمل کند. فورل نیز بی‌درنگ رأی او را قبول کرد اما گریگوری هنوز هم راضی نشده بود و همچنان محتاطانه در پی فورل روان بود. هرگاه فورل نگاهی به اطراف و عقب سرش می‌افکند، درمی‌یافت گریگوری به او خیره شده است. گریگوری به زودی عقیده‌اش را عوض کرد و گفت که مدتی در این اندیشه بوده است که عمل او منصفانه نیست و فورل با وجود بار سنگین، نباید دو تفنگ را هم با خود حمل کند، لذا پیشنهاد کرد اگر فورل مایل باشد، گلوله‌ها را او حمل کند و تفنگ‌ها را خودش. فورل اعتراض نکرد، لذا گریگوری تفنگ‌ها را تحویل گرفت و گلوله‌ها را یک به یک از جیب‌هایش بیرون آورد و تسلیم فورل کرد. فورل هیچ شکی نداشت که او حداقل یک یا دو ردیف فشنگ را در جایی و شاید هم زیر کلاهش مخفی کرده است.

عصر همان روز، برای اولین بار دو نفری با هم تنها ماندند و هریک ترجیح دادند شب را بدون غذا بگذرانند تا تفنگی پرگلوله، به بهانه شکار در دست حریف نباشد. صبح روز بعد گرسنگی آن‌چنان به هر دو نفر فشار آورد که قرار شد گریگوری فقط با یک مخزن گلوله به شکار برود. در مراجعت کبوتری وحشی را که با تیر زده بود، به فورل داد تا روی آتش بریان کند. بعد از آن گریگوری کبوتر کباب شده را به دو نیمه کرد تا فورل نتواند بیشتر از سهم

خودش غذا بخورد.

یک روز دیگر هم گذشت و صبح روز بعد، همراه با اثر ضعیف خط اسکی، رد پای خفیفی از گوزن‌ها نیز ظاهر شد. آنها همچنان آن را تا غروب آفتاب ردیابی کردند. با فرارسیدن تاریکی، مجبور شدند برای مراقبت از حرکات یکدیگر، در جایی توقف کرده، آتشی به پا کنند. مدتی را به سکوت گذراندند و چون هیچ‌کدام تمایلی به صحبت نشان ندادند، فورل با تظاهر به خواب، در کنار آتش دراز کشید و در رؤیاهایش فرو رفت.

صبح روز پنجم با گوزن‌ها برخورد کردند و پس از چند ساعت تلاش توانستند حیوانات ناخشنود را به مسیر قبلی که در آن چرا کرده بودند، بازگردانند. پیشرفت به کندی صورت می‌گرفت، تا به دامنه تپه‌ای رسیدند که با شیبی تند و سنگلاخی در مسیرشان قرار گرفته بود. دقایقی را تأمل کردند تا دریابند عکس‌العمل گوزن‌ها نسبت به آن مسیر چیست. فورل تصور می‌کرد، بهتر است به مسیر قبلی بازگشته، راه خودشان را از پایین تپه ادامه دهند. هنگامی که برگشت تا با همراهش صحبت کند، ناگهان دریافت گریگوری از پشت به او نزدیک شده است.

در همان لحظه گریگوری چشمش به سورتمه افتاد:

- نگاه کن! میان درخت‌ها، آن پایین.

و با دست به پایین تپه، حدود دویست متر جلوتر اشاره کرد. فورل می‌توانست درخت‌ها را به وضوح ببیند اما سورتمه را نمی‌دید. کمی بیشتر به جلو خم شد تا شاید منظره را بهتر ببیند. شاید بیش از یک دقیقه گذشت تا فورل پی برد فاصله گریگوری با او آن‌طور که فکر می‌کرد، زیاد نیست و او دقیقاً در پشت سرش قرار گرفته است. اگر فورل در طول آن یک دقیقه به واقعیات پی برده بود، می‌توانست خودش را حفظ کند زیرا گریگوری در همان لحظات سعی کرد او را از پشت سر به سوی سرایشی پرتاب کند. هنگامی که فورل فشار شدیدی را که بر پشتش وارد شده بود، احساس کرد، متعجب شد اما دیگر خیلی دیر شده بود و روی سرایشی تپه با سرعت به طرف پایین درغلتید.

دو متر اول سقوط عمودی بود. پس از آن شانه‌های فورل با شدت با سنگی برخورد کرد. ضربه باعث شد که او بچرخد و ناامیدانه خود را به سنگ بیاویزد اما در عوض چرخش‌کنان روی سر و دست و پا به پایین غلتید و خنجرش پایش را درید و زخمی کرد و در آن حال ساق پایش نیز ضربه دید. سرعتش بیشتر شد و با سنگ دیگری تصادم کرد و یکی از دست‌هایش پیچ خورد. دوباره غلتید و پایش به جایی گیر کرد و با کفل به سنگی برخورد کرد. سنگ‌ها ناحیه سینه‌اش را زخمی و له کرده بودند و همچنان مانند توپی به طرف پایین می‌غلتید، تا ناگهان بر اثر ضربه‌ای، نوری شدید در برابر چشمانش پدیدار شد و پس

از آن در تاریکی فرو رفت.

پس از مدتی، فورل با احساس درد شدیدی در همه جای بدنش از بیهوشی به در آمد. در ابتدا دردی جانکاه و همگانی او را فراگرفت اما پس از آنکه سعی کرد حرکت کند، هر نقطه از بدنش دردی جداگانه داشت. فکر کرد از جایی سقوط کرده است. کجا؟ چطور؟ سینه‌اش همراه با تنفس، به سختی آزارش می‌داد. عضلات یکی از پاهایش می‌تپید و درد می‌کرد. چندان از انگشتانش نیز شکسته شده بودند. دردی به ستون فقراتش چنگ انداخت. همه چیز حکایت از ضعف و درد بود و با حالتی تهوع‌آور، دوباره بیهوش شد.

پس از مدتی چشمانش را باز کرد و نگاهش را به آسمان دوخت. سرایشی زمین با زاویه‌ای نامأنوس در دیدرس او قرار گرفته بود. در خط دیدش به سوی آسمان، مردی بالای سرش، کمی دورتر ایستاده بود. در آن لحظه، مرد به سوی او حرکت کرد. حرکات او به نظرش کمی آشنا بود. فورل او را شناخت. سعی کرد از جایش بلند شود و بایستد اما پاهایش توان یاری دادن به او را نداشتند. سعی کرد به جای ایستادن، با کمک دستانش بنشیند اما به محض تماس ران‌هایش با زمین دردی جانکاه وجودش را فراگرفت و دوباره همه جا در برابر چشمانش تاریک شد.

پس از آنکه دوباره به هوش آمد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، لاشه بزی کوهی بود که در دو متری او قرار گرفته بود. هیچ اثری از گریگوری دیده نمی‌شد. فورل با زحمت زیاد خود را به سوی لاشه بز کشاند و دریافت حیوان با گلوله‌ای که دقیقاً و با مهارت در قلبش فرو نهشته، به کام مرگ رفته است. مسلماً گریگوری آن را زمانی که در بیهوشی به سر می‌برد، نزدیک او قرار داده بود. احتمالاً گریگوری برای ربودن کیسه طلا به او نزدیک شده و پس از آنکه قربانی‌اش را زنده دیده بود، به خودش زحمت داده و لاشه بز را در کنار او قرار داده بود. البته این کار را نه به خاطر احساس ترحم و شفقت نسبت به او روا داشته بود، بلکه حرکت او ناشی از تسکین بخشیدن و آرام کردن نفس و ندای وجدان خودش بود.

حالا گریگوری هم او را ترک کرده بود و دوباره موجودی شده بود تنها که در سرایشی دره‌ای سنگی در نقطه‌ای از سیبری، از سرما، گرسنگی و ضعف، چهره به چهره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. اما همه این عوامل در مجموع نه تنها برای او پیام‌آور مرگ نبودند، بلکه فرصتی به او می‌دادند تا بتواند دوباره با تقلایی بیشتر به توانایی گذشته‌اش دست یابد و با مرگی در تمام طول سفر در بالای سرش پرپر می‌زد، مبارزه کند. مرگ مصرانه از او استقبال می‌کرد و کمترین تلاش برای رفتن به کام مرگ، خواستن آزادی بود. اما زندگی و زیستن، فقط با بهای تلاش و تصمیم و اراده به دست می‌آمد. حتی این خطر نیز وجود داشت که تلاش‌هایش به ثمر نرسیند، زیرا مرگ با او عهد و پیمان می‌بست اما زندگی فقط به او

لبخندی مبهم نثار می‌کرد.

علی‌رغم ازدست دادن بسیاری چیزها، هنوز خنجرش را حفظ کرده بود و می‌توانست با گوشت بز و قشر نازک برفی که هنوز از زمستان باقی مانده بود، شکمش را سیر کند و عطشش را فرونشاند. به نظرش رسید که می‌تواند نجات یابد و همین احساس، برای او کافی بود تا از جایش تکانی بخورد. در طول آن روز موفق شد تکه‌ای گوشت بز جدا کند و با سینه‌خیز رفتن به سوی حاشیه درختان، کمی چوب خشک جمع کند. با صبر و تأمل و با کمک سنگ آتش‌زنه که خوشبختانه هنوز آن را در جیبش حفظ کرده بود و با استفاده از مقداری گوگرد، آتشی برافروخت. سعی کرد گوشت را روی آتش بریان کند اما قبل از آنکه کاملاً بپزد، آتش خاموش شد و او آن توانایی لازم را نداشت که دوباره چوب بیشتری جمع کند. پس از صرف غذا، همان‌جا با خستگی تمام دراز کشید اما هوا بیش از آن سرد بود که راحت بخوابد. هنگامی که آخرین جرقه‌های آتش به خاموشی گرایید، او هم کم‌کم چشمانش را به روی ستارگانی که در دوردست‌ها، در گوشه‌ای از آسمان به او چشمک می‌زدند، بست.

روز بعد، پشت و مفاصلش به شدت درد می‌کرد و متورم و سفت و سخت شده بود و دردی جانکاه سراسر بدنش را فرا گرفته بود. به محض آنکه تلاش کرد بایستد، بدنش مانند لولایی خم شد. فقط یک دستش حرکت می‌کرد، دستی که در طرف مقابل دنده شکسته سینه‌اش قرار گرفته بود، مع‌هذا توانست حدود پنجاه متر را سینه‌خیز، به طرف نقطه‌ای که خورجینش در میان درختان رها شده بود، طی کند. پس از آنکه به وسایلش دست یافت، ساعاتی را به استراحت گذراند. آن‌گاه خورجین را با زحمت و زور زیاد به حاشیه درختی کشاند، جایی که به چوب خشک برای برافروختن آتش و سرپناهی برای اجتناب از باد دسترسی داشت.

از وقایع بعدی خاطره کمی در ذهنش باقی مانده بود. اغلب ضعیف و درمانده از درد، وقت زیادی را در بیهوشی به سر می‌برد اما پرتو ضعیف اراده برای ادامه زندگی، او را مجبور می‌کرد هرروز با تقلای بیشتری مسافت طولانی‌تری را طی کند. خوشبختانه فصل تابستان بود. هرچند شب‌ها سرد بود اما روزها، هوا آفتابی و گرم و مناسب حال او بود. با غروب هر آفتاب، وقتی که درختان سایه‌ای بیش به نظر نمی‌رسیدند و هنگامی که تاریکی آرام آرام آسمان را می‌پوشاند، او یکی از درختان را برای سینه‌خیز رفتن در صبح روز بعد، نشانه می‌کرد. بعضی از اوقات می‌توانست خود را به درخت موردنظرش برساند، گاهی نیز در محاسبه مسافت اشتباه می‌کرد و از رفتن بیش از حد باز می‌ایستاد. کم‌کم با پیمودن چند متر بیشتر در روز، این احساس در او بیدار شده بود که می‌تواند دوباره عنان سرنوشتش را

در دست بگیرد. به چنین احساسی، درست یا غلط سخت نیاز داشت. در این موقع، دریافت که گریگوری، نه تنها طلا، بلکه هفت تیر او را نیز به سرقت برده است.

حالا که هفت تیرش را از دست داده بود، درک می کرد که تا چه اندازه برایش اهمیت داشت. درمانده از ناتوانی جسمانی، متوجه شد که تا چه حد ضعیف شده است و از این احساس، وحشت و هراس بر او چنگ زد. فضای بی کران سیبری، ناگهان برایش منحوس و وحشت آور شد. آفتاب غروب برای او به معنای پایان روز و به بند کشیدنش بود، زیرا با فرارسیدن شب، وحشت و تاریکی و بدتر از آن، تنهایی به سراغش می آمد.

ترس از تاریکی، تجربه ای جدید برای فورل محسوب می شد. وحشتی بی مقدمه بود. به خودش ندا می داد که وحشتش از ضعف جسمانی و عدم کارآیی او در حرکت است و خویشتن را دلگرم می کرد که به زودی و با تجدید قوای جسمی می تواند بر ترسش غلبه کند. با گذشت زمان، توانست روی پاهایش بایستد و گام به گام راه برود. با جوش خوردن شکستگی دنده ها، دو دستش نیز به کار افتاد اما احساس ترس نه تنها او را رها نکرده بود، بلکه روزافزون نیز شده بود. حتی در هنگام روز و زمانی که پس از پیمودن چند صدمتری، با بار سنگین، خسته و درمانده در گوشه ای استراحت می کرد، مغز ناتوانش در چنگال ترس و وحشت امان او را می برید، به طوری که هرگاه به عقب سرش خیره می شد، بندبند وجودش با احساسی گنگ و با هیجانی غیرمنتظره، وقوع خطری را از پشت سر به او اخطار می کرد. بدین لحاظ به هر سایه و بوته و تاریکی ای ظنین می شد و با حالتی خیره و مات به آن نگاه می کرد و منتظر می ماند حرکتی را مشاهده کند، تا آنکه چشمانش خسته می شد و منظره مقابل، همزمان با طپش قلبش، از جلوی دیدگانش محو می گردید.

بیشه زار از هر طرف او را احاطه کرده بود. از وقتی که با کمک قطب نما، راه غرب را لنگان لنگان در پیش گرفته بود، بر انبوه درختان افزون تر می شد. درختان صنوبر عظیم، مانع از نفوذ پرتو آفتاب بودند، بدین لحاظ حتی در نیمروز، در دنیایی نیمه تاریک به سر می برد، دنیایی که فقط صدای خفیف پاهای او، همراه با وزش باد ملایمی که شاخسارهای درختان را به هم می سایید، به گوش می رسید. با نزدیک تر شدن غروب، فضای بیشه زار تاریک و تاریک تر می شد و گاه دستان فورل بی اختیار به طرف خنجرش کشیده می شد تا اطمینان یابد هنوز در غلافش غنوده است.

در یکی از صبح ها، قبل از دمیدن آفتاب، با استنشاق بویی خاص از خواب بیدار شد، بویی زننده و تند که در همه جا پیچیده بود. ناگهان خاطره ای دور، در شبی سرد و یخبندان در ذهنش جان گرفت. شبی که در کنار گوزن ها ایستاده بود و سه نفر از دوستانش تفنگ به

دست در نور مهتاب از چادر بیرون خزیدند، به سوی گله گرگ‌ها. بوی بدی که حالا شامه او را آزار می‌داد، بدون شک همان بو بود. در موقعیت فعلی همه چیز فرق می‌کرد. او حالا یکه و تنها و با بدنی مجروح، فقط می‌توانست راه برود و تنها سلاحش هم یک خنجر بود. هوا هنوز تاریک بود و فورل نمی‌توانست جایی را ببیند. فقط نوای باد بود که در بیشه‌زار می‌پیچید و به گوشش می‌نشست. خنجرش را از غلاف بیرون کشید - تنها کاری بود که می‌توانست بکند - و منتظر شد.

در حالت انتظار، چیزهایی که راجع به گرگ‌ها شنیده بود، به خاطر آورد. شنیده بود که گرگ‌ها در حمله به انسان محتاط هستند. آنها ابتدا شخص را بدون سروصدا محاصره می‌کنند و سپس دفعتاً هجوم می‌برند. اگر انسان‌ها مجهز به تفنگ باشد، گرگ‌ها که آن را از راه دور تشخیص داده‌اند، بی‌آنکه حتی دیده شوند از دور و بر آنها پراکنده می‌شوند اما حمله به فردی تنها، موضوع دیگری است. اگر او مسلح به سلاح آتشین باشد، ممکن است جان سالم به در ببرد اما اگر سلاحی در کار نباشد، سردسته گرگ‌ها با فراخواندن دسته، گله را مستقیماً به سوی شخص هدایت می‌کند و با اطمینان خاطر از اینکه شکار به چنگشان می‌افتد، روش خاصی برای حمله بر نمی‌گزینند.

بوی وحشتناک هنوز پابرجا بود و فورل در اردویی که ساخته بود، بی‌آنکه دیده شود، در حالت نشسته انتظار می‌کشید. سه درخت جوان پیرامون اقامتگاهش را فرا گرفته بودند. فقط از یک سو، منظره در دیدرسش قرار داشت و آن جهتی بود که نور آفتاب از آن جا می‌تابید. اگر گرگ‌ها از آن سمت به طرف او حمله می‌کردند، نمی‌توانست به درستی آنها را تشخیص دهد. زیر درختان جوان را برای اردوی موقتش انتخاب کرده بود. آنها اولین درختانی بودند که با داخل شدن در آن بیشه‌زار، به چشمش آمده بودند. می‌توانست با کشیدن سر درخت‌ها و بستنشان به یکدیگر، نوعی چادر یا سرپناه بسازد و به همین دلیل، آن جا را برای خوابیدن در نظر گرفته بود.

با فرارسیدن روز، نور آفتاب نیز کم‌کم به درون تاریکی و حفره‌ها و گودال‌های بیشه‌زار نفوذ کرد. دیگر تخیلی در کار نبود، بلکه واقعیت وحشتناک او را مجبور می‌کرد تا با چشمانی هوشیار، کوچکترین جنبشی را در سایه روشن بوته‌زارها زیر نظر بگیرد. بدون کمترین حرکتی نشسته بود، حتی جرأت نفس کشیدن را هم نداشت، زیرا می‌ترسید صدای نفسش او را لو دهد و دسته گرگ‌های درنده بر سرش بریزند. پس از مدتی، ناگهان از گوشه چشمانش، در نقطه‌ای دور و خلوت از بیشه‌زار، سایه‌هایی را میان درختان مشاهده کرد که جابه‌جا می‌شدند و لحظاتی بعد، ستون فقراتش از شنیدن صدای زوزه گرگ‌ها به لرزه درآمد، زوزه‌هایی وحشیانه و دلخراش که با طنین میان درختان به تدریج محو می‌شد.

صدای زوزه از محوطه باز جلوی او شنیده می‌شد. پس از آن، فورل شروع به دویدن کرد و علی‌رغم آنکه تاکنون حتی نمی‌توانست به درستی راه برود، دردش را هم فراموش کرده بود. برای نجات جان شیرینش، به تقلا و دویدن متوسل شد و به سوی تنها درختی رفت که می‌توانست از آن بالا برود، درخت صنوبر سیاه‌رنگی که در حدود سی متری او قرار داشت و تنه‌اش نسبت به کاج‌های بزرگ، سب‌تر می‌نمود. گرگ‌ها با تنگ‌تر کردن حلقه محاصره، به او نزدیک و نزدیک‌تر شده بودند. در حین دویدن می‌توانست صدای آنها را بشنود و به محض رسیدن به درخت، یکی از آنها به سوی او خیزی بلند برداشت. در آن هنگام، تصویری در ذهن فورل نقش بسته بود: گله‌ای از گرگ‌های خاکستری با آرواره‌هایی باز که از آن، توده بخار نفسشان با نسیم صبحگاهی در فضا پخش می‌شد.

دستانش را به شاخه‌ای قفل کرد و سعی کرد همزمان، پاهایش را هم جمع کند اما جای پای مناسبی وجود نداشت و چکمه‌هایش مرتباً روی شاخه درخت سرمی‌خورد. سعی کرد از طرف دیگر درخت بالا برود، جایی که شاخه‌اش نازک‌تر بود. سرانجام با هر جان‌کدنی از آن بالا رفت. اولین گرگ مانند تیری به سوی پاهای او جهید اما به هدفش نرسید و در حین افتادن، جهت خود را تغییر داد تا از زاویه دیگر، حمله شدیدتری را شروع کند. فورل توانست حدود یک متر و نیم از شاخه درخت بالا برود - تقریباً تا آن جا که جا داشت - با دستانش شاخه درخت را چسبید تا بتواند پاهایش را جمع‌تر کند. سعی داشت خودش را کمی بالاتر بکشد، شاید حداکثر یک متر دیگر اما بیشتر از آن جرأت پیشروی را نداشت. در همان حال، تنه درخت که قطرش حتی ضخیم‌تر از میله نصب یک پرچم هم نبود، زیر وزن بدنش تاب می‌خورد. شاخه‌های درخت نازک‌تر از آن بودند که بتواند رویشان بایستد، به ناچار پاهایش را مانند گازانبری به دور شاخه‌ها حلقه کرد تا توانست خود را به تنه درخت بچسباند. از عرق پیشانی، چشمانش به سوزش افتاده بود و عضلات بدنش خسته و کوفته شده بود. در همان حال دریافت که نمی‌تواند مدت مدیدی دوام آورد.

در زیر درخت، حدود بیست تا بیست و پنج گرگ و شاید هم بیشتر می‌گریه‌اند و دندان‌هایشان را به او نشان می‌دادند. برای او تعداد آنها دیگر چه اهمیتی داشت؟ سه تا از گرگ‌ها همزمان به سوی او جهش کردند اما با برخورد به یکدیگر در هوا، روی سر بقیه گرگ‌ها فروافتادند، گرگ‌هایی که هرکدام سعی داشتند با غریدن و تقلا کردن در میان آن توده وحشی، خود را زودتر از بقیه به قربانی برسانند. فورل با نگاهی به پایین، جابه‌جایی گرگ‌ها را نظاره می‌کرد و با وحشت و دهشت به ازدحامشان چشم دوخته بود که ناگهان درخت شروع به خم شدن کرد.

درخت مانند کمانی زیر وزن فورل خمیده شده بود و کم‌کم او را به سوی زمین نزدیک

می‌کرد. گرگ‌های گرسنه سعی داشتند با سوار شدن روی سر و کول هم خود را به نقطه فرود او برسانند. فورل همان‌طور که سوار بر درخت به سوی پایین کج شده بود، مانند شناگری که بخواهد از روی تخته شنا بجهد، با ضربه پا بر سر گرگی که نزدیکش بود، خود را همان‌طور چسبیده به درخت، به طرف بالا پرتاب کرد. گرگ ضربه خورده، از درد زوزه‌ای کشید و به کناری پرتاب شد. تنه درخت با شدت به سوی بالا برگشت و با خمیده شدن در جهت دیگر کمی شکست. گرگ‌ها با تقلا برگشتند تا او را در نقطه سقوط احتمالی به چنگ آورند. در همان لحظه تنه درخت کمی پیچید و بعد صدای شکستن دیگری بلند شد. زوزه درد، از گرگ دیگری برخاست. قیل و قال وحشت‌زایی گله گرگ‌ها را فرا گرفته بود. فورل دیگر قادر نبود بیش از آن به درخت بیاویزد. انگشتانش آهسته آهسته از شاخه درخت جدا می‌شدند. لحظه‌ای بعد صدای شکسته شدن کامل درخت بلند شد و فورل با چشمانی بسته سقوط کرد ...

دو مرد پوستین‌پوش بالای سر فورل ایستاده بودند. وقتی متوجه چشمان باز او شدند، با لبخندی صادقانه و صمیمی، او را در برخاستن از جایش، شتابان یاری دادند. سپس درحالی که هنوز لبخند خود را حفظ کرده بودند، با دست به زدودن برف‌های لباسش پرداختند و در عین حال با خلقی خوش، برایش توضیح دادند که چه اتفاقی افتاده است. در بازگویی داستان به طور وضوح، چیزی جز حقیقت وجود نداشت و آنها به خاطر نجات فورل، خود را واقعاً قهرمان محسوب می‌داشتند. وقتی که آن دو نفر با زبانی جز روسی با یکدیگر به صحبت ادامه دادند، فورل فرصت بافت تا به اطرافش نظری جستجوگرانه بیافکند. آن دو نفر با تفنگ‌های‌شان کشتار ماهرانه‌ای میان گرگ‌های درنده و مخوف به راه انداخته بودند. اطراف درخت را اجساد و لکه‌های خون گرگ‌هایی فرا گرفته بود که در ابتدا مجروح شده و بعد توسط دیگر گرگ‌ها تکه و پاره شده بودند. سرانجام آن گرگ‌ها هم توسط شکارچیان معدوم شده بودند. طبق گفته آن دو نفر، زمانی که فورل از درخت سقوط کرد، گرگ‌ها قبلاً به جان یکدیگر افتاده بودند و آن قدر سرگرم تکه و پاره کردن یکدیگر شده بودند که کمتر توجهی به او نشان می‌دادند. هرچند گفته آنها مورد تأیید فورل هم بود و همه اتفاقات را آن‌طور که رخ داده بودند می‌توانست با مشاهداتش مقایسه کند، مع‌هذا اقبال خودش را نیز از نظر دور نمی‌داشت و حضور آنها را در آن موقعیت خطیر، از بخت بلندش می‌دانست. از طرف دیگر، آنها هم بوی زننده گرگ‌ها را چندین روز بود که استشمام کرده بودند.

فورل با حالتی گیج و لرزان، لنگان لنگان به سوی خورجینش که در گودال رها شده بود، به راه افتاد آیا وقایع برای او یک ساعت پیش رخ داده بودند و یا قرن‌ها قبل؟ مردها که در دو

سویس قرار گرفته بودند، همگام با او، خنده کنان و صحبت کنان همراهش شدند. چقدر این ماجرا برای شان جالب و شیرین بود و حیف بود اگر آن را از دست می دادند! نظرشان به اردوگاه فورل جلب شد! پس از آنکه آن را بررسی کردند، با تکان سر تأیید کردند که با مردی مجرب و کارآزموده روبه‌رو هستند. می خواستند بدانند که او از کدام سو و از کجا آمده است. فورل با انگشتش مسیری را که طی کرده بود، نشانسان داد. آن‌ها با تعجب سری جنبانند و با خود اندیشیدند که باید خیلی به او سخت گذشته باشد.

یکی از مردها که مسن‌تر بود، فرصت را برای معرفی خودشان مناسب دانست و در حالی که با دست به سینه‌اش اشاره می‌کرد، گفت:

- کولکا.

و منظورش این بود که اسمش کولکا است!

مرد جوان‌تر نیز همان حرکات را انجام داد و گفت:

- آلیوشا!

فورل نیز متقابلاً در ابتدا به رسم آلمانی‌ها نیمه تعظیمی کرد و سپس در حالی که دستش را روی سینه‌اش قرار داده بود، گفت:

- پیوتر.

بله! پیوتر، از نظر آنها نام محترمانه‌ای بود. پس از مراسم معرفی، خنده دوستانه‌ای سردادند و بعد با زبان روسی به فورل گفتند که از قوم یاکوت هستند. (در همان حال کولکا تفنگش را نشانه گرفت و تیری به سوی درختان شلیک کرد. گرگ تنهایی در آن اطراف پرسه می‌زد، چه جسارتی!) بله. آنها از یاکوتسک‌ها بودند و جمهوری یاکوتسک نیز از نام آن مردم برخاسته بود. فورل گفت:

- پس شما نباید خیلی از شهرتان دور باشید؟

کولکا خنده‌ای کرد و گفت:

- فقط هزار کیلومتر تا آن‌جا فاصله است!

- کدام سمت؟

- جایی آن طرف‌ها. در آن سمت جاده‌ای است که از یاکوتسک به سواحل دریا راه دارد.

کلمه دریا برای فورل سؤال برانگیز بود، به همین جهت از آنها پرسید:

- دریا در کدام طرف است؟

- خیلی دور نیست!

پیش از آنکه فورل بتواند پرسش‌های بیشتری را مطرح کند، کولکا فکر کرد حالا نوبت آنها است و بدین لحاظ بی‌پرده از او پرسید:

- به نظر روس نیستی! اهل کجایی؟

فورل در پاسخ کمی تأمل کرد و مردد بود چه باید بگوید. اگر حقیقت را به آنها می‌گفت، آیا این احتمال وجود داشت که او را به روس‌ها بفروشند؟ بعد با خود اندیشید که دیر یا زود آنها به واقعیت پی خواهند برد، پس چه بهتر که به جای پرده‌پوشی و یا نیمی دروغ‌گویی، حقیقت را با صداقت بیان کند، آنها به راستگویی او احترام خواهند گذاشت.

- من یک آلمانی هستم، اسیر جنگی.

- اسیر جنگی؟

سکوتی برقرار شد اما لب‌خند هنوز از لبانشان محو نشده بود. بعد مرد مسن‌تر گفت:

- اشکالی نداره. ما کاملاً می‌فهمیم.

آن‌گاه غریبه‌ها با همان روحیه آرام و مهربان، لحظاتی فورل را برانداز کردند، سرانجام یکی از آنها دستی بر شانه او گذاشت و دوباره گفت:

- اشکالی نداره. همه چیز به خوبی تمام خواهد شد!

غریبه‌ها مدتی در اطراف صحنه نبردشان پرسه زدند. ادعا می‌کردند که روزها در تعقیب آن گله بوده‌اند، گله‌ای که از حد طبیعی‌اش بزرگ‌تر شده بود و در میان گوزن‌ها جولان می‌داد. با این حال انتظار نداشتند گله را در چنین مکانی ببینند. می‌بایستی اتفاقی افتاده باشد که گرگ‌ها به این مکان کشیده شده بودند و آنها هم شدیداً مشتاق بودند که هرچه زودتر با گرگ‌ها روبه‌رو شوند. کمتر چنین تفریحی برای‌شان پیش می‌آمد.

اما با محض آنکه اثر گفته‌های‌شان را بر چهره فورل دیدند و افکارش را خواندند، صحبتشان را قطع کردند. یکی از آنها گفت:

- خوب فکر کن، ببین بهتر است که یک سنجاب باشی و تو را بکشند، یا آنکه تفنگی در دست داشته باشی؟

سپس برای فورل توضیح دادند که دقیقاً می‌دانند یک گرگ چطور به دنبال صید انسان دست به حيله‌گری می‌زند. کولکا روی برف‌ها خطوطی را ترسیم کرد و نشان داد گرگ‌ها چگونه به یک گروه سورت‌مه‌سوار حمله می‌کنند. در ابتدا گله به چند گروه تقسیم می‌شود و بعد گوزن‌ها را به شکل U محاصره می‌کنند. پس از آن کولکا دایره‌ای را با نقطه‌ای در مرکز آن ترسیم کرد. نقطه، مشخصه انسانی بود که پیاده سفر می‌کرد و بدون سلاح، مثل فورل، مرد بیچاره‌ای که توان رفتن از او سلب شده بود و به مکان خاصی چسبیده بود و می‌بایستی هر لحظه در انتظار حمله گرگ‌ها به سر ببرد. البته فورل از همه این اطلاعات باخبر بود و نیازی نداشت که آنها برایش چنین توضیحاتی را بازگو کنند.

پس از آن، فورل خورجینش را به دوش کشید، در پی مردان به حاشیه درختان بیشه‌زار

قدم نهاد و از زمین‌های پست پوشیده از برف نرم عبور کرد. در طول راه، غریبه‌ها درباره فورل و وضع جسمانی‌اش کنجکاو شده بودند؛ چرا زخمی شده است؟ مطمئناً لنگیدنش به جهت سقوط از یک درخت کوچک نیست! شاید در بوران برف صدمه دیده است! یا چه چیز دیگری می‌توانسته باشد؟ شاید در جنگی شرکت کرده بود! و یا در جنگی زخمی شده بود! غریبه‌ها همچنان به پرچانگی با او پرداختند و تا حد یک بازپرس نسبت به خصوصیاتش کنجکاو کردند تا سرانجام فورل مجبور شد چیزی بگوید و به ناچار حقیقت را بیان کرد:

- بله از روی ارتفاعی سقوط کردم و همراهم، من را رها کرد و همه چیزم را با خود برد. به محض رسیدن به خم تپه‌ای، کولکا فریادی مخصوص سرداد و بلافاصله صدای پارس سگ‌های سورتمه از جایی پایین پای آنها بلند شد. کولکا با سرعت از سرایشی تپه، به سوی سیزده سگ که افسارشان را به انتهای سورتمه‌ای مهار کرده بودند و مثل توپی لاستیکی به هوا جست و خیز می‌کردند، روان شد. هر سگی جداگانه با طنابی بلند به سورتمه بسته شده بود و طناب‌ها همه از نظر فورل یکسان بودند تا سگ‌ها بتوانند در موقع دویدن، کار کشیدن سورتمه را به راحتی انجام دهند.

کولکا حلقه طناب‌ها را باز کرد و غذای شب سگ‌ها را که نوعی ماهی کوچک خشک شده بود، تقسیم کرد. سگ‌ها پس از آنکه با سرعتی باورنکردنی ماهی‌ها را بلعیدند، روی زمین نشستند و در حالی که با زبان صورتی رنگ خود، لب‌های سیاه‌رنگشان را می‌لیسیدند، منتظر فرمان حرکت، چشم به اربابشان دوختند.

سورتمه‌ای که سگ‌ها آن را می‌کشیدند، برای حمل سه نفر کوچک بود اما با قرار گرفتن فورل در وسط و کولکا در جلو و با کمی فشردگی، هرسه نفر توانستند سوار بشوند. آن‌گاه درحالی که کولکا طناب سگ‌ها را در دست می‌فشرد و پاشنه‌ها را از سورتمه آویزان کرده بود تا در مواقع ضروری و با فروبردن آنها در برف بتواند عمل ترمز را هم انجام دهد، رانندگی سورتمه را بر عهده گرفت. حدود نیمروز به دهکده‌ای متشکل از هفده چادر رسیدند. آن سفر کوتاه برای فورل در میان محفظه کوچک و لرزان سورتمه، بسیار دلپذیر و جذاب و درعین حال تجملی جلوه کرد و دورانی را به یاد آورد که به جای سگ از گوزن برای چنین مسافرت‌هایی استفاده می‌شد.

چادر یا کوتسک‌ها به شکلی بود که فورل قبلاً نظیرشان را دیده بود. هر چادر متشکل از میله‌های چوبی کمائی شکل بود که به دلیل پوست حیوانات که به دورشان کشیده شده بود، محفوظ می‌نمود. توده‌های برف را در اطراف چادرها کپه کرده بودند تا از گزند باد در امان باشند و گرم بمانند و ضمناً جریان هوا و روشنایی دلخواه را هم تأمین کنند. در هنگام ورود

به دهکده، کولکا که بزرگ و رئیس اردوگاه و دهکده بود، در ابتدا ساکنین را به جلو فراخواند و سپس با حالتی که شخص معمولاً از پشت میز خطاب به خود می‌گیرد، به سخنرانی پرداخت. چادرنشینان با دقت به او گوش فرادادند و گاه با سؤال‌های گوناگون و یا خنده‌هایی، نطق او را قطع می‌کردند. هرچند کلمه‌ای زبان روسی گفته نشد اما فورل دو واژه را اغلب می‌شنید که برایش آشنا بودند: «فريتس»^۱ و «ويلوم»^۲. این کلمات مترادف، ظاهراً به شیئی کمیاب اطلاق می‌شد و معانی آنها به چیزی یا کسی به جز فورل جور در نمی‌آمد. زیرا او فردی آلمانی و با اندازه‌ای غیر معمولی بود که شکارچیان توانسته بودند از چنگال گرگ‌هایی که محاصره‌اش کرده بودند، نجاتش دهند.

کولکا در سخنرانی‌اش خطاب به یا کوتسک‌ها می‌بایستی تعریف و تمجید زیادی از فورل کرده باشد که آن‌چنان تحسین همگان را برانگیخته بود، زیرا اغلب با او رفتاری دوستانه توأم با احترام داشتند. اما مانند دیگر مردم ساده‌دل صحرا، پرچانه بودند. در این مورد فورل دل‌نگران بود و می‌اندیشید چه مردمی در همسایگی آنها زندگی می‌کنند؟ و نزدیک‌ترین پست ارتباطی کمونیست‌ها در شکل محلی و یا به صورت مزرعه اشتراکی چقدر با آنها فاصله دارد؟ و تا کی این مردم می‌توانستند از شایعه‌پراکنی در میان شهرنشینان، درباره مرد عظیم‌الجثه‌ای که در جنگل‌ها پیدایش کرده بودند، خودداری کنند؟ مردی که اغلب او را «فريتس» صدا می‌زدند، برای اینکه آلمانی بودن او قضیه را توجیه می‌کرد. این مردم شاید در هنگام پراکندن شایعه درباره او، حتی به دور و بر خود هم نگاهی می‌کردند تا اطمینان حاصل کنند، دیگران هم به حرف‌های آنها توجه کرده‌اند و بعد هم به حرف‌های‌شان ادامه داده و می‌گفتند «البته درباره او به کسی چیزی نگویید، او فرار کرده است ... و یا این حرف‌ها می‌توانستند به فورل حقیقتاً ضربه بزنند. در چنین سرزمینی که زندگی فقط بستگی به صبر و بردباری داشت و نه به حق حیات، کافی بود که در یکی دو روز، شایعه به گوش کمونیست‌ها برسد: "حيوان دوپایی که نخواست به ماندن دیگران و مثل یک انسان زندگی کند، توسط مردم یا کوتسک در جنگل‌ها و پشت کوه‌ها شکار شده است.

البته خطر در کمین فورل نشسته بود و هیچ شکی هم درباره آن وجود نداشت اما وقتی که او به کولکا پیشنهاد کرد که در مورد او جانب حزم و احتیاط را در پیش گیرد، کولکا حرفش را با تکان دادن دستی رد کرد. او فورل را برای اقامت به چادر خودش فراخوانده بود و پیش از آنکه وارد چادر شوند، به فورل گفت:

- خانه من.

و سپس از میهمانش دعوت کرد که وارد شود. دعوت او معنای واضحی داشت:
- تا زمانی که در این جا اقامت داری، تحت حمایت من هستی.

فورل مجبور بود مانند دفعات قبل، پیش از ورود به چادر، به نوعی بر تنفر و اکراهش نسبت به زندگی در آن غلبه کند. بوی تند و زننده، توأم با تعفن و فضایی انباشته از دود، همراه با احساس تنگ نشستن در جوار انسان‌هایی که از انسانیت خالی شده بودند، در مجموع فضای عجیبی به وجود می‌آورد که دافع صمیمیت اجباری و غریب در آن فضای بسته می‌شد. سرانجام با دراز کردن دستانش، راهش را در چادر جستجو کرد و با احساس سرانگشتان دستش، کسانی را لمس کرد که مایل بود از برخورد با آنها جلوگیری کند. به نظر می‌رسید که هر وجب آن چادر را انسانی اشغال کرده است. صدای عجزه‌ای بلند شد که چیزی می‌گفت، مطمئن نبود که به او خوشآمد می‌گوید و یا ناسزایی نثارش می‌کند. بعد زنی را مشاهده کرد که با کاسه‌ای آب در انتظارش بود. آن زن ابتدا کاسه را با تشریفاتی جلوی او روی زمین گذاشت و بعد حرف‌هایی زد که به نظر می‌رسید از او دعوت می‌کند رسم و سنتی را انجام دهد. آیا از او انتظار می‌رفت آب را بنوشد؟ ابتدا انگشتش را در آن فرو کرد تا سردی و گرمی‌اش را حس کند. به محض آنکه این عمل را انجام داد، حصار که تعدادشان ظاهراً شش نفر بود، قوز کرده، دور چادر نشسته بودند، حرکاتی انجام دادند که به نظر می‌رسید عمل او را تأیید کرده‌اند. هرچند آب درون کاسه سرد بود اما شکل ظرف برای نوشیدن عجیب بود. با خود فکر کرد شاید دست‌هایش را باید درون آب بشوید؟ بله، درست بود! در آن حالت حصار به او لبخند می‌زدند. آب فقط برای خیس کردن دست و صورتش بود و نوعی میهمان‌نوازی به شمار می‌رفت.

در این اثنا، خورجین فورل را نیز به درون چادر آورده و پشت سرش گذاشته بودند. او درحالی که پاها را جمع کرده بود، روی پوست گوزنی که کف چادر را می‌پوشاند، نشسته بود. کولکا در تمام آن مدت چشم از میهمانش برنداشته بود. از او خواست تا از درون ظرفی گلی نوشیدنی بیاشامد. پس از چند جرعه، فورل دریافت مزه‌اش چندان بد نیست. هرچند که نمی‌توانست رنگ آن را تشخیص دهد اما مایع اندکی جوشان بود و مانند شراب می‌درخشید اما کمی هم از آن ضعیف‌تر بود. هنگامی که کولکا به او گفت که آن نوشیدنی از تقطیر شیر ترشیده گوزن و شیر ماده‌سگ ترکیب و درست شده است، کار از کار گذشته بود و اثر حرف او دیگر نمی‌توانست لذت شراب را خنثی کند. پس از آن کولکا و فورل ماهی پخته و بسیار لذیذی را به شراکت خوردند و بعد فورل آماده شد تا روی یک وجب جایی که برایش در نظر گرفته شده بود، بیهوش بخوابد.

پس از سپری شدن دو و یا سه شب، فورل تازه متوجه نگاه تعجب‌آمیز ساکنان چادر

شد، زیرا که هرشب با لباس کامل برای خواب روی زمین دراز می‌کشید. اما تعجب آنها بیشتر از تعجب فورل نبود که مشاهده کرد آن جماعت دو نفر به دونفر، لخت به درون کیسه‌های خواب فرو می‌خزند تا آن‌جا که حتی سرشان هم درون کیسه پنهان می‌شود.

فورل به عنوان مهمان کولکا با استقبال گرم همه ساکنین هفده چادر روبه‌رو شده بود. به هرکجا وارد می‌شد، کوزه‌گلی محتوی شراب به او سرمستی لذت‌بخشی می‌داد و خیالش از بابت دسترسی داشتن به چنین شرابی، هرچند که محدود تهیه می‌شد و بستگی به عرضه شیرگوزن و ماده سگ داشت، راحت بود.

یا کوتسک‌ها از نوعی گوزن منحصر به فرد و کوچک، فقط برای استفاده از شیر و گوشتش نگهداری می‌کردند. حیوانات برای چریدن آزاد بودند و به نظر می‌آمد کسی راجع به تعداد آنها نگرانی به خود راه نمی‌دهد. ظاهراً مالکینشان از رها بودن آنها دغدغه خاطر نداشتند و مطمئن بودند هر وقت بخواهند می‌توانند به حیوانات دسترسی داشته باشند. یا کوتسک‌ها برخلاف دیگر اقوامی که فورل آنها را دیده بود، به کار پرورش گوزن اشتغال نداشتند، بلکه زندگی‌شان از طریق پرورش سگ برای بارکشی سورتمه و فروش آن می‌گذشت. کولکا مدعی بود که صاحب چند صد سگ بیشتر نمی‌باشد اما وقتی که فورل به اتفاق او به محل نگهداری آنها که محصور بود، رفت، بیش از آنچه کولکا ادعا می‌کرد، در آن‌جا سگ وجود داشت.

در آن‌جا کولکا با لحنی غم‌انگیز گفت که حتی پرورش سگ را هم دولت اشتراکی اعلام کرده است. او می‌گفت که حاضر است همه سگ‌هایش را البته به جز چندتایی که مخصوص تولید نژاد بودند، رها کرده، خودش هم به کوه‌ها و دشت‌های دوردست مهاجرت کند اما به دست دولت چیزی نسیپارد! در آن لحظه صدای کولکا در میان پارس سگ‌ها گم شد. سگ‌ها به محض دیدن او ارکستری از سر و صداها به راه انداخته بودند و تا وقتی که او در آن‌جا حضور داشت، صدای‌شان را قطع نکردند و گاه به گاه به غریبه بلندبالایی که اربابشان با خود همراه آورده بود، پارس می‌کردند.

چهره کولکا از پشت نقابی که چشمانش را از نور آفتاب محافظت می‌کرد، از دیدن سگ‌هایش، بشاش و خندان شده بود و با گرمی به صحبت‌هایش با فورل ادامه داد و گفت که پرورش سگ برایش سودآور است و یک سگ دست‌آموز و تربیت‌شده، برای هدایت دیگر سگ‌های سورتمه، می‌تواند یک گنج کوچک به حساب آید، البته برای آدم بی‌مدعایی مانند او. اما تربیت سگ وقت‌گیر و برای پرورش دهنده و خود سگ مشکل است. پس از این صحبت‌ها کولکا کمی ساکت شد و بعد از لحظاتی گفت:

- خوب شد به خاطر آمد به تو بگویم فردا برای چند روزی عازم مسافرت خواهم شد،

بیشتر به خاطر نمایشی که سگ‌های من باید در آن شرکت کنند.
پس از آن از فورل خواست به اقامتش نزد آنها ادامه دهد و از او قول گرفت تا زمانی که از سفر بازنگشته است، به سوی وطنش حرکت نکند!
فورل در پاسخ گفت:

- ای کاش همه چیز به همین آسانی بود که تو می‌گویی. با ظاهری چنین ژولیده و بدون امکانات کجا می‌توانم بروم؟

کولکا که ظاهراً به مسائل دیگری فکر می‌کرد، در پاسخ گفت:

- ناراحت نباش، سرانجام همه چیز روبه‌راه خواهد شد!

فورل از فرصت پیش آمده برای چند روز استراحت بیشتر، سپاسگزار بود. رفتار دوستانه یا کوتسک‌ها همراه با میهمان‌نوازی و غذاهای فراوانشان، کاملاً به او ساخته بود اما سینه‌اش هنوز دردناک بود و در راه رفتن نیز به سختی می‌لنگید. از تصور دوباره تنها شدن و اینکه چطور می‌تواند در آینده از عهده کارها برآید، شدیداً نگران بود.

در غیاب کولکا، مرده‌های دهکده او را برای ماهیگیری به همراه می‌بردند و ضمن کار به او می‌آموختند چطور باید ماهی را به دام اندازد. با درنظر گرفتن گرمای تابستان و ذوب شدن یخ‌ها و برف‌ها، ایجاد حفره در یخ رودخانه کاری بس پرخطر بود اما باتوجه به جثه بزرگ ماهی‌های صید شده، دست زدن به چنین خطری ارزش داشت. صیادان، ماهی‌های بزرگ را یکی بعد از دیگری، بدون اتلاف وقت، با زور از آب بیرون می‌کشیدند، گویی از بشکه‌ای بزرگ و تمام‌نشدنی از ماهی، صید می‌کنند. مردها پس از آنکه به اندازه نیازشان ماهی صید کردند، با عجله به سوی کلبه‌ها بازگشتند و به سرگرمی موردعلاقه‌شان پرداختند: نشستن در کف چادر و انداختن پاها روی یکدیگر، درحالی که زن‌ها به کارهای گوناگون مثل دوخت و دوز لباس با پوست گوزن و غیره مشغول بودند. گویی مردها هیچ‌گاه از پرچانگی، خندیدن، وقت‌گذراندن و کاری انجام ندادن خسته نمی‌شدند. فقط هوای آفتابی بود که آنها را داوطلبانه به بیرون از چادر می‌کشاند. اما زن‌ها برعکس به سختی حاضر می‌شدند چادر را ترک کنند از شروع سال تا پایان آن، در فضای تاریک و دودگرفته چادر به سر می‌بردند و نتیجتاً بسیاری از آنها به کوری چادر دچار می‌شدند.

تعداد زن‌ها در میان یا کوتسک‌ها تقریباً سه برابر مردها بود و تعدد زوجات، در میان آنها عملاً رواج داشت. مثلاً کولکا دارای دو زن بود و تعداد بچه‌ها نشان می‌داد که همین وضع برای مردان دیگر نیز صادق است. یکی از یا کوتسک‌ها برای فورل توضیح داد و گفت که تعداد بچه‌ها می‌توانست حتی بیشتر از آنچه که به چشم می‌آید، باشد اما مرگ و میر در میان نوزادان در هنگام تولد زیاد بود. تولد بچه و یا مرگش برای یا کوتسک‌ها امری عادی

محسوب می‌شد، هرگز تعجب آنها را بر نمی‌انگیخت و در باورهای ساده لوحانه‌شان از قبیل خوشبختی و یا بدبختی حاصل از تقدیر، تغییری به وجود نمی‌آمد.

وقتی که زمان وضع حمل زنی فرامی‌رسید، در آن موقع بچه‌ها را از چادر به بیرون می‌فرستادند تا فضای بیشتری در اختیار زائو قرار گیرد. هرگاه مردها در آن لحظه در چادر حضور داشتند، هرگز به فکرشان خطور نمی‌کرد که آنها نیز باید آن جا را ترک کنند، لذا در همان چادر می‌ماندند. یا کوتسک‌ها در باورهای‌شان نسبت به تولد، مردمی فوق‌العاده ساده و به صورت وحشتناکی بی‌خبر و جاهل بودند. در یک بعدازظهر، در چادری که فورل هم حضور داشت، زنی حدود سی ساله، پوستی را که برای ساختن کت در دست داشت تا کرد و به کناری نهاد و آن‌گاه آهی بلند کشید. مردی که به نظر شوهر او بود، چیزی به آن زن گفت و او در پاسخ سرش را تکان داد. آن‌گاه مرد به آرامی با بچه‌ها صحبت کرد و آنها چادر را ترک کردند. بعد از آن، با دو زن دیگر هم که آن جا درون چادر بودند، صحبت‌هایی کرد، گویی به آنها توصیه‌هایی می‌کرد. در وسط چادر تیرکی قرار داشت که روی آن کمربندی چرمی بسته شده بود و زائو آن را به دست می‌گرفت. در پایین پاهایش نیز دو صندل چوبی قرار داشت که با پاهایش به آنها فشار وارد می‌آورد. مردهایی که در چادر حضور داشتند، با صدایی بلند شروع به صحبت کردند و دو قابله به طرف زائو خم شدند و هرگاه دسته چرمی از دست او خارج می‌شد، آن را دوباره در دستش قرار می‌دادند. شانه‌های پهن و درشت زنان، منظره زایمان را از چشم شوهر نگران که گهگاه به آن سو نظری می‌افکند، پنهان می‌کرد. به زودی ناله‌های بلند زن، به فریادهایی متناوب تبدیل شد و مردها در آن هنگام به صحبت‌های‌شان خاتمه دادند و در سکوت و درحالی که با انگشتان دست‌های‌شان بازی می‌کردند، منتظر ماندند. سرانجام بچه متولد شد و از لحن ستایش دو قابله معلوم شد که نوزاد یک پسر است.

یکی از دو قابله کاردی را از روی زمین برداشت و با آن بند ناف بچه را برید و سپس از درون یکی از جیب‌هایش نخی چرب را بیرون کشید و سر ناف را محکم بست. پس از آن با نوار نازک چرمی، گره‌ای در وسط ناف نوزاد بست، به طوری که گره روی ناف فشار وارد می‌آورد. هریک از مردانی که در آن جا حضور داشتند، اجازه یافتند تا فقط نگاهی مختصر به نوزاد لخت که قرار بود از چادر بیرون ببرند، بیافکنند.

درحالی که زائو حدود دو ساعت پس از وضع حمل، هنوز در گوشه چادر، با رنگی پریده دراز کشیده بود، مردان با سر و صدا و خوشحالی زیادی به میگساری پرداختند. پس از آن، زنان با نوزاد که او را شسته بودند و یا به قول پدر میگسارش با پشم گوسفند تمیزش کرده بودند، بازگشتند. در طول مدتی که قابله‌ها برای نوزاد رختخوابی از پوست گوزن را تدارک

می‌دیدند تا بچه درون آن راحت بخوابد، مردان حاضر در چادر، مادر نوزاد را که در انتظار درآغوش کشیدن بچه‌اش در وسط چادر ایستاده بود، با سر و صدا دوره کرده بودند و با خوشحالی می‌خندیدند. اما پس از آنکه برای اولین بار مادر بچه را در آغوش کشید و از سینه‌اش به او شیر داد، مردان در برابر آن صحنه باشکوه سکوت کردند و به نظاره ایستادند. آیا بچه می‌توانست از آن پس به زندگی ادامه دهد یا خیر. برای فورل هرگز این موضوع روشن نشد. اما فکر آن زندگی توأم با جاهلیت و بی‌خبری و تنبلی همراه با بروز خطرات، نوعی دلزدگی در فورل به وجود آورده بود. مع‌هذا آرزو کرد که آن نوزاد به زندگی‌اش ادامه دهد، زیرا هرچه که بود، او در وقت تولدش در آن‌جا حضور داشت.

پس از گذشت یازده روز، کولکا درحالی که چهره‌اش از خوشحالی می‌درخشید، از سفرش بازگشت. ورود او همراه با سیزده سگ از بهترین سگ‌ها که سورتمه‌اش را می‌کشیدند، منظره‌ای بس بدیع و دلچسب به وجود آورده بود به ویژه حضور زنانی که بیرون چادر کولکا ایستاده بودند تا به او خوشامد بگویند، فورل را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. وقتی که کولکا چشمش به فورل افتاد، حالت ترسی بر چهره‌اش نمایان شد. هرچند که کولکا قبلاً از او خواسته بود تا مراجعتش از سفر در آن‌جا بماند اما درحقیقت انتظار داشت در بدو ورودش فورل از آن‌جا رفته باشد.

روز بعد که وقت غذا دادن به سگ‌ها فرارسید، کولکا از میهمانش خواست او را همراهی کند. به نظر می‌رسید خلق خوش کولکا کاملاً عوض شده بود و با کلمات شکسته بسته‌ای که از زبان روسی می‌دانست، توأم با مَن مَن کردن و لکنت زبان درباره سفرش توضیحاتی به فورل داد. در ابتدا شرح داد که سگ‌های سورتمه‌اش برای او تبلیغات خوبی به شمار می‌رفتند و روی هم‌رفته کسب و کارش رونق خوبی داشت. قیمت سگ‌ها نسبت به سال قبل ترقی کرده بود، البته نه برای توله‌ها بلکه برای سگ‌های دست‌آموز. او می‌گفت که پول در آن‌جا است، جایی که مردم نیاز به سگ یا اسب دارند و می‌توانند بلافاصله پس از پایان معامله که در تاریکی شب انجام می‌گرفت، آنها را به کار بگیرند. بعد کولکا خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌توانی باور کنی؟ مردم حتی راضی به سگ‌های خوب هم نیستند. آنها از مَن می‌خواهند علاوه بر پرورش سگ، به پرورش اسب هم دست بزنم. آنها فکر می‌کنند که با اسب سریع‌تر می‌توانند به مسافرت بروند. حتی اگر هم سریع‌تر بروند، جاده‌ای وجود ندارد و باید مسیر راه را هم خودشان به وجود بیاورند، به هر حال حقیقتاً دیوانه و خودرأی هستند.

معلوم نبود منظور کولکا از «آنها» چه کسانی بودند و فورل می‌دانست که کولکا او را برای

شرح سفر و یا توضیح قیمت سگ‌ها به آن‌جا نکشانده است و مسلماً افکار دیگری را در سر می‌پروراند. لحظاتی به سکوت گذشت و پس از آنکه کولکا دوباره شروع به صحبت کرد، لحن صدایش جدی بود.

- اسم مرد همراهت در زمانی که برایت آن اتفاق رخ داد، چی بود؟

- منظورت گریگوری است؟

- بله. شما در فصل زمستان به شکار مشغول بودید، مگر نه؟

- درست است. منظورت چیست؟

- سورتمای مملو از پوست و سه برابر ارزش آن طلا! پوست را از شکار به دست آوردید

و طلا را هم از دزدی!

- پس گریگوری زنده است! با هم صحبت هم کردی؟

- نه. گریگوری مرده، روس‌ها او را کشتند. روس‌ها این مطلب را به من گفتند. گریگوری

به آنها اعتراف کرده بود ...

فورل قبلاً به کولکا گفته بود که به طور تصادفی از صخره‌ای پرتاب شده است. اما این بار واقعیت‌ها را به ناچار بازگو کرد و گفت که چگونه به اتفاق آناستاز و سمیون تمام تابستان را به استخراج طلا گذرانده بودند و به خاطر قطعه طلای بزرگی که در خورجین گریگوری پیدا کرده بودند، آن دو نفر به قتل رسیدند و خود او هم نزدیک بود کشته شود زیرا این گریگوری بود که او را از عقب و از بالای صخره‌ای پرتاب کرد. به نظر می‌رسید کولکا داستان را آن طور که روس‌ها از زبان گریگوری شنیده بودند و برای او بازگو کرده بودند، باور دارد. پس از آنکه فورل داستانش را به پایان برد، گفت:

- واقعیت‌ها چنین بود که برایت تعریف کردم.

کولکا در جواب گفت:

- حرفت را می‌پذیرم اما گفتن حقیقت هم چندان کمکی به تو نمی‌کند و واقعیت‌ها را

تغییر نمی‌دهد. متأسفم از اینکه باید به تو بگویم روس‌ها در تعقیب تو هستند.

- از کجا می‌دانی؟

در این حال فورل صدای خودش را که از او سؤال می‌کرد می‌شنید اما طنین صدایش آن‌چنان ضعیف بود که گویی از دور دست‌ها به گوشش می‌رسید، مثل انعکاس صدا در غاری عمیق.

کولکا نگاهی به پیرامونش افکند، بعد با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

- گوش کن! داستان از این قرار است. من به «آبان»، شهری در کنار دریا رفته بودم. در

آن‌جا باید مدارکم را نشان می‌دادم. وقتی که روس‌ها مدارکم را دیدند و متوجه شدند از کجا

و کدام منطقه هستم، بلافاصله از من سؤال کردند: "آیا به طور تصادفی با یک آلمانی برخورد نکردی، مردکی بلند قامت حدود صد و نود سانتی متر که به تنهایی مسافرت می کند و کمی هم می لنگد و شاید هم برای به دست آوردن غذاگدایی کند؟ و من گفتم: "نه متأسفم. چنین کسی را ندیده ام. ای کاش می توانستم به شما کمک کنم." بعد آنها گفتند: "هرگاه او را دیدی لطفی بکن و به ما خبر بده، برای اینکه در تعقیبش هستیم.

- خوب همه داستان همین بود؟

- نه، نه! این تازه شروعش بود. فکر کردم بهتر است ته و توی قضیه را دریاورم و آنچه که آنها می دانستند، بپرسم، بنابراین سؤال کردم: "این آلمانی که شما می گوئید کی است و این جا چکار می کند؟ هرچه که از او می دانید به من هم بگوئید تا اگر او را دیدم شناسایی اش کنم." بعد آنها همه داستان را برای من بازگو کردند. اول درباره آن جوانک، گریگوری، البته اسم واقعی اش نبود!

- من هم چنین انتظاری نداشتم.

کولکا لبخندی زد:

- به همان اندازه که اسم تو پیوتر است! بگذریم، این گریگوری یا با هر اسمی که باباش صدایش می کرد، مثل یک احمق رفتار کرده بود. بعد از اینکه تو را نیمه جان رها کرد، باید مستقیماً با سورتمه مملو از پوست و طلا به سوی آبان حرکت کرده باشد. وقتی که از پلیس امنیتی آن جا سؤال می کند: "پایگاه شکارچیان کجا است؟ زیرا می خواهم پول شکارم را دریافت کنم!" آنها از او کارت شناسایی می طلبند و او نامه ای که درواقع نوعی گواهی بوده است و او را یک شکارچی مجاز در اتحاد جماهیر شوروی معرفی می کرده، به آنها نشان می دهد.

- با امضاء لدرر؟

- بله. وقتی که امضاء او را می بینند، لبخند رضایتی بر لبانشان ظاهر می شود، زیرا امضای کسی را می بینند که با مرده هیچ فرقی نداشت. برای اینکه لدرر را هم خود پلیس امنیتی قبلاً به جرم همکاری با محکومین فراری به بیست و پنج سال حبس با اعمال شاقه در معدن طلا محکوم کرده بود.

- اما چطور؟

- از من نپرس چطور به اشتباه او پی بردند. به هر حال پلیس امنیتی پس از دستگیری لدرر، کلی اطلاعات مربوط به گریگوری و دار و دسته اش به دست آورد و هنگامی که گریگوری دستگیر شد، اطلاعات بیشتری راجع به تو کسب کردند.

- البته بیشتر این اطلاعات دروغ است.

- بله، آنها هم چنین عقیده‌ای دارند اما همه اطلاعات به دست آمده هم دروغ نیست، زیرا به گریگوری وعده داده شده بود اگر دریافتن تو به آنها یاری دهد، آزادش خواهند کرد.
- او به آنها چه گفته بود؟

- نمی‌دانم! شاید اطلاعاتی از قبیل اینکه آخرین بار تو را کجا دیده بود، و یا تو چه لباسی در برداشتی و چه نوع وسایلی در اختیار بوده و وضع جسمانی‌ات، بعد از آن اتفاق چطور بوده است و از این قبیل سؤال‌ها.

- آیا روس‌ها پی برده‌اند که من هنوز زنده‌ام؟

- آنها فکر می‌کنند ممکن است زنده باشی.

فورل لحظاتی به قضاوت نشست. کولکا را انسان قابل اعتمادی یافت که او را هرگز به حال خود رها نخواهد کرد اما از طرف دیگر هم اندیشید شاید مأمورین امنیتی به منطقه آنها بیایند و از یاکوتسک‌ها سؤال‌هایی بکنند! آنها انسان‌های ساده‌لوحی بودند که تفاوتی میان خیانت و لاف‌زدن قایل نبودند. بدون شیله‌پيله و سوژن و تا آن‌جا که روس‌ها گوش شنوا داشته باشند، حرف خواهند زد، درباره گله‌گرگ‌ها و پرسه‌زدنشان در همسایگی آنها و اینکه در نبرد با گرگ‌ها، تعداد زیادی را معدوم کردند و در ضمن غریبه بلندبالایی را هم به موقع از چنگال گرگ نجات دادند.

تصمیمش را گرفته بود، زیرا همه چیز برایش روشن شده بود:

- باید از این‌جا بروم. هرچه زودتر، بهتر.

کولکا ابتدا جوابی نداد. به نظر می‌آمد او هم در افکارش غوطه‌ور شده است اما بعد سرش را به نشانه تأیید چندبار آهسته تکان داد:

- بله. من هم فکر می‌کنم بهترین کار همین است.

قرارشان حتمی شد. فورل می‌بایستی پس‌فردا، با سرعت هرچه تمام‌تر به سوی سرحدات منچوری حرکت کند. احساس یاکوتسک‌ها نسبت به فورل، با حس ترحم همراه با نگرانی برای خودشان توأم شده بود. البته خوشحال بودند که از دستش راحت خواهند شد اما از طرف دیگر از اینکه یک بار جان او را نجات داده بودند و حالا مجبور شده بودند او را بیکه و تنها به سوی سرزمین‌های ناشناخته و در کام خطرات رها کنند، متأسف بودند.

فورل ضمن بررسی البسه ژنده و لوازمی که برایش باقی مانده بود، به این نتیجه رسید که در آن شرایط، استقبال از خطر چندان بی‌اهمیت و کوچک هم نخواهد بود. اما با هدایایی که در هنگام ترک آن‌جا، کولکا سخاوتمندانه در اختیارش قرار داد و با شصت فشنگی که از قبل هنوز در اختیار داشت، دلگرم شد. هدایای کولکا و دیگر مردم یاکوتسک عبارت بودند از: پیراهنی چرمی و سبک که در تابستان خنک و در زمستان گرم بود یک جفت چکمه بلند

بنددار که ساقش تا زیر زانو می‌رسید و به زبان یا کوتسک‌ها پوتکی نام داشت و از چرم نرم و زیبایی ساخته شده بود. برای غذا نوعی کیک گرد و پخته شده از گوشت ماهی و آرد و جوی خشک شده به او داده شد که در زبان یا کوتسکی به آن پالمی می‌گفتند و فورل آن را غذایی ایده‌آل می‌دانست؛ هم قوت داشت و خوشمزه بود و هم سبک و کم‌حجم. بدین ترتیب خورجین چرمی که زن‌های یا کوتسک برای فورل ساختند به زودی لبریز از هدایا شد و کولکا اظهار امیدواری کرد پاهای فورل قدرت کشیدن آن بار را داشته باشد. سپس به او توصیه کرد هرگاه به جریان آب رودخانه‌ای رسید که خیلی عریض بود و به جهت فصل تابستان هر روز عریض‌تر هم می‌شد، به ناچار بایستی صبر کند تا قابل عبور بشود. فورل با اعتراض گفت:

- ممکن است ماه‌ها طول بکشد!

- فرض کن که این‌طور هم باشه؟ باید صبور باشی. مردی که عجله و شتاب به خرج دهد، نمی‌تواند راه درازی را بپیماید. عجله درست نیست و سؤظن را به سرعت جلب خواهد کرد. - چه چیزی سوءظن را در سبیری جلب نمی‌کند؟

کولکا با صمیمیت بیشتری به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:

- در این سرزمین ما مردمی قابل اعتماد محسوب می‌شویم اما معنی ترحم و دلسوزی را می‌دانیم. ما تو را به نحو شایسته‌ای مجهز کردیم، کاملاً نو اما به زودی و پس از گذشت چند شبانه‌روز و خفتن در هوای آزاد، ظاهر یک گدا دوباره به تو باز خواهد گشت و همه چیز کهنه خواهد شد. این‌جا سرزمین رانده‌شدگان، نیمه‌گرسنگان و ژولیدگان است. چنین انسان‌هایی از ما فقط محبت و مهربانی دریافت می‌کنند و برعکس، نسبت به آزادی و رفاه انسان‌ها، سوءظن و عدم اعتماد ما برانگیخته می‌شود. اگر کسی از تو سؤال کرد که کیستی و به کجا می‌روی؟ در جواب فقط بگو که محکومی هستی که به سوی محل کارت روانه می‌باشی. آن شخص هراندازه هم بی‌رحم باشد، به تو آزاری نخواهد رساند و اگر به چهره‌اش نگاه کنی، می‌توانی نشانه شفقت را هم بخوانی. اما هرگز نگو آزادمردی هستی که در آن صورت خودت را به پشت میله‌ها می‌افکنی.

- بسیار خوب!

سخنرانی خوبی بود و فورل تصور کرد رگه‌هایی از حقیقت در گفته‌های او نهفته بود. آن‌گاه از کولکا خواست فتیله‌ای برای جعبه چخماقش تهیه کند، زیرا در آینده به آتش و روشنایی نیاز خواهد داشت.

کولکا با درخواست او موافقت کرد و حتی پیشنهاد کرد یک قلاب ماهیگیری و سیم تله‌ای هم برای شکار به او بدهد و سپس گفت:

- ضمناً یادت باشد هرگاه درباره مشخصات خصوصی‌ات سؤال‌هایی کردند، باید جواب آنها را آماده داشته باشی.

فورل در پاسخ گفت:

- البته، جوابشان را آماده دارم.

و با شنیدن آن حرف لبخندی بر لبان کولکا نقش بست.

عصر همان روز کولکا فتیله و سنگ آتش‌زنه‌ای را که فراهم کرده بود، به فورل داد. آلیوشا نیز به کوتاه کردن موها و ریش بلندش مشغول شد و پس از آن، آینه شکسته‌ای را به او داد. فورل برای اولین بار پس از فرار، صورت تراشیده شده‌اش را در آینه مشاهده می‌کرد. دیدن چهره‌اش در آینه، آن چنان با حالتی خنده‌دار انجام گرفت که یا کوتسک‌ها به شدت به قهقهه افتادند. درواقع خنده‌دار هم بود، زیرا چهره‌ای که او در آینه مشاهده کرد به طور کلی بیشتر به غریبه‌ای شباهت داشت تا به خودش.

روز بعد، صبح زود، آلیوشا آماده بود تا با سورتمه‌ای که پانزده سگ آن را حمل می‌کردند، فورل را به دورترین نقطه تا اردوگاه برسانند، تا چنانچه روزی مأمورین امنیتی به منطقه یا کوتسک‌ها آمدند و پرسش‌هایی درباره فورل کردند، آنها بتوانند شناسایی او را کاملاً تکذیب کنند. مردم دهکده به همراه کولکا پیرامون سورتمه حلقه زده بودند تا میهمانشان را با لبخند بدرقه کنند. کولکا با نگاهی به باقیمانده برف قلیل زمستانی، لب‌هایش را به هم فشرد، سپس چیزی به آلیوشا گفت و بعد از آن رویش را به سوی فورل کرد و گفت:

- آلیوشا تو را تا رودخانه‌ای که باید از آن بگذری، بدرقه خواهد کرد. هیچ‌کس به جز یا کوتسک‌ها نمی‌توانند مسیرت را پی بگیرد، بنابراین با خیال راحت در حالی که پشت به رودخانه داری به راهت ادامه بده اما به خاطر بسیار با مردم زیاد به صحبت ننشینی. هرچند زبان روسی را خوب می‌دانی اما لهجه‌ات برای منطقه نامأنوس است. فقط به اندازه رفع نیازت حرف بزن. به مردم با دیده‌ای غم‌انگیز نگاه کن، همان‌طور که الان به من نگاه می‌کنی و آنها فکر می‌کنند که چون رنج زیادی کشیده‌ای، مزاحمت نخواهند شد و تو را رها خواهند کرد.

فورل خورجینش را درون سورتمه جای داد، آن‌گاه سوار شد و پشت سر آلیوشا نشست. دسته پانزده‌تایی سگ پشمالو به رنگ‌های سفید، کرم و نقره‌ای با موهای باد داده و افشان و با چنگ‌هایی تیز و برآمده، آماده بودند تا همچو تیر از جایشان رها شوند. سورتمه با تکانی شروع به حرکت کرد و فورل با احساس غریبی که بر قلبش چنگ می‌زد، با دوستانش وداع کرد.

در آن روز، با توجه به مسیری نسبتاً سربالایی و شرایط نامساعد زمین، حدود شصت کیلومتر طی شد که فاصله‌ای خوب محسوب می‌شد. سگ‌ها مجبور بودند با خراشیدن برف‌های منجمد سر راه، از روی آنها بگذرند اما در بعضی نقاط برف‌ها نرم‌تر بودند و سگ‌ها درحالی که تاگردن در آنها فرومی‌رفتند، راه خود را می‌گشودند، گویی که سورتمه روی سطحی پوشیده از پَر به جلو می‌شتابد. بعضی اوقات در جایی که سربالایی تند می‌شد، دو مرد مجبور بودند از سورتمه پایین آمده، مسیری را ردیابی کنند که زمینش نسبتاً سفت و مناسب سورتمه سواری باشد.

پس از یک شب اقامت در اردویی که موقتاً ساخته بودند، صبح روز بعد به راهشان ادامه دادند و این بار از سرزمینی عبور کردند که زمینش سراشیب و پوشیده از خزه و گاه تکه‌هایی از برف بود. به زودی رودخانه در پایین‌دست‌ها، به فاصله یک ساعت راه از اردوگاهشان هویدا شد. در نقطه‌ای که آنها به رودخانه رسیدند، آب غرش‌کنان از باریکه‌ای به پهنای پانزده متر، با شدت هرچه تمام‌تر عبور می‌کرد. آلیوشا فریادکنان گفت:

- نه. حتی یک یا کوتسک هم نمی‌تواند از این‌جا عبور کند!

سرانجام حدود پانزده کیلومتر بالاتر از آن‌جا، راهی برای عبور از رودخانه پیدا شد. حوضچه‌ای بزرگ و یخ‌زده که در اوایل صبح و پیش از آنکه آفتاب بتواند یخ ساحل رودخانه را ذوب کند، برای عبور یک سورتمه و دو مرد، به اندازه مناسب ضخیم و محکم بود. آن‌جا نقطه‌ای بود که فقط برای یا کوتسک‌ها ساخته شده بود. پس از عبور از رودخانه، فورل ناگهان آرزو کرد که کاش یخ رودخانه آب شده بود و او مجبور نبود از آلیوشا، حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده جدا شود.

درحالی که در ساحل رودخانه ایستاده بودند، سگ‌ها به دورشان حلقه زدند و نفس‌زنان و خمیازه‌کشان خوشحالی خود را از آن سفر هیجان‌انگیز به نوعی ابراز کردند. فورل خورجینش را از داخل سورتمه برداشت. او برداشتن خورجینش از سورتمه‌ها را بارها و بارها تجربه کرده بود و احساس سنگینی کوله‌بار، همراه با جویده شدن شانه‌هایش، روزها یکی پس از دیگری، تا آن‌جا که توان رفتن داشت، در فرار از سبیری با او بود.

درحالی که آلیوشا یک جفت اسکی سبک را که هرکدام کمتر از نیم‌کیلو وزن داشتند، به فورل می‌داد، گفت:

- بگیر، این‌ها هدیه کولکا هستند و یک چیز دیگر!

آن‌گاه خم شد و قلاده یکی از سگ‌های سورتمه را که در طرف چپ سگ راهنما بسته شده بود، باز کرد و گفت:

- کولکا مایل بود که تو همراهی داشته باشی و بتوانی با آن صحبت کنی. این سگ

دوست تو خواهد شد و به موقع از خطرات آگاهت خواهد کرد. از نظر غذا واهمه نداشته باش، ماهی را خودت بخور و استخوان‌هایش را هم به او بده. تنها نیازش همین است. آن‌گاه آلیوشا رویش را به سگ کرد و چیزی گفت، مثل اینکه به او دستور می‌داد با فورل بماند. سپس یکی دیگر از سگ‌های سورتمه را باز کرد و پشت سرش جای داد. بعد با سورتمه دوری زد تا دوباره از روی یخ رودخانه عبور کند و آن‌گاه درحالی که دور می‌شد با فریادی بلند گفت:

- کولکا برایت آرزوی سفری خوش دارد.

فورل نیز با صدایی بلند پاسخ داد:

- متشکرم.

و دور شدن او را همچنان نظاره کرد تا ده دقیقه بعد که سورتمه در افق روبه‌رو ناپدید شد. فورل همچنان در جایش ایستاده بود و می‌خواست تا آن‌جا که می‌تواند به سر و صدای سگ‌ها گوش فرا دهد و به صدای آلیوشا که سگ‌ها را به تندتر رفتن تشویق می‌کرد. پس از آنکه سکوت پیرامونش را فراگرفت، به سگ همراهش نگاهی افکند و تصمیم گرفت او را ویلم صدا بزند.

تابستان سال ۱۹۵۱ بود و فورل با برداشتن اولین گام‌ها به سوی هدفش، گاه به گاه نیز نظری به سگ اصیل و جسور ویلم می‌افکند تا آشنایی بیشتری با او بیابد. ویلم در اولین تجربه‌ها و آزمایش‌ها ثابت کرد که گونه خوبی از سگ‌های خانواده مندلین بود، از آن گونه‌های غیرمتعارفی که به ندرت دیده می‌شود. با این همه اوصاف، می‌بایستی از نژاد اصیل چوچی می‌بود اما این‌طور نبود و تقصیری هم نداشت، بلکه کوتاهی، متوجه کروموزوم‌های به وجود آورنده او بود. موهای تیره‌اش به جای آنکه زینت‌بخش صورتش باشد، در پشتش جمع شده بود و مانند زینی برجسته به نظر می‌رسید. گوش‌هایش مانند گوش پیشینیانش به صورت مثلث متساوی‌الاضلاع بود، به شکلی که در قاعده پهن و در بالا باریک می‌نمود اما متساوی‌الساقین هم نبود. از نظر جثه اگر از نژاد خودش صرف‌نظر می‌شد، بیشتر شبیه به نژاد سن‌برناردز بود. هرچند این کاستی‌ها از نظر فورل اهمیتی نداشت اما بدون شک، جدا شدن کولکا از سگ را توجیه می‌کرد. مهم این بود که از آن به بعد، فورل و ویلم با یکدیگر به سفر ادامه می‌دادند. فورل راهش را کمی به سوی جنوب غربی متمایل کرد و سگ هم مرتباً دور و بر او می‌پلکید. جهت‌گیری فورل بستگی به لحظاتی داشت که توسط قطب‌نما علامتی را روی زمین نشانه می‌گرفت. اما از آن‌جا که می‌توانست مسیر مستقیم را پیش روی در نظر می‌آورد، سعی می‌کرد از رفتن به بیراهه خودداری ورزد.

هرچند ویلم از پیمودن چنین مسیری دلخور بود اما تلاش می‌کرد هنگامی که صاحبش به زحمت راهش را به جلو باز می‌گشاید، او هم با عقب یا جلو رفتن، تظاهر به انجام کاری مخصوص به خودش کند.

ویلم سگی پرانرژی به نظر می‌رسید اما توانش را بیشتر صرف کارهای بیهوده می‌کرد. شاید دلیلش این بود که از سایر سگ‌ها و کوچ پایان‌ناپذیر یا کوتسک‌ها به دور مانده بود. هرکجا که فورل توقف می‌کرد، ویلم بیهوده به جست و خیز می‌پرداخت و با پارس کردن به فورل او را تشویق به رفتن می‌کرد. در این گونه موارد فورل سعی داشت با نوازش سر سگ او را تا حدودی آرام سازد اما گاه عمل او سگ را بیشتر بی‌حوصله می‌کرد تا آن‌جا که با بی‌قراری سعی می‌کرد به اطراف پرسه بزند، زمین را با پنجه‌هایش بخراشد تا مگر چیزی مثل یک سوسک را بیابد و از عصبانیتش بکاهد.

با فرارسیدن غروب و پایان یافتن اولین روز سفرشان با یکدیگر، زیر درخت صنوبری پناه گرفتند. فورل قطعه‌ای «پالمی» را از خورجینش بیرون کشید، آن را نصف کرد و نیمه‌ای را به ویلم داد. سگ هم آن را با ولع هرچه تمام‌تر بلعید و سپس روی کفلش به زمین نشست و با سری افراشته به تماشای غروب آفتاب پرداخت. فورل با وجود خستگی و کوفتگی راه و حمل بار سنگینی که هنوز به آن عادت نکرده بود، خود را مجبور کرد با ویلم پرسه‌ای اطراف بزند و چند تله در مجاورت اقامتگاهش نصب کند. نزدیک هر تله قطعه چوبی را به عنوان علامت به زمین فرو کرد، زیرا به سادگی می‌توانست جای آنها را گم کند. آن‌گاه روی زمین دراز کشید و آن قدر خسته بود که نمی‌توانست عظمت و شکوه زمین و آسمان پیرامونش را احساس کند.

اگر فورل شکاری به دست نمی‌آورد، به غذای پالمی هم نمی‌توانست برای دراز مدت تکیه کند، لذا صبح روز بعد با فکر تله‌ها از خواب بیدار شد اما متأسفانه آنها را خالی و دست نخورده یافت. لذا پس از صرف مختصر غذایی دوباره به راه افتاد. طولی نکشید ویلم که جلوتر از او می‌شتافت، ناگهان و دیوانه‌وار شروع به پارس کرد و خود را به فورل رساند. فورل چند قدم جلوتر گریه‌ای قطبی را مشاهده کرد که احتمالاً در جنگ با جانوری دیگر و در دفاع از خود با چنگ و دندان، زخمی شده بود و به نظر چلاق می‌رسید. بخشی از ستون فقراتش شکسته شده و بیشتر بدنش فلج بود. ویلم به شدت پارس می‌کرد اما در عین حال سخت مواظب خودش هم بود تا به جانور آن‌چنان نزدیک نشود و بعید هم به نظر می‌رسید که بتواند از عهده حیوان برآید. فورل درحالی که با یک دست سگ را محکم نگه داشته بود، با چوبدستی‌اش از روی ترحم ضربت محکمی بر فرق جانور کوبید. حتی ویلم هم گرسنگی را بر گوشت متعفن آن حیوان ترجیح می‌داد.

عصر همان روز فورل تله‌ها را مجدداً نصب کرد. در ساعات اولیه صبح از خواب بیدار شد. ستارگان هنوز در پهنه مخملین آسمان چشمک می‌زدند. از آن‌جا که روز گرمی را در پیش داشت، تصمیم گرفت به جای پیاده‌روی زیر آفتاب سوزان نیمروزی، همان موقع به راه افتد و استراحت را به بعد موکول کند. اما قبل از هرچیز می‌بایستی به تله‌ها سر می‌زد. یک به یک آنها را جمع‌آوری کرد و برای دومین بار پیایی تله‌ها خالی بودند، لذا صرف صبحانه را به بعد موکول کرد، خورجین را بر دوش افکند و با فراخواندن ویلم، آهسته آهسته به سوی غرب رهسپار شد.

در این وقت از سال، علف‌های جوان استپ از میان رویدنی‌های فصل قبل سربلند می‌کردند. دشت روبه‌روی او، همچون اقیانوسی با رنگ سبز گندمگون، رنگ‌آمیزی شده بود. بعدها پس از رویدن و رشد علف‌ها، امواجی از رنگ سبز زمردین، دشت‌ها را مانند دریایی متلاطم فرامی‌گرفت. سیبری، سرزمینی که در آن هر نوع زندگانی، در فصل زمستان به سان سنگ منجمد و بی‌جان می‌گشت، حالا با نیروی عظیم رویش تغییر حالت داده بود. تابش سوزان آفتاب آخرین آثار برف زمستانی را محو کرده بود و چندان طولی نمی‌کشید که خاکش هم مانند علف‌ها و بته‌خارها که رستنی‌های جوان را پوشانده و از رطوبت زمین حفاظت می‌کردند، دلمه می‌بست. با هر گامی که فورل برمی‌داشت، تیغ‌های بلند با اصابت به پاهایش، خش‌خش صدا می‌کردند.

ستاره‌ها به زودی از دیده‌اش محو شدند، آسمان به روشنایی گرایید و حجاب شب از میان رخت بریست. با برآمدن سپیده صبح‌گاهی، نواری ارغوانی رنگ بر پیشانی افق ظاهر گشت، لحظاتی درخشیدن گرفت، بعد از هم پاشید، افشان شد و از حدتش کاسته گردید و سرانجام نوار پهن‌تری به رنگ بنفش ظاهر شد. نور آفتاب که هنوز به علت بعد مسافت انکسار داشت و دیده نمی‌شد، ابتدا امواج کبود رنگی را بر تارک برف گرفته کوه‌ها نشانده. آن‌گاه انعکاسش با امواج رنگی پهنه آسمان را زینت بخشید. رنگ کبود کم‌کم به رنگ سبز و بعد به رنگی آبی گرایید و به دنبال آن، رنگ زعفرانی که پرنورتر و درخشان‌تر بود، ظاهر شد. پس از آن، برقی ترسناک و پریده‌رنگ از سوختن سولفور پدید آمد و ناگهان کوره‌ای داغ بر سر دنیای پیرامون فورل با صدایی مهیب منفجر شد. در یک لحظه فورل که از شدت دلهره و وحشت چشمانش گشادتر شده بود، دریافت علف‌های خشک شده و فتیله‌گونه استپ به آتش کشیده شده است. تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد شعله‌های آتش به سوی آسمان زبانه می‌کشید.

تا مدت‌ها بعد جای فشار ناخن‌های فورل که از فشار ناشی از ضربه روحی، بر کف دستانش نقش بسته بود، دیده می‌شد. با دیدن آن منظره بی‌اختیار گامی به عقب برداشت،

گویی آن فاصله کوتاه او را از مصیبت می‌رهانید. برای لحظه‌ای نفس کشیدن از یادش رفت و جریان خون در بدنش متوقف شد اما پس از دیدن سایه‌اش بر روی زمین، دوباره وضعیت طبیعی شد. در آن لحظات حتی دیدن جنبش دم سگ هم برایش اطمینان‌بخش بود. رنگ سرخ سرانجام از آسمان بی‌کران رخت بریست و با تابیدن انوار طلایی خورشید، لبخندی بر لبان فورل ظاهر شد.

سگ‌ها اصولاً با علایم نادرست آشنایی ندارند و بدین لحاظ، ویلم در آن لحظات به کار دیگری مشغول شده بود و وقتی که فورل نگاهش را به پایین پایش افکند، لاشه خرگوشی را مشاهده کرد که ویلم برای غذای‌شان شکار کرده بود.

مرد و سگ همراهش به راهشان ادامه دادند و دریای موج‌علفزارهای استپ را زیر پا گذراندند و دشت‌های سراشیب را به سوی سرزمین‌های مسطح درنوردیدند. فورل پیاده‌روی روز بعد را مجدداً قبل از طلوع آفتاب آغاز کرد تا از منظره برآمدن خورشید در افق‌های دوردست لذت ببرد. روزهای گرم و طاقت‌فرسا فرارسیده بود و همزمان، ابرهای باران‌زا آرام آرام، سینه آسمان را فراگرفتند و آوای آذرخش در دشت‌ها و کوه‌ها طنین افکند و بعد باران‌های سیل‌آسا آغازیدن گرفت. گرفتار شدن در سیلاب به معنای سقوط در حوضچه‌های بارانی بود و فورل پس از یک بار رها شدن به داخل یکی از حوضچه‌ها، به ناچار سرپناهی از چند شاخه نازک به وجود آورد و با چرم کیسه‌خوابش، سقف آن را پوشاند تا خود را خشک کند.

باران نه تنها پیشروی فورل را به سوی غرب کندتر می‌کرد، بلکه در بعضی از روزها آن را کاملاً متوقف می‌ساخت. جویبارهایی که عبور و یا پریدن از روی آنها قبلاً کاری ساده بود، به سیلاب‌هایی غران تغییر شکل یافته بودند و فورل در رویارویی با آنها خیلی زود متوجه شد که یافتن قسمت علیای رود جهت عبور نیز کمکی به او نخواهد کرد، زیرا اگر رود در نقطه‌ای غیرقابل عبور بود، در دیگر نقاط نیز چنین بود. مع‌هذا او همچنان به تلاش و حرکت ادامه می‌داد و فقط برای صید ماهی در مکان‌های مناسب توقف می‌کرد ولی سعی داشت به طور کلی به سوی سرزمین‌های پایین‌دست به راهش ادامه دهد.

ویلم نیز همچنان با سرحالی و شعف سرزمین‌هایی را که تا آن زمان هیچ سگی از آن‌جاها عبور نکرده بود، گام به گام با فورل طی می‌کرد. سرزمین‌هایی که میان او و ارباب قدیمش فاصله می‌افکند و او را نسبت به سرور جدیدش مطیع‌تر می‌ساخت. از آن به بعد فورل صاحب محافظی جدی بود، محافظی که به نظر می‌رسید هرگز خواب به چشمش راه نمی‌یابد. مثلاً در شبی که همه چیز ساکت و آرام بود، ناگهان دماغی سر و صورت فورل را لمس می‌کرد و او را تکان می‌داد: هی! بلندشو! و سگ با تماس دست و چسبیده به او فوراً

بی حرکت می نشست و رویش را به سوی نقطه خطر می چرخاند. اغلب فورل نه چیزی می شنید و نه چیزی را می دید. فقط گوش های سگ تیز شده بودند و به این سو و آن سو می چرخیدند و بو کشیدنش، جهت نزدیک شدن خطر و یا موجود زنده ای را مشخص می کرد، پس از آن ویلم آرام می گرفت، به تدریج روی زمین دراز می کشید و زوزه های خفیف نسبت به هشداری که داده بود، سر می داد:

.. هاف!

و در این مورد فورل هرگز نمی توانست مطمئن باشد که زوزه سگ از روی ناامیدی بود و یا از روی آرامش خاطر.

با چنین حال و احوالی، فورل و سگ همراهش اوقاتشان را می گذرانند و همچنان به راهشان ادامه می دادند تا روزی که نگاه فورل، از نقطه مرتفعی به تعدادی خانه در دره مجاور برخورد کرد؛ شانزده خانه پیش ساخته با دو انبار خرمن. اما دیدن آن منظره نبود که او را بر جایش میخکوب کرده بود، بلکه مزرعه و اطراف آن نظرش را سخت به خود جلب می کرد. برای اولین بار و پس از فرار بود که چشمانش چمن سبز، چمن واقعی و گاوهای در حال چریدن را می دید. این جاگوشه ای بود از وطنش در سرزمینی بیگانه که بیش از حد انتظار او را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی صداها به نظرش واقعی می آمدند، مثلاً پارس سگ ها که مداوماً ادامه داشت و بیشتر از زور یک نواختی و کسالت بود تا علامتی هشدار دهنده. هیچ انسانی در دیدرس او نبود و به نظر می آمد که آن مکان خالی از سکنه باشد. در همان حال تصمیم داشت دوباره به راهش ادامه دهد و خود را از انظار به دور نگاه دارد که ناگهان نزدیک خانه ها چشمانش به کرت هایی مزروعی افتاد. بالای هر ردیف برگ های سبزی مشاهده می شد، شاید لوبیا بود؟ بله، البته! اما نه، به نظر سیب زمینی می آمد. از زمانی که او بوته سیب زمینی را دیده بود، مدت زیادی می گذشت و بدین لحاظ نتوانست در نظر اول آنها را تشخیص دهد. با فکر کردن به سیب زمینی آب دهانش راه افتاد. سیب زمینی بی آنکه بر حجم شکمش بیافزاید، او را سیر می کرد و هیچ غذایی مثل آن نمی توانست از او رفع گرسنگی کند. تنها غذایی که زندانیان با اشتیاق انتظارش را می کشند و هرگز آن را فراموش نمی کنند. لذا فورل تصمیم گرفت با سیب زمینی از خودش پذیرایی کند اما به ناچار می بایستی تا فرارسیدن شب صبر می کرد.

هنوز کاملاً تاریک نشده بود که فورل و ویلم از سرایشی تپه پایین رفتند، سگ های مزرعه همچنان به نوبت به پارسشان ادامه می دادند. ویلم صدای آنها را ندیده گرفت و پشت صاحبش دوان دوان به راهش ادامه داد. بدون هیچ گونه حادثه ای به مزرعه رسیدند و فورل متوجه شد برگ های بوته ها فقط چند سانتی متری از خاک بیرون زده اند. این طور استنباط

کرد که از سیب‌زمینی‌های کاشته شده به عنوان نشا استفاده شده است تا در پاییز از محصول آن برداشت کنند. در چنین شرایطی این سیب‌زمینی‌ها مناسب استفاده غذایی انسان نیستند، زیرا به محض پخته شدن، سیاه و آبدار می‌شوند. برای فورل این پرسش مطرح شد که آیا آنها هنوز مأكول بودند؟ برای یافتن جواب، دستانش را در نزدیک‌ترین بوته زیر خاک فرو کرد و با کمی تجسس یک سیب‌زمینی یافت. برجستگی آن به نظر سفت می‌آمد، لذا برای یافتن سیب‌زمینی بیشتر قطعه کوچکی از کُرت را زیر و رو کرد و سیب‌زمینی‌ها را در کیسه‌خوابش مخفی کرد. آن‌گاه درحالی که زارعین در پشت پنجره‌های روشن در خانه‌های‌شان لمیده بودند، فورل تلوتلوخوران درحالی که بارش را با زور بر دوش حمل می‌کرد، از آن‌جا دور شد. هنوز بیش از نیمی از راه را طی نکرده بود که به ناگهان به یاد ویلم افتاد و توقف کرد تا نظری به پیرامونش بیافکند. ویلم نزدیک او بود، درست زیر پایش. در این حال فورل که از یاد سگش غافل شده بود، احساس شرمساری کرد. درواقع هوا آن‌چنان تاریک شده بود که نمی‌شد چیزی را درست تشخیص داد اما می‌توانست قسم بخورد در آن لحظه نیش سگ بی‌پروایش تا بناگوش باز شده بود.

صبح روز بعد، فورل نقطه‌ای را در جهت خلاف سراسیمگی تپه انتخاب کرد. در آن‌جا می‌توانست باخیال راحت آتشی برافروزد، بی‌آنکه از دیدن دود آتش دغدغه خاطر داشته باشد. بعد از آن چند دانه سیب‌زمینی را زیر آتش خاکستر قرار داد تا پخته شدند. تمام روز را با ویلم به خوردن سیب‌زمینی پرداخت و در شب با رؤیای سیب‌زمینی به خواب رفت و روز بعد دوباره به خوردن آن مشغول شد. هرچند تمایلی برای تکرار دزدیدن سیب‌زمینی را در خود نمی‌دید. با این احوال می‌دانست با ترک آن‌جا و به یاد آن یکی دو روز، غبطه خواهد خورد. لذا با این فکر که بهترین فرصت مناسب برای تجدید ذخیره مواد غذایی در پیش است و حیفش می‌آمد آن موقعیت را از دست بدهد، تمام روز خانه‌ها و مزرعه را زیرنظر گرفت. تا اینکه دریافت کدام‌یک از خانه‌ها مسکونی است و در کدامین انبار، ابزار و ماشین‌آلات کشاورزی نگهداری می‌شود و احتمالاً همان‌جا باید انبار آذوقه هم باشد.

با فرارسیدن شب، فورل و ویلم دوباره از تپه سرازیر شدند و به سوی انتهای نزدیک‌ترین انبار به راه افتادند. اما این بار ویلم که حال و هوای دعوا در سر داشت، به محض دیدن سگ‌های مزرعه خود را به میان آنها انداخت. بلافاصله صدای پارس و قیل و قال حیوانات در پی آن صدای پای‌شان که یکدیگر را تعقیب می‌کردند و به هم می‌پیچیدند، در تاریکی بلند شد. در همان وقت پنجره هم‌کف یکی از خانه‌ها به شدت باز شد و کسی بر سر سگ‌ها فریاد زد. نتیجه این شد که سگ‌ها در پشت خانه‌ها به مشاجره‌شان ادامه دادند.

در میان غوغا و هیاهویی که برپا شده بود، فورل بی‌آنکه دیده شود، دزدانه خود را به

انبار رساند، کیسه‌هایی که به نظر مملو از آرد بودند، نزدیک در ورودی روی هم انباشته شده بودند، لذا متوجه شد که راه را درست آمده است. خورجینش را بر زمین نهاد تا با فراغت بیشتری به جستجو بپردازد. انبار توسط تیغه‌هایی کوتاه به قسمت‌های کوچکتری تقسیم شده بود. در سمت چپ دری قرار داشت که به گمان او قسمت ذخیره مواد خوراکی بود. ابتدا با چفت در کلنجر رفت اما بی‌حاصل بود. لذا تصمیم گرفت با خنجری که به همراه داشت، چفت را از جایش تکان دهد. هنوز دستش غلاف خنجر را لمس نکرده بود که نسیم خنک هوا صورتش را نوازش داد. فوراً متوجه شد در اصلی انبار را کس دیگری باز و بسته کرده است. به آهستگی گامی به عقب برداشت و به موقع در گوشه‌ای مخفی شد، زیرا در همان وقت هیکل مردی نمایان شد که با عجله به سوی آن قسمت می‌آمد و پس از لحظه‌ای در یک متری او توقف کرد. سپس به طرف دری ایستاد که لحظاتی قبل فورل سعی داشت بازش کند. ابتدا با یک دست زیر برآمدگی در را گرفت، آن‌گاه با دست دیگرش چفت را نگاه داشت و بعد با بلند کردن در روی لولاها، آن را به طرف بالا کشید. در به آهستگی باز شد و او به درون اتاق خزید. لحظه‌ای بعد، نور خفیفی از پشت تیغه به چشم خورد. فورل کمی به طرف جلو خم شد، مشاهده کرد که مرد ناشناس در روشنایی کم نور از نزدیک به اجناس انبار خیره شده است و به نظر می‌آمد در انتخاب آنها مردد است؛ گوشت کنسرو شده، کره، پنیر، بشکه‌های ماهی نمک سوده، پیاز، چای، تنباکو، نان ... مرد ناشناس ابتدا کمی به آنها خیره شد، سپس دو انگشت دستش را تا انتها درون ظرف کره فرو کرد و بعد به دهان گذاشت. یک دزد عادی فورل با تغییر قدمی به جلو گذاشت اما غفلتاً به یاد آورد ...

در این احوال، مرد ناشناس یک بغل پر از انواع غذاها را برداشته بود. اما بلافاصله حضور شخصی دیگر را در پشت سرش احساس کرد. با تجربه‌ای که فورل از رفتار چاپلوسانه گداها اندوخته بود، تصمیم گرفت نقش پلیس را بازی کند:

- می‌بینم خوب از خودت پذیرایی می‌کنی؟

چند قوطی کنسرو از دست دزد که به وضوح می‌لرزید، رها شد و روی زمین پخش شد.

- به این کار عادت کردی؟ مگر نه؟

- بل، بله جناب رئیس! منظورم این است که خیر جناب رئیس!

"جناب رئیس!" باید حسابی ترسیده باشد، زیرا به جای آن می‌بایستی می‌گفت: "رفیق".

- این جا زندگی می‌کنی؟

- خیر آقا.

- تصور می‌کنم این اطراف کار می‌کنی؟

- در حال حاضر بله آقا اما نه همیشه. بستگی به این دارد که آنها ما را به کجا بفرستند.

- ما؟

- منظورم بر و بچه‌های جاده‌سازی است.

- زندانی هستی؟

- بله، قربان.

برای لحظه‌ای فورل وسوسه شد تا به او بگوید که زمانی او خود عضوی از همان طبقه بوده است اما در همان موقع دزد ترسو با صدای لرزان و ضعیفی گفت:

- مرسی، قربان!

و با گفتن این جمله، تفاهمی که ممکن بود میانشان به وجود آید، از بین رفت.

- بغلت را روی زمین خالی کن.

دزد خم شد و قرص‌های نان و ظرف کره و مربا را روی زمین گذاشت و بعد با حالتی گنگ و مردد، درحالی که پلک یکی از چشمانش مرتباً روی هم می‌آمد، ایستاد. آن‌گاه فورل با نرمی گفت:

- خوب، حالا که زحمت آمدن به این‌جا را کشیده‌ای، اشکالی نداره، می‌تونی فقط یک قرص نان برداری!

مرد بی‌چاره از ناباوری این دست و آن دست کرد، زیرا می‌ترسید حقه‌ای در کار باشد؛ اما وقتی فورل حرفش را تکرار کرد، جرأت و جسارتش را جمع کرد و به سرعت قرص نان را از زمین برداشت.

- شب‌ها کجا می‌خوابی؟

- در پادگان، زیر سایه‌بان تراکتورها.

- چند نفر هستید؟

- چهل نفر.

- چرا امشب را برای بلند کردن آذوقه انتخاب کردی؟ خیال داری به جای دیگری بروی؟

- خیر، سگ‌ها بودند که نظر مرا جلب کردند، مثل اینکه جریانی امشب ناراحتشان کرده.

فکر کردم حالا که آن‌ها دعوا و مراغه می‌کنند و سرشان گرم است، بختم را امتحان بکنم، شاید سگ دیگری باعث ...

- بله، سگ من بود. عادت داره با من در اطراف پاس بده و حالا هم قبل از اینکه تو را

ببیند، زود بزن به فرار.

اما مرد ناشناس کوچکترین حرکتی نکرد. همان‌طور ایستاده بود و به فورل نگاه می‌کرد

و بعد لبخندی هوشیارانه بر چهره‌اش نقش بست و گفت:

- تو آلمانی هستی! مگر نه؟

- به تو هیچ ارتباطی نداره. زود برو بیرون!

- فکر می‌کردم. یک کمونیست خارجی، آره! خوب درباره ارباب‌های جدیدت چی فکر

می‌کنی؟ بهتر از قدیمی‌ها هستند؟

فورل قدم به جلو گذاشت.

- باشه آلمانی، می‌روم. اما از آن‌جا که با من محترمانه رفتار کردی، من هم برایت آرزوی

نیک‌بختی دارم. در این مورد که به تو لطمه‌ای وارد نمی‌شه، مگر نه؟

آن‌گاه سر فرصت دو قرص دیگر نان و ظرف کره و مربا را از روی زمین برداشت و رفت و در انبار به آرامی پشت سرش بسته شد. فورل دیگر تنها شده بود و نقشش را هم یقیناً با اطمینان بازی کرده بود اما چند لحظه‌ای بیش نگذشت که از خودباوری به دنیای حقیقت برگشت. چراغ هنوز با نور ضعیفی می‌سوخت و منظره قفسه‌های انبار مواد غذایی باعث شد که او زودتر به خود بیاید. برای بار دوم در آن شب قرص‌های نان، ظرف کره و مربا و دیگر مواد سبک‌وزن غذایی که مناسب حمل بودند، نقش اقتصادی و حیاتی‌شان را ایفا کردند و به دست مصرف‌کننده رسیدند. برای بار دوم، در انبار باز شد و پیکر مردی نمودار شد که بار سنگینی را بر دوش می‌کشید و پس از خروج در را به آهستگی پشت سرش بست. در بیرون داستان دوباره تکرار شد اما این بار ویلم با شرم خاصی که بر چهره‌اش دیده می‌شد، به اتفاق ارتشی از سگ‌های دوست منتظر او بود.

فورل تصمیم محتاطانه‌ای گرفت و مسیر دیگری را برای سفرش انتخاب کرد. هرچند که خطر روبه‌رو شدن با دیگران برایش بیشتر بود اما راهی را انتخاب کرد که در دیده‌بانی روزانه‌اش جوانب و اطراف آن را سنجیده بود. آن راه از ایستگاه تراکتورها و پل بعد از آن به دره مجاور و رودخانه هدایت می‌شد. به محض ترک محوطه انبار، ویلم نیز با نارضایتی از دوستانش جدا شد و درحالی که تک‌تک آنها را می‌بویید، راهش را در پیش گرفت. در طول مسیر، گام به گام با فورل پیش می‌رفت اما آماده بود تا در هر حادثه‌ای که پیش بیاید، رفتار تندی از خود نشان دهد.

فورل به مدت سه روز از اردوگاه موقتی که برای خودش ساخته بود، تکان نخورد. در این مدت از منظره و مزه غذاها و همجواری با خوراکی‌های خوشمزه‌ای که نصیبش شده بود، لذت می‌برد و در محیطی آکنده از فریفتگی سر می‌کرد.

در روز چهارم که از مال به یغما برده شده، دیگر چندان حجمی باقی نمانده بود و می‌توانست بقیه را در خورجینش حمل کند، به آهستگی و درحالی که احساس ضعف و ناتوانی می‌کرد و کمی هم می‌لنگید، به راهش ادامه داد. همان‌طور که قبلاً هم تجربه کرده بود، پیمودن مسافت‌های دور و دراز، همواره همراه با گرسنگی فزاینده‌ای بود که او را رنج

می‌داد اما از آن به بعد با توجه به مناطق جغرافیایی و شرایط آب و هوا، مسافت‌ها چندان طولانی نبودند. مناظر اطراف زیباتر از هر وقت دیگری، نگاه را به خود می‌کشید و چمنزارها و سبزه‌ها آن چنان دلفریب بود که گاه او را به کلی از رفتن باز می‌داشت. بیشه‌زارهای انبوهی که همه نوع درختی در آن سردرهم کرده بودند، اغلب پرتگاه‌های هولناک و گردنه‌های باریکی را که در رسن تپه‌ها، جایی که مرداب‌ها و باتلاق‌های متعفن قرار داشتند، از دیده پنهان می‌کرد.

فورل هنوز با توجه به عقربه قطب‌نما، مسیر انتخاب می‌کرد و در هر کجا که امکان داشت به سوی جنوب غربی به راهش ادامه می‌داد. او می‌دانست که سرحدات منچوری تا جایی در جنوب گسترده شده است اما باران‌های موسمی تابستان و مرداب‌های مهیبی که در سر راهش کمین کرده بودند، طبیعتاً او را به سوی جهتی سوق می‌دادند که با پیشروی در آن و به موازات جریان آب رودخانه‌ها مآلاً به سمت دریا ختم می‌شد. لذا تا آن جا که برایش میسر بود، ابتدا به سوی جنوب غربی حرکت کرد و بعد راه شرقی را پیمود. او امیدوار بود که با چنین حرکت مارپیچی به سمت جنوب هدایت شود.

با توجه به تجربیات تلخ شش ماه گذشته، فورل از رفتن به ارتفاعات خودداری می‌کرد، زیرا بدون سلاح آتشین قادر نبود به اندازه کافی به غذا دسترسی پیدا کند. اما در سرزمین‌های پست و پایین دست، جایی که رودخانه‌ها و آب جریان داشت، امکان صید ماهی آسان و فراوان بود و ویلم هم می‌توانست گهگاه با شکار خرگوش و یا حیوان کوچک دیگری به کمیت غذا بیافزاید.

زمانی که از سرزمینی مردابی می‌گذشت، در دوردست‌ها عده‌ای از کارگرانی را مشاهده کرد که روی ماشین جاده‌صاف‌کنی کار می‌کردند. در آن وقت، از روزهای شاد و پرخوری‌اش مدت‌ها بود که می‌گذشت و از دله‌دزدی‌هایش در خورجین، دیگرچیزی دیده نمی‌شد. هیکل شخصی در یونیفرم به چشم می‌آمد که با فاصله کمی از دیگران ایستاده بود و احتمالاً سرکارگر و یا ناظرکار بود. در پس آنها پی‌ریزی جاده‌ای به چشم می‌خورد. پیش از آنکه کارگران او را ببینند، فوراً عقب‌نشینی کرد و در پشت درختان پنهان شد. سپس با کج کردن راه به صورت دایره‌ای بزرگ، مرداب‌ها را دور زد و در بیشه‌زارها ناپدید شد.

در شوروی دورانی فرارسیده بود که در مناطق دور، اغلب کارگران به صورت ناپیوسته، به کاری که جزئی از یک برنامه راهسازی بود، مشغول بودند و بدین لحاظ دیری نگذشت که فورل هنگام خروج از یک ردیف درختان بیشه‌زار، ناگهان با دسته دیگری از کارگران آفتاب‌سوخته که دور هم جمع شده بودند، برخورد کرد.

سری تکان داد و دستش را به علامت سلام و احوالپرسی بلند کرد: سلام و خداحافظ.

ویلیم، احمق، چرا من را خبر نکردی؟ مطمئنم از مایل‌ها قبل از وجود آنها اطلاع داشتی؟
صدای فریادی به گوش رسید:

- هوی! کجا می‌ری؟

- مستقیم به جلو!

- می‌دونی که جاده در آن‌جا هنوز ساخته نشده؟

فورل فکر کرد حرفش احمقانه است و ارزش پاسخ دادن ندارد.

- راهی که میری تو را به هیچ کجا نمی‌رسونه!

- فرض کن که این‌طور باشه. به کسی ارتباطی نداره؟

- ببین، کجا خیال داری بری؟

فورل در پاسخ گفت:

- چیتا.

- چیتا؟ می‌دونی از این‌جا چقدر فاصله داره؟

- بله، می‌دونم اما ...

- فکر می‌کنم خیال داری با قطار بری؟

- قطار؟

سرکارگر نگاهش را به سوی راه ورودی، به تنگه افکند و گفت:

- قطار یک کمی آن طرف‌تر است، همان سمتی که ایستاده!

کلمات را آن‌چنان صبورانه برای فورل توضیح می‌داد گویی با بچه‌ای صحبت می‌کند.

فورل سرش را با شتاب تکان داد و تأیید کرد که عازم یاندرعلیا است.

- در مأموریت هستی؟

فورل نصایح کولکا را به خاطر آورد: "هرگاه از تو سؤال کردند، بگو یک محکوم هستی."

سپس با خود اندیشید اگر چنین مطلبی را اظهار کند آیا مؤثر واقع خواهد شد؟ اصلاً آنها کی

هستند؟ آیا نسبت به او احساس ترحمی هم خواهند داشت؟ به نظر می‌رسید که آنها

الوارگذار خط‌آهن بودند.

فورل پس از لختی تأمل با صدای ضعیفی جواب داد:

- خوب، اگر خیلی مایلی بدونی، الساعه حدود هشت سال محکومیت با اعمال شاقه را به

پایان رسانده‌ام و رسماً آزاد شده‌ام اما باید به رئیس پلیس رایان در چیتا گزارش بدهم. به

این دلیل عازم آن‌جا هستم. هرگاه یک بار محکوم شدی هرگز رهایت نمی‌کنند که ...

سرکارگر با نوعی دلوایی گفت:

- خوب، پس حتماً باید با قطار بری.

کولکا مرد دوراندیشی بود، در هیچ کجا چنین استقبال گرمی از فورل سابقه نداشت. در بخش سفلی دره، به فاصله بیست دقیقه از جایی که آنها سرگرم بریدن و انبار کردن الوارها بودند، خانه کارگران قرار داشت. خانه‌ای در اندازه مناسب و پیش‌ساخته که مقدار قابل توجهی مواد غذایی در آن ذخیره شده بود. کارگران آن روز را به بهانه ورود فورل زودتر از معمول تعطیل کردند و با دعوت فورل به خانه‌شان، پذیرایی شایانی از او به عمل آوردند. عصر همان روز سرگذشت خودشان را برای فورل بازگو کردند. آن‌ها از جنایتکاران و محکومین شمرده نمی‌شدند، بلکه افراد داوطلبی بودند که با امضای قراردادی به مدت دو سال، برای کار به آن منطقه آمده بودند، البته داوطلب از نظر رسمی به این معنا بود که باید قراردادی امضا شود و یا نشود، حق انتخاب با شخص است. بنابراین هرگاه شخصی آن را امضا کند، مسؤول عواقب وخیم آن نیز خواهد بود لذا آنها همه قرارداد را امضا کرده بودند. کارگران به طور کلی علاقه چندانی به کار در آن جا از خود نشان نمی‌دادند اما حقوقشان قابل ملاحظه بود و با پایان یافتن مدت دو سال، پول قابل توجهی برای‌شان باقی می‌ماند. پس از آن، ممکن بود دوباره از آنها تقاضا شود قرارداد دیگری به مدت دو سال امضا کنند. به هر حال، چه از آنها تقاضا می‌شد و یا به آنها «امر» می‌شد، نتیجه فقط به یک چیز ختم می‌شد ...

- پیوتر جاکوبوویچ، تا به حال در چه مشاغلی کار کرده‌ای؟

- جاده‌سازی.

- آها!

- خیلی هم بد نمی‌گذشت!

- راستی اهل کجای این مملکتی؟ منظورم این است که کجا متولد شده‌ای؟

- من در این کشور متولد نشده‌ام.

- من هم همین‌طور، فکر می‌کردم، چون مثل یک روس صحبت نمی‌کنی.

- اهل ریگا هستم.

- آه! لاتویا! درست می‌گی، کاملاً صحیح است.

آن‌گاه رویش را به رفقاییش کرد و با ساده‌نگری هرچه تمام‌تر گفت:

- بله! لاتویایی، خودش است، لهجه آن جاست. تمام مدت به این فکر بودم.

با این صحبت همه آنها به توافق رسیدند که فورل اهل لاتویا است. رفتارشان دوستانه و خالی از هرگونه سوءظن بود و فقط می‌خواستند به او کمک کنند. فورل هم می‌بایستی متقابلاً نقش خودش را بازی می‌کرد و آن را همچنان ادامه می‌داد و در طول مکالمات، محدوده خطر را می‌سنجید، تا به دام نیفتد. لذا برای بازگشت به مکالمات عادی و بی‌خطر،

فورل از آنها سؤال کرد الوار قطع شده را چگونه از محل حمل می‌کنند. به نظر می‌رسید که با طرح این پرسش، تیرش دقیقاً به هدف اصابت کرد، زیرا سرکارگر لبخندی آگاهانه بر لب آورد و گفت:

- آه! تو هرگز فکرش را هم نمی‌توانی بکنی!

آن‌گاه پیچ و تاب‌ی به خودش داد، شانه‌هایش را بالا گرفت و با ژستی نمایشی، سخنرانی جامعی درباره موضوع دلخواهش سر داد:

- در آن سوی فضای باز که فاصله چندانی تا محل قطع درختان ندارد، رودخانه پر آب آمور در اختیارمان است. الوارها پس از بیست دقیقه که در آب رودخانه شناور هستند، به قسمت سفلی می‌رسند و از آن‌جا پس از حمل به قسمت انبارها، برای مرحله اره‌کشی آماده می‌شوند. بعد از آن، دردسر بزرگ تازه شروع می‌شود: حمل الوارها از کارخانه اره‌کشی. برای انجام این منظور، خط ویژه‌ای به سوی غرب جهت پیوستن به راه‌آهن سراسری سیبری ساخته شده است، یعنی هشتاد کیلومتر خط‌آهن که اخیراً تکمیل شده و به خط اصلی وصل شده و از آن‌جا تا چیتا نیز حدود هزار و صد و بیست کیلومتر خط سراسری سیبری احداث شده است که جمعاً هزار و دویست کیلومتر طول دارد، البته سی کیلومتر طول خط را که در کنار رودخانه جهت حمل الوار استفاده می‌شود، به حساب نیاورده‌ام.

فورل با حسایی سرانگشتی به این نتیجه رسید که در محاسباتش به سوی غرب تا آن نقطه، مسیر صحیحی را پیموده است و حالا هم با استفاده از خط آهن قادر است چهارده روزه خود را به چیتا برساند.

فورل سعی داشت احساس بی‌قراری را که بر او غلبه کرده بود، با لبخندی پنهان کند. سپس زمزمه کنان گفت:

- آره! واقعاً سریع است.

آن‌گاه دوباره به فکر فرو رفت: "اگر با قطار مسافرت کنم، ممکن است مستقیماً به آغوش پلیس امنیتی افتاده و گرفتار شوم اما از طرف دیگر، گذشته از چنین خطری، به آن سرعت هم نمی‌توانم آن مسیر را طی کنم.

سرکارگر با شنیدن پاسخ فورل لختی اندیشید و گفت:

- بله، می‌فهمم.

و شاید خیال می‌کرد که مشکل او را درک کرده است، زیرا تصور می‌کرد به محض رسیدن فورل به چیتا، آزادی کوتاه‌مدتش هم به پایان خواهد رسید، زیرا احضارش به قرارگاه پلیس رایان می‌توانست فقط یک دلیل داشته باشد، آن هم اینکه او را دوباره برای مدتی به کار با اعمال شاقه مشغول کنند. هرچند که او سرانجام می‌باید روزی خودش را به

آنها معرفی کند اما به همین دلیل هم شتابی در این کار از خود نشان نمی‌داد. بعد ناگهان فکر بکری به ذهن سرکارگر خطور کرد: چرا فورل به جای مسافر قطار به عنوان محافظ کالا به چیتا نرود؟ قرار بر این بود که رئیس قسمت کنترل برای دریافت محموله جدید، تا چند روز دیگر از راه برسد. سرکارگر می‌توانست به او پیشنهاد کند، فورل با اولین قطاری که کارخانه الواربری را به مقصد چیتا ترک می‌کند، با عنوان محافظ کالا مسافرت کند.

این پیشنهاد می‌توانست دومین ورطه خطر برای فورل محسوب شود ولی او نمی‌بایست احساسات دوستانه سرکارگر را که از داستان جعلی او برانگیخته شده بود، جریحه دار کرده، او را از فکرش منصرف کند. لذا برای چاره کار، بایستی ظاهراً موافق نشان می‌داد اما تا قبل از رسیدن رئیس قسمت کنترل از گرد راه، می‌بایست خود را آماده فرار کند و گم‌گور شود.

اما متأسفانه از آن جاکه رسم اغلب مقامات چنین است، رئیس مربوطه تصمیم گرفت با دو روز تعجیل در قرارشان، همکارانشان را غفلتاً شگفت زده کند. در بعدازظهر همان روزی که فورل قصد ترک آن جا را داشت، ناگهان در ورودی باز شد و در چهارچوب آن قامت رئیس مربوطه که با برق چشمانش همه جا را نظاره می‌کرد، ظاهر شد.

- این شخص در این جا چکار می‌کند؟

سرکارگر که هیچ ترسی از پرسش او به خود راه نداده بود، بلافاصله گفت:

- اسمش پیوتر جاکوبوویچ است. هشت سال زندان با اعمال شاقه را تمام کرده و الساعه طبق دستور، می‌بایستی قرارگاه پلیس رایون در چیتا را از آزادی خودش مطلع کند. فکر کردم ممکن است شما از او استفاده کنید و به عنوان محافظ الوارها، با قطار روانه‌اش کنید که سریع‌تر به مقصدش برسد.

رئیس کنترل گفت:

- دلیلی نمی‌بینم! چرا او باید چنین کاری بکند؟ و یا من به چنین کاری دست بزنم؟

سرکارگر سعی کرد از شیوه دیگری برای نیل به مقصود استفاده کند، لذا گفت:

- قربان، ما می‌دانیم تشکیلات راه‌آهن بر این عقیده است که می‌تواند از محموله‌اش محافظت کند، لذا بر این اساس، فرستادن شخصی با بار الوارها، کار غیرمعمولی است اما محموله ما در این نوبت فوق‌العاده زیاد است ...

- مثلاً چقدر است؟

- در حوضچه بالایی و در مسیر رودخانه، حدود نود و هشت علم پرچم به عنوان نشانه، روی الوار شمرده شده است.

رئیس کنترل در جواب گفت:

- دست‌آورد قابل توجهی است.
- آن‌گاه با نرمی بیشتری ادامه داد:
- شاید پیشنهادت عملی باشد!
- سپس رویش را به سوی فورل چرخاند و گفت:
- اسمت چیست؟
- پیوتر جاکوبوویچ، قربان.
- و نام فامیلت؟
- هیچ‌کس قبلاً چنین چیزی را از او نپرسیده بود، لذا بی‌درنگ اولین نام لاتویایی مناسبی را که به ذهنش خطور کرد، بر زبان راند:
- لمن‌گین.
- از لهجه‌ات معلوم است که روس نیستی. مدارکت را ببینم.
- بله قربان. اهل لاتویا هستم.
- به هر حال دلیلی ندارد که روسی را با لهجه درست ادا نکنی. وقت زیادی برای یادگرفتن داشتی. لطفاً مدارکت را بده.
- پاسخی که بر لبان فورل جاری شد، عکس‌العمل ذهنی او نبود، زیرا آن‌چنان هیجان زده شده بود که فرصت فکر کردن را هم نداشت. همچنان که در لحظات ناامیدی دست و پا می‌زد، تنها جواب ممکن را که قانع‌کننده بود و به فکرش رسید، بیان داشت:
- وقتی که از زندان مرخص شدم، همه مدارکم را از من گرفتند تا مطمئن شوند از چنگشان فرار نخواهم کرد. گفتند که مدارک را مستقیماً به چیتا ارسال خواهند کرد.
- آها، خوب، برای چه زندانی شدی؟
- منظور شما جرمی است که مرتکب شدم؟ آه بله. به این دلیل زندانی شدم که در زمان اشغال ریگا، توسط نیروهای شوروی در ۱۹۳۹، جوان و کارآمد بودم.
- به نظر رسید که رئیس می‌خواهد چیزی بگوید اما به جایش سکوت کرد و لحظاتی به نظاره کردن اتاق پرداخت. آن‌گاه رویش را به سوی سرکارگر گرداند و با تندی و آمرانه گفت:
- به این مرد غذا بدهید و جایی هم برای خوابش در نظر بگیرید. ضمناً پیشنهاد خوبی هم دادید!
- روز بعد رفتار رئیس سختگیر، تا حدودی نرم‌تر و متواضع‌تر شده بود. زیر ظاهر زنده‌اش، قلبی گرم و بخشنده می‌تپید و تنها علاقه‌ای که از خود نشان می‌داد، عشق به قایق موتوری بود. هرچند که قایق ظاهری مستحکم نداشت اما برای سرکشی و رفت و آمد رئیس روی رودخانه، پرتوان و مناسب بود. آن روز، رئیس پس از اتمام بررسی توده‌های

الوار، دیگران و از جمله فورل را به سوی قایقش که در ساحل پهلو گرفته بود، هدایت کرد. با دیدن قایق همگی در کنار آن ایستادند و فورل که پهلو به پهلوی رئیس ایستاده بود، نتوانست از برآوردن آهی تحسین‌آمیز خودداری ورزد، غافل از آنکه آهش مستقیماً بر قلب رئیس اثری مطبوع برجای گذاشت. آقای رئیس جزئیات بیشتری از قایق را برای آنها تشریح کرد. سپس از فورل خواست تا قدم به درون آن گذاشته، طناب حرکت موتور را بکشد. با اولین تلاش، موتور با صدایی نرم اما پر قدرت به کار افتاد. در پایان سخنانش، آقای رئیس از سفرهایی که با آن قایق انجام داده بود، صحبت کرد و با اشاره به سفرهای آینده‌اش گفت که خیال دارد تا دریای برینگ نیز سفری دریایی داشته باشد. بنابراین بعدها می‌تواند ادعا کند شرقی‌ترین قلمرو شوروی را هم دیده است. بعد پرسید که کسی می‌تواند بگوید شرقی‌ترین نقطه کدام است؟

هیچ‌کس نتوانست به سؤال او پاسخ گوید، لذا با تبختری هرچه تمام‌تر گفت:

- دماغه شرقی است، نامش دشنف است و در شبه‌جزیره چوکچی واقع شده است. فورل که ظاهراً او را تحسین می‌کرد، ناگهان از اینکه بخت او را یاری داده تا با قطار به سوی غرب حرکت کند، احساس شعف کرد. تصور می‌کرد هرچه زودتر به چیتا برسد، رنج‌ها و مشقاتش هم زودتر به پایان خواهد رسید. ظاهراً مسافت چیتا تا مرز خیلی کوتاه بود. عصر همان روز با برپایی مجلس انسی، همگی به نوشیدن ودکا پرداختند. سرها از باده گرم شد و «رفیق ناظر» کاملاً مست گردید. در آن جمع، فورل تنها فرد «محکوم» بود که بالاجبار رفتار مناسبی در پیش گرفت و در اوایل مجلس کم‌کم از دیده‌ها ناپدید شد و به همراه سگش ویلم، خود را زیر میز پنهان کرد. وقتی که میهمانی به آخر رسید، دیگران او را که مست و خرفت شده بود و با سگش صحبت می‌کرد، تنها گذاشتند. خوشبختانه وضع میزبانان نیز آن‌چنان مناسب نبود تا تشخیص دهند فورل به زبان آلمانی صحبت می‌کند. صبح روز بعد، هرچند فورل مثل یک پر احساس سبکی می‌کرد و سرشار از نشاط شده بود اما مغزش کاملاً منگ بود. به نظر او زندگی همچون رؤیایی بود که می‌گذشت اما او هیچ نقشی برای خود در آن نمی‌دید. قایق موتوری رئیس او را به سوی قسمت سفلی رودخانه هدایت کرد. در نزدیک ساحل، کارخانه اره‌کشی احداث شده بود. الوارهای شناور توسط شبکه آهنینی که در عرض رودخانه کار گذاشته شده بود، جمع‌آوری و نگهداری می‌شد و پس از حمل به ساحل و اتمام اره‌کشی، در واگن‌های مخصوص که در مجاورت آن جا قرار داشت، بار می‌شد. فرایند برش و بار الوارها چندین روز طول کشید. نیمه شب آخرین روز، قطار حمل کالا از طریق خط آهن انشعابی، خود را به آن جا رساند و پس از مشاجره پرسروصدا میان کارکنان قطار و کارگران چوب‌بری، قرار بر این شد که واگن‌های حمل چوب،

میان دیگر واگن‌ها در قطار جای داده شوند.

برای فورل جواز سفر همراه با دستورهای لازم صادر شد. او می‌بایستی اتاق ترمزبان قطار را در آخرین واگن اشغال کند و موظف بود در توقف‌های طولانی، زنجیر محموله الوار را کنترل کند تا شل نشده باشد و در ایستگاه‌های میان راه، مواظب باشد کسی به الوارها دستبرد نزند. درباره سگش نیز تصمیم گرفته شد با اربابش در یک جا باشند، زیرا قیافه گرگ مانند او می‌توانست خیلی‌ها را بترساند و دزدها را زودتر از اسلحه فراری دهد. برای خوراک سگ در طول مسافرت نیز قرار شد کارکنان قطار، استخوان ماهی و هرآنچه را که یک سگ بدان نیاز دارد، فراهم کنند.

مجوز سفر فورل تا چیتا صادر شده بود اما مقصد قطار به همراه واگن‌های الوار، شهر اولان‌اود بود. این اسم به نظر فورل خیلی آشنا می‌آمد. شاید اگر آن را به صورت مکتوب می‌دید، می‌توانست جایش را به خاطر بیاورد. به سوی یکی از بارکش‌های قطار که در زیر نور ایستاده بود، رفت و به کارت مربوطه که به بدنه آن نصب شده بود، خیره شد. نقطه تخلیه: اولان‌اود. اوه بله! آن‌جا را می‌شناخت. درباره آن چیزهایی شنیده بود و آن نوشته را نیز به کرات مشاهده کرده بود اما هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست جای آن را در نقشه تطبیق دهد و یا حتی فاصله آن را با چیتا یا با مرز مشخص سازد. با تعجب اندیشید: "چه بر سر حافظه‌ام آمده است؟ چرا ذهنم مانند دیواری عریان، خالی از تصورات شده است؟ دیگر چه چیزی به یاد نمی‌آورد؟ اسمم را! راستی درباره اسمم چه گفته‌ام؟ لمن ... آه خدای بزرگ! حتی نمی‌توانم آن را هم به یاد بیاورم." فکر کرد: "چه اتفاقی افتاده؟ چه بر سرم آمده است؟" شایعه سرگذشت محکوم سابق و بطری ودکا، در همه جا پیچیده بود و تقریباً همه کس می‌دانستند پیوتر جاکوبووفسکی لمن‌گین آخرین شبش را درحالی که از شدت مستی مثل مرده‌ای روی زمین دراز شده بود، در خانه کارگران الواربری سپری کرده بود اما چه کسی می‌توانست رفتار او را سرزنش کند؟ طبیعی بود که پس از هشت سال حبس با اعمال شاقه، مستقیماً جذب آن بطری شود. بنابراین در روزهای بعد، هیچ‌کس از حالت سرگردانی فورل، خمیازه‌ها و زمزمه‌هایی که با خود داشت، شگفت‌زده نمی‌شد. اصلاً باعث تعجب هم نشده بود که چگونه می‌توانست روی پاهایش بایستد؟ و درواقع از این جهت برای خودش نامی هم دست و پا کرده بود. کارگران چوب‌بری اغلب دستی دوستانه بر شانه‌اش می‌نواختند و او را تسلی می‌داند و می‌گفتند:

- شاد باش! چهار روز وقت خواهی داشت تا به خودت بیایی!

بله، با شنیدن این حرف‌ها، فورل نیز با خود می‌گفت چهار روز وقت خواهد داشت تا دریابد اولان‌اود در کجا واقع شده است تا بتواند تصمیم بگیرد خود را با قطار به آن‌جا

برساند.

سرانجام واگن‌های الوار در میان دیگر واگن‌ها جای داده شدند و قطار آماده حرکت شد. فورل تلو تلو خوران و ناسزاگویان به اتفاق سگش سوار اتاقک ترمزبان شد. آن‌گاه قطار با سر و صدا اما آهسته آهسته آغاز به حرکت کرد و به سوی غرب روانه شد.

قطار طبق برنامه می‌بایستی سه روزه به چیتا برسد اما پس از سپری شدن پنج روز به مقصد رسید. منظره شهر خماری را از سر فورل پراند و خاطرات دفعتاً زنده شد. در آن سوی ایستگاه، فضای لخت و عریان محوطه مرداب مانند، جایی که شش سال قبل قطار حامل اسرا آخرین توقفش را در آن جا داشت، به چشم می‌آمد. نزدیک‌تر از آن جا، گذرگاه مسطحی بود که با تخته‌چوب‌های پوشیده و دودزده‌اش هنوز خودنمایی می‌کرد. از همان مکان، اسرایی که توانسته بودند از آن سفر مهیب جان سالم به در برند، راهی زندان مخوف از میتا شدند، زندانی که تاکنون هیچ‌کس نتوانسته بود از آن راه خلاصی بیابد. در آن زندان، اسرا که در نهایت سرما و ذلت سر می‌کردند، غفلتاً با وحشت جدیدتری مواجه می‌شدند. با ورود گروه‌هایی از سربازان شلاق به‌دست، شوربختی آنها به محدوده‌ای فراتر از طاقت انسانی می‌رسید. سقف قرمز رنگ بنایی که او می‌دانست آن جا را قبلاً دیده است، نگاه فورل را به خود جلب کرد، با دیدن مجدد آن، ناامیدی دوباره به جانش چنگ زد. همه چیز مانند قبل بود و تغییری نکرده بود. بله، چیتا مرکز دایره بدبختی‌هایی بود که او تا آن زمان پشت سر نهاده بود و در نظر او، آن جا نمادی از همه رنج‌هایش به شمار می‌رفت و حالا ... او می‌بایستی با عبور از آن دایره وحشت خود را به اولان اود برساند.

قبل از ادامه مسافرت، قطار می‌بایستی مجدداً بارگیری می‌کرد، لذا با تغییر مسیر به سوی انبار کالاها، واگن‌های الوار به انضمام واگن‌های انتهایی، به وسیله دیزل جدیدی، به کناری در ایستگاه هدایت شدند. فورل تصمیم گرفت با نشستن در سرجایش، در انتظار اتفاقات بعدی وقت بگذراند. او می‌دانست پلیس امنیتی به ندرت مدارک کارکنان واگن‌های کالا را مورد بازدید قرار می‌دهد و بدین لحاظ نیز احتمال داشت و مدارک او را تفتیش کند اما هرگاه پلیس به این کار اقدام می‌کرد، او مصمم بود نقش مرد جنگلی و عقب‌مانده‌ای را بازی کند که نمی‌داند قطار به چیتا رسیده است و می‌بایستی از آنها در این باره سؤال کند. سپس به فکرش رسید پنهان شدن در آن اتاقک کار درستی نیست و اگر او را در آن جا بیابند، ایجاد سوءظن خواهد شد و در هر حال، آنها با اتاق ترمزبان سروکار داشته و حتماً به آن جا رجوع خواهند کرد. لذا باید درحالی که از پنجره کمی به بیرون خم شده است، از آن جا دیده شود تا بدانند او هنوز در پستش انجام وظیفه می‌کند. حتی ویلم نیز باید در دیدرس

قرار گیرد و دیدن او باعث خواهد شد نظرها کمتر به سوی او جلب شود.
وقتی که واگن‌های حامل الوار متوقف شدند، او سرش را مجدداً از پنجره بیرون کرد. در آن حال گروهی از کارگران را دید که به سوی او نزدیک می‌شدند.

- آن بالا چکار می‌کنی؟

- تا اولان اود محافظ الوارها هستم.

- و آن سگ چطور؟

- او هم مواظب است کسی الوارها را ندزد.

- خیلی خوب، ترمز قطار را بخوابان، قرار است واگن‌های دیگری هم وصل شوند.
کارگران راهشان را به سوی موتور قطار ادامه دادند و پس از لحظاتی، دوباره بازگشتند تا به اول قطار برسند. هنگامی که مجدداً از مقابل اتاقک ترمزبان عبور می‌کردند، همان شخص دوباره در آن جا توقف کرد و از فورل پرسید:

- آن لباس به آن قشنگی را از کجا آورده‌ای؟

- ها؟

- لباس‌هایت را می‌گم، به نظر من خنده‌دار است.

- تا به حال در بیشه‌زارها کار کرده‌ای؟

مرد قهقهه‌ای سرداد و گفت:

- پس بیخود نیست که شبیه درخت‌ها شده‌ای!

آن‌گاه نگاهی به آسمان افکند و با مشاهده رعد و برق گفت:

- اگر نمی‌خواهی در آن اتاقک غرق شوی، بهتر است هرچه زودتر پنجره را ببندی!

با حرکت قطار، اولین قطره‌ها باریدن گرفت. لحظاتی بعد، از شدت باران، دیوارهای چوبی اتاقک مثل طبعی به صدا درآمدند. سر و صدا آن‌چنان زیاد بود که فورل فقط از روی جابه‌جایی ریل‌ها می‌توانست حدس بزند چیتا را پشت سر گذاشته‌اند. به نظر می‌رسید مسیر خط آهن از میان دیوارهای از آب می‌گذرد و شیارهای کوچکی از آب پنجره را فرا گرفته بود.

پس از مدتی، باران با همان سرعتی که ادامه داشت، ناگهان قطع شد. فورل سعی کرد پنجره را کمی باز کند تا هوایی تازه به درون اتاقک بدمد اما دفعه‌ای به جای هوای تازه، به اندازه سطلی پرآب، از آب باران خیس شد. پشت سرش در دوردست‌ها، ابر بازان‌زا، آسمان چیتا را همچنان فرا گرفته بود اما به طرف جلو و غرب، هوا صاف و بدون ابر بود. دیری نپایید که از شدت تابش آفتاب بر سقف اتاقک، حرارت درون آن به حدود سی درجه سانتیگراد رسید. بیشتر اوقات روز را فورل درحالی که روی نیمکت نزدیک ترمز نشسته بود، به چرت

زدن می پرداخت و ویلم هم با سستی زیرپایش دراز کشیده بود. هرگاه قطار برای آگیری موتور توقف می کرد، فورل و سگش از شدت گرمزدگی، با ولع هرچه تمام تر به نوشیدن آب می پرداختند و فورل خیک آب را تا ایستگاه بعدی که گاه بیست و چهار ساعت راه می شد، پر آب می کرد. برخلاف روز، شب ها خنک تر بود و با وجود سر و صدا فورل سعی می کرد چند ساعتی بخوابد. با دمیدن روز و برگشت حرارت به درون اتاقک، با دهانی خشک و بدنی دردناک از خواب برمی خاست.

شب هنگام به اولان اود رسیدند و در آن وقت فورل در خواب بود. با صدای باز شدن در اتاقک، از خواب بیدار شد. شخصی نگاهی به درون آن جا افکند و گفت:
- حالت خوب است؟

و دوباره در بسته شد و فورل به خوابش ادامه داد. وقتی که سرانجام کاملاً از خواب بیدار شد، روشنایی روز همه جا را فرا گرفته بود و از اطراف صدای قیل و قال به گوش می رسید. به نظر می آمد واگن های الوار از قطار جدا شده بودند و آن قدر که کارگران سرگرم بحث و جدل بودند، کمتر توجهی به غریبه ای نشان می دادند که از میان پنجره اتاقک ترمزبان به آنها خیره شده بود.

یک نفر در آن جمع نعره کنان می گفت:

- می تونی همه اش را برگردانی، نمی تونم آنها را قبول کنم!

صدای دیگری گفت:

- آن وقت مشکلات ایجاد خواهد شد. این محموله را برای ما فرستاده اند و ما باید ...

صدای مرد اول دوباره بلند شد که با عصبانیت به صحبتش ادامه داد:

- ببین، به بارنامه نگاه کن! اصلاً آن را دیده ای؟ نوشته: "کرایه باربری قبلاً پرداخت شود!"

فکر می کنی حاضرم ششصد و رست برای حمل این بارنامه بپردازم؟ درحالی که تا در ورودی خانه های مان هم الوار روی زمین ریخته؟ حالا وقتش است تا اون احمق های قسمت کنترل یک درس حسابی بگیرند. این واقعاً خرابکاریه، برای همین ...

زمزمه ای به گوش رسید:

- هاش! این قدر بلند حرف نزن!

صدای اولی دوباره بلند شد که با شدت بیشتری فریاد می زد:

- برایم مهم نیست چه کسی صدایم را بشنود. این عمل، دور ریختن الوار است. به نظر

من خرابکاری، همین است و بس ...

فورل کمی بیشتر از پنجره خم شد تا بتواند کسی را که صحبت می کرد، ببیند. مردی

بود پهن اما کوتاه و با سری طاس، به نظر مضحک می آمد اما آمرانه صحبت می کرد. صدای

دومی به مردی بلند و خمیده تعلق داشت که معاونش شمرده می‌شد. مرد کوتاه قامت که همچنان به اتاقک ترمزبان تکیه زده بود، به صحبتش ادامه داد و گفت:

- باید آبروی این اشراف‌زادگان را حسابی بریزیم.

و دفعتاً چشمانش به فورل افتاد:

- این کیه؟ یواشکی سوار شده، آره؟

- کی را می‌گی؟ آه، این شخص را با الوارها فرستادند.

- با الوارها؟ یا درون الوارها؟

فورل با صدایی بلند جواب داد:

- برای این من را فرستادند که کسی الوارها را نذرود.

مرد کوتاه‌قد رویش را به سوی معاونش چرخاند و با لحنی مسخره گفت:

- حالت شد! نه تنها الوارها را به جای عوضی می‌فرستند، بلکه کسی را هم همراه

محموله می‌فرستند که حتماً به همان جا برسد!

هنگامی که بحث و جدل مانند غرش رعد و برقی که فروکش کرده باشد، نجواکنان ادامه

پیدا کرد، فورل نگاهی به پیرامونش افکند. واگن‌ها، جایی نزدیک کارخانه‌ای توقف کرده

بودند که اندازه محوطه‌اش می‌توانست تا بیست برابر محموله الوار را در خودش جای دهد.

سرانجام مرد کوتاه‌قامت با صدایی رسا، گویی که پایان بحث را اعلام می‌دارد، گفت:

- اگر به حال ما مفید باشد، استفاده می‌کنیم و در غیر آن صورت، الوارها را باید پس

فرستاد. همین و بس! اما درمورد الوار فروش کودن، مثل اینکه خیال داری همه روز را آن‌بالا

بگذرانی؟

فورل مانند ابله‌ی، ابتدا دهانش را نیمه‌باز کرد و بعد با لحن احمقانه‌ای گفت:

- این جا همان جایی است که باید پیاده بشم؟

- ببینم، بقیه افراد بخش کنترل هم مثل تو این قدر باهوشند؟

- پس سرانجام به چیتا رسیدیم، مگر نه؟

کارفرما با لحن مسخره‌ای به قهقهه افتاد و گفت:

- چیتا؟

هرچند که کارفرما انسان به شمار می‌آمد اما به هر حال طبیعی بود که با دیدن فورل

بخندد. گذشته از او، هیچ شهرنشین دیگری هم نمی‌توانست از خندیدن به آن دراز بی‌قواره

و بی‌شعور که از بیشه‌زارها سربرآورده بود، خودداری کند - بسیار خوب. ببینم مدارکش چه

نشان می‌دهند؟ آه بله، چیتا، جایی که قرار بود به آن جا برود. شاید مردک بیسواد هم باشد،

هرچند که حروف نام ایستگاه‌ها هرکدام دو متر طولشان است.

چاره‌ای نبود و مجبور بودند او را دوباره برگردانند، همین و بس. کافی بود که بلیطش را پشت‌نویسی کنند، غذایش را بدهند و صدالبته قبل از هرچیز او را به حمام بفرستند! در ابتدا فورل و سگش را به یک ساختمان بزرگ اداری هدایت کردند. جلوتر از همه کارفرما با قد کوتاهش، راه را باز می‌کرد و خودی نشان می‌داد؛ تحفه اداره کل جنگلبانی. یک غول واقعی، منهای قدرت مافوق‌الطبیعه! چنین اتفاقی برای بالا بردن روحیه افراد خوب است، هیچ جایزه‌ای مثل این «گونه انسانی» نمی‌توانست در بالا بردن سطح تولید مفید باشد.

آن کارخانه برای راه‌آهن، ماشین غلتک‌سازی تولید می‌کرد. یکی از بخش‌های آن مخصوص کمک‌های خیریه و بشردوستانه برای نیازهای انسانی بود. بدین لحاظ چند کارگر سفیدپوش که از تمایلات خیرخواهانه رفیق کارفرما آگاه شده بودند، مسئولیت خطیر مبارزه با آن هیولای پشیمین‌کش را که از گل سرپایش دلمه بسته بود، برعهده گرفتند. او را با دست‌های ورزیده و خبره به سوی حمام و گندزدایی راندند تا پس از گذراندن یک رشته عملیات، به یک شهروند محترم شوروی تغییر شکل دهد.

فورل که نقاب بی‌شعوری را همچنان حفظ کرده بود و از آن برای پیشبرد اهدافش استفاده می‌کرد، به حمام هدایت شد. چه اشکالی داشت که لهجه‌اش هم بیگانه بود؟ به هر حال همه چیزش عجیب و غریب به نظر می‌رسید. لذت آب گرم برایش غیرمنتظره و باورنکردنی بود، البته او می‌باید شادی‌اش را پنهان می‌کرد و مثل اسبی خود را وحشت‌زده نشان می‌داد. حاضرین که شاهد آن نمایش بودند، حرکاتش را طبیعی می‌پنداشتند. وقتی که برای بار دوم زیر دوش آب رفت و حرکاتش کمی عادی‌تر شد، آن وقت همان‌طور که همه متوقع بودند، به جای یک بار، ده بار سر تا پایش را صابون کشید و نیم ساعتی را زیر دوش آب وقت گذراند و از خارج شدن از حمام امتناع می‌ورزید تا مجبور شدند آب را قطع کنند. در حمام، لباس‌هایش نیز شپش‌زدایی شد و جز پیراهن چرمی، بقیه را به او پس دادند. پیراهن چرمی به قدری کثیف و آلوده بود که آن را سوزاندند. بعد نوبت او شد که کمی سر و صدا راه بیاندازد و حتی با دریافت دو زیر پیراهن کتانی هم دست از غرغر کردن برنداشت و البته اعتراض چندان غیر واقعی هم نبود.

فورل را از حمام به سلمانی بردند و پس از اصلاح سر و صورت، با غذا از او پذیرایی شد. کسانی که نظاره گراستحمامش بودند، با دیدن آثار زخم‌ها و جراحات، دکتری را برای معاینه او حاضر کرده بودند و فورل مجبور شد بار دیگر لخت شود. در معاینات، دکتر متوجه شکستگی‌هایی شد که به صورت بدی جوش خورده بودند. به علاوه اندام نحیفش نشان می‌داد که آن مرد سال‌ها گرسنگی کشیده است. فورل که سوءظنش از معاینات برانگیخته

شده بود، می‌دانست پاره‌ای از این علایم نشانگر محکومی زندان کشیده است. آیا این مرد حریت او را حفظ خواهد کرد؟

آن چنان طولی نکشید که جمعی از مأمورین امنیتی او را محاصره کردند، مردانی که می‌توانستند راست را از دروغ تشخیص دهند و با داستان‌سرایی و یا بازی کردن در نقش یک ابله، نمی‌شد فریشان داد، لذا فوراً نقش یک احمق نیمه‌دیوانه را کنار گذاشت و فوراً خود را به صورت آدم ساده‌لوحی جلوه‌گر ساخت. در جواب به آنها گفت:

- هشت سال زندان با اعمال شاقه را تمام کرده‌ام به من دستور داده‌اند خود را به قرارگاه پلیس رایان معرفی کنم، فقط از لحاظ رعایت تشریفات، زیرا برای به دست آوردن آزادی و حقوق یک شهروند شرافتمند شوروی، این کار ضروری است. آیا شما آقایان می‌توانید باور کنید از این اشتباه که از چیتا گذشته و به اولان‌اود رسیده‌ام تا چه حد دلشکسته و آزرده خیال شده‌ام؟ آرزویم این است به چیتا برگشته، بتوانم هرچه زودتر زندگی جدیدی را که مدت‌ها در اشتیاقش بوده‌ام آغاز کنم.

مأموران به بررسی اوراقش پرداختند اما مدرکش چیزی از گذشته‌اش را نشان نمی‌داد. فقط خاطرنشان می‌ساخت که او می‌تواند به عنوان محافظ الوارها تا چیتا سفر کند. در جواب این پرسش که دوران محکومیتش را در کجا به سر آورده است، جواب داد:

- در یک معدن طلا.

و موقعیت آن‌جا را آن‌طور که از زبان آناستاز، گریگوری و سمیون شنیده بود، بیان داشت. مأموران اندیشیدند که بدون شک زندگی بسیار سختی را پشت سر گذاشته است. با نقشی که فوراً ایفا کرد، با لبخندی حاکی از خوشحالی برای به دست آوردن آزادی، به نظر می‌رسید که همه چیز بر وفق مراد گذشته باشد اما باز هم شک داشت آیا آنها در بازگشت او به چیتا اصرار خواهند ورزید یا خیر؟

مدتی به سکوت سپری شد و رئیس مأموران امنیتی خویشتن را به پیچیدن سیگاری مشغول کرد. لحظات برای فوراً با وحشت می‌گذشت. فقط کافی بود با قرارگاه امنیتی چیتا تماس تلفنی برقرار کنند تا همه چیز نقش بر آب شود. حقایق برملا می‌شد و دوباره می‌بایستی راه شوم دماغه شرقی را طی کند. بازجوی امنیتی در جعبه تنباکو را با مختصر صدایی بست، آن را در جیبش گذاشت و بعد با لحنی افسرده گفت:

- به تو کمک خواهیم کرد.

حتی پلیس امنیتی هم نمی‌توانست از دلسوزی نسبت به چنین موجود احمقی چشم‌پوشد، محکومی که مدت حبسش را گذرانده بود و حالا از روی ساده‌لوحی تصور می‌کرد به زودی آزادی‌اش را به دست خواهد آورد.

به محض آنکه کمی از شدت بحران سؤال و جواب‌ها کاسته شد و فورل مجاب گردید که داستان‌ش را به خورد آنها داده است، احساس بی‌قراری گریبان‌ش را فراگرفت. بعد از این همه مصیبت، چه چیزی به نفعتش تمام شد؟ اجازه بازگشت به چیتا، همین و بس! اما او مایل نبود به چیتا بازگردد، هدفش ماندن در آن‌جا بود تا در فرصتی بتواند راهش را به سوی غرب ادامه دهد.

دو مأمور کلاه‌سبز امنیتی با قامتی تنومند او را به ایستگاه قطار راهنمایی کردند. دلسوزی‌های‌شان نسبت به فورل آن‌چنان حس‌خشم را در او برانگیخته بود که دلش می‌خواست گلوی آنها را در دست گرفته و خفه‌شان کند. چرا آنها با او خوش‌رفتاری می‌کردند و تا آن حد متواضع بودند؟ شاید به این دلیل که گوسفندی را به مسلخ‌خانه هدایت می‌کردند و از همه بدتر، تعجب و حیرتی بود که در قرارگاه چیتا از داستان دروغ او به وجود می‌آمد و نشاط این دو مأمور را بیش از پیش فراهم می‌کرد. با همه این اوصاف مجبور بود نقش یک احمق ساده‌لوح را همچنان بازی کند و متانت آنها را هم با جان و دل بخرد. فورل که در جایگاه مخصوص ارتشیان در ایستگاه قطار نشسته بود و از کاسه سوپی با قاشق می‌خورد، سؤال کرد:

- آیا قطار مستقیماً به چیتا خواهد رفت یا مجبور خواهیم بود آن را عوض کنم؟
مأموران امنیتی با رئیس ایستگاه درباره او صحبت کرده بودند، در نتیجه فورل را به دست سربازی سپردند که وظیفه داشت او را سوار بر قطار کند. سرباز رفتاری دوستانه داشت و از او دعوت کرد تا به رستوران بروند. حتی ویلم نیز از تعاون راه‌آهن بی‌بهره‌نماند و کاسه سوپی دریافت کرد.

در پاسخ فورل، سرباز با تعجب گفت:

- تعویض قطار؟ خیر. قطار مستقیماً تا آن‌جا به راهش ادامه خواهد داد.

و فورل با خود گفت: "جای تأسفش باقی است!"

اگر شانس تعویض قطار درکار بود، او می‌توانست موفق شود و دوباره خود را به اولان‌اود برساند. نقشه در پشت سر فورل به دیوار نصب شده بود. تنها چیزی که نظرش را جلب کرد، خط سبزی بود که به جنوب نقشه ختم می‌شد، یعنی سرحدات مغولستان. مرز! پس چندان فاصله‌ای تا آن‌جا نداشت. تنها کاری که می‌بایستی انجام دهد این بود که سوپش را بخورد و با خودداری از هیجان و در آرامش، از رستوران خارج شود و چند مایل باقیمانده تا مرز را درنوردد.

منتظر فرصت دیگری شد تا دوباره به نقشه نظری بیافکند. فرصت زمانی فراهم شد که کاسه سوپش را تمام کرده بود. آن را به سرباز داد که به پیشخوان برده، تحویل دهد.

همان طور ایستاده، با تظاهر به صحبت کردن با ویلم که نزدیک دیوار نشسته بود، به نقشه نگاه کرد. بله، اولان اود در همان نقطه‌ای بود که انتظار داشت. طبق نقشه حدود دویست و چهل کیلومتر تا مرز راه بود اما چیتا؟ اصلاً در نقشه دیده نمی‌شد. خط آهن چطور؟ بله، خطوطی در آن نقشه دیده می‌شد که به سوی جنوب کشیده شده بود. به کجا؟ نام مکانش! کی ... کی ... چي؟ در همین هنگام سرباز دوباره بازگشت. آه بله، کیاختا!

- از بس که روی پاهایم نشسته بودم، کرخ شده است.

سرباز در پاسخ او من منی کرد و نشست. فورل آن اسم را مرتباً با خودش تکرار می‌کرد: "کیاختا ... کیا ..."

- وقت سوار شدن به قطار را که به من می‌گی، مگر نه؟

- بله، بله، حتماً ...

سرباز چند قدمی از فورل دور شد تا با شخصی صحبت کند. فورل نیز روی صندلی نشست و به نوازش کردن ویلم مشغول شد. سپس با خود اندیشید: "دستوراتی که به سرباز داده شده، چیست؟ احتمال به یقین به او گفته شده است وی را سوار بر قطار چیتا کند اما اگر دستور مستقیمی برای چیتا دریافت نکرده باشد، بخت او را یاری خواهد کرد تا بتواند به سوی مرز برود. سکوی قطار به سوی مرز کدام طرف است؟"

در این هنگام سرباز مجدداً به سوی فورل برگشت و درحالی که دست نوازشی به سر ویلم می‌کشید، گفت:

- سگ تشنه است! اسمش چیه؟

- ویلم. راستی به نظر شما امکان داره دوباره یک جای عوضی پیاده بشم؟

- نه، به هیچ وجه. امکان نداره دوباره اشتباه کنی. تو را تا سکوی مربوطه می‌رسانم. پس از آنکه سوار شدی، در اولین ایستگاه که قطار توقف کرد، باید پیاده شوی. فقط همین!

- خیلی از شما متشکرم! می‌دونید عادت ندارم با قطار مسافرت کنم. تقریباً آدم را افسرده می‌کنه! به آدم احساس گرما و زحمت دست می‌ده.

- بله. به نظر من، همین حالا هم تو این‌طوری هستی. بهتره کمی آرام بگیری.

آرام بگیر! شاید همزمان با ترک آن جا به سوی چیتا در سکوی دیگر، قطاری به طرف مرز حرکت کند و او هم به خاطر این مردک ناقص عقل نمی‌تواند سوار بر آن شود. تا حالا پنجهزار کیلومتر راه پیموده بود اما متأسفانه نمی‌توانست چند متر باقی مانده را طی کند. از شدت سعی و تلاشی که فورل جهت کنترل عصبانیت خویش به کار می‌برد، لرزشی سراپایش را فرا گرفته بود.

سرباز با خنده‌ای گفت:

- چی شده! چرا این قدر می ترسی؟ به تو که گفتم تا قطار می رسونمت!

- واقعاً که به من لطف می کنی!

چهار طرف سالن قطار را نیمکت های چوبی احاطه کرده بود. درهای لولایی از دو طرف، سالن ها را به یکدیگر وصل می کرد. وقتی که آنها در دقایق آخر خود را به سکوی مربوطه رساندند، سالن قطار مملو از جمعیت شده بود. ورود او، حالا سگش به جای خود، مصادف با نگاه های خشمگین دیگر مسافران شده بود و فورل مجبور بود نقش احمقانه اش را تا پایان تلخش همچنان بازی کند و در این موقعیت، حالت سرباز بیچاره به نظر مضحک می رسید، زیرا با چه زحمتی سعی می کرد به فورل اطمینان دهد که بدون کوچکترین زحمت حتماً به چیتا خواهد رسید. قطار آماده حرکت شد و همراه با آن خشم فورل دوباره به جوش آمد. هنگامی که دیگر مسافران شاهد خدا حافظی مؤدبانه و شاید تاحدودی خشک و احمقانه او بودند، نمی دانستند در نگاهش، نسبت به مردی که با احساساتی انسانی با او وداع می کرد، چه نفرتی موج می زند، نفرتی که از عمق قلبش برمی خاست. شاید سرباز نیز آن را احساس کرده بود زیرا به محض آنکه قطار به راه افتاد، رویش را دفعه تاً چرخاند و فورل در یک نگاه، تعجب و حیرت را در چهره اش مشاهده کرد.

در طول سفر دوازده ساعته به چیتا، فورل حتی یک کلام هم با همسفرانش رد و بدل نکرد. البته نه به جهت آنکه می هراسید لهجه خارجی اش او را لو دهد، بلکه می دانست شرکت در شادی و احیاناً هم صحبت شدن با آنها برایش غیرقابل تحمل خواهد بود اما در عوض ویلم که تاحدودی حالت عبوس اربابش را احساس کرده بود، خودش را با شادی و شغف به میان مردم افکند؛ از کارگران لکوموتیو گرفته تا زنان کارخانه شیشه سازی و چندتایی بچه. با همه رفتاری نجیبانه داشت و دیگران نیز در عوض، غذایش می دادند و نوازشش می کردند و در عین حال او را با تحسین می نگریستند. چه سگ جالبی! ویلم نیز با آنها موافق بود.

روز بعد، فورل به اولان اود بازگشت.

قطارها در دو طرف ایستگاه چیتا توقف کرده بودند و فورل به سادگی از یک قطار پیاده شد و در آن سو، سوار قطار دیگری شد. ساعاتی طول کشید تا قطار حرکت کند و در این مدت فورل وقت زیادی داشت تا جوانب کار را بررسی کند اما نمی توانست حوادث را پیش بینی کند. اگر مأموران امنیتی تصمیم می گرفتند مدارک مسافران را بازرسی کنند، آن وقت معلوم نبود که برای او چه اتفاقی رخ خواهد داد. البته مسأله خیلی ساده بود، زیرا هنگامی که متوجه می شدند او هیچ نوع کارت هویتی به همراه ندارد، توسط تلفن با قرارگاه

رایان در چیتا تماس می‌گرفتند و متوجه می‌شدند که همه داستان او ساختگی بوده است. از طرف دیگر، لهجه او نشان می‌داد که یک آلمانی است و اندام نحیف و زجر دیده‌اش نیز نشانگر این واقعیت بود که او محکومی بیش نیست و خستگی مفرطش هم حکایت از فرار او داشت. در نهایت اگر عکس او را از دماغه شرقی برای پلیس امنیتی ارسال کرده باشند، فوراً مشخص می‌شد که نام او کلمنس فورل است. پلیس بیش از این‌ها به چه اطلاعاتی نیاز داشت؟ چه بهانه‌ای بهتر از این که فوراً او را در سینه دیوار قرار داده، تیربارانش کنند. حالا که بیش از هر زمان دیگری به مرز نزدیک شده بود، بی‌قراری توأم با خستگی مفرط جسمی و موقعیت خطرناکش، کاسه صبر او را لبریز کرده بود و به مردی ناامید، مضطرب و حتی وحشت‌زده می‌مانست. لذا سوگند یاد کرد که از آن به بعد، هرگاه کسی در مسیر بخواهد مانع پیشرفتش بشود، سرش را گوش تا گوش بیرد.

هنگامی که در اولان‌اود از قطار پیاده شد، حالت یأس و حرمان هنوز بر او مستولی بود اما بخت و اقبال همچنان یاری‌اش می‌کرد. در طول مسافرت هیچ کس از او سؤال نکرد و اصولاً کسی به او توجهی نشان نمی‌داد. تنها فکرش گریز از ایستگاه و رسیدن به فضای بازی بود تا بتواند مکانی را برای خواب دو نفر در نظر بگیرد. آن قدر ضعیف شده بود که دیگر اهمیتی نمی‌داد ممکن است در انتظار دیده شود. حتی قادر به تفکر هم نبود. همچنان که تلوتلوخوران میان خطوط آهن به پیش می‌رفت، با خود پیمان می‌بست که هرکس سر راه او سبز شود فوراً به قتلش برساند. یک بار در مسیرش کسی از راه دور او را با صدای بلند مورد خطاب قرار داد اما فورل بدون توجه، همان‌طور به راهش ادامه داد. سرانجام به پیرامون شهر و اطراف آن رسید و ساختمان‌هایی مخروبه در سر راهش ظاهر شد. به نظر می‌رسید که مکانی غیرمسکونی است. با خستگی به ویلم گفت:

- همین جا دراز بکش.

خورجین از شانه‌هایش سرید، روی زمین افتاد و خودش هم مانند جسم بی‌جانی کنار دیوار پهن شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

ویلم که مانند شیری روی سبزه‌های اطراف دراز کشیده بود، هنگام بیدار شدن فورل از خواب، دمی برایش تکان داد و نشست. فورل تصمیم گرفت که از طریق جاده ماشین‌رو، خود را به شهر مرزی کیاختا رسانده، سپس عازم مرز شود. منظره شهر اولان‌اود هنوز از دیدرس پنهان نشده بود؛ ساختمان‌هایی با پشت‌بام‌های مسطح و قرمز رنگ و آسمان خراش‌های کنگره‌داری که مشخص‌کننده شهرهای نوپای صنعتی بودند و جملگی برایش آشنایی داشتند، کارخانه‌ها، دودکش‌های بلند، برج‌های آب و صدای تخلیه شیربخار و غیره.

فورل با سرسختی همچنان به راهش ادامه می‌داد و نسبت به نگاه خیره عابرین بی تفاوت بود تا آنکه به یک تابلوی راهنمایی رسید. همان طور که ایستاده به آن نگاه می‌کرد، صدایی از پشت سر به او گفت:

- به نظر غریبه هستی؟ عازم کجایی؟

- کیاختا.

- از آن طرف شهر میایی؟

- بله.

- پس باید از طریق بزرگ‌راه مسافرت کنی. فکر نمی‌کنم بخواهی این مسیر را پیاده

بروی؟

- نه، چنین خیالی ندارم.

فورل آن چنان پریشان حال بود که نتوانست مشخصات مردی که او را به سوی بزرگ‌راه هدایت کرد، به خاطر بسپارد. جاده پر رفت و آمد بود و هرگاه ماشینی به سوی او می‌آمد، انگشت شستش را به عنوان علامت سوار شدن، در جهت مسیرش حرکت می‌داد. سه ماشین از کنار او گذشتند اما ماشین چهارم کنار او متوقف ماند. او دقیقاً چهارمین ماشین را به خاطر داشت. رانندگان در آن جا بیشتر از کشور آلمان در زمان جنگ، به مردم توجه نشان می‌دادند. او به یاد داشت که در آلمان شاید حدود هشت یا نه ماشین از کنار او می‌گذشتند تا سرانجام یکی از آنها برای سوار شدنش توقف می‌کرد.

راننده ماشین یک چینی بود که با لبخندی بر لب به او خیره شده بود:

- کیاختا می‌ری؟ سوار شو.

در کنار راننده به اندازه کافی جا برای فورل و سگش وجود داشت. راننده چینی بود، زیرا چشمانش مورب و صورتش زردگون می‌نمود. ماشینش مثل یک قوطی کبریت کوچک و مانند یک جعبه مملو از تیل، پرسروصدا بود. با این حال، مسیر پرفراز و نشیب را راننده با توسل جستن به تقدیر همچنان طی می‌کرد. تا آنکه در یک سربالایی تند، ابری از بخار از رادیاتور به هوا برخاست. به ناچار می‌بایستی مدتی توقف می‌کردند تا موتور خنک شود. مرد چینی خونسردتر از آن بود که اجازه دهد چنین اتفاقی، خلق خوشش را از بین ببرد. به نظر او همه این اتفاق‌ها، بخشی از سفر و تفریح به شمار می‌رفت. با کلاه بی‌لبه‌ای که بر سر نهاده بود، بی‌خیال و سرحال، با همان شور و شوقی که پشت فرمان می‌نشست، به جلو خیره می‌شد و پایش را روی پدال گاز تا به آخر می‌فشرد، با همان اشتیاق نیز با ماشین ور می‌رفت و بخار دلکو را با پارچه‌ای خشک می‌کرد. نه تنها ماشین قراضه اعصاب خردکنش برای او تفریحی به شمار می‌رفت، بلکه هر ماشین دیگری هم از کنار او می‌گذشت، کلی

برایش شادی آفرین بود. به قول اطباء، او به فردی می‌مانست که در حالت نشاط همیشگی به سر می‌برد. جاده بادگیر کوهستانی با شن‌های تفت‌زده و خشک اطرافش و دریاچه‌های کوچکی که نقطه به نقطه در دره روبه‌رو چشم را نوازش می‌کردند، همگی از نظر او مناظر جالب توجهی بودند و چهره‌اش را مثل کودکی بشاش می‌کردند. به تصور فورل، زبان روسی مرد چینی، به مراتب بدتر از زبان خود او بود و پس از تلاش‌هایی توأم با خنده، برای درک یکدیگر که ضمناً موجب خنده‌های خرناس‌مانند راننده هم شده بود، فورل کم‌کم دریافت که غم و غصه‌های ناامیدکننده چند روز اخیر در حال ذوب شدن است.

چند ساعت بعد، مرد چینی ماشین را متوقف کرد و باادب و متانت همیشگی از فورل خواهش کرد پیاده شود. کیاختا؟ پس چطور به چشم نمی‌آید؟ تنها چیزی که در دیدرس فورل قرار داشت، تپه‌هایی شنی در این‌جا و آن‌جا و تعدادی درخت صنوبر بود. پس شهر در کجا واقع است؟ مرد چینی لبخندی بر لب آورد، سری تکان داد و چیزی درباره شخصی گفت که گویا به زودی برای رانندگی به او خواهد پیوست. آیا مردک چینی حقیقتاً پرسش‌های فورل را درک نمی‌کرد و یا تظاهر به آن داشت؟ شاید شهر از آن نقطه چندان دور نبود و به همین دلیل مرد چینی تمایلی نداشت در وقت ورود به آن‌جا با فورل دیده شود و بدین لحاظ از خود چنین دلشوره‌ای نشان می‌داد. به هر حال از بردن مسافرش بیش از آن، مصرانه سرباز می‌زد. بنابراین جای هرگونه صحبتی به جز: "متشکرم!" همراه با جمله‌ای غیرمفهوم که مردک چینی مغرورانه ادا کرد، باقی نماند. جمله‌اش با تلفظی مانند: «بولچی ریکو ماندانتورا»^۱ ادا شد و از چهره آرامش معلوم بود که خود او هم چیزی از معانی آن کلمات درک نمی‌کند. لحظه‌ای بعد، با لبخندی بر لب ماشینش را غرش‌کنان به صدا درآورد و با سر و صدا و دود غلیظی که بر جای گذاشت، دور شد.

دوستی و محبت بیش از حد چینی، فورل را به سوءظن واداشت. بخصوص که به او توصیه کرده بود، از طرف چپ جاده به مسیرش ادامه دهد. لذا فورل با اولین انحراف جاده به سمت راست، آن مسیر را ادامه داد و مصمم بود راه به سوی مرز را شخصاً ارزیابی و انتخاب کند. سرزمین پیش رویش، بیابانی و استپ‌گونه و مواج بود. جز چند درخت صنوبر و نیزارهای زمخت بدقواره‌ای که در زمین‌های پست روییده بود و علف‌های خشک و سوخته استپ، منظره دیگری، مگر برهوت، دیده نمی‌شد. بنابراین شانس عبور از مرز، بدون دیده شدن، ضعیف بود.

بیابان‌های تفت‌زده، زیر آفتاب سوزان، تا بی‌نهایت گسترده بودند. فورل مقدار کمی

آذوقه در خورجینش ذخیره کرده بود اما آبی برای رفع عطش به همراه نداشت. تا آن جا که چشم کار می‌کرد، به جز سرزمین‌های خشک و عریان، چیز دیگری وجود نداشت. جاده‌ای که انتخاب کرده بود، در شن‌های اطراف، به تدریج محو شد و فقط آثار چرخ‌های ماشینی دیده می‌شد که روی ماسه‌ها بر جای مانده بود. سکوتی محض فراگیر بود. علایمی از زندگی دیده نمی‌شد و هیچ نشانی دال بر خطوط مرزی وجود نداشت. حتی پستی و بلندی چشمگیری هم در زمین دیده نمی‌شد تا بتواند فاصله و سمتش را محاسبه و ارزیابی کند. زمین مواج استپ، تا بی‌نهایت در شرق و غرب گسترده شده بود و پهنه چروک خورده آن به سوی جنوب کشیده می‌شد. فورل از طریق راهی باریک، خود را به بلندی پشته‌ای خاکی رساند، به این امید که دید بهتری به دست آورد اما افق روبه‌رو، با پشت تپه‌هایی خاکی، سلسله‌وار محدود شده بود. پشت تپه‌های خاکی هریک بیش از یک دو کیلومتر طول نداشتند و فورل می‌دانست که سرانجام روزی هنگام سربرآوردن از بلندای یکی از آنها، برخوردی با، با چی؟ سیم‌های خاردار؟ پست‌های مرزی؟ و یا با یکی دیگر از بیابان‌های به ظاهر بی‌خطری که به محض قصد عبور از آن، جان انسان در معرض نابودی قرار می‌گیرد، روبه‌رو خواهد شد و یا شاید پهنه‌ی بیابانی که معمولاً زیر برد مسلسل‌های مخفی که به طور تقاطعی خط آتش به وجود می‌آورند، در برابرش ظاهر شود. به هر حال برای فورل مشخص نبود، که هنگام نزدیک شدن به خطوط مرزی، چطور باید آنها را شناسایی کند. فقط یک چیز برایش مسلم بود؛ بدون مبارزه، عبور از مرز غیرممکن خواهد بود.

مدتی با زحمت و تحمل رنج اما با حفظ هوشیاری و آمادگی برای استقبال از هرگونه خطری به راهش ادامه داد. ولی به تدریج، به جهت تشنگی مفرط و خستگی، احساس هوشیاری‌اش رو به ضعف نهاد و سکوت سکرآوری که بر فضای استپ چنگ زده بود، مغزش را خسته کرد. کم‌کم از دنیای واقعیت‌ها به دور شد و با بی‌تفاوتی به راهش ادامه داد. مدت زیادی می‌گذشت که او به نوعی زندگی حیوانی ادامه داده بود، حیوانی که دائماً مورد تعقیب شکارچیان بود و بیش از آن نمی‌توانست افکارش را برای آینده متمرکز کند. حتی خطرات احتمالی روزهای آینده هم در خواب شبش تأثیری نداشت. هرگاه روشنایی روز رنگ می‌باخت، بدون غم و غصه‌ای از آینده و یا اینکه سرانجام چه بر سرش خواهد آمد و با رضایت خاطر از اینکه بیغوله‌ای را برای خواب یافته است، شب را به روز می‌رساند و از اینکه غروب آفتاب و به دنبال آن استراحت شبانه، به رنج‌هایش تسکین می‌بخشید، راضی بود.

آن روز، با برخاستن از خواب شبانگاهی، تشنگی عذاب‌آوری بر هردوی آنها مستولی شده بود و فورل به ناچار از ویلم پیروی کرد و با لیسیدن شبنم علف‌های استپ، تاحدودی تشنگی‌اش را تسکین داد.

از زمانی که مرد چینی او را در آن جا رها کرده بود، تا به آن وقت، هیچ گونه نشانی دال بر وجود انسان و یا ساختمان و نظایر آن به چشم نمی آمد. در آن صبحگاه، فورل تاحدودی حزم و احتیاطش را به دست آورده بود و هرچند که سفیدی برف های سیبری، همراه با ضعف قوه جسمانی ناشی از کم غذایی، دید او را ضعیف کرده بود، مع هذا با دیدن هر ارتفاع و بلندی، لحظاتی صبر می کرد و شن های پیرامونش را با دقت از نظر می گذراند. در آن روز ویلم بود که در مسیرشان توقف کرد. به جایی رسیده بودند که استپ به تدریج به زمین های مسطح می پیوست. از پشته ای خاکی که به چپ و راست کشیده شده بود، بالا رفت. در دیدرس یک ردیف برج های مستطیل شکل که به منظور دیده بانی نصب شده بودند، قرار داشت. از آن نقطه ای که فورل مستقر شده بود، چهار برج در معرض دید او قرار داشتند و نزدیک ترینشان حدود هشتصد متر با او فاصله داشت. سکوی برج تقریباً بدون حصار بود و روی آن پیکر مردی دیده می شد. فورل با شتاب خودش را به سطح زمین کشاند، زیرا بیش از حد به آن جا نزدیک شده بود و اگر ویلم نبود شاید نزدیک تر از آن هم می شد.

پس از آنکه کمی آرام گرفت، دوباره با دقت بیشتری به بررسی اوضاع و احوال آن جا پرداخت. دو ردیف تیرهایی را دید که به موازات یکدیگر، در طول خط مشخصی میان برج ها نصب شده بودند، بله، خط مرزی حالا به چشم می خورد! هر برج دیده بانی حدود چهار متر ارتفاع داشت و هرچند که سیم های خاردار از آن فاصله دیده نمی شدند اما فورل با به یاد آوردن خاطراتش در ده سال پیش، می توانست وضعیت آن جا را مجسم کند. خاطراتش او را به زمانی بردند که از میان دو ردیف سیم خاردار، از نقطه ای مرزی در حال عبور بود. میان دو ردیف تیرهای نصب شده، زمین باریکی وجود داشت که هیچ کس را حق عبور از آن جا نبود. همان طور که منطقه را دید می زد، زمان تعویض نگهبانان سر رسید. گروهی از سربازان با آرایش نظامی از دور پدیدار شدند که از باریکه میان تیرها به برج های دیدبانی نزدیک می شدند. سپس میان برج ها پراکنده شدند و نگهبانان قبلی جای خود را با تازه واردها تعویض کردند و بعد با تشکیل آرایشی نظامی از آن جا دور شدند. بنابراین، برخلاف تصور فورل، باریکه میان تیرها، محل رفت و آمد سربازان و نگهبانان مستقر در ناحیه مرزی بود!

تا وقتی که روشنایی روز ادامه داشت، جرأت حرکت از فورل سلب شده بود. تا ساعت ها با ویلم که نزدیکش نشسته بود، از جای شان تکان نخوردند و فقط ناظر سیر کند آفتاب سوزان در آسمان بی کران بودند. عبور از میان پست های دیدبانی، چه در روز و یا شب، نوعی خودکشی محسوب می شد و او به هیچ وجه خیال نداشت سیر و سفرش را با مردن روی سیم های خاردار مرزی مغولستان، درست مثل پروانه خشک شده ای روی یک قطعه چوب

به پایان برساند.

با فرارسیدن شب، فورل منتظر شد تا تاریکی کامل بر همه جا مستولی شود، سپس با احتیاط بسیار زیاد و باتوجه به اینکه امکان داشت خطوط مرزی در بعضی نقاط به سمت شمال دارای پیچ و خم‌هایی باشد که از چشم او پنهان مانده باشد، به صورت نیمه‌خیز چند کیلومتر را طی کرد تا دوباره در محل امنی قرار گرفت.

صبح روز بعد، فورل و سگش به رودخانه‌ای رسیدند. پس از آنکه هر دو از آب سیراب شدند، فورل برای مدتی پاهایش را درون آب قرار داد و منظره بدیع درختان و بته‌زارهای سرسبز و باطراوت اطراف را در دل مورد تحسین قرار داد. جز آن کار دیگری از دستش ساخته نبود. در آن شرایط، او مجبور بود با قبول شکست، پایان یافتن آرزوهایش را بپذیرد و یا، با فرارسیدن شب تلاش کند و خود را سینه‌مال و خزیده از برج‌های غیرقابل تصرف و مهیب عبور دهد و بگذرد و سرانجام راه دوم را برگزید.

رودخانه، از سرچشمه‌اش در خاک مغولستان، به سوی سرزمین‌های شمالی در جریان بود و فورل از کرانه شرقی به آن نزدیک شده بود. تنها امیدش برای گذر از مرز و زنده ماندن، یافتن نقطه ضعفی در طول مسیر مرزبانی به سوی غرب بود، یعنی نقطه‌ای که هنوز آن را از نزدیک ندیده بود. این بدان معنا بود که او می‌بایستی ابتدا از رودخانه عبور کند. او تصور می‌کرد، ممکن است در آن پایین دست‌ها، جایی مثل پل و یا جاده ماشین‌رو روی رودخانه وجود داشته باشد. اگر در پیچ و خمی تا آن‌جا که در دیدرسش بود، چنین امکاناتی را برای عبور می‌یافت، برایش ارزش زیادتری می‌داشت، زیرا می‌توانست خود را بی‌آنکه خیس کند، به آن سوی رودخانه برساند اما ضمناً مجبور هم بود، خطر برخورد با مردم بومی را هم در آن شرایط بپذیرد. به هر حال به عنوان آخرین راه‌حل، اگر به یک پل و یا کلکی دسترسی نمی‌یافت، می‌بایستی با کوشش و تقلای بسیار، خود را با شنا به آن سوی ساحل رودخانه برساند. در نقطه‌ای که ایستاده بود، رودخانه بیش از صد و پنجاه متر عرض داشت. اگر کسی او را در حالت شنا و کشیدن باروبنه و لباسش در آب می‌دید، نمی‌توانست از سوءظن نسبت به او خودداری ورزد و تا زمانی هم که در آب به سر می‌برد، طبیعتاً نمی‌توانست خطر دیده شدن و بازداشت را ندیده بگیرد.

به مدت سه ساعت، فورل طول کرانه خاوری را از قسمت سفلی تا به سمت شمال بررسی کرد و نتیجه گرفت که راهی برای عبور پیاده وجود ندارد. از آن‌جا که رودخانه عریض‌تر هم می‌شد، بررسی بیشتر را به کناری نهاد و مصمم شد مشکلش را با شنا به آن سوی ساحل حل کند اما ابتدا می‌بایستی خود و سگش ویلم غذایی بخورند. خاک آن دره نسبت به دیگر مناطق مرطوب‌تر بود و بدین لحاظ چمنزاری باطراوت در مقابل او گسترده

شده بود. هرچند در ابتدا علف‌های خشک بیشتر به چشم می‌آمدند اما به تدریج بر مقدار علف‌های تر و تازه افزوده می‌شد. این‌جا و آن‌جا نیز تعدادی رمه گوسفند دیده می‌شد و کمابیش زمین‌هایی مزروعی در دو سوی رودخانه پدیدار شدند. گوسفندان درحالی که تا زانو در علفزار قرار گرفته بودند، با آرامش می‌چریدند و در مجاورت آنها باغی از سبزیجات و چند خانه سفید چوبی خودنمایی می‌کرد. منظره آن چنان بدیع و قشنگ بود که چشم هر بیننده‌ای را نوازش می‌کرد و به خود می‌کشید. سرانجام فورل به صرافت افتاد که چگونه می‌تواند مقداری غذا بدزد. می‌بایستی تا فرارسیدن تاریکی صبر کند و در آن مدت با خود می‌اندیشید که آیا یک بره و مقداری سیب‌زمینی ارزش دزدیدن را دارد یا خیر؟ اما هنگام فرارسیدن شب و زمانی که به سوی خانه‌های نشان شده رهسپار شد، غفلتاً با حمله سگ‌های نگهبان روبه‌رو گردید و نتیجتاً در یک درگیری، یکی از گوش‌های ویلم به شدت زخمی شد.

فورل چاره دیگری نداشت و می‌بایستی تا صبح روز بعد برای شنا از عرض رودخانه صبر کند. از هر نقطه‌ای که در دیدرس خانه‌ها نبود و با توجه به عمق کم، می‌توانست عبور کند. روز بعد با قطع تعدادی از شاخه‌های درختان، وسیله‌ای شناور برای حمل لباس‌ها و خورجینش ساخت و سپس به آب زد. در حالی که بسته وسایلش را روی آب به جلو می‌راند، شروع به شناکردن و در همان حال نیز ویلم را صدا کرد تا به پیروی از او داخل آب شود اما به نظر می‌رسید که ویلم گوشش بدهکار نیست و ضمناً شاهد بود که اربابش از آن شنا لذتی نمی‌برد. هرچند معلوم نبود که برنامه ویلم چیست اما مصرانه از شنا در آب خودداری می‌کرد. اربابش را مشاهده کرد که گاه در امواج آب رودخانه به کلی ناپدید می‌شود و گاه سرش از آب بیرون می‌آید و جویده جویده و با صورتی درهم به او چیزهایی می‌گوید. شاید به نظر سگ، اربابش تشنه بود اما او چنین احساسی نداشت، لذا خود را به لب رودخانه رساند و به پارس‌هایی کوتاه اما منقطع مشغول شد. صدایش چنان بلند بود که در مغولستان هم شنیده می‌شد. سرانجام فورل مجبور شد دوباره به عقب شنا کرده، سگش را با کلمات تشویق‌کننده وادار به شنا کند اما در همان حال، لوازمش حدود بیست متر جلوتر در جریان آب شناور بود. فورل با تمام توان، خود را به موقع به بسته شناور رساند، درحالی که ویلم نیز پشت سرش در آب او را تعقیب می‌کرد. حوالی اواسط رودخانه، فورل دفعتاً شبی از یک قایق بزرگ را روی آب مشاهده کرد که مستقیماً به سوی او می‌آمد. به نظر نوعی کشتی تفریحی بود که حدود دویست نفر مسافر را در یک روز آفتابی جابه‌جا می‌کرد. کشتی فاصله بسیار کوتاهی با او داشت و در همان حال، فورل نیز با تمام قوا به سوی دیگر رودخانه درحال شنا بود و بسته وسایلش را نیز یدک می‌کشید. سوت اخطار کشتی به صدا

فرآمد و برای عدم برخورد با فورل تغییر جهت داد. مسافران عرشه که روی میله‌ها خم شده بودند، از دیدن بدن برهنه فورل و وسایل و سگش، سخت به خنده درآمدند. به نظر فورل مقصر ویلم بود که با تأخیر در شنا، آن صحنه مضحک را به وجود آورده بود. به هر حال احساس احمقانه‌ای به او دست داد. در تلاطم آب رودخانه، فورل با تلاش زیاد محموله شناور را محکم چسبیده بود تا از واژگونی‌اش جلوگیری کند و با هر زحمتی که بود، از خیس شدن وسایلش جلوگیری کرد. هنگامی که خسته و درمانده از دیگر کران رودخانه سربرآورد، کشتی آژیر خداحافظی‌اش را نثار او کرد و فورل اندیشید شاید آن هم سنتی از سنن سیبری بود که از او با ترحم یادکرد؛ ترحم نسبت به مرد نحیفی که در حال غرق شدن بود.

درحالی که لباس‌هایش را برای خشک شدن زیر نور آفتاب پهن کرده بود، ماهی بزرگی را هم صید کرد که شیرین گوشت و بسیار بدمزه بود. فورل برای جلوگیری از دود آتش و جلب توجه دیگران، مجبور بود ماهی را به صورت خام مصرف کند اما برای ویلم غذایی مأكول به شمار می‌رفت. وقتی که فورل سیر شد، به شعف درآمد و درواقع احساس دیگری به جز شادی نداشت. روز بعد، از باغ مجاور تعدادی خربزه و بلال دزدید و در همان شب نیز از خانه‌ای در همان مزرعه، مقداری غذا برای ویلم سرقت کرد و سپس با خورجینی مملو از مواد غذایی، آن منطقه را ترک کرد و روز بعد در جستجوی مرز به راه افتاد.

سرزمینی که به سوی جنوب گسترش داشت، مورد دلخواه فورل بود. با پیشروی به آن سو، به تدریج نیز بر انبوه درختان افزوده می‌شد، تا وقتی که خود را کاملاً در میان درختان صنوبر کهنسال، محصور دید. هیچ نشانی از انسان به چشم نمی‌آمد و فقط صدای ضربات آهسته‌ای از دور به گوش می‌نشست، صدایی که قبل از جنگ نیز با آن آشنایی داشت، زیرا مربوط به قطع درختان در جنگل‌ها بود. همزمان نیز صدای پرندگانی از میان شاخساران بلند شنیده می‌شد. به تدریج و با پیشروی فورل، از تعداد درختان در این جا و آن جاکم شد اما بر تعداد بوته‌های دانه‌دار قرمز رنگ و پرشاخ و برگی که جای درختان را اشغال کرده بودند، اضافه شد، تا به جایی رسید که بخشی از آسمان درختان هویدا شد. پس از مدتی که هنوز صلح و آرامش دست نخورده بر فضا حاکم بود، این تصور برای فورل به وجود آمد که شاید بدون آگاهی از مرز عبور کرده و به خاک مغولستان قدم گذاشته است.

اما تصوراتش سرابی بیش نبود! همچنان که با ناآگاهی به جلو می‌شتافت، دفعته‌ای ماهیت شوم آن منظره، آرام همچو پتکی بر او وارد شد. ضربه آن چنان کاری بود که حتی از تصور خیالی آن هم بر خود لرزید.

به محوطه‌ای فاقد درخت رسید و قدم در روشنایی آفتاب گذاشت. او می‌بایستی چند لحظه‌ای پیش از آنکه حصار درختان را ترک کند، صبر می‌کرد. حتی تا امروز نیز نتوانسته

است توجیه کند که چرا چنین کاری را نکرد. هنوز بیش از سه یا چهار گام برنداشته بود که غفلتاً متوجه شد درختان اطراف او به صورت طبیعی خلوت نشده است، بلکه باریکه‌ای را با قطع درختان از میان جنگل عبور داده و حتی علف‌های آن را نیز تراشیده و از بین برده‌اند. ناگهان سر جایش متوقف شد. نزدیک‌ترین برج نگهبانی در پنجاه متری او قرار داشت و در محوطه ممنوعه میان سیم‌های خاردار نصب شده بود. در مجاورت و طول آن مسیر، برج‌های دیگری نیز به چشم می‌خوردند و او می‌توانست سه تا از آنها را بشمارد. نگهبان برج به سوی جنوب، یعنی مغولستان خیره شده بود. هر لحظه ممکن بود رویش را برگرداند و چرخ‌های روی سکوی برج بزنند. تصمیم گرفت هرچه زودتر خود را از دیدرس او پنهان کند.

همان‌طور که چشمش را به برج دیدبانی و نگهبان دوخته بود، سعی کرد قدمی به عقب بردارد اما متوجه شد قدرت حرکت از او سلب شده است. به نظر می‌رسید فلج شده است. پاهایش به فرمان او نبودند و همان‌طور ناتوان سر جایش ایستاده بود.

نگهبان قامتش را راست کرد، خمیازه‌ای کشید، گردش روی سکو را آغاز کرد و ابتدا به سمت او چرخید. فوراً تصور کرد که چرم لباسش که از پوست بز کوهی دوخته شده بود، توجه نگهبان را جلب خواهد کرد. از ویلم خبری نداشت! هیچ صدایی از او بر نمی‌خاست اما سگ باوفایش بی‌حرکت نزدیک او محو تماشا شده بود.

حالا نگاه نگهبان مستقیماً به فوراً دوخته شده بود اما لحظاتی بعد سرش را آهسته و یکنواخت حرکت داد، نگاهش از فوراً دور شد و بعد بدنش و پاهایش دوباره به حرکت درآمدند. یک، دو، سه، آهسته آهسته گردشش را روی سکو دوباره شروع کرد و به سوی دیگر آن رسید.

ویلم ناگهان به غرش درآمد. فوراً به سرعت نگاهش را به سمت پایین دوخت. در ابتدا فقط نیش‌های بزرگ و گردن پرمویی را دید و بعد، نگهبانی را مشاهده کرد که قلاده سگ عظیم‌الجثه شکاری را در دست گرفته بود و حدود دویست متر پایین‌تر از سمت محوطه خلوت، به طرف او می‌آمد.

سگ نگهبان جهشی به سوی جلو برداشت و در همان لحظه نیز ویلم سبانه و غرش‌کنان مثل تیری که از چله کمان رها شود، از جایش جهید. در میان محوطه ممنوعه با یکدیگر برخورد کردند. سگ عظیم‌الجثه سعی داشت هرچه زودتر گلوی ویلم را گرفته و بدرد و ویلم نیز با بی‌باکی به دور او می‌چرخید و بالا و پایین می‌پرید. لحظه‌ای بعد صدای رگبار مسلسل بلند شد و از نزدیک‌ترین برج مراقبت بارانی از گلوله بر محوطه خلوت باریدن گرفت. آرامش از آن جا رخت بربست و فوراً از شدت شوک وارده با پرشی خود را به عقب افکند و با سرعت به حصار درختان رسید. بعد رویش را برگرداند و مشاهده کرد که جسد

هر دو سگ روی زمین پهن شده است و نگهبان نیز در حدود ده متری همان نقطه‌ای که او قبلاً ایستاده بود، روی جسد سگ‌ها خم شده است.

این آخرین منظره‌ای بود که فورل، قبل از آنکه ترس بر او چیره شود، به یاد داشت و بعد از آن با دویدن و پیچیدن در میان درختان، در جهت مخالف مرز و پیش از آنکه سگ‌های بزرگ شکاری ردپای او را یافته و به تعقیبش بپردازند، فرار کرد. مطمئن بود که دیده شده است. اولین سگ شکاری مرده بود. چقدر طول می‌کشید تا گله آنها را آماده کنند؟ یک ساعت؟ شاید اما مسلماً بیشتر از آن طول نمی‌کشید، احتمالاً کمتر از یک ساعت.

فورل به مدت یک ساعت برای نجات جان شیرینش، به فرار ادامه داد. وحشت پشت سر، او را با سرعت هرچه تمام‌تر به جلو می‌راند. تمام حواسش متوجه تلاشی بود که به آن دست زده بود. به هرسویی می‌دوید، به هر سویی که از تعداد درختان کمتر می‌شد.

یک ساعت گذشت. اگر سگ‌های شکاری به او دست می‌یافتند، کارش تمام بود. شاید می‌توانست از پس یکی از آنها برآید اما در برابر یک گله چطور؟ آنها برای کشتن آموزش دیده بودند - مستقیماً به گلو حمله می‌کردند - و دیگر کاری از خنجر تیز و بلند ساخت سبیری بر نمی‌آمد.

یک ساعت دیگر هم گذشت، او همچنان می‌دوید. شاخه‌ای صورتش را خراشید. پایش پیچ خورد، لحظه‌ای توقف کرد و دوباره به دویدن پرداخت. بیشه‌زار به تدریج از درخت خالی می‌شد. به فضای بازی رسید و بدون هیچ درنگی آن جا را پشت سر گذاشت تا به جریان آبی رسید که تا زانوانش را فرامی‌گرفت. پیش از آنکه سپیده بدمد، خود را به آب زد. بله، راه‌حل در این بود و آب بوی او را پنهان می‌کرد.

جریان آب، به سریع‌تر دویدنش کمک می‌کرد اما سرما و وزن آبی که جذب لباس‌هایش شده بود، او را خیلی زود خسته کرد. یک دقیقه بعد، از سر تا پا کاملاً خیس شده بود اما هنوز و با هر جان‌کدنی بود به جلو می‌شتافت، از روی سنگ‌های بستر رودخانه می‌گذشت و گاه از بالای آنها می‌سرید و در آب غوطه‌ور می‌شد. با وحشتی که در او ایجاد شده بود، تا عصر و حتی تا شب هنگام نیز به فرارش ادامه داد تا آنکه کاملاً خسته و درمانده شد و به فکرش رسید حالا می‌تواند جایی بایستد، زیرا خطری از بابت سگ‌ها او را تعقیب نمی‌کرد. درختانی در کنار ساحل روییده بودند. ناخودآگاه و بی‌آنکه بداند چه می‌کند، درختی را جستجو کرد که بالا رفتن از آن آسان بود. درخت، شاخسارهایی قوی و پربزرگ داشت و می‌توانست او را از دیده‌ها پنهان کند. خورجینش را در پی خود از درخت بالا کشید تا به قسمتی رسید که شاخه‌ها چنگالی شکل شده بود. جایی بود که می‌توانست بنشیند و به تنه درخت تکیه زند. از بسته خیس و نرمش مقداری تسمه و ریسمان بیرون کشید، آنها را به

هم گره زد و سپس خودش را به تنه درخت بست تا در هنگام خواب سقوط نکند. آن قدر خسته بود که دیگر به غذا و سرما اهمیتی نمی داد اما برای روز بعد برنامه ریزی کرد و تصمیم گرفت بعد از خواب شب، مجدداً بستر رودخانه را تا حدودی که می تواند طی کند تا اگر سگ ها احتمالاً به تعقیبش پرداخته باشند، او را گم کنند. با این تصمیم ها، ترس درونش اندکی کاهش یافت و با کمی آرامش به خواب فرو رفت.

در ساعت های اولیه صبحگاهی، از شدت سرما و درحالی که بدنش سخت و عضلاتش سفت شده بودند، از خواب بیدار شد. از خورجینش تکه گوشتی خمیر شده از کالباس بیرون کشید و متوجه شد که ناخودآگاه مقداری نیز برای ویلم جدا کرده است اما ویلم دیگر وجود نداشت و مرده بود. دلش برای ویلم به همان اندازه تنگ شده بود که برای دیگر دوستانش. آنها را یک به یک و سال به سال در خاطر داشت. مثل اینکه تقدیر چنین حکم کرده بود که این مرد نگون بخت، باید در طول زندگی محنت بارش بجنگد و تا آخرین روز رنج بکشد.

از آن به بعد، برای فورل فقط یک اندیشه وجود داشت، فاصله گرفتن از مرز در اسرع وقت و تا آن جا که در توانش بود. به مدت یازده روز، مسیری را به سوی سرزمین های بکر و دست نخورده و جنگلی طی کرد. به مناطقی راه یافت که بس ناهموارتر و وحشت آفرین تر از هر جایی بود که از زمان فرارش تا آن هنگام، قدم گذاشته بود. صخره های سیاه یکپارچه که رأسشان را درختان کاج و سرو تیره پوشانده بود و به شکل خطرناکی روی آبکندهای عمیق و در حالتی معلق گونه قرار گرفته بودند. فورل از وحشت تعقیب شدن، سینه سراشیبی دره ها را که پوشیده از درختان بود با تقلا طی می کرد و توان و نیرویش را بیهوده و با بی تفاوتی صرف خطراتی می کرد که طبیعت در کمینش نهاده بود. مصمم بود فقط به جایی دسترسی یابد که امنیتش را تضمین کند. پس از سپری شدن یازده روز طاقت فرسا، به این نتیجه رسید که خطر مرتفع شده است و اگر اشخاصی را سر راه خود ببیند، بیم شناخته شدنش دیگر وجود نخواهد داشت.

با اولین کسانی که روبه رو شد، کوهنوردانی بودند که از او مبدأ و مقصدش را سؤال کردند. هرچند لحن آنها صادقانه و دوستانه بود اما برای فردی مثل فورل که نمی دانست باید به کجا برود، پاسخ به آن سؤال ها کمی مشکل بود، مع هذا گفت که برای مشاغل جنگلی عازم کار شده است اما به لحاظ بیماری نتوانسته خود را به محل کارش برساند و حالا در تلاش است تا راهش را به سوی آن جا پیدا کند و فکر می کند که راه را کمی اشتباهی طی کرده است و مسیرش نسبتاً مبهم است ...

یکی از کوهنوردان که مسن تر از دیگری بود، از او پرسید نام تشکیلاتی که برای آنها کار

می‌کنی چیست؟

فورل اولین نامی را که به ذهنش خطور کرد، به زبان راند:

- ابلنف.

- ابلنف؟ تا به حال چنین نامی را نشنیده‌ام؟ شاید منظورت اوریسی است؟

فورل تکه کاغذی را که پلیس‌های امنیتی برای مقصد چیتا در اختیارش گذاشته بودند از جیب بیرون آورد، نگاهی به آن افکند و پیش از آنکه آن دو نفر بتوانند از روی شانه‌هایش آن را ببینند، دوباره در جیب گذاشت و گفت:

- بله، درست است، اوریسی.

- برای رسیدن به آن‌جا حداقل یک روز دیگر هم وقت لازم است. چرا آنها تو را به دستگاه به بالا نفرستادند؟ تو را مستقیماً به آن‌جا هدایت می‌کردا کوهنوردان مسیرش را به او نشان دادند:

- حدود دوازده بیست کیلومتر پیشتر، منطقه‌ای وجود دارد که درختان جنگلی را قطع می‌کنند.

اما حال فورل مساعد نبود و از شدت ضعف و خستگی توان رفتن نداشت، لذا تقاضا کرد که شب را نزد آنها به سر ببرد و صبح فردا عازم کار شود! تقاضایش مورد قبول واقع شد، پیشنهاد کردند:

- فردا روز یکشنبه است. بنابراین می‌توانی تا روز دوشنبه در اردوی ما استراحت کنی. به اتفاق به خانه چوبی بزرگی که از تنه درختان ساخته شده بود، رسیدند و سپس آماده شدند تا حمام سونا بگیرند. اجاق حمام کاملاً گرم شده بود و پسر جوانی با نام می‌هایل سطل‌های آب را روی سفال‌های داغ می‌ریخت تا بخار لازم به وجود آید.

فورل پس از آنکه لخت شد به میان بخار رفت.

می‌هایل با دیدن او گفت:

- به نظر چندان سرحال نیستی، به تازگی چنین لاغر شده‌ای؟

- بله، بیمار بودم.

- با این حال نزار چنان راه دوری نمی‌توانی بروی.

- منظورت از راه «دور» چیست؟

- همین‌طوری گفتم!

کوهنوردان با خوراکی‌های مقوی از فورل پذیرایی کردند و مقداری غذا هم به عنوان کمک در اختیارش گذاشتند و برای روز بعد که یکشنبه بود، اجازه دادند تا آن‌جا که می‌تواند استراحت کند.

روز دوشنبه صبح مجدداً او را راهنمایی کردند. نام تشکیلات «اورسی» را به او یادآور شدند و مسیرش را به آن جانیز مشخص کردند. می‌هایل پیشنهاد کرد که فورل را تا قسمتی از راه بدرقه کند. حدود ربع ساعتی بیشتر نرفته بودند و فورل در این اندیشه بود که چگونه می‌تواند از دست همراهش خلاص شود. گویی می‌هایل افکارش را خوانده بود، زیرا دستش را روی شانه فورل گذاشت و گفت:

- اجازه بده نصیحتی به تو بکنم. باید خیلی مواظب باشید.

فورل تصور کرد قلبش دارد از کار باز می‌ایستد:

- منظورت چیه؟

- همین طوری گفتم!

مدتی از راه را در سکوت ادامه دادند اما وقتی فورل احساس کرد می‌هایل تمایلی به ترک او نشان نمی‌دهد، سعی کرد به نوعی او را متوجه موضوع بکند، لذا گفت:

- از لطفت متشکرم. مطمئناً می‌توانم بقیه راه را تا آن جا طی کنم.

می‌هایل با لبخند پاسخ داد:

- البته، مطمئنم هر وقت که بخواهی می‌توانی راحت را پیدا کنی.

فورل تصور کرد باید تظاهر به عصبانیت کند اما مسلماً نتیجه‌ای عایدش نمی‌شد. همراهش به طور قطع از گفتن این صحبت‌ها نظر خاصی داشت. حدس فورل درست بود، زیرا لحظاتی بعد می‌هایل گفت:

- گوش کن، نمی‌تونی مرا گول بزنی. تو اصلاً روس نیستی. اجازه می‌دی بگویم کیستی؟ تو یک آلمانی هستی. اهل جنوب آلمان. شاید هم اتریشی باشی؟

حدسی در کار نبود و او همه چیز را می‌دانست.

- خانواده من اهل تیرول هستند.

فورل جواب داد:

- خوب، که چی؟

- فقط همین. پدر من در قسمت جدید شهر وین متولد شد.

- وین؟ پس ما هم وطن هستیم؟

می‌هایل سری تکان داد و لبخندی زد. فورل پرسید:

- تو در این جا چکار می‌کنی؟

- مثل تو فراری نیستم. به نظر من تو یک محکوم فراری هستی. مگر نه؟ واضح تر بگویم؛

یک اسیر جنگی؟ و در عالم تصور می‌خواهی از مرزهای مغولستان بگریزی، درست می‌گویم؟

- سعی کردم یک بار از آن جا فرار کنم!

- از کجا سعی کردی بگریزی؟

- نزدیک کیاختا.

- تو دیوانه‌ای! می‌بایستی تاکنون مرده باشی. می‌دونی اگر موفق می‌شدی از مرز عبور کنی چه بلایی سرت می‌آمد؟ مغول‌ها عملاً تو را دوباره تسلیم می‌کردند و تحویل می‌دادند. صحبت‌های می‌هایل روی هم رفته دلگرم‌کننده نبود. او می‌گفت گریز از اتحاد شوروی تقریباً غیرممکن است و به فورل توصیه می‌کرد دست از تلاش بردارد اما وقتی که سرگذشت فورل را شنید و اینکه او از اردوگاهی در ناحیه دماغه شرقی گریخته و حدود سیصد کیلومتر از کرانه‌های شرقی بایکال را پشت سر گذاشته و خود را به آن جا رسانده است، فوراً تغییر عقیده داد و چنین استدلال کرد که اگر فورل چنین فاصله و مسافتی را تاکنون پشت سر گذاشته است، حتماً قادر خواهد بود که بقیه راه را هم درنوردد. از فورل پرسید:

- آیا درباره شهر آباکان چیزی شنیده‌ای؟ پس گوش کن! شهری است متوسط و کوهستانی که در طرف غرب قرار گرفته است. راه درازی است و حدود هزار کیلومتر تا آن جا فاصله دارد. اگر توانستی به آن شهر برسی ...

از آغاز گریزش تا آن زمان، اولین باری بود که کسی فقط به قصد کمک، آدرس محلی را در اختیارش قرار می‌داد:

- نامش لئو پلدمسمر است و صاحب یک ناوایی است. شهر آباکان، خیابان انقلاب اکتبر، نام پکارنیا^۱ «ناوایی» روی در مغازه نوشته شده است. صاحبش پدر من است. مطمئنم که از او خوشت می‌آید. فکر می‌کنم شما دو نفر وجه اشتراک‌هایی داشته باشید. او هم برای وطنش دلتنگی می‌کند، به همان اندازه که تو برای اینزبروک و یا شاید جایی دیگر. او هم مانند تو نمی‌خواست وطنش را ترک کند اما مجبور بود. اگر از او بخواهی، سرگذشتش را برایت بازگو خواهد کرد.

فورل طبق راهنمایی‌های می‌هایل مسیرش را به سوی غرب، شمال و غرب ادامه داد، تا در سرایشی کوهستان‌های آن منطقه راه گم نکند. همان‌طور که کوهنوردان به او گفته بودند، از حصاری که با طناب به وجود آمده بود گذشت و به منطقه‌ای رسید که درختان را قطع می‌کردند. در میان محوطه، بخت او را یاری کرد و توانست تبری را روی زمین بیابد. روز بعد در مسیرش، به اردوگاه کار اجباری زنان برخورد کرد. در محوطه‌ای محصور از

سیم‌های خاردار، حدود چهل زن مثل مردها به قطع درختان با تبر مشغول بودند و دو محافظ مرد بر کار آنها نظارت داشتند. لباسشان مانند مردان، شلوار نخ‌نما و ژاکت کلفتی برای الواربری بود. مجبورشان کرده بودند سخت کار کنند اما صدای پرگویی‌شان فضا را انباشته بود. فورل از پناهگاهی که دیده نمی‌شد، ساعت‌ها محو تماشای آنها شد و به صدای‌شان گوش فراداد، البته نمی‌توانست دلیل این کار خود را توجیه کند. یک بار واقعه مضحکی روی داد و خنده‌های زنانه به آسمان رفت. چه تفاوتی می‌کرد که صدای کیست؟ اما به هر حال دری از زیبایی و سحر به رویش باز شده بود، دنیایی که مدت‌ها پیش آن را از دست داده بود و حالا در تلاش بود تا مجدداً آن را به دست بیاورد.

با فرارسیدن عصر، زنان را به درون کلبه‌های اردوگاه فراخواندند. مدتی سر و صدای‌شان فروکش کرد اما با روشن شدن چراغ‌ها دوباره سر و صدای زنانه بلند شد. فورل همان‌طور در جایش نشسته بود و در انتظار تاریکی به سر می‌برد. وقتی که سکوت همه جا را فراگرفت، از زیر سیم‌های خاردار خود را به چهارچوب پنجره‌ای رساند، با تبر آن را به آهستگی گشود مقداری غذا برداشت و سپس در تاریکی پنهان شد. آن‌گاه با ضعف جسمانی که بر او مسلط شده بود، به راهش ادامه داد تا هوا به تدریج روشن شد. سپس با خستگی هرچه تمام‌تر پناهگاه کوچکی را مطابق دلخواهش، در محل نسبتاً گودی برپا کرد، پناهگاهی که می‌توانست فقط خواب را در آن جستجو کند تا بتواند دنیای تنهایی‌اش را از یاد ببرد.

هنگامی که فورل به عرصه دشته‌گام نهاد، اولین بارش برف آغاز شده بود. فرا روی او سرزمینی زیبا و دلنشین در گستره‌ای پهناور چشم را نوازش می‌کرد. در حدود هشتصد متر جلوتر، دهکده‌ای دیده می‌شد که در منطقه گرد و فرورفته، در حالت انزوا سربلند کرده بود. دیدن منظره‌ای آرام و مسکونی، برای فورل که روزها و هفته‌های بسیار سختی را در بیشه‌زارهای دلگیر و کوهستان‌های سرسخت گذرانده بود، آرامش‌بخش بود. در تابستان‌های آن سرزمین، گوسفندان پروار می‌شدند و گندم‌زارهای دیم، همچو دریایی زردگون، سراسر آن جا را فرا می‌گرفت و صدای سوسک‌ها در فضای گرم عصرها، بلند می‌شد. اما حالا ماه اکتبر بود و دهکده در سکوتی غم‌افزا در میان قشر نازکی از برف کفن‌پوش شده بود و در انتظار دفن زمستانی زمان را سپری می‌کرد. فورل همچنان که در میان سروهای کوتاه ایستاده بود، به شمارش تعداد خانه‌ها پرداخت. سی خانه کوچک به صورتی چسبیده و خوشه‌مانند، در کنار جریان آب و یکی دو نهر کوچک قرار داشت. تقریباً اواسط روز بود و به نظر می‌رسید که ساکنین، در خانه‌های‌شان به سر می‌برند و شاید هم، مردها در کنار یکی از نهرها به کار مشغول بودند و کم‌کم برای رفتن به خانه‌ها و صرف نهار آماده

می‌شدند و شاید ساکنین خانه‌ها، بچه‌ها را به زودی برای آوردن آب به کنار جویبارها بفرستند و مادری هم در آن میان فرزندش را به عجله فراخواند. فورل همچنان که به نظاره آن‌جا مشغول بود، از اینکه دوباره به جامعه انسانی نزدیک شده است، احساس شادی می‌کرد. آن مکان چنان دورافتاده و پرت بود که احتمال خطری برای فورل وجود نداشت. او به تجربه دریافته بود مردمی که برای بیان و نشان دادن احساسات طبیعی، از آزادی برخوردارند، رفتارشان نیز دوستانه‌تر است.

فورل مدتی را به انتظار سپری کرد و پس از آنکه هیچ نشانی از زندگی مشاهده نکرد، تصمیم گرفت جهت بررسی بیشتر، به دهکده نزدیک شود. فکر می‌کرد باید دلایل ساده‌ای برای آرامش عجیب و غریب آن‌جا وجود داشته باشد. شاید ساکنینش جایی، به دور از دیدرس و در فضایی باز ... با نوعی بی‌پروایی از سرایشی تپه‌ای که بر فراز آن بود، سرازیر شد اما با دل‌نگرانی می‌دانست که از هر گوشه دهکده در معرض دید قرار دارد. هنوز هم هیچ جنبشی به چشم نمی‌آمد و هیچ دودی از بالای کلبه‌ای دیده نمی‌شد. تنها صدایی که با نزدیک شدن به اولین خانه به گوشش نشست، صدای جریان آب رودخانه بود. دق‌الباب کرد، جوابی نشنید. در خانه نیمه‌باز بود. فشار مختصری بر آن وارد کرد و در با سروصدایی برخاسته از لولای زنگ‌زده، کاملاً گشوده شد. خانه خالی از ساکنینش بود. از باقیمانده مختصر ااث در یکی از اتاق‌ها، دریافت که از آن‌جا برای خوابیدن استفاده می‌شده است. در اتاق دیگر نیمکتی چوبی در کنار دیوار قرار داشت و باقیمانده یک بخاری چوبی در گوشه‌ای به چشم می‌خورد. تصور کرد که شاید از کلبه به عنوان مسکن دائم استفاده نمی‌شود و فقط در وقت برداشت خرمن از آن‌جا استفاده می‌کنند اما بعد به اشتباهش پی برد.

کلبه می‌توانست نمونه‌ای از دیگر کلبه‌ها در آن دهکده باشد. هیچ نشانی از جنبنده‌ای به چشم نمی‌آمد. ساکنینش ظاهراً آن‌جا را ترک کرده بودند اما نه به شیوه مرسوم، بلکه با شتاب و عجله. زیرا نه تنها همه ااث را با خود نبرده بودند، بلکه مقدار زیادی از وسایل سبک وزن را هم که هرگز با طیب خاطر رها نمی‌کردند، برجای گذاشته بودند. موش‌ها که جذب غذاهای برجای مانده شده بودند، همه جا دیده می‌شدند. حدود یک وجب خاک و کپک کف کلبه را فراگرفته بود. سرانجام فورل کلبه‌ای را یافت که ظاهراً عاری از موش‌ها و حشرات موزی دیگر بود، لذا تصمیم گرفت به عنوان پناهگاهی امن برای اقامت شب، از آن‌جا استفاده کند. بخاری را با بقایای ااثیه چوبی روشن کرد و بعد خورجینش را از سقف اتاق آویخت تا موش‌ها نتوانند به غذای درون آن دسترسی یابند، آن‌گاه روی نیمکتی دراز کشید. باد در بیرون از کلبه ناله کنان می‌وزید و همراه با آن سر و صداهای جانوران موزی در درون کلبه، خواب را از چشمان فورل ربوده بودند. موش‌ها که به وجود غریبه‌ای در آن کلبه

پی برده بودند، با تجمع بیش از حد، تاب و تحمل را از فورل سلب کرده بودند و سرانجام توانستند با جویدن بندهای خورجین، آن را روی زمین بیافکنند. فورل به ناچار مجبور شد قبل از سپیده دم کلبه را به موش‌ها واگذرا کرده، از آن جا فرار کند.

روی سرزمین فراخ را برفی نسبتاً سنگین پوشانده بود، لذا اثر پاهایش به آسانی قابل تشخیص بود. مناظر اطراف، به علت سرما، جذابیتشان را برای فورل از دست داده بودند و او خوشحال بود که آن دهکده متروک و اسرارآمیز را پشت سر نهاده است. همان طور که به راهش ادامه می داد، در فکر بود که چه بر سر ساکنین آن دهکده آمده است. او در طول جنگ شاهد درگیری مردمی بود که ناخواسته در نبردی گرفتار می آمدند و تا آخرین لحظات به مایملکشان، حتی به رختخواب‌ها و اثاث سنگین منزل دلبستگی نشان می دادند. مناظری مثل حمل صندلی‌های سنگین به وسیله زنانی که در زیر بار آن تلوتلو می خوردند و یا حمل جالباسی و امثال آن، خیلی معمولی به نظر می رسید. هر انسانی برای آنچه که در طول سال‌ها رنج و زحمت فراهم کرده است، به پاخاستن و جنگیدن امری طبیعی است. شاید برای مردم آن دهکده هم، چنین اتفاقی روی داده است، اتفاقی غیرمترقبه که می بایستی آنها را برخلاف میلشان، از آن جا رانده باشد و از داشتن هرگونه مایملکی محرومشان کرده باشد. شاید اساساً آن اتفاق می توانسته ترس باشد اما ترس از چه؟ و با چنین افکار تیره و تاری، فورل با ناآرامی بر سرعت قدم‌هایش افزود و از آن جا دور و دورتر شد. پس از مدتی راهش را به سوی دره‌ای کج کرد، با این امید که شاید در آن جا مردمی می زیستند و می توانست برایش مکانی دلخواه باشد اما در آن دره نیز دهکده‌ای وجود داشت که متروک و خالی از سکنه بود.

دیگر میل، کشش و نیازی نداشت تا به کلبه‌ای سربزند. قبلاً با چنین منظره‌ای در دهکده قبلی روبه‌رو شده بود. درها باز بودند، اثاثیه منزل هنوز در اتاق‌ها جای داشت و گرد و خاک و تار عنکبوت و موش‌ها در هر گوشه و کنار به چشم می آمدند. تنها تفاوت آن جا با دهکده قبلی، اندازه‌اش بود که وسیع تر می نمود و آغل ده به تنهایی می توانست صد رأس گوسفند را در خود جای دهد اما از رمه و گله نیز خبری نبود.

همان طور که به آغل خیره شده بود، ناگهان مردی از گوشه‌ای پدیدار شد. موها و محاسنش از خاک و گل، دلمه بسته بود و لباس‌هایش پاره و کهنه می نمود. با صدایی که از ضعف پیری برمی خاست، از فورل پرسید:

- چه می‌خواهی؟

نگاهش حکایت از دیوانگی‌اش می کرد. فورل به سادگی گفت که راهش را گم کرده است. پیرمرد که به جلو خمیده شده بود، با صدایی که از عصبانیت یا شاید هم ترس

برمی‌خاست، دوباره پرسید:

- کی هستی؟ چه کسی تو را به این‌جا فرستاده است؟ از کجا آمده‌ای؟
- مقصدم آباکان است.

پیرمرد سرش را کمی خم کرد و آن کلمه را چندبار تکرار کرد، در تلاش بود آن‌جا را به خاطر بیاورد. بعد ناگهان گویی حافظه‌اش زنده شد، گفت:
- آه بله، آباکان! بله. آه، بله. خوب خدا حافظ!

و راهش را کج کرد که برود اما دفعه‌ای در جایش ایستاد و می‌خکوب شد. بله صدایی به گوش می‌رسید که برای فورل هم آشنا بود و هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد، صدا، صدای وزوز ملخ‌های یک هواپیما بود. فورل همان‌طور ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید کرد، تا آنکه پیرمرد در آخرین لحظات وحشت، او را به سوی سایبان آغل راند. تا زمانی که هواپیماها نزدیک شدند و چرخ‌های روی آسمان دهکده زدند و بعد آن‌جا را ترک کردند، پیرمرد خود را سخت به دیوار چسبانده بود. هنگامی که آخرین صدای موتور هواپیماها خاموش شد، با حالتی لرزان و چشمانی گشاده از ترس، از دیوار جدا شد. دیگر در سرش فکر خداحافظی از فورل را نمی‌پروراند و در آن لحظه حقیقتاً از همراهی با او خوشحال بود. پس از لحظاتی که به سکوت گذشت، پیرمرد با صدای لرزانی گفت:
- آنها یک روز در میان پیدای‌شان می‌شود.

- اما برای چه؟

- اطمینان حاصل کنند که کسی برنگشته باشد.

- چرا؟

- به این دلیل که دیگر اجازه ندارند. آمدن به این‌جا غدغن شده است.

فورل کم‌کم و ذره به ذره توانست به حقیقت دست یابد. کلیه ساکنین و مردم آن دهکده‌ها را مجبور کرده بودند محل زندگی‌شان را ترک کنند و به جای دیگر بروند اما پیرمرد نمی‌دانست به کجا ولی می‌دانست به منطقه‌ای بسیار دور. پیرمرد توانسته بود در حین کوچ، فرار کرده و دوباره به آن‌جا بازگردد. او می‌گفت مدتی قبل هواپیماها رماهش را یافته و سعی کرده بودند آنها را با بمباران تلف کنند. راهش را به سوی کلبه‌ای گشود و در آن‌جا را باز کرد. چهار رأس گوسفند درون اتاقی به سر می‌بردند که روزی اتاق نشیمن بود. با شنیدن سروصدایی در بالای سر، فورل نگاهش را به سقف دوخت، تعدادی مرغ و جوجه را مشاهده کرد که روی تیرک سقف اتاق چنک زده بودند.

پیرمرد از شگفتی فورل خوشحال شد و خرناس‌کنان گفت:

- آنها فکر می‌کنند کسی این‌جا زندگی نمی‌کند! اما تو که این‌طور فکر نمی‌کنی؟ مگر نه؟

من تنها فردی بودم که توانستم برگردم و خیال دارم که در همین جا هم اقامت کنم.
 آن‌گاه درحالی که با انگشت لرزانش به سوی آسمان اشاره می‌کرد، افزود:
 - حتی آنها هم نمی‌توانند مرا از این جا بیرون برانند، از شان هیچ ترسی ندارم.
 فورل مجدداً دلیل کوچ دادن ساکنین آن جا را از او سؤال کرد اما پیرمرد با حرکتی
 ویوانه‌وار دستش را روی دهانش گذاشت تا کلماتی خارج نشود. وقتی که فورل اصرار ورزید،
 پیرمرد اخمی کرد و با لحن طفره‌آمیزی گفت:
 - نمی‌دونم. از من سؤال نکن.

و بعد افزود:

- تانو - توو!

فورل به صورت مبهمی آن نام را روی نقشه به خاطر داشت:
 - چرا؟ چه؟

اما پیرمرد پرسش او را قطع کرد و با لحنی محزون و دردناک حرف‌هایش را دوباره تکرار کرد:

- تانو توو، تانو توو!¹

و دیگر چیزی نگفت.

پیرمرد هنگام ترک فورل، چهار تخم‌مرغ آب‌پز و مقداری پنیر گوسفندی به او داد و تا آن جا که حافظه‌اش یاری می‌داد، سعی کرد او را راهنمایی کند که چطور خود را به آباکان برساند. وقتی که فورل دریافت پیرمرد مایل است تنها بماند، هدایای او را در خورجینش گذاشت و او را ترک کرد. در طی دو روز راه، با دو دهکده دیگر نیز برخورد کرد که هر دو متروک و رها شده بودند.

حدود پانصد کیلومتر تا آباکان راه بود و با در نظر گرفتن مناطق کوهستانی، شش هفته از وقت فورل صرف پیمودن آن راه می‌شد. زمین، هوا، رودخانه و همه جای دیگر در طول زمستان برایش خسته کننده شده بود. برودت هوا در شب‌ها به شدت افزایش می‌آمد و سرد می‌شد. خورجینش از غذا تقریباً کاملاً تهی شده بود و دیگر دلیلی برای ادامه دادن به راهش نمی‌دید. به چه امیدی می‌توانست به مرزها دست بیابد؟ از فرارش، از معدن سرب حدود دو سال می‌گذشت و هنوز در قلب آسیا به سر می‌برد. نزدیک‌ترین مرز که به سوی آزادی راه می‌گشود، کرانه‌های خزر بود و فاصله او تا آن جا، آه! هزارها کیلومتر، هزاران سال و

شاید به اندازه فاصله زمین تا کره ماه بود.

اما فورل با عزمی راسخ همچنان به راهش ادامه داد. از آن گذشته، در آن موقعیت شدیداً به غذا نیاز داشت. دیدن بزهای کوهی او را وسوسه کرد تعقیبشان کند. از راههای کج و معوج و کمرکش کوه‌ها، جایی که بزها با چالاکی می‌گذشتند و از سرایشی خندق‌های مهلک می‌گریختند، عبور کرد تا به شکارشان بپردازد. یک روز تمام آنها را تعقیب کرد. به همان اندازه که بزها چست و چالاک بودند، گرسنگی نیز بر او فشار می‌آورد تا دست از صید نشوید. از میان‌بری، راهش را همچنان به سوی ارتفاعات ادامه داد تا به جایی رسید که بزها زیر پایش در لبه پرتگاهی ایستاده بودند. سنگ‌های اطرافش را شل کرد و بعد آنها را به سوی بزها غلتاند و موفق شد چند رأس از آنها را به عمق دره پرتاب کند. بزها با برخورد به صخره‌ها و کف دره بلافاصله کشته شدند. جستجو برای یافتن لاشه آنها در همان روز امکان نداشت، چون دیگر خیلی دیر شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت اما وقتی که در روز بعد به جستجوی آنها برخاست و لاشه‌ها را یافت، بیشتر گوشتشان به وسیله جانوران دیگر خورده شده بود.

فورل به محض رسیدن به مناطق مسکونی، سعی کرد تا با دزدیدن غذا از مزارع دورافتاده، خود را زنده نگهدارد. به دست آوردن غذا از این راه به مراتب آسان‌تر از تعقیب بزکوهی در کوهستان‌ها بود اما خطراتی نیز در پی داشت و او را تهدید می‌کرد، از جمله آنکه ممکن بود خویشان را تسلیم وسوسه کرده، در محل دزدی به خوردن غذا بپردازد و یا به نوعی در معرض دید قرار گیرد و یا تقریباً ممکن بود در حین فرار از دست تعقیب‌کنندگان، از شدت خستگی خواب بر او چیره شود. کمترین خطر برای او، دستگیری در محل سرقت بود، زیرا در این کار کاملاً با سابقه و حرفه‌ای شده بود، هرچند که بد علت سوءتغذیه و گرسنگی مداوم، چشمانش کم‌سو شده بودند، مع‌هذا احساس درک نزدیک شدن خطر، در او تقویت شده بود. ترس و دلشوره او نسبت به آینده تا حدودی تسکین یافته بود و زندگی را بر حسب آن چه که پیش می‌آمد، می‌گذراند.

هرگاه قبلاً با دیدن حتی خط‌آهن، خود را در بیشه‌زارها مخفی می‌کرد اما حالا بدون هیچ‌واهمه و حتی ملاحظه از کسانی که ممکن بود مانع حرکت او شوند، در میان خطوط آهن گام برمی‌داشت. مثلاً اگر با نگهبان خط‌آهن روبه‌رو می‌شد، او را ندیده می‌گرفت و حتی به سؤال‌هایش هم پاسخی نمی‌داد و اگر فرد مزبور مزاحمش می‌شد، بدون درنگ و بی‌آنکه به سرانجام کارش بیاندیشد، آچار او را از دستش می‌ربود و به او حمله‌ور می‌شد. کمترین مخالفتی او را به اوج عصبانیت می‌رساند. ندای وجدان، دیگر مانع کارش نبود و همه چیز بر مبنای محاسبات می‌گذشت. فکر می‌کرد اگر روزی - که احتمالش هم زیاد بود - مجبور شود

در خاک شوروی ماندگار شود، نباید زندگی جدیدش را همراه با ندای وجدان شروع کند و می‌دانست که زندگی جدید، فقط شباهت به زنده ماندن خواهد داشت و از آن به بعد با بی‌پروایی، نسبت به حوادث برخورد می‌کرد.

- آهای! تو! تا آباکان چقدر راه است؟

- تقریباً دو سه کیلومتر، در آن سوی رودخانه و یک قایق تو را از آب عبور می‌ده.

فورل سوار قایقی شد که کف آن صاف و مخصوص حمل بار بود. همان‌طور که قایق به جلو رانده می‌شد، فورل در سکوت نشسته و پشتش را به باد سرد سپرده بود. هنگامی که به ساحل رسیدند، فورل متوجه شد باید پولی به قایقران بپردازد. هنوز تعدادی اسکناس که از دکتر استافر گرفته بود، در خورجینش وجود داشت. پس از کمی تقلا، یکی از آنها را پیدا کرد و به قایقران داد.

- این چیه؟

- بگیر. مگر کرایه نمی‌خواهی؟

مدتها بود که آن نوع اسکناس از جریان خارج شده بود و دیگر قانونی شناخته نمی‌شد. وقتی که قایقران اندام نحیف و چشمان گودرفته او را دید، گفت: اشکالی نداره. برو. از تو پولی دریافت نمی‌کنم.

سرانجام آباکان از دور پدیدار شد. البته نام شهر برازنده‌اش نبود. شاید روزی به آن بزرگی می‌رسید ولی حالا خیابان‌بندی نیمه‌کاره بود و ساختمان‌ها در دست ساختن و همه چیز در هم و شلوغ بود و شاید به همین دلیل بود که کسی از فورل کارت هویت نخواست. نام و آدرس نانوا را هنوز در خاطر داشت؛ لئوپلدمسمر، خیابان انقلاب اکتبر. سرانجام مغازه‌ای را پیدا کرد که پکالینا «نانوایی» روی در آن به چشم می‌آمد. خوشبختانه لئوپلد مسمر را در مغازه‌اش که ضمناً خانه‌اش هم محسوب می‌شد، یافت. مردی بود کوتاه قامت و با چهره‌ای تیره که هیچ‌گونه شباهتی به می‌هایل نداشت.

صدایی با دلوپسی از در نیمه‌بار بلند شد:

- چه می‌خواهی؟

- پسر تان می‌هایل را چندی قبل ملاقات کردم. از من خواست شما را ملاقات کنم.

- بفرمایید.

لئوپلد مسمر با عجله فورل را به داخل کشید و در را بست.

- ببینم اهل تیروول هستی یا باواریا؟ البته از لهجه‌ات فوراً حدس زدم.

- هر دو جا، یعنی نصف و نصف. به هر حال آقای مسمر اجازه بدین به اصل قضیه بپردازم

- فراری هستی؟

- بله. درست است.

- از کجا؟

- دماغه شرقی.

- چرا؟

- برای اینکه قصد دارم به وطنم برگردم.

نانوا لبخندی زد و گفت:

- من هم همین‌طور. سال ۱۹۱۴ بود که به عنوان اسیر جنگی، گرفتار روس‌ها شدم. تو در آن زمان حتی متولد هم نشده بودی. پس از انقلاب اکتبر تلاش کردم به شهر زادگاهم شهر جدید وین برگشته، مغازه نانوايي‌ام را دوباره دایر کنم اما سعی و کوششم به جایی نرسید. کسی به اسرای ارتش تزاری اهمیتی نمی‌داد. دوره تزاری مرده بود. البته این قضیه مربوط به ۱۹۱۹ است. در ۱۹۲۱، نانسن و هیئت همراهش سعی کردند آماری از اسرای قبلی آلمانی که در سبیری زندگی می‌کردند، به دست بیاورند. من هم اسمم را به او دادم اما هیچ خبری نشد و به ناچار برای گذران امور زندگی، شغل حمالی پیشه کردم، تا اینکه آلبرخت که ناظر امور حفاظت زیست آلمانی‌ها بود، برای سرکشی اسرا، نزد ما آمد. من مثل کرمی راهم را ذره ذره به سویس باز کردم و خودم را به او رساندم و به زبان آلمانی گفتم: «هر فورست کمیسار، هورن زی مال ...!» وقتی که متوجه شد آلمانی هستم، بلافاصله از من خواست سرگذشتم را برایش شرح دهم. پس از آنکه با دقت به من گوش داد، گفت: «ناراحت نباش، به محض رسیدن به مسکو، تو را سرانجام به وطنت برمی‌گردانم!» و حرف‌هایی از این قبیل. دو سال صبر کردم و خبری نشد. فکر کردم بهتر است برای تابعیت شوروی اقدامی انجام دهم و شش ماه بعد ورقه تابعیت به دستم رسید. دقیقاً یک سال پس از آن، نامه‌ای از مسکو دریافت کردم مبنی بر اینکه می‌توانم به وطنم مراجعه کنم. آه خدای بزرگ! ظاهراً اتحاد شوروی وطن من بود و نه اتریش. مهم نیست چه کارها که نکردم ... زمین و زمان را به هم ریختم، دعوا کردم، بحث کردم، حتی التماس کردم و دلیل پذیرفتن تابعیت شوروی را برای‌شان بازگو کردم و توضیح دادم اما هیچ اثری نداشت. به من گفتند ملیتم را عوض کرده‌ام و باید در همین جا ماندگار شوم و می‌بینی که هنوز هم در این جا هستم!

آن‌گاه نانواي ترسوی بینوا دست‌هایش را آن‌چنان به دو طرف گشود که گویی از اینکه در جایی روی زمین و نه در زیر آن، زندگی می‌کند خوشبخت است.

- اما خواهش می‌کنم آن‌چه را که به تو گفتم نزد خودت نگهدار! من به دنبال دردسر نیستم. فقط به این دلیل ماجرای زندگی‌ام را برایت بازگو کردم تا بدانی برای تو هم امیدی به بازگشت وجود ندارد. سی سال از عمرم را در وقتی که همه چیز در این‌جا درهم و بی‌نظم بود و هنوز امیدی برای بازگشت وجود داشت، گذراندم و نتوانستم کاری از پیش ببرم، بنابراین از تو هم کاری ساخته نیست.

حتی مسافتی که فورل از آن‌جا فرار کرده بود، مرد نانوا را تحت تأثیر قرار نداد. او می‌ترسید به فورل کمک کند و تصور می‌کرد هرگونه مساعدتی به او، اتلاف وقت است. لذا تصمیمش را گرفت و راهی جست که خود را از شر او خلاص کند. با این نیت، لباس کامل زمستانی پسرش را به فورل داد تا ضمن آنکه او را تسکین داده باشد، به امنیت خودش هم لطمه‌ای وارد نسازد و بتواند کماکان به رفاه نسبی زندگی‌اش ادامه دهد.

- به نظر تو به سوی کدام مرز حرکت کنم و چگونه می‌توانم خود را به آن‌جا برسانم؟

- می‌توانی ایران را انتخاب کنی.

- بسیار خوب. پس من ...

مرد نانوا ناگهان صحبت فورل را قطع کرد و با نگرانی گفت:

- نه. به من چیزی نگو! مایل نیستم بدونم کجا می‌ری! و نمی‌خواهم شریک جرم‌ت محسوب شوم. و ضمناً متأسفم که باید به تو بگویم، بیشتر از این هم نمی‌تونی در این‌جا توقف کنی. بهتر است که هرچه زودتر پی‌کارت بروی. کاری که خطرناک است و ... بدین ترتیب نانوا بزدل حقیر حتی اجازه نداد فورل شب را در خانه او استراحت کند.

ایران. چرا که نه؟ سرانجام می‌توانست هدفی محسوب شود. هرچند که دیگر فورل اهمیت چندانی به نتیجه سفرش نمی‌داد و از آینده قطع امید کرده بود، مع‌هذا مصمم بود همچنان به راهش ادامه دهد. اگر تا آن زمان، در هر کشوری جز اتحاد شوروی اقامت داشت، می‌بایستی تاکنون سر و سامانی یافته باشد، از حداقل روزی سه وعده غذا بهره‌مند باشد و دارای شغل در جامعه‌ای باشد که اعضایش به انسان‌های سخت‌کوش نیاز داشته و ارزش، برای آنها احترام فراوان قائل باشند. در شوروی ارزش انسان به کارت هویت او بستگی داشت و هرگاه فاقد مدرک و هویت بود، به پیشیزی نمی‌ارزید و جایش در زندان بود. از آن‌جا که فورل از روی اجبار به صورت ولگردی در انتظار نمایان می‌شد، حتی اگر کارت هویت را هم می‌داشت، مردم او را گدایی بیش قبول نداشتند و درواقع او را به چشم دزدی غیرقابل اصلاح نگاه می‌کردند.

او اکنون در موقعیتی به سر می‌برد که مردم بیشتر از او می‌ترسیدند و با چشم بدبینی

نگاهش می‌کردند تا با ترحم و دلسوزی. فقط در یک مورد، استثنائاً زن و مرد سالخورده‌ای، بیش از آنچه که مورد تقاضایش بود، به او محبت ارزانی داشتند. آن‌ها در حاشیه دهکده‌ای زندگی می‌کردند و در یکی از شب‌ها، فورل به پنجره اتاقشان تلنگری زد. آن‌ها بدون هیچ‌گونه درنگی او را به داخل بردند و پس از آنکه با غذا سیرش ساختند، اجازه دادند شب را میانشان روی گرمخانه بی‌قواره‌ای به صبح برسانند. صبح روز بعد، هنگامی که قصد داشت آن‌جا را ترک کند، به اولین و آخرین پرسش آنها پاسخ داد:

- آیا یک کلینی^۱، محکوم هستی؟

- نه. یک اسیر جنگی هستم.

- پسرمان دوران محکومیتش را در یک معدن طلا می‌گذرانند. خداوند هردوی شما را حفظ کند و تو را به سلامت به وطن بازگرداند.



خالا دیگر فورل با هیبت یک گدا و با رنج و زحمت به راهش ادامه می‌داد اما گدایی بود آشنا به هر فوت و فن و خورجینش را روی سورت‌های که با دست ساخته شده بود، در پی می‌کشید. شب‌ها دست به دزدی می‌زد و روزها به گدایی می‌پرداخت و درواقع به مرده متحرک نالانی می‌مانست که دیگر کسی به او اهمیتی نمی‌داد و یا خطابش نمی‌کرد. البته فورل به این نتیجه رسیده بود که ظاهر فقر و گدایی، بهتر از هر مدرک هویتی، کارساز است. تا آن زمان خود را به مسیر جاده‌ای رسانده بود که کامیونت‌های سنگین شش چرخه، از آن‌جا عبور می‌کردند. هرگاه یکی از آنها جلوی او ترمز می‌کرد، فورل با سرعت و پیش از آنکه راننده به او جواب منفی دهد، پایش را روی رکاب گذاشته و سوار می‌شد. البته اگر راننده او را جواب می‌کرد، می‌توانست حداقل سیگاری از او اخاذی کند. هرچند عادت به دخیلیات نداشت اما از اینکه شخصی را مورد عتاب قرار می‌داد، لذت می‌برد. حتی رانندگانی هم که به او مجاناً سواری می‌دادند، اغلب از رفتار ناهنجار او بی‌نصیب نمی‌ماندند. سوار شدن در پشت کامیونت‌های روباز، در هوای سرد برای او بسیار طاقت‌فرسا بود و هنگامی که از ماشین پیاده می‌شد، حس حرکت موقتاً از او سلب شده، اندامش بی‌حس می‌شد اما قبل از آنکه انگشتانش یخ بزنند، تا آن‌جا که می‌توانست به خرت و پرت‌های بار کامیون دستبرد می‌زد؛ خواه مورد نیازش بودند و یا خیر، آنها را در خورجینش می‌گذاشت.

روزها را بدین منوال می‌گذراند و شب‌ها را در سرپناهی به صبح می‌رساند و مدت‌ها بود که دیگر در فضای باز نمی‌خوابید. هنگامی که به کلبه و یا خانه‌ای می‌رسید، پس از

دق الباب، تقاضای جان پناهی می‌کرد و هرگاه به او جواب منفی داده می‌شد، سعی می‌کرد در پناه دیوار، جایی برای خوابش دست و پا کند. خواه مالک آن جا عمل او را می‌پسندید و یا خیر، برایش اهمیت چندانی نداشت.

بدین ترتیب، راهش را همچنان می‌گشود و به سوی غرب می‌شتافت. روز عید کریسمس ۱۹۵۱، به شهر روبتسفسک، چهارصد مایلی جنوب غرب آباکان رسید و از آن جا با کامیونی خود را به سمیپالاتینسک رساند. او آن شهر را نه به لحاظ بزرگی و یا مدرن بودن، بلکه به جهت بوی دباغی که سراسر آن را فرا گرفته بود، خوب به خاطر داشت. حتی به یادش مانده بود که عرضه آن را نداشت تا میوه‌ای را از دکه‌ای بدزد و در جیبش پنهان کند. پس از آن، سفرش با کامیونت‌ها را همچنان ادامه داد و دو هفته بعد خود را به آسپینسکی رساند و اولین قطار شترها را از دور مشاهده کرد که مانند امواجی آهسته، آهسته سینه استپ‌ها را می‌شکافتند و به جلو می‌شتافتند. روز بعد، در شهر به نقشه‌ای دیواری دست یافت که نشان می‌داد شهر نوو-کازالینسک، در حاشیه دریاچه آرال قرار دارد. تصمیم گرفت مسیرش را به سوی آن شهر ادامه دهد. نقشه همچنین در خطی مستقیم، خطوط راه‌آه‌نی را نشان می‌داد که از آسپینسکی به سوی غرب حدود هزار کیلومتر در طول صحرایی لم‌یزرع کشیده شده بود. فاصله آسپینسکی تا هدفش در غرب، بیش از سیصد کیلومتر فاصله نداشت. لذا تصمیم گرفت بقیه راه را با قطار طی کند.

جایی در غرب آسپینسکی، فورل در میان بوران برف، خارج از یک ایستگاه کوچک قطار ایستاده بود. گرسنگی او را وادار ساخته بود، وقتی که قطار حمل کالا سرایشی تندی را به آهستگی طی می‌کرد، به پایین بپرد. منتظر فرصت بعدی بود تا بتواند از جایی مقداری غذا بدزد. ساعت حدود نیمه شب بود و بارش برف مانع از دید روشنایی ساختمان ایستگاه که در بیست متری او قرار داشت، نمی‌شد.

حدود ده دقیقه در انتظار ایستاد تا مطمئن شود کسی در آن حدود دیده نمی‌شود، سپس آهسته و سینه‌مال خود را به پنجره‌ای رساند. سه نفر از کارکنان قسمت کالا در حال بستن دفتر کارشان بودند و یکی از آنها به شمارش اسکناس‌ها و سکه‌های درون جعبه فلزی مشغول بود. پس از آنکه شمارش به پایان رسید، جعبه را داخل کیف دستی‌اش قرار داد. فورل بلافاصله خود را از سوی پنجره روشن به گوشه‌ای از ساختمان رساند که می‌توانست از آن جا سکوی خط آهن را زیر نظر داشته باشد. مردی که مورد نظر او بود، درحالی که یقه کتش را بالا داده بود، با قدم‌های تندی به سوی او می‌آمد. فورل توانست برای لحظه‌ای، صورت پریده‌رنگ و سبیل روشنش را تشخیص دهد. بعد از آن، مرد مزبور از پله‌های سکو

پایین رفت و پس از عبور از میان بری کوتاه، به خیابان موردنظرش پیچید و از نظر او پنهان شد. فورل بیست ثانیه صبر کرد، سپس مسیر او را پی گرفت. به محض عبور از میان بر، خود را به سوی دیگر خط آهن رساند و تا مسافتی از راه را همسو با خط، به دویدن پرداخت؛ آنکه به حدس و گمان مطمئن شد جلوتر از مرد مزبور قرار گرفته است، آن گاه در مسیر او به انتظارش نشست. خط آهن و کوره راه همطرازش، در بالای خاکریز قرار داشت. فورل سه عصایی را که با آن راه می پیمود، در دست راستش می فشرد و شاید کمتر از ده ثانیه فرصت برایش باقی نمانده بود.

او قصد داشت با زدن ضربه‌ای برگنجگاه آن مرد، او را برای مدت کوتاهی بیهوش کند؛ ضربه‌اش کاری نبود و مرد بلافاصله با طلبیدن کمک، به فریاد درآمد. فورل سریعاً او را به پایین خاکریز غلتاند و پیش از آنکه اجازه دهد مرد به خود آید و سمت گریزش را شناسایی کند، کیسه را از دستش ربود و در همان جهتی که مرد مزبور قبلاً حرکت می کرد، به موازی خط آهن و روی جاده اصلی، فرار کرد و با گام‌هایی بلند از صحنه دور شد. فریادهای آن مرد همچنان در پشت سرش بلند بود:

- کمک، دزد! وای ...!

فورل همچنان که در حال فرار بود، برای سرعت بخشیدن به گریزش، بندهای خورجیر را از شانه پاره و آن را در پایین خاکریز رها کرد. غفلتاً در مقابلش روی خاکریز خط آهن نوری پدیدار شد، یک قطار! و کمی بعد از آن توقف کرد. فورل با قامتی خمیده از خاکریز پایین رفت و از برابر موتور قطار که حامل کالا بود، گذشت. دو دقیقه بعد خود را به اشکوب روباز حمل بار رساند، از آن بالا رفت و با کیفی که هنوز زیر بغل می فشرد، زیر روکش برزنتی بار قطار پنهان شد. لحظاتی بعد قطار آهسته حرکت کرد و در ایستگاه متوقف شد. هیجان سر و صدایی ایستگاه را فرا گرفته بود. از محلی که فورل پنهان شده بود، می توانست صدای قربانی‌اش را به وضوح بشنود. او می بایستی خودش را تازه به ایستگاه رسانده باشد، زیرا در حال تشریح صحنه حمله برای اطرافیانش بود:

- نه، نه، هوا خیلی تاریک بود. قد خیلی بلندی داشت، درواقع یک غول بود. فقط تونستم همین را ببینم. چی؟ بله من از روی خاکریز لیز خوردم و به زمین غلتیدم، در غیاب آن صورت حتماً می تونستم از آن عهده‌اش برآید.

بعد صدای پاهایی شنیده شد که از نزدیک اشکوب او رد شدند و صدایی می گفت:

- مرکولف! با تلفن پلیس را مطلع کرده‌اند!

و صدای دیگری جواب داد:

- بهتر است در همین جا بمانیم!

صدای بلندی از ناحیه موتور شنیده شد و بخار زیادی از آن متصاعد گردید. بعد صدای خط‌نگهدار بلند شد که مقصد را اعلام می‌کرد:
- بایکونور، بله تا الان هم دو ساعت تأخیر داریم.

صدای سوتی در فضا طنین افکند. خارج از ایستگاه صدای موتورسیکلت‌هایی به گوش می‌رسید که همراه با صدای ترمز و کشیده شدن لاستیک روی زمین توأم بود. با چرخیدن و لیز خوردن چرخ‌های لکوموتیو روی خط آهن، صدای موتور بلندتر شد و بعد، قطار آهسته آهسته به حرکت درآمد و در همان حال که سرعت می‌گرفت، فورل هم در فکر بود که در ازای از دست دادن خورجینش، حالا چه مقدار پول به دست آورده است.

* * *

حدود سه هفته بعد، فورل با مبلغ یک هزار و صد روبل پول در جیب، منهای خورجین، جعبه چخماق، خنجر و دیگر لوازم و پوشاکش، خود را به شهر نوو - کازالینسک رساند. تا زمانی طاقت ماندن در قطار را داشت که از صحنه دزدی خیلی دور شده بود اما سرانجام به علت سرما و گرسنگی مجبور شد پیش از آنکه قطار برای آگیری در پایانه بایکونور توقف کند، از آن پیاده شود. پس از دزدیدن مقداری غذا، راهش را دوباره به سوی سرنوشتی نامعلوم ادامه داد و در مسیر بزرگ راهی به سوی غرب، به دفعات سوار ماشین‌های گوناگون شد و ضمناً از پرداختن کرایه به رانندگانی که با نارضایتی او را سوار می‌کردند، خودداری می‌کرد.

مدتی را در بازار شهر نوو - کازالینسک به بطالت و تماشاگرداند و غذا را به دفعات اما به مقدار مختصری خرید و هربار فقط چند سکه کوچک از جیبش بیرون آورد و بقیه پول‌ها را جایی زیر لباسش مخفی کرده بود. در یکی از دفعات خرید که پیاله کوچکی ودکا خریده بود و می‌خواست آن را سر بکشد، دفعتاً صدایی به زبان آلمانی از پشت سرش گفت:
- دو، دویچر! گم میت!^۱

فورل نوشیدنی‌اش را تمام کرد و به بهانه اینکه می‌خواهد نگاهی به اطراف در بازار بیندازد، رویش را برگرداند. در برابر او مردی با لباس غیرنظامی ایستاده بود که بسته‌های خریدش را زیر بغل داشت.
- یا، دیش ماینه ایش. گم نورمیت!^۲

فورل که به شدت تحت تأثیر چشمان آبی رنگ و پرنفوذ مردی قرار گرفته بود که به زبان آلمانی او را مخاطب ساخته بود، با کمی مکث و برای آنکه عکس‌العملی نشان داده و

1. Du, Deutscher! Komm mit!

2. Ja, dich meine ich, komm nur mit!

چیزی گفته باشد، به زبان روسی جواب داد:

- متأسفم. زبان شما را نمی‌فهمم.

یهودی با آرامی پاسخ داد:

- زبان آلمانی است، زبان خودت است.

- چه می‌خواهی؟

- مایلم به تو کمک کنم.

فورل با خود اندیشید: "کمک یک یهودی به یک آلمانی؟ غیرقابل تصور است!"

لذا دوباره به زبان روسی گفت:

- به هیچ کمکی نیاز ندارم.

اما یهودی همچنان اصرار می‌ورزید و سپس گفت:

- اگر مایل باشی می‌توانیم درباره‌اش باز هم صحبت کنیم اما نه این‌جا. بهتر است که به

خانه من برویم.

فورل ترجیح داد به جای بحث کردن با او و جلب توجه دیگران در بازار، در پی او روان

شود، لذا او را تعقیب کرد تا به منطقه‌ای پیرامون شهر رسیدند. فورل مطمئن بود با قامتی

دو برابر یهودی، می‌تواند از خود دفاع کند و به نظر می‌رسید یهودی غیرمسلح هم باشد.

پس از گذشت بیست دقیقه، در برابر خانه کوچک یک طبقه‌ای، در میان تعدادی از

خانه‌های کهنه و قدیمی توقف کردند.

- این‌جا خانه من است. لطفاً بیا تو!

داخل خانه برخلاف ظاهر کهنه‌اش، تمیز بود و با اثاث نفیسی تزیین شده بود. فرش و

قالیچه روی زمین و دیوار به چشم می‌خورد و مجسمه‌های برنجی و برنزی در هر گوشه و

کنار چیده شده بود.

یهودی پس از تعارفی مختصر با لحنی آرام اما گله‌مند گفت:

- همان‌طور که خودت هم حدس زده‌ای من یک یهودی ارمنی هستم. از من نپرس به

چه دلیل مایلم یاری‌ات کنم و یا چرا در موقعیتی هستم که می‌توانم به تو کمک کنم.

نمی‌خواهم بیش از این درباره خودم حرفی بزنم و این تو هستی که باید توضیحاتی بدهی و

از خودت چیزی بگویی.

و با این گفته‌ها که حاکی از دلسوزی اما عاری از هرگونه هزل و شوخی بود، ساکت شد.

در این هنگام پیشخدمتی وارد شد، میز غذاخوری را آماده کرد و غذای آنها را روی میز

گذاشت:

- خواهش می‌کنم تا آن‌جا که میل داری بخور. میهمان من هستی.

وقتی که پیشخدمت اتاق را ترک کرد، مرد یهودی به صحبت‌هایش ادامه داد و گفت:
- تو زبان روسی را با لهجه آلمانی حرف می‌زنی و من هم آلمانی را با لهجه عبری. مگر نه؟

و فورل که دهانش انباشته از غذا بود، به علامت تأیید سری تکان داد.
- پس حدسم درست بود. برای اینکه تو را فقط این‌طوری تونستم شناسایی کنم و حالا فکر می‌کنم که باید این موضوع را اقرار کنم که البته این‌طوری راحت تر هستم.
یهودی با گفتن این کلمات لبخند بی‌ریایی زد و سپس به گفته‌هایش ادامه داد:
- من می‌دونم که تو فقط یک آرزو در دل می‌پرورانی و آن هم رسیدن به وطن است.
من می‌تونم تو را به آرزویت برسونم اما قبل از هر چیز به استراحت نیاز داری، یک استراحت طولانی و من بعداً برایت توضیح خواهم داد که چه کارهایی باید انجام دهی.
حدود ده روز، فورل برخلاف خواسته و میل باطنی‌اش، در خانه یهودی ارمنی‌الاصل به خورد و خوراک و استراحت پرداخت. طولی نکشید که ظاهرش به واسطه آرامش و تغذیه خوب عوض شد و با پوشیدن لباس‌های جدید، به مردی محترم و یک شهروند آبرومند شوروی تغییر شکل داد. روزی میهماندارش که با دیدن این تغییرات نمی‌توانست شعفش را پنهان کند، با آرامش به او گفت:
- در کارت موفق خواهی شد.

سپس فورل را از نقشه‌هایش آگاه ساخت و او را قانع کرد که باور کند، پس از آن همه رنج و بدبختی، فقط او می‌تواند همچو فرشته نجاتی، از مرزها عبورش دهد.
مرد کلیمی ضمن صحبت‌هایش از او سؤال کرد آیا از جنبش کولاکی اطلاعاتی دارد؟ و چون فورل پاسخ منفی داد، مرد کلیمی گفت:

- مهم نیست، تا این‌جا هیچ مشکلی نداری. تنها مطلبی که لازم است از آن با اطلاع باشی، این است که فقط اعضای این جنبش برای خروج از مرز، به تو کمک خواهند کرد.
آن‌گاه در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- فرد بعدی که تو می‌بایستی او را ملاقات کنی، در اورالسک به سر می‌برد که حدود هزار و سیصد کیلومتر با این‌جا فاصله دارد و برای ملاقات با او، مسافرت با قطار اجتناب‌ناپذیر است.

- اما ... هزار و سیصد کیلومتر! و این مکان در کجا است؟

- شمال دریای خزر.

- اما من راه و مسیرم را به سوی مرزهای ایران انتخاب کرده‌ام!

- می‌دونم. راه به سوی ایران دو شاخه دارد. یک شاخه با ترکمنستان هم‌مرز است و

کرانه‌های جنوبی دریای خزر را دربر می‌گیرد و شاخه دیگر غربی است که از کنار کوه‌های قفقاز می‌گذرد و این شاخه، شمال غرب ایران را فرا می‌گیرد. تو باید حرف مرا قبول کنی که تنها راه فرار، عبور از شاخه غربی است اما به لحاظ اینکه قادر نیستم برای عبور تو از دریای خزر کشتی بگیرم، لذا باید دریای خزر را دور بزنی. من ابتدا تو را به اورالسک می‌فرستم. فورل در موقعیتی نبود که او را به جایی «بفرستند». او هیچ‌گاه حاضر نبود به خاطر گفته‌های یک یهودی ارمنی‌الاصل، دو هزار کیلومتر از مسیر و هدفش دور شود. وانگهی مرد یهودی چه سند و مدرکی می‌توانست برای تأیید گفته‌هایش ارائه دهد؟ مرد کلیمی که از تأثیر آخرین گفته‌هایش بر فورل بی‌خبر بود، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- و حالا آدرس آن‌جا را در اورالسک به تو می‌گویم. باید خوب به خاطر بسپاری و خواهش می‌کنم تحت هیچ شرایط و موقعیتی آن را ننویس: «می‌هایل ایوانویچ اسلاتین، اورالسک، اولیزا استرانسکایا، شماره ۴۲» می‌تونی به خاطر بسپاری؟ می‌هایل ایوانویچ اسلاتین ... و کلمه رمز تو هم استارشوی است.

روز بعد فورل از میهماندارش اجازه مرخصی گرفت و سفرش را آغاز کرد. خوشحال بود که دوباره می‌تواند با تصمیم خودش راه‌گریز را درپیش بگیرد و خوشوقت‌تر اینکه از فضای ترسناک و بی‌ارزش آن‌جا و جنبش لعنتی زیرزمینی و کلمه رمز و غیره خود را خلاص کرده است. او حتی به یک کلمه از آنچه که شنیده بود، ایمان نداشت و هرگز هم قصد رفتن به اورالسک را در سر نمی‌پروراند، لذا راهش را به سوی جنوب ادامه داد و شاخه شرقی فرار به سوی ایران را برگزید. منطقه‌ای که برای عبور تقریباً «غیرممکن» به شمار می‌رفت و این زمان مصادف با فوریه ۱۹۵۲ بود.

با آغاز ماه ژوئن، فورل دوباره به نوو - کازالینسک بازگشت و مجدداً خانه یهودی ارمنی تبار را دق‌الباب کرد. مالک خانه حضور نداشت و پیشخدمت که او را شناخته بود، اجازه دخول داد. عصر همان روز مرد یهودی در بازگشت به خانه، با چشمانی گشاده و متعجب با فورل روبه‌رو شد. البته شگفتی او به خاطر بازگشت فورل نبود، بلکه به جهت بلایی بود که او بر سر خویشان آورده بود. لذا با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- مثل اینکه به جای نزدیک شدن به مرز، به مرگ نزدیک‌تر شده بودی. لطفاً قبل از اینکه بی‌حال روی زمین بیفتی، روی صندلی بنشین.

فورل درواقع به اسکلتی بیش شبیه نبود، اسکلتی که در پارچه مندرسی پوشیده شده بود. به محض آنکه فورل آغاز به سخن کرد تا سرگذشتش را بازگو کند، یهودی با اشاره دست او را دعوت به سکوت کرد و گفت:

- من هیچ چیز نمی‌خواهم بشنوم و تصور می‌کنم که تو هم قلباً مایل به گفتن مطلبی نباشی.

اما فورل با صدایی که گویی از ته چاه برمی‌خاست، گفت:
- چرا، مایلم که همه چیز را بازگو کنم.

- به این دلیل که فکر می‌کنی چون به نصایح من گوش نکردی، مدیون هستی. به هیچ وجه! من هم این احساس را کرده بودم که تو ممکن است حرف‌های مرا نپذیرفته باشی. البته حق با تو بود. چرا باید سخنان مرا قبول می‌کردی؟ به هر حال بهتر است که مسأله توضیح را فراموش کنی و بپردازیم به روبه‌راه کردن دوباره تو.

سه هفته پس از آن، فورل با خوردن غذاهایی که پیشخدمت برایش تهیه می‌کرد، رمقی گرفت و با استراحت بیشتر توانست برای رفتن به سفر آمادگی لازم را به دست آورد. این بار با عزمی راسخ به اورالسک سفر کرد. اولین دویست کیلومتر مسافرت را به طور رایگان و با استفاده از ماشین‌های گوناگون آغاز کرد و پس از آن، بدون تهیه بلیط، مقداری از راه را با قطار ادامه داد. قبل از شهر آلتا قطار را ترک گفت و مجدداً با استفاده از سواری رایگان، تا ماوراء آکتی‌یوبینسک به راهش ادامه داد. پس از آن پیاده به سوی مارکوت روان شد و از مارکوت تا اورالسک را که حدود سیصد کیلومتر بود، زیر تابش سوزان آفتاب، با قطار حمل الوار طی کرد. حدود ماه اوت بود که به حوالی شهر اورالسک رسید. با آنکه مهربانی‌های بیش از اندازه مرد یهودی او را تحت تأثیر قرار داده بود و توانسته بود تا حدودی اعتمادش را جلب کند، مع‌هذا نمی‌توانست از دل‌نگرانی‌هایش برای جستجوی حلقه دیگر جنبش، در مرز کولاکی چیزی بکاهد. حداقل پنج بار از جلوی خانه شماره ۴۲ در خیابان استرانسکایا عبور کرد تا توانست خود را راضی کرده، دق الباب کند. زن عبوسی در را باز کرد. فورل به او گفت که میل دارد با رفیق اسلاتین صحبت کند. مدتی را در راهروی تاریک خانه که بوی سیر همه جای آن را گرفته بود به انتظار نشست.

سرانجام رفیق اسلاتین از راه رسید و به محض آنکه چشمش به غریبه‌ای افتاد که انتظار او را می‌کشید، بی‌آنکه ناراحتی‌اش را پنهان کند با عصبانیت سؤال کرد:

- چه می‌خواهی؟

- از طرف رفیق ایگور آمده‌ام و کلمه رمز هم «استارشوی» است.

- خوب؟

- من یک اسیر جنگی آلمانی هستم و فرار کرده‌ام. میل دارم هرچه زودتر خود را به مرز

برسانم.

اسلاتین درحالی که فورل را به اتاق دیگری هدایت می‌کرد، به او گفت:

- مثلاً فکر می‌کنی چه کاری از دست من برای تو برمی‌آید؟

و پس از آن، او را تحت بازجویی‌های زیادی قرار داد تا خدعه و نیرنگی در کار نباشد. آن‌گاه پس از ارزیابی رضایت‌بخش از کارش، به فورل توصیه کرد به آلکساندروف - گای، شهری حدود دویست و پنجاه کیلومتری آن‌جا برود. سپس در ادامه صحبتش گفت:

- قبل از رسیدن به شهر، جاده تقسیم می‌شود. در سمت راست، مزرعه کلارا زتکین قرار دارد. نام پسر ناظر آن‌جا فیلیپ بونین است. نزد او برو. نام رمز تو، کماکان «استارشوی» است.

می‌هایل اسلاتین فقط در حد انجام وظیفه به فورل مساعدت کرد و اجازه داد که شب را همان‌جا استراحت کند. صبح روز بعد، پس از آنکه همسرش صبحانه فورل را آماده می‌کرد به او گفت که قیمت مواد غذایی در بازار بسیار بالا است. فورل که متوجه کنایه او شده بود، به ناچار پول صبحانه را تمام و کمال پرداخت و از آن‌جا خارج شد. از سر راهش به سوی مزرعه نتوانست از رفتن به بازار خودداری کند. پس از آنکه خرید مختصری انجام داد، غفلتاً متوجه شد شخصی او را تعقیب می‌کند.

شخصی که او را سرسختانه پی می‌گرفت، یک زن بود. فورل سعی کرد خود را از دست او خلاص کند و حتی تلاش کرد در میان غرفه‌های بازار پنهان شود اما هنگام خروج دوباره خود را با آن زن روبه‌رو دید. خیابانی را انتخاب کرد و به راه افتاد اما پس از مدتی متوجه شد که آن زن حدود ده گام عقب‌تر، او را همچنان تعقیب می‌کند. از عرض خیابان گذشت، زن هم همان‌طور عمل کرد. فورل خود را به سرپناه ساختمانی رساند، در کنار در ورودی توقف کرد و سیگاری آتش زد. زن از مقابل او عبور کرد و در برابر ویتترین مغازه‌ای ایستاد و سرگرم تماشا شد. سرانجام فورل به سوی او رفت و زن نیز بلافاصله به سمت او روان شد. فورل با خود اندیشید که زن را چه می‌شود؟ آیا او کور است؟ زیرا نزدیک بود که به شدت با فورل برخورد کند. زن بلافاصله زبان آلمانی گفت:

- او، فرتسایونگ^۱.

- بیته^۲.

و فورل دفعه‌تاً متوجه شد که ناخواسته، به دام افتاده و پاسخ زن را به زبان آلمانی داده است. حالا زن روبه‌روی او ایستاده، با نوعی لودگی محاوره‌شان را دوباره تکرار می‌کرد:

- ببخشید! خواهش می‌کنم! هنگام خرید در بازار، حدس زدم که آلمانی هستی. البته نه به جهت لهجه‌ات، بلکه از روی هوش و استعداد خودم!

فورل همچنان به او خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

- فکر نمی‌کنم که پس از پاسخ مناسب اما بدون تفکری که به زبان آلمانی ادا کردی، حالا

بخواهی همه چیز را تکذیب کنی؟

- من نه تکذیب و نه تأیید می‌کنم اما به حال تو چه نفعی دارد؟

هرچند دخترک زیبا بود اما رفتارش هنوز برای فورل مبهم بود. لباسش چندان مناسب

به نظر نمی‌رسید اما هنگامی که دوباره شروع به صحبت کرد، لحنش کاملاً جدی بود:

- ببین، مایل نیستم برای تو خطری به وجود بیاورم. ضمناً می‌دونم که در حال حاضر

هم در خطر هستی و نمی‌خواهی در خیابان هم دیده شوی. خواهش می‌کنم نسبت به من

صبور باش و اگر وقت داری، کمی قدم بزنیم تا به جای نسبتاً خلوتی برسیم.

- برای چه؟

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم!

فورل در عین وحشت، مشاهده کرد دخترک با گفتن این کلمات، اشک در چشمانش

حلقه زده است. به ناچار در پی او روان شد تا به خیابانی رسیدند و دخترک در مقابل خانه

کوچکی توقف کرد، کلیدی از کیفش بیرون آورد، در را گشود و فورل را به داخل خانه هدایت

کرد، آن‌گاه با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

- می‌بخشید که خانه کوچکی است.

فورل حقیقتاً ناچار بود با حالت خمیده بایستد تا سرش به سقف اتاق اصابت نکند.

دخترک در ادامه حرف‌هایش گفت:

- مطمئن باش وقت تو را نخواهم گرفت، فقط خواهش می‌کنم این عکس را شناسایی

کن.

آن‌گاه از کشوی کمد، عکس کهنه‌ای را بیرون کشید. فورل چشمش به عکس جوانی

آلمانی دوخته شد که اونیفورم گروهبانی ارتش آلمان، قامتش را پوشانده بود و بیست ساله

به نظر می‌رسید.

- تصور نمی‌کنم او را بشناسم.

و درصدد برآمد که آن را به دخترک بازپس دهد اما دخترک گفت:

- مطمئنی؟ خواهش می‌کنم با اطمینان به من جواب بده!

لحنش تقریباً التماس‌آمیز بود و فورل به ناچار مجدداً نگاهی به عکس افکند.

- البته مشکل است که به طور قاطع جواب بدهم اما ... نمی‌توانم جواب مثبت بدهم.

دخترک گفت:

- اسمش فرانکس بود. زمان جنگ با هم آشنا شدیم. البته من یک روس هستم اما

اهمیتی به این موضوع نمی‌دهم. این را هم اضافه کنم که نمی‌توانستیم یکدیگر را زیاد ببینیم. در شهر خارکف با هم آشنا شدیم و پس از آنکه شهر دوباره آزاد شد، او را به عنوان اسیر جنگی دستگیر کردند و در قفسی محبوسش کردند. پس از آن خیلی سعی کردم بدانم اسرای جنگ را به کجا می‌فرستند اما کسی نمی‌دانست. تصور کردم شاید شما بتوانید مرا کمک کنید.

فورل نگاهش را به دخترک دوخته بود اما در تصورات خودش غرق شده بود. نه سال پیش، یعنی در ۱۹۴۳ این اتفاق افتاده بود و در آن زمان دخترک نوزده ساله بود و حالا، آن چنان منتظر پاسخ او به سر می‌برد که گویی همه چیز دیروز اتفاق افتاده است. فورل در پاسخ به حرف‌های او، سرش را به آهستگی تکان داد و گفت:

- البته این بدان معنا نیست که دوست شما دیگر زنده نمی‌باشد.

دخترک به تندی جواب داد:

- البته. به هر حال از شما متشکرم و فکر می‌کنم که حالا حتماً گرسنه هستید.

دخترک روسی از آن به بعد دیگر نام فرانتس را بر زبان نراند. حتماً تا آن زمان هر آلمانی را که در اورالسک دیده بود، همان سؤال را هم مطرح کرده بود و ظاهراً هیچ‌کدامشان مثل فورل همچنان صبور نبودند.

پس از آنکه غذای‌شان تمام شد، دخترک فورل را تشویق کرد که سرگذشتش را بازگو کند. با شنیدن آنچه که تا آن لحظه بر سر او آمده بود، توجه دخترک افزون‌تر شد اما آنچه که بیشتر نظر او را جلب کرده بود، ورود و خروج فورل از شهرها بدون کارت هویت بود و البته مسائل و مشکلات به دست آوردن آن برای دخترک کاملاً مشخص بود. دخترک ضمن تبریک و ستایش فورل که تابه حال دستگیر نشده بود، گفت:

- آیا تاکنون به ذهنت خطور کرده است که در کرانه‌های غربی و نفت‌خیز دریای خزر، بدون کارت هویت هیچ کاری نمی‌توانی انجام بدهی؟

فورل در جواب گفت:

- تصور می‌کنم باید همچنان به بخت و اقبالم تکیه بزنم.

دخترک لحظاتی را به تفکر گذراند. سپس از فورل خواش کرد یک شب بیشتر در اورالسک اقامت کند. ضمن استفاده از خانه، به اندازه کافی غذا هم در دسترسش قرار داد و قول داد که کسی مزاحم او نخواهد شد. آن‌گاه دخترک در هنگام ترک فورل گفت که روز بعد، در همان ساعت دوباره به خانه بازخواهد گشت.

عصر روز بعد، دخترک با یک مدرک رسمی اجازه مسافرت که به نام پیوتر جاکوبوویچ الیانف صادر شده بود، به خانه بازگشت. دخترک از او عذرخواهی کرد از اینکه نتوانسته است

کارت هویتی برایش صادر کند، زیرا در آن صورت به عکس او نیاز داشت اما توضیح داد که مجوز مسافرت، بدون عکس هم صادر می‌شود و اضافه کرد از آن جا که مقامات مسؤول کمتر به عکس اهمیتی می‌دهند و اغلب به آن توجه نمی‌کنند، لذا مجوز مسافرت برای او کافی خواهد بود. آن‌گاه دخترک در ادامه توضیحاتش افزود که مجوزی که برای فورل صادر شده است تا شعاع هشتصد و پنجاه کیلومتر از محل صدور، معتبر است و او می‌تواند بدون هیچ‌گونه دغدغه خاطری همچنان به فرارش ادامه دهد. هنگامی که فورل شگفتی خود را نسبت به تاریخ روز، مهر و تمبر و امضای آن ابراز داشت، دخترک گفت:

- مطمئن باش مجوز مسافرت تو واقعی است، نه جعلی!

فورل از سؤال بیشتر و از اینکه دخترک چگونه آن را به دست آورده است، خودداری کرد اما به او گفت که می‌داند با این کار، خطر زیادی را به جان خریده است.

دخترک نیز به آرامی جواب داد:

- این کار شغل و حرفه من است.

فورل هنگام ترک خانه بار دیگر از صمیم قلب از دخترک سپاسگزاری کرد و سپس به سوی سرنوشتش رهسپار شد.



فورل برای ادامه بقیه راه، دستورات نهضت کولاکی را اجرا کرد و از اورالسک به آلساندروف - گای و از آن جا به اوردا و سپس به گروژنی و بعد به ماخاچ‌کالا در کرانه غربی دریای خزر رفت؛ مسافتی برابر هزار و دویست کیلومتر که در هر گام خطری در کمینش نشسته بود. در منطقه اوردا با قاره کهن و گسترده آسیا که روزی او را که در اوج وحشت و ناامیدی بد سر می‌برد، پذیرا شده بود و حالا هم او را پس می‌زد و رها می‌کرد، وداع گفت و به منطقه‌ای گام نهاد که دیگر از چشمان کنجکاو و سؤال‌های نامربوط و محافظین خبری نبود. در جنوب غربی اوردا، رودخانه ولگا در جریان است. فورل پس از عبور از رودخانه، به منطقه‌ای گام نهاد که خطرات به نوعی دیگر و بیشتر از جانب مدرنیسم او را تهدید می‌کرد. خطرانی از جانب میدان‌های نفتی، پالایشگاه‌ها، آسمان‌خراش‌ها و جمعیت و ازدحام خیابان‌ها. او تصور می‌کرد در هر زاویه‌ای از زوایای کابوس مدرنیسم، مأموران امنیتی در کمینش نشسته‌اند. برای فورل، تغییر محیط از بیشه‌زارها به پشت ویتترین مغازه‌های مدرن، دفعتهاً صورت پذیرفت و بدین لحاظ، جو محیط برای اعصابش، فشاری مضاعف وارد می‌آورد.

در نوامبر ۱۹۵۲، فورل به آخرین پایگاه سرسخت و سرکش فرارش، یعنی کوه‌های قفقاز نزدیک شد. او به اتفاق راهنمایی خوش‌قریحه و بااستعداد که نسبت به کار و

وظیفه‌اش تعهدی معنوی ابراز می‌داشت، با وحشت و هراس گام به دامنه‌های شرقی کوهپایه‌ها نهاد. همه زحمات سه ساله او در گرو آخرین تلاشش بود؛ برنده یا بازنده! به مدت دو هفته از کوه‌ها بالا رفتند، اردو زدند، در جای‌شان می‌خکوب شدند و دوباره این کارها را بارها و بارها تکرار کردند، تا اینکه فورل کمابیش متقاعد شد که به او خیانت شده است. سرانجام در یکی از روزها که قرار ملاقاتی در ارتفاعات داشتند، چهار نفر مرد ظاهر شدند و پس از مذاکره‌ای کوتاه از فورل خواستند از آن به بعد باید همراه آنها به راهش ادامه دهد و در همان لحظات، تنها راهنمایش نیز غفلتاً غیبش زد.

هرگاه فورل در موقعیت دیگری به سر می‌برد، بودن با آن چهار نفر را می‌توانست غنیمت بشمارد، چهار نفر دزد و قاچاقچی که به حرفه‌شان نیز مباهات می‌کردند. آن‌ها تضمین کرده بودند که هرگونه پوشاک، مشروبات، وجوه نقد و حتی انسان را چه زنده و یا مرده از جنوب به شمال و بالعکس، در هر فصلی از سال، طبق قرارداد از مرز عبور دهند. در مورد فورل، آنها هرآنچه را که او داشت و می‌توانست بپردازد، گرفتند. روزها گذشت و فورل وقتش را با آنها سپری می‌کرد تا در سپیده‌دم یکی از روزها که از رودخانه پرآبی می‌گذشتند و آب تا سینه‌شان را فرا گرفته بود، رهبر گروه سرش را به سوی فورل چرخاند و گفت:

- هم‌اکنون در حال عبور از مرز هستی!

پس از آنکه به آن سوی مرز رسیدند، یک به یک از آب بیرون آمدند و سپس با سرعت بیشتری به راهشان ادامه دادند تا لباس‌های‌شان نیز زودتر خشک شود. قاچاقچیان بیش از همیشه محتاطانه عمل می‌کردند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد و پس از مدتی فورل متوجه شد که سردسته گروه هفت تیرش را به دست گرفته است. از هر فضای بازی اجتناب می‌کردند. یک بار به دلیلی که برای فورل روشن نشد، حدود ربع مایل عقب‌نشینی کردند، بعد از مسیر دیگری دوباره به راهشان ادامه دادند و پس از مدتی پیشروی، توقف کردند. آن‌گاه رهبر گروه به فورل گفت:

- وظیفه ما این بود که امنیت تو را تأمین کرده، تا مرز هدایت کنیم. بدین لحاظ می‌توانستیم تو را فقط تا رودخانه بدرقه کنیم اما همان‌طور که می‌بینی تا آن سوی مزرعه هم همراهی‌ات کرده‌ایم. حدود پانزده کیلومتر از دو سوی رودخانه، زیر نظر گشت روس‌هاست و ممکن است که تو ناگهان با یک گروه از آنها مواجه شوی. پیش از آنکه آفتابی شوی، باید به مدت سه روز با احتیاط هرچه تمام‌تر جلو بروی. به هر حال بدترین شرایط را پشت‌سر گذاشته‌ای و اگر صبر و احتیاط را رعایت کنی، اتفاقی برای رخ نخواهد داد. نمی‌دانم به اندازه کافی غذا داری یا نه؟

سپس مردان مقداری نان و غذا به او دادند و فورل پس از تشکر گفت که پولی ندارد در ازای غذا به آنها بپردازد.

قاچاقچیان قهقهه‌ای سردادند و گفتند:

- ما از تو پولی نمی‌خواهیم. امیدواریم که اقبال یاری‌ات کند!
و بعد درحالی که نیششان همچنان تا بناگوش باز بود، افزودند:
- موفق باشی، خداحافظ!

فورل که همچنان در جایش ایستاده بود و رفتن آنها را نظاره می‌کرد، دفعه‌ایم و هراس وجودش را فراگرفت. چرا آنها به او خندیدند؟ و چرا آن قدر سرحال بودند؟ آیا به تمسخر برای او آرزوی خوشبختی می‌کردند؟ شاید هم تله‌ای درکار باشد! شاید دلیل صبر و انتظار آنها این بود تا مطمئن شوند به دست روس‌ها اسیر خواهد شد! و این قبیل سؤال‌ها مغز او را خسته‌تر می‌کرد.

اما پس از سپری شدن سه روز، همان‌طور که قاچاقچیان گفته بودند، اولین علائم زندگی معمولی پیش روی فورل پدیدار شد. مردمی را مشاهده کرد که راحت رفت و آمد می‌کردند و به نظر می‌آمد که در فضای آزادی نفس می‌کشیدند. در روز چهارم، جرأت پیدا کرد، قامتش را برافراشت، به میان مردم رفت و در مسیرپیاده‌رو به سوی شهر روان شد. فورل تا حدودی اعتماد به نفسش را به دست آورده بود و تازه می‌خواست باور کند که سرانجام... که ناگهان در سردر ساختمان بزرگی علامت داس و چکش و حروف C.C.C.P را به خط سیریلیک مشاهده کرد. وحشت به سراسر وجودش چنگ انداخت. به اولین عابری که رسید فریاد زنان سؤال کرد:

- اسم این شهر چیست؟

چون مرد مقصود او را نفهمید، غفلتاً شروع به دویدن کرد. همچنان که بدون هدف می‌دوید، دهلیزی را در مقابلش مشاهده کرد که سربازانی در جلوی آن به کشیک مشغول بودند و پاس می‌دادند. اونیفورم آنها برایش ناآشنا بود اما روی کلاهشان کلمه پلیس به چشم می‌خورد. فورل بی‌اختیار شروع به فریاد زدن کرد و خود را از درون دهلیز به مدخل ساختمان رساند و همچنان که با فریاد کلمه پلیس را بر زبان می‌راند، صدایش در سالن ساختمان می‌پیچید.

- پلیس؟

مردی در اتاقی را به او نشان داد. فورل به طرف در هجوم برد و آن را با شدت باز کرد. یک افسر پلیس آراسته به اونیفورم، به آرامی از پشت میز کارش بلند شد.

- ایش بیته اوم آزول هر ...! ^۱

افسر پلیس با تعجب ابروانش را بالا برد. این بار فورل به زبان روسی حرفش را تکرار کرد:

- از شما تقاضای پناهندگی می‌کنم.

افسر پلیس به آلمانی پاسخ داد:

- اشپرخن زی دویچ. ایش فرشته. ^۲

فورل در جواب به زبان آلمانی گفت:

- من از شما تقاضای پناهندگی می‌کنم. سه سال پیش از سیبری فرار کردم و حالا هم موفق شدم از مرز بگذرم.

- لطفاً صحبتتان را آهسته‌تر تکرار کنید.

- من یک اسیر جنگی آلمانی بودم که در دماغه شرقی سیبری دوران اسارت را سپری می‌کردم. سه سال پیش از آن‌جا فرار کردم و چند روز پیش از مرز کشور شما به صورت غیرمجاز و بدون پاسپورت عبور کردم.

- آیا اطلاع دارید که این‌جا قرارگاه پلیس است؟

- بله، به همین دلیل هم به این‌جا آمدم، زیرا در بیرون از این ساختمان علامت داس و چکش را دیدم. خواهش می‌کنم مرا به آنها تسلیم نکنید ... تقاضا می‌کنم مرا ...

افسر پلیس هنوز مجاب نشده بود. فورل چندین بار حرف‌هایش را به طور خیلی آهسته به زبان آلمانی بیان داشت و موقعیتش را آن‌چنان که بود، خلاصه و مجمل برای پلیس تشریح کرد و سعی داشت درک و فهم مطلب برای افسر پلیس کاملاً روشن شود. افسر پلیس نیز متقابلاً به او تفهیم کرد، چنانچه فورل حقیقت را گفته باشد، می‌تواند اطمینان یابد او را تسلیم نخواهند کرد اما اگر آن‌طور که ظواهر امر نشان می‌دهد، جاسوس شوروی‌ها باشد، مقامات آن‌چنان اقدامات دوجانبه‌ای انجام خواهند داد که او دیگر هرگز نتواند به ایران بازگردد و ضمناً، تا روشن شدن قضایا فورل باید تحت بازداشت به سر ببرد. پس از آنکه با غذا از فورل پذیرایی شد و استحمام کرد، او را به سلولی انتقال دادند. دیگر برایش اهمیتی نداشت که در زندان کدام شهر به سر می‌برد اما بعداً مشخص شد نام آن شهر تبریز است.

پس از چهار روز که به طور مداوم و به دفعات از او بازجویی به عمل آمد، اطلاع یافت که باید برای سفری کوتاه خود را آماده سازد. بدون شک چنین زمینه‌سازی شده بود که او یک

جاسوس بیش نیست. پس از نه ساعت مسافرت با دستبند و با حضور دایم یک محافظ، به وسیله وانتی به تهران اعزام شد. وقتی که در تهران به قرارگاه پلیس و زندان موقت منتقل می‌شد، پرچم کشور ترکیه را مشاهده کرد که در همسایگی آن محل در اهتزاز بود.

در تهران، روزی چهار الی پنج بار و تا چند هفته، از او بازجویی به عمل آمد. رئیس تحقیق، سرهنگی بود فروتن و ملایم اما بسیار جدی و خشک و هرگونه اعتراض فورل را در برابر اتهامات وارده از قبیل آنکه او تبعه شوروی است و جاسوس آنها می‌باشد، نادیده می‌گرفت. فورل که دیگر خیلی خسته شده بود، دفعه‌تاً به پهلودرد شدیدی دچار شد. درخواستش برای احضار دکتر ندیده گرفته می‌شد تا آنکه یک شب از روی ناامیدی و ناچاری، نزدیک بود آن محل را با سر و صدا روی سر همه خراب کند که سرانجام با حضور یک افسر، دکتری به بالین او احضار شد. دکتری ترک زبان - پرچم ترکیه - آنکارا - و ناگهان فورل موضوعی را به خاطر آورد. یکی از عموهای او - نامش چه بود؟ - آه بله. اریش! عمو اریش، مهندس ساختمان بود و مدت‌ها قبل از جنگ در آنکارا به سر می‌برد.

هرچند که درد به اندازه کافی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، مع‌هذا با فریادهای بیشتر، آن را دوچندان جلوه می‌داد تا حس ترحم دکتر را نسبت به خود جلب کند. سپس از دکتر تقاضا کرد چنانچه برایش امکان داشته باشد، روز بعد با مراجعه به سفارت ترکیه، عمویش آقای اریش بادرکسل را که کارمند آلمانی زبان یکی از بخش‌های وزارت ارتباطات در آنکارا است، مطلع کنند که سریعاً به ایران آمده و برادرزاده‌اش کلمنس فورل را شناسایی کند.

افسر پلیس که از مکالمه طولانی فورل مشکوک شده بود، از دکتر توضیحاتی خواست. پس از آنکه دونفری مدتی را به شور و مشورت گذراندند، سرانجام افسر پلیس با تکان دادن سر و تأیید ضمنی اظهارات فورل، اجازه داد که دکتر درخواست او را اجابت کند.

شش روز سپری شد و هیچ اتفاقی نیفتاد. فورل تقریباً مجاب شده بود که عمویش دیگر در قید حیات نیست. عمویش را برای آخرین بار در ۱۹۳۶ ملاقات کرده و از آن زمان به بعد نیز فقط اخبار خیلی مختصری از او شنیده بود. سرانجام در صبح یکی از روزها، به او اطلاع داده شد که باید برای بازجویی بیشتری آماده شود. او را به اتاقی بردند که به دفعات در آنجا مورد بازپرسی قرار گرفته بود. در پشت میز، سرهنگ پلیس نشسته بود و مردی با لباس شخصی نیز در سمت راست او جای داشت و فورل او را نمی‌شناخت. زنی نیز به عنوان منشی در گوشه‌ای نشسته بود و افسر جوان خوش پوشی هم حضور داشت که در آن لحظه سر خود را با ناخن‌گیر گرم کرده بود و وظیفه‌اش ایجاب می‌کرد تا در مواقع ضروری، نظم را به دست گرفته، وظایف دیگران را به آنها گوشزد کند.

سرهنگ پلیس توسط مترجم به فورل گفت:
- لطفاً بنشینید.

سپس آقای بادرکسل را به اتاق هدایت کردند. او از سفر تقریباً هزار و ششصد کیلومتری به تهران رسیده بود تا در آنجا شخص مشکوک و احیاناً راهزنی را به عنوان برادرزاده‌اش شناسایی کند و از این لحاظ فوق‌العاده ناراحت به نظر می‌رسید.
پس از آنکه آقای بادرکسل اتاق و حضار را از زیر نظر گذراند، سرهنگ پلیس با اشاره به فورل گفت:

- مرد مورد نظر این شخص است.

عمو اریش با دقت، لحظاتی طولانی اما مشتاقانه به چهره فورل خیره شد. آن‌گاه با لحنی جدی به او گفت:

- از من تقاضای عجیبی شده که به این‌جا بیایم و تو را به عنوان برادرزاده‌ام شناسایی کنم؟

فورل که حیرت‌زده شده بود، تصور کرد عمویش او را به بازی گرفته است اما به هر حال با هر زحمتی که بود، در پاسخ گفت:

- بله، این تقاضا از جانب من شده است!

- آلبومی خانوادگی به همراه آورده‌ام. خانواده‌ای که تو ادعا می‌کنی به آن‌ها وابسته هستی.

و مطمئن بود فورل با شنیدن حرف او عقب نشسته، به گناهِش اعتراف خواهد کرد اما وقتی عکس‌العملی ندید، آلبوم را گشود و با اشاره به عکسی خانوادگی گفت:

- این‌ها که هستند و اسمشان چیست؟

فورل، پدر و مادر و خواهر و سه پسر جوان را که شامل عکس خودش هم بود، شناسایی کرد.

در این احوال، مترجم نیز گفتگویی را که میان آن دو نفر رد و بدل می‌شد، ترجمه می‌کرد. سپس عموی او به عکس‌های بیشتری اشاره کرد که فورل همه را شناسایی کرد. آن‌گاه عمویش نامه‌هایی را که با خود آورده بود، باز کرد و از میان آنها مطالبی را خواند که به مناسبات خانوادگی مربوط می‌شد و از فورل خواست درباره آنها توضیحاتی بدهد. با همه این تمهیدات، عمو اریش که هنوز متقاعد نشده بود، عکسی از فورل را که در آغاز جنگ گرفته شده بود، به او نشان داد و گفت:

- این چهره را می‌شناسی؟

فورل با خنده‌ای گفت:

- البته! اما مسلماً تو صاحب آن را نمی‌شناسی.

سرهنگ پلیس علت خنده فورل را از مترجم سؤال کرد و او نیز صحبت‌های آنها را ترجمه کرد. سرهنگ از مترجم خواست که عکس را ببیند. آن‌گاه نگاهش را چندباری به عکس و بعد به چهره فورل دوخت. سرانجام سرش را به عنوان نفی، تکان داد. گویی می‌خواست بگوید: "میان این عکس و فورل، کوچکترین شباهتی نمی‌بینم."

عمو اریش همچنان با چهره‌ای درهم به کارش ادامه داد:

- لباس نظامی که این مرد جوان دربر دارد، چیست؟ در چه فوجی خدمت می‌کرد؟

درجه‌اش چیست؟

البته هیچ یک از پرسش‌ها را نمی‌شد از روی عکس حدس زد اما فورل به همه سؤال‌ها، پاسخ صحیح داد. پس از مدتی که ترجمه مکالمات ادامه یافت، سرهنگ پلیس از عمو اریش سؤال کرد:

- آیا او راست می‌گوید؟

عمو اریش با لکنت زبان پاسخ داد:

- متأسفم. من نباید این سؤال‌ها را مطرح می‌کردم، زیرا خودم هم به خاطر ندارم.

سرهنگ چهره‌اش را درهم کشید و در عوض لبخندی به فورل تحویل داد. فورل که موقعیت را مناسب یافت، گفت:

- این آلبوم متعلق به مادر من است. مگر نه؟ اگر عکس او را بیرون بیاورید، خواهیم دید که در پشت آن، تاریخ تولد او را ثبت کرده‌ام. این عکس منحصر به فردی است که در روز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۹ از او گرفتم.

آقای بادرکسل عکس را بیرون آورد و آن را پشت و رو کرد. پس از نگاهی، آن را به سرهنگ پلیس داد. هنگامی که مترجم حرف او را با لحنی آرام برای سرهنگ پلیس شرح می‌داد، عمو اریش رویش را به سوی فورل چرخاند و با ملایمت گفت:

- سرانجام معلوم شد تو برادرزاده من، کلمنس هستی! واقعاً نتوانستم تو را بشناسم و هنوز هم که در مقابلم ایستاده‌ای، تو را نمی‌شناسم اما این امر دیگر اهمیتی ندارد و این حقیقت را که تو واقعاً برادرزاده من هستی، تغییری نمی‌دهد.

آن‌گاه رویش را به سوی سرهنگ چرخاند و گفت:

- من صددرصد قانع شده‌ام که این مرد، برادرزاده من است.

سرهنگ پلیس، مترجم و دو مرد دیگر به مشورت نشستند و پس از لحظاتی، سرهنگ دست فورل را در دست گرفت و از او به جهت ناملايمات و تأخیری که به لحاظ مسائل امنیتی در شناسایی او شده و به بازداشتش انجامیده بود، عذرخواهی کرد و سرانجام گفت:

- هر زمان که مایل باشی، می‌توانی به آلمان مراجعت کنی. به تو تبریک می‌گویم و برایت بهترین موفقیت‌ها را آرزو می‌کنم.

فورل به سرهنگ نگاهی افکند و سعی کرد در پاسخ چیزی بگوید اما از شدت بغض قادر به ادای کلمه‌ای نبود. درحالی که اشک از چشمانش جاری بود، با شعف هرچه تمام‌تر دریافت که حکم آزادی‌اش را سرانجام به دست آورده است.

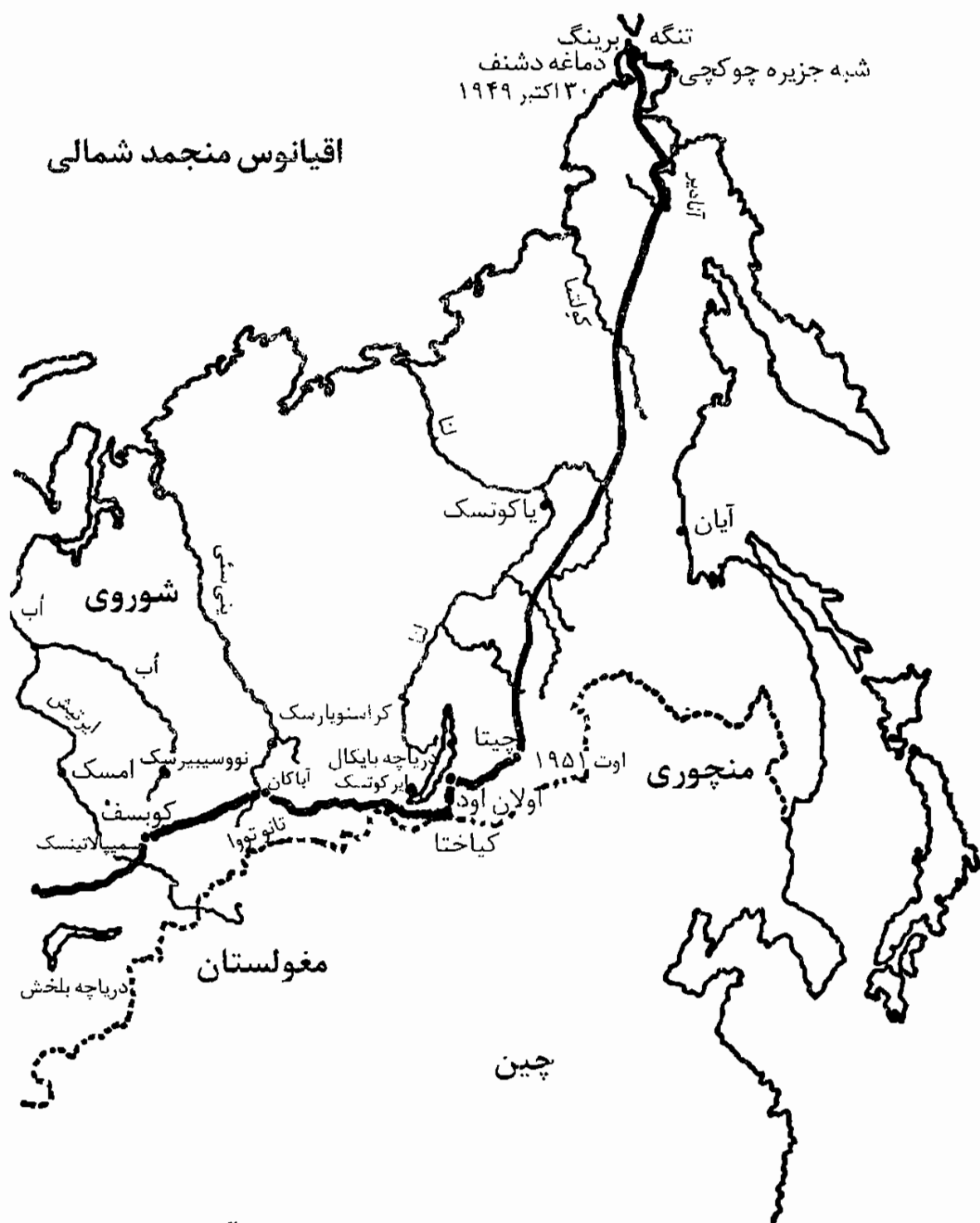
یک سلمانی احضار شد و در فضای سلول او را اصلاح کرد اما به درخواست فورل محاسنش را به عنوان یادگار دست نزد. سپس به دستور عمویش، لباس شخصی برایش فراهم شد و کمتر از سه ساعت، مجدداً به ظاهر مردی اروپایی درآمد. البته ظواهر امر چنین حکایت می‌کرد، زیرا وقتی که به هتلی برای اقامت رفتند، فورل دریافت حتی طرز استفاده از کارد و چنگال را هم فراموش کرده است!

عمو اریش همچنانکه به چهره نزار فورل خیره شده بود، گفت:

- حالا می‌تونم لهجه تیرولی تو را تشخیص دهم اما چهره‌ات را هرگز!

چهار روز پس از آنکه تشریفات گذرنامه به پایان رسید، فورل و عمویش با هواپیما به آنکارا رفتند و در آن‌جا فورل پس از وداع با او، به تنهایی از طریق اسلامبول، آتن و رم به مونیخ پرواز کرد. در رم قصد داشت به همسرش تلگراف بزند تا او را در فرودگاه مونیخ ملاقات کند اما از تصور اینکه شاید همسرش را در مقابل دیگران شرم‌منده کند، از تصمیمش سرباز زد.

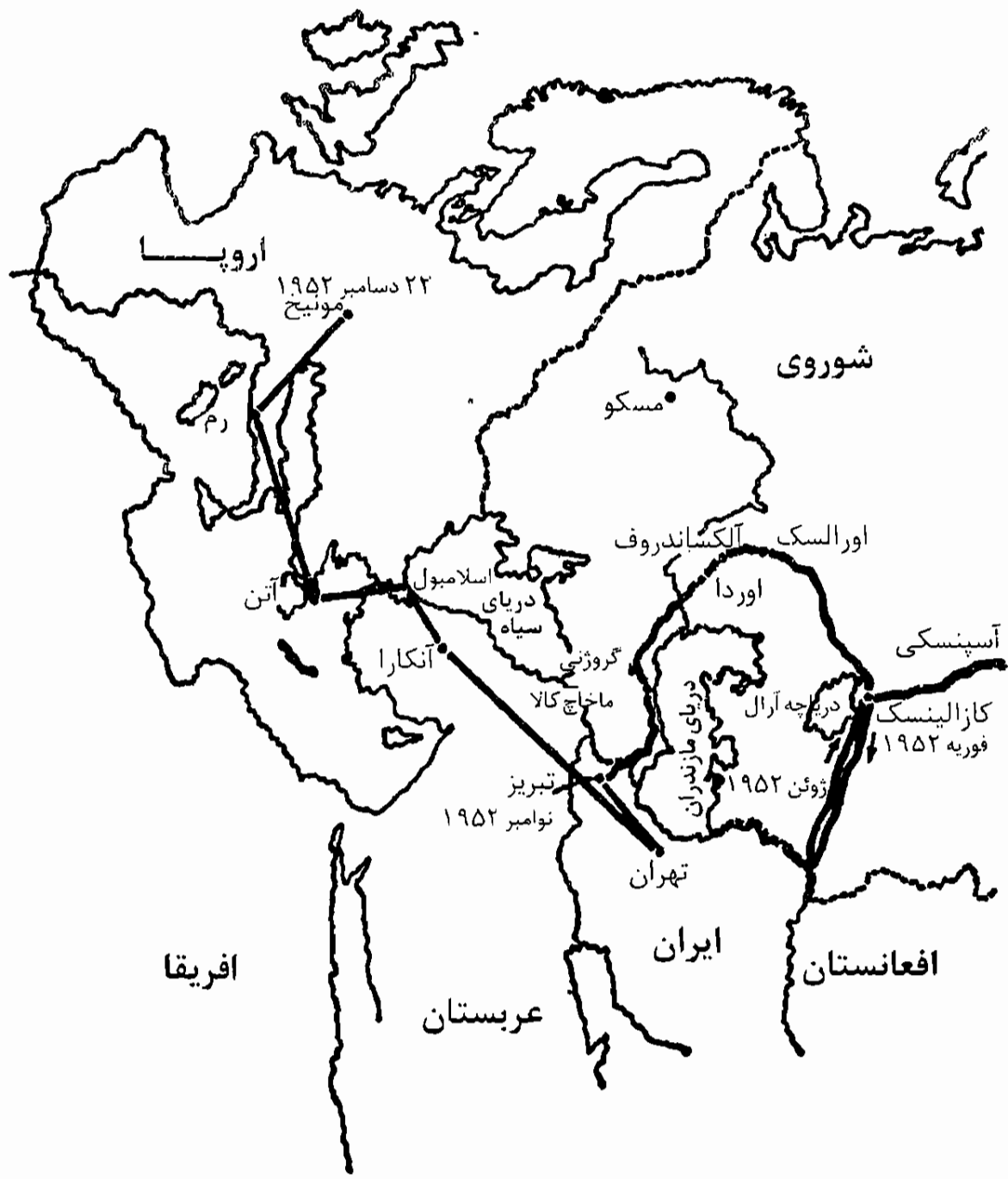
فورل در تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۹۵۲ به مونیخ بازگشت و بلافاصله پیام دکتر استافر را که سه سال و دو ماه قبل از آن کلمه به کلمه به او گفته بود، برای همسر او که در شهر ماگدبورگ اقامت داشت، مخابره کرد.



تبت

مرزهای شوروی

مسیر فرار فورل



اروپا

۲۲ دسامبر ۱۹۵۲
مونخ

رم

مسکو

شوروی

اورالسک
آلکساندروف

اورد

آسپنسکی

کازالینسک
فوریه ۱۹۵۲

دریاچه آرال
دریای مازندران
ژوئن ۱۹۵۲

گروژنی
ماخاچ کلا

آنکارا

تبریز
نوامبر ۱۹۵۲

تهران

ایران

افغانستان

عربستان

افریقا

فهرست الفبایی اسمهای غیر فارسی

آ

Abakan	آباکان
Aktyubinsk	آکتی یوبینسک
Albrecht.....	آلبرخت
Aldan	آلدان
Alfons Mattern.....	آلفونس ماترن
Aleksandrov-Gay	آلکساندروف-گای
Alga	آلگا
Alijoscha.....	آلیوشا
Amplany	آمپلانی
Amur	آمور
Anadyr.....	آنادیر
Anastas.....	آناستاز
Ankhahta	آنخاها

ا

Oblenov.....	ابلنف
Eben Emanel.....	ابن امانل
Et.....	ات
Ernst	آرنست
Erich	اریش
Osmita	ازمیتا
Uspenski.....	آسپنسکی
Starschoy.....	استارشوی
Stauffer.....	استافر
Strafniki.....	استرافنیک
Stendal.....	استندال
Ack-ack	اک - اک
Omsk	امسک
Urals	اورال
Uralsk.....	اورالسک
Urda	اوردا
Orsay	اورسی

Ulan Ude	اولان اود
Uliza Stranskaja	اولیزا استرانسکایا
Irtysh	ایرتیش
Irkutsk	ایرکوتسک
Igor	ایگور
Innsbruck	اینزبروک
Ivan	ایوان

ب

Baudrexel	بادرکسل
Baden-Baden	بادن-بادن
Bavaria	باواریا
Baikal	بایکال
Baikonur	بایکونور
Breslau	برسلا
Bering	برینگ
Burger	بورگر

پ

3.5 PAK	پاک ۳٫۵
Palemi	پالمی
Pravda	پراودا
Potoki	پوتکی
Puchta	پوچتا
Pehtak	په تاک
Peter	پیتر
Pyotr Jakubovitsch	پیوتر یاکوبوویچ

ت

Tomsk	تمسک
Tübingen	توبینگن
Tyrol	تیرول

چ

Chuchi	چوچی
--------------	------

Chukchi چوکچی
Chita چیتا

خ

Kharkov خارکف

د

Dalstroy دالستروی
Dannhorn دان هورن
Deschnev دشنف

ر

Rayon رایون
Rotterdam رتردام
Rubtsovsk روبتسفسک
Riga ریگا

س

Samara سامارا
Alpine Troops سپاه آلپ
Semipalatinsk سمیپالاتینسک
Semyon سمیون
St Bernards سن برناردز
Sulphonamide سولفونامید
Cyril سیریل
Simon Portsach سیمون پورچاخ

ف

Franz فرانس
Franz Ehrenwirth فرانس اهرن ویرت
Franconia فرانکونیا
Filip Bonin فیلیپ بونین

ق

Mendelin قوانین مندلین

ک

Catherine.....	کاترین
Kasha	کاشا
Kandra	کاندرا
Krasnoyarsk	کراسنویارسک
Crete	کرت
Klara Zetkin.....	کلارا زتکین
Clemens Forell	کلمنس فورل
Korjak	کوریاک
Kurile	کوریل
Kulaki.....	کولاکی
Kolka	کولکا
Kolyma.....	کولیمما
Kolymski.....	کولیمسکی
Kyakhta	کیاختا

گ

Grozny	گروژنی
Grigori	گریگوری
Gorgonzola	گورگونزولا
Gusto.....	گوستو

ل

Laatmai.....	لاآتمایی
Latvia	لاتویا
Leopold Messmer	لئوپلد مسمر
Leibrecht	لایبرخت
Leipzig.....	لایپزیک
Lederer.....	لدرر
Lemengin.....	لمن گین
Lena	لنا
Leningrad	لنینگراد
Lublyanka	لوبلیانکا
Lothar Eisemann.....	لوتار آیزمن

Makhachkala	
Martuk	مارتوک
Machorka	ماکور کا
Magdeburg	ماگدبورگ
Merkulov	مرکولف
Manchuria	منچوری
Mihail	می ہایل
Mihail Ivanovitsch Slatin	می ہایل ایوانویچ اسلاتین

ن

Nartee	نارتی
Nagan	ناگان
Nansen	نansen
Novo-Sibirsk	نوو-سیبیرسک
Novo-Kasalinsk	نوو-کازالینسک

و

Vassily	واسیلی
Vratsch	وراش
Volga	ولگا
Willem	ویلیم
Wili Bauknecht	ویلی باوکنخت

ہ

Heinz Dechant	ہاینس دشانت
Hägelin	ہگلین

ی

Yablonovy	یابلونووی
Yakute	یاکوت
Yenesei	ینی سئی
Ju 52	یو ۵۲

داستان فرار یک مرد، افسری آلمانی که در پایان جنگ
جهانی، مجروح و شکست خورده و در اسارت روس‌ها به
بیست و پنج سال کار اجباری در سیبری محکوم می‌شود.
او به امید آزادی دست به فراری خطرناک می‌زند و راهی
دراز و پیمانه را با پای پیاده آغاز می‌کند...

۴۵۰ تومان

شابک ۹۶۴-۵۵۴۸-۰۹-۸

ISBN 964-5548-09-8